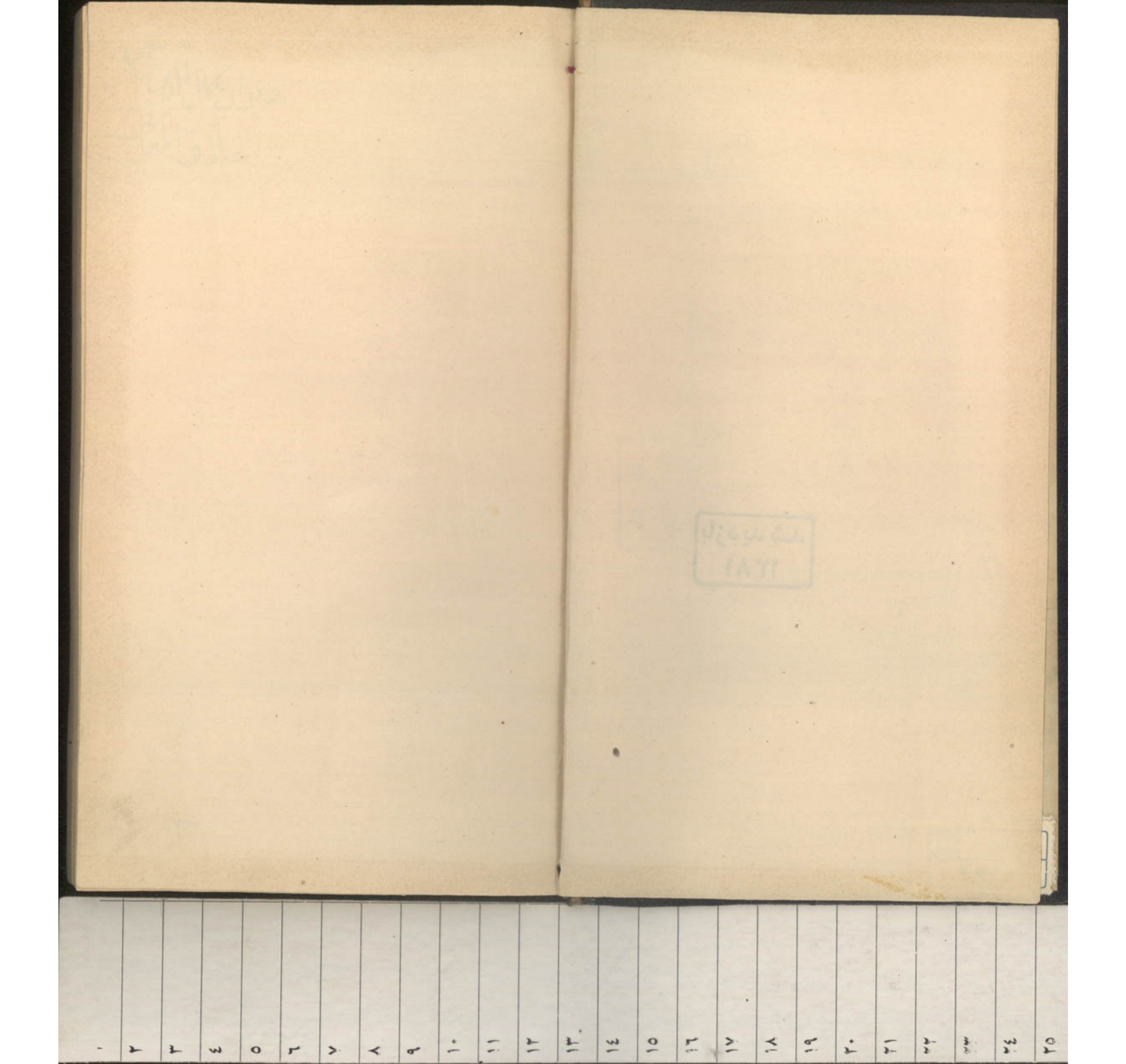

کتابخانهٔ مجلس شورای ملی
دیوان کمال الدین اسمعیل
شمارهٔ دفتر
۲۲۴۰۹
بازرسی شد
۲۷ - ۲۴



دیوان کمال الدین اسمعیل
خلاق المعانی

بسم الله الرحمن الرحیم و به نستعین

ای جلال تو به پیدایی نهان انداخته / عزت ذاتت یقین را در گمان انداخته
عقل را ادراک صنعت دیده‌ها بردوخته / نطق را وصف تو هیهات بر دهان انداخته
موج آن را رسم بنهاده دست حسن و هم عشق / کبریایت خط بطلان بر زبان انداخته
یک کرشمه کرده صنعت با بنی آدم ز لطف / غلغله در جان مشتاقان [illegible] انداخته
با حجاب کبریا ولهای مشتاقان تمام / هر زمان شوری و شوری در جهان انداخته
قدرت در ادراک نیش بهر فهم ناقصان / در جهان آوازه از کن فکان انداخته
چیست این دنیای دون نقشی از نیرنگ و حیل / موج دریای عنایت بر کران انداخته
در مصاف کنه ادراک تو چشم انداز عقل / در هزیمت تیر بشکسته کمان انداخته
در دبیرستان علم لایزالت عقل کل / همچو طفلان از تغیر لوح [illegible] انداخته
در ضیافتخانه فیض تو [illegible] / در گشاده است و صلا در داده خوان انداخته
سالکان را کو تو تشنه زانکه می کشند / در چه باشد کام عالم [illegible] انداخته
گرچه بسیار است نامت پادشاها زانکه هست / نام تو در جان گرفت و بر زبان انداخته
آه سرد عاشقانت هر سحر چون صبحدم / شعله‌ای آتش اندر آسمان انداخته
بر در عزت ملایک حلقه کرده بهر بار / و اختران خویش را در میان انداخته
جان بتو چون آدم ای در ره گلوی تو / صد هزاران جان و دلها را [illegible] انداخته
دردمندان عشقت را در بیابان [illegible] / مرغ شوقت عشق خود را آشیان انداخته
از پا آردیش [illegible] / جامه در درد تو در آتش جان انداخته
هرچه گفت در وصف تو [illegible] / همچو شمعش آتشی اندر زبان انداخته
صورت آدم مطهر صنع خود بنگاشته / پس بقهر اهبطوا در خاکدان انداخته

بر جمال سروقدت [illegible] / حکمت روی تو بندی از زبان انداخته
دست لطفش بر گرفت از خاک راهی کن فکان / در بیان نکته [illegible] جان انداخته
آرزوی قرب تو هر ساعت از راه طمع / یک جهان آدم را از قضا نشان انداخته
هر کجا گرده ز گردت خاک تابان خلق / حیرتی ازو سدره جوهر را درمیان انداخته
در دو عالم جای او در کنج [illegible] / هر کرا قهر تو دور از آستان انداخته

ای خیر با جسته‌ام هدایت بر دوام / وی سلک انبیا را نظام تو با نظام
در دست عقل بر [illegible] تو چراغ / برکام نفس حکم منت ای تو لگام
از آتش سنان تو یک شعله از صبح / وز پرچم سیاه تو یک تار زلف شام
فتراک تست عروة الوثقی [illegible] جبرئیل / در وی زند ز بهر شرف دست اعتصام
گر صورت تو رحمت عالم نیستی / از حضرت خدای که دادی پیام
چاکر [illegible] جهت کل آدم سرشته بعد / تا قصر دین بخشت نبوت شود تمام
ای نقش کرده بر صفحات وجود خویش / عرش مجید نام ترا از برای نام
پر جوش دیگ سینه چه داری چو [illegible] / در سطح انبیا ترا گرنه [illegible]
وز برگ جلال تو از عجز باز ماند / روح القدس منزل الا له مقام

عیسی ز نفس قدم تو پیام مژده داد / از دم آن نفخ نفسش جان برده داد

ای کرده جای پای تو با عرش همسری / حشمت بر کمال تو ختم پیمبری
در معرض ظهور گرد از عقل و قدر / با آفتاب سایه شکفته برابری
با وصف با بستان نصرت ترا / دیری چراغ را که دهد باد یاوری
دریای وحی را شده غواص جبرئیل / جوهر کلام حق و زبان تو جوهری
تو کرده از تواضع درویشی اختیار / وز همت تو یافته دریا توانگری
بر عزم قاب قوسین اندر دل لطیف / چون تیر برگذشتی ز فلک چنبری
بر راه تو نهاده فلک صد هزار چشم / تا خود فراز دیده او کام بسپری
هر جا که کرده چرخ بر راه تو آمده / بر آرزوی اوست در او بنگری

بی واسطه رسیده بصحنه وق سر تو
چندان جواهر کرم هنده پروری

در حضرت الهی چون کهتر تست
دربند عجز گردد زبان خشک کری

برهان معجزه تو کلام الهی است
نه چون کلیم و ذوالقرن از مار و عصاست

ای از فراز سدره برافراشته علم
وی صورت شفاعت تو در صدور سالم

پرواز مرغ همت تو در فضای قرب
خوشتر ز دی فسحت تو عالم قدم

پیکان تیر از کف تو منبع زلال
سنگ و کلوخ از نظرت جام جم

از تیغ را بروی قلم برکشیده
از ذوق حکم تیغ روان بر سر قلم

چشم و چراغ ... جهانی و ...
تا روز ایستاده چو شمعی بیک قدم

گسترده در سرای تو ... بساط تو
آدم ز شوق ... ورده از عدم

در معرض ... آتش قهرت ...
ابر و دهان دریا ... نم

وانجا که برکشد زبان آب لطف تو
آتش بگاه ... بر کشیده دم

روحانیان در آرزوی ... تو
با خاکیان نشسته تو از غایت کرم

نور تو پیش از آدم و سایه پس ...
زان است نور سایه پس و پشت چو هم

از بیم آنکه روی تو در صف رستخیز
آتش نموده پشت و کرفته کنار

ای با علو همت تو آسمان زمین
وی کام اولین تو ز چرخ هفتمین

روح القدس ... مرهم گه است
... مریم است روح ترا ... آستین

محبوب حق شده که ترا ... پروری
ده کرکات تا کی منصبی چنین

تقدیر برکشیده ... همت
ور زیر پیه بود سبک ... زمین

ای تیر دیده دور تر از کیش ...
وی شحنه سپاه تو ... ستوین

از شرح لفظ تو ... نقل ...
و ... وصف تو نقش عقل ...

عزم درست تو ... نصرت ...
... شکر و حظ و حین

پیروزه فلک نه ... کف وجود
نام محمد ... نقش آن نگین

آدم ... دانه ... بر ...
از خرمن ... تو خوشه چین

طلعت

طلعت ز روی عالم جانها برآمدست
لفظ تو آفتاب دم صبح راستین

معنیش و کرده گهر سنگ ریزه را
ابنای رزق کرده دلت طفل ... را

ای گاه ترتیب صف ذات تو رحیم
وی گاه صف دری بر لشکر ...

طاوس سدره در حرکت مرغ ...
سلطان عرش کعبه جاه ترا حطیم

هیبت ... شرق و مغرب فرو گرفت
وز ... تو چو ز طبل در گلیم

انگشت معجز تو ... تیغی است آبدار
کز خم او کند سر ماه را دو نیم

مخلوق در ثنای تو خود تا کجا رسد
خواننده خدای با عظمت خلق عظیم

از راه تربیت پر خلق عالمی
ورنه در زمان قضا نام تو ...

تقویم توبه های جهان کرد در ازل
کام ... حق ... تو چه مستقیم

تشریف داده ذات ترا از صفات خود
گاهی کریم و گاه رئوف و گاهی رحیم

رفرف ... از دو حرف ... نام تو
در ... جاه ... بشارت ... و نیم

با شکر تو پای که دارد چو ...
در زاد خانه خاک ... زند دم نسیم

ای مرگ دشمنان تو بیماری طبیب
وی کوری مخالف تو سر غیب

عکسی ز نور روی تو خورشید انورست
ز ... قدم ... حوض کوثرست

انوار ... وحی زبان تو ...
وان ... کار تو قرآن ... است

نه عقل بر خصایص ذات تو ...
نه طبع در ... شرع تو ... است

با نور ... غضب ... قدر ...
ور شرح معجزات تو ...

سرگشته باد ... کلیه دار
هر کو ز سرای شرع تو ...

چون غنچه ... خلق تو ...
... لب ... دل ...

هر کو ز نور دل ... خوش ...
و ... گشت ... مجبر است

از ... برکشیده قبول ... تیغ
گرچه برهنه است ...

و ... تیر ... زد تو
خونین زبان ... خاک ...

در قبضه ... چون آب ...
در حلق دشمنان تو در آب خنجر است

دنیا و اهل دنیا ترک تو هر دو جهان
یک مشت خاک بر سر یک مشت خاکسار

انجا که قدر تست فلک را چه ارزش است
هر چه آن برتر است برادی پس از آن
هرگز نه خاک پای تو در دو سرای
انجا که درع تو هست و نه حکم
گرچه شمار حق جهان از عطای تست
نه انبیای مرسل و نه جبرئیل
تا بهشت خوش نهد گفت هر آن کو
ای انبیا به پایه تو گرده التجا
تو مغفور بغفر و همه سبل آو
در پای مدحت تو نه انبیا و ری

وانجا که قدر تست زمین را چه قدر است
وین جود انکس است کش از فقر عار نیست
دولت که آن نه از تو بود بار دیگر است
عقل بزرگ [illegible] بهر اختیار نیست
در عالم عطای تو رسم شمار نیست
در پرده های خلوت خاص تو بار نیست
است خط انگار ترا [illegible]
آن کیست کش نیابه جاه تو کار نیست
در سایه لوای تو و افتخار نیست
در روی [illegible] انکار نیست

خورده قفا ز دست تو رزهای ده رو
گشته مرغم خاص تو فقر سیاه رو

ای گفته لطف حق بخودی خود ثنای تو
ما خود که ایم تا به ثنای تو دم زنیم
لطف خدای جمله کمالات حق [illegible]
اول رکار کار نوشته به نور دست
از او [illegible] سعادت بندگی
هرچند انبیا همه پیش تو آمدند
تشریف سایه تو زمین کرب [illegible]
محروم کرد و روح قدس را زمحرمی
آزار بعثت تو بدست کمال زد

ما از کجا و مدح و ثنای تو از کجا
در معرض لعمرک و لولاک والضحی
یک چیز کرده وار دو بر نام مصطفی
در خانه عزت بودی تو که خدا
سلطان هر دو کون و سراپرده از عظمت
چون پس روان همه تو کردی اقتدا
در چشم آفتاب شدی خاک توتیا
چه دوش [illegible] شب خلوت دنا
مسمار [illegible] بر دو کتان انبیا

شاگرد دست کمال ازل در قضا
استاد [illegible] ترا او به نشانی

انجا

انجا که جای نیست تو آنجا رسیده
کس را ز انبیا نرسد کار زو کند
بینایی از تو دارد هر دیده ای که هست
خود محض رحمتی و لطف باشد اینکه من
ارکان ناگزیر سرای شریعتند
صدیق را [illegible] بنده بکام
فاروق را که زهره کس شش نمیکند
تا دامن هیبتت دریای بیکرانه
بینا تر از علی [illegible] جهان
زین هر دو گوشواره [illegible]

هرچه آن کسی ندیده تو آنرا بدیده
کانجا رسیده هر تو بسعادت رسیده
از جمله برتر آمده چون نور دیده
کریم برای رحمت خلق آفریده
یاران چهار رکاره کشان برگزیده
از هر طعام خوش هر تلخ [illegible] چشیده
تریاکش از عنایت خود پروریده
پیراهنی هر بر قد عثمان بریده
کاندر چشم او نفس خود دمیده
در گوش عرش حلقه منت کشیده

ای رحمت تو دایه اولاد بوالبشر
ما را اگرچه [illegible] بیزاریم هم بنخر

من بنده گرچه نظم ثنای تو میکنم
تو فارغی ز مدح چو من صد هزار [illegible]
بسیار ره بسر گشته ام از بهر [illegible]
از بهر [illegible] دین و آخرت
من لیس [illegible] زنده ام و جز تو کس کریم
درمانده ام بدست عوانان [illegible]
ناموس [illegible]
شرمنده [illegible] والوده خطا
وانم [illegible] نا امید مگردان ز لطف تو

نظم ثنای تو نه ز سر [illegible] ای تو میکنیم
منهم تقربی بخداوندی تو میکنم
اکنون تدارکش به ثنای تو میکنم
نام بزرگ خویش گدای تو میکنم
روی طمع بسوی سخای تو میکنم
در یوزه از کرم عطای تو میکنم
دعوی بندگی و ولای تو میکنم
والتفات آرزوی لقای تو میکنم
گر استعانتی بدعای تو میکنم

شرط شفاعت تو اگر ما [illegible] است
با ما بسی [illegible] ازین جنس خاصت

جهان بگشتم و آفاق سر بسر دیدم
بمردمی اگر از مردمی اثر دیدم

وزین زمانه که دل بستگی است کار او — همه کشایش از چشمه خضر دیدم
امید منقطع از خلق منقطع شد از آنکه — مراد جان همه پر غصه ضرر دیدم
بچار میخ بلا چون نکشت پایم اسیر — چه رنجها که ازین چرخ پرده در دیدم
سبب هم از پی او بر همی نیابم از آنکه — ز روزگار من از روی لب بستر دیدم
زگونه گونه بلا آزموده ام لیکن — فراق یار خود از شیوه دگر دیدم
زمن بپرس که آخر چه دیدی از گردون — هر آنچه دیدم ازین نقطه مختصر دیدم
زعکس گردون زنگار رنگ شد از آنکه — ز بس کشش از نم مژگان خویش تر دیدم
زجیب ابر و ز چشمه پوشش از گردون — من این هنوز از این کوکب اختر دیدم
چو مردمی و وفا نام از جهان کم شد — وفا ز مردم این عهد بیش اگر دیدم
کناره جستن از آسیبها است در عالم — ولیک صعب ترین موجبی که هنر دیدم
ده این تجربه زمانه بسی نگه داشت — ز سوز سینه چو شمعش گرفته سر دیدم
چو کوه هر که بیفشرد پای سنگدلی — ز لعل ناب و از اطراف بر کمر دیدم
مرا از این زبونی برون آمدم جوانمردی که — چراست تشنه ز خم نیشتر دیدم
سطیع فتنه برین قوم فتنه گشت از آنکه — ز حق قیمت آن کیمیا به خطر دیدم
ز روزگار چنین حالتم پسند آمد — همه خوب و زشت و بد و نیک در گذر دیدم
برین صحیفه مینا نشانه خورشید — نگاشته تخته خوش آب زر دیدم
هر این دولت ده روزه گشته مستظهر — مباش غره که از تو بزرگتر دیدم
وزین نظیر ارسش رحمت ورش بینم — جفای عقرب از آنهای ناصحر دیدم
برین خوش است دلم کاخرین فتح لطف — که روی خرم مخدوم نامور دیدم
نهاده … ولایش به سر رشته الایمن — که چرخ … معالیش برتر دیدم
ز نامت خاطر او اشغال زمانه گشته — کرانی آب از آن قدره شرر دیدم
زهی خجسته لقایی که در معنی را — به راستا که نظم تو پا بسر دیدم
اگر چه ثبت ضمیر تو مرکز ازه حس — از آن وه نسخه روشن به چرخ بر دیدم
صریر کلک تو آن … عشق … — به چرخ … رقص در دیدم
همیشه بر سر پای است بهر از دل از آنکه — صف نهالش اشعش در در دیدم

به

به مدحت او چون رسی سر شاری — بسی ز خط انگاشتیش بر اثر دیدم
چو در طریق ثنا منقطع شدم ز عجز — ز دوگر او نغمه خوب ناگهه دیدم
ولی گفتم در مقطع سخن زیرک — وقت دعا مطلع سحر دیدم

زهی ز رفعت تو خورده آسمان تشویر — زهی ندیده ترا چشم روزگار نظیر
پناه اهل هنر زین دین لکه غضب — بر افگار کنند مملکت کرن تو وزیر
کمینه پایه قدر تو آسمان بلند — کهینه نقطه رای تو آفتاب منیر
فلک وزان بود دست قاعده در کون — اگر برای تو باشد زمانه را تدبیر
شد از نیابت تحریر تو عطارد — به بنده کان ز سندش دیتی …
گران رکاب حزم تو باد کردم — عنان خنگش خاصیت از بر تا تشیر
میان کلک تو باشد از آن کرشته — که با مشایش اهل هنر که تقریر
کفایت تو چنان با کرم یگانه است — که زر بخشد و نام توگنند تو فیر
زجیب تو رفتنی بباد و استغناست — اگر که روی حلم تو کوه را تو قیر
توئی که وقت هنر در مقام تیغ و قلم — چو آفتاب وقت عطا رو سیار زری و دهی
مخالفان تو را تیغ ها … — برات بر شود ابیاد دهیت … زنجیر
زخاکبوسی کوی تو … آب حیات — زنشگه بوسه دهد خاک درگهت را تیر
از آنکه کاغذ در عهد تو … — همیشه باشد چون دشمنت نشانه تیر
اسیر دام خطت رازان شده است از اول — که هست خط تو چون زلف مشکوران …
از آن نگین … و نام دشمنت نقش آب — کمان سبزه بود طبع … نقش …
چو صبح صادقم از هوای تو هر دم — فروغ مهر تو بدر خشدم ز طی ضمیر
زبان عذر گزارم از آنکه بس جهلم — ز نوع صد انواع … گونه گون تقصیر
عروس شعر مرا لطف تو چو … — نکو بمیت … موجب تاخیر
سبک بر قیم و با عقل مشورت کردم — که … عاقله عقلش شتاب دوستیر
چو دید بر رخ ناشسته زلف شوریده — بپرس خود … چه فریاد کرد با تقدیر
که این چه لایق اکثر … — … دیدار پرطاووس بر بهی …

اگرچه زشت و گران است این تن
ز چشم کاوین دارد کس نگوش ما
بیا و در جگر گوشه صغیر سر
صد دل راز کی و اصل پاک و گوهر بین
وگر نباشد بر ذوق خاطر شرف
بساط جاه عریض تو باز چرخ بسیط

بچشم مهر گر سوی این نشیب اسیر
بر لبش از بهر هنر کی بپذیر
برش بخون دلش پر دریده ام بشیر
که کس نسبیه چرو کاو نکتهٔ حقیر
تو از برز کی خود در گذر و خوره گیر
ز دل عمر طرب تو دست چرخ فقیر

ایدل چو آگهی ز هدف در پا کجاست
بر هم چه بندی اینهمه فانی برست حرص
کامت چو کس است همه چشم بر کلاه
بر ذوق تو از حرص همه شکر ناست
در کار خیر طبع تو چون سست کی است
دیوار دیدهٔ تو ز باغ وجود بس
سبز و خوش است ظاهر دنیا بچشم تو
تو فارغی ز رنگ گل و بوی یاسمین
در خاک دفن کرده این گوهر شریف
شرمی برادر تا ننگت نام آدمی
در جمع مال عمر هزینه چه میکنی
دست از طلب بدار که تا برگ این رهست
نه فقر صورت از بر و جمع نان گنه
هر روز در برابر کعبه دست پیچ با
سنگ و نور حق ز تو کانون شهوت است
از جور سنگریزی و با خوک سیجه ای
ترک بری شگفته نه فقر نیک است
خود تقی با جهل ز دل لفظ سهل است

این آرزو آرزوی دراز تو از کجاست
چیزی برست کن هر آن عرصه فناست
کاهی چو غنچه است همه دل بسته قبا ست
در چشم تو زنجیر همه خاک توتیاست
گندم بهر سنگ تو بر آن چو آسیاست
اگه نه ز در وه چه گلهای خوش لقاست
کز شهوت بهیمی عقل تو در خطاست
تا چون خرست نظر بر سبزه و گیاست
خاکش ز سر فرو کن دیگر که کیمیاست
کز آدمی شریفترین خاصیت حیاست
زیرک نباشد اگر زر از فقر و غناست
کاز زاد که راه تو شنه فقر است بیواست
بر فقر معنوی هر بر و فخر انبیاست
آن سینه هر چاره کش بر بلیاست
جام جم از خساست تو ظرف بوریاست
ای خوی تو درشت نه انا در این جفاست
کاو دل علاج واجب بیمار اطباست
اول اعوذ و الکنی الحمد و الصفات

با علم آشنا شو از ادب بر سرای
شدی بیان معنی قرآن و جهان ذات
است آن حجاب مستور از چشم پادشاه
ز معده از فضول نه مباشی چنانک
خوبان معنوی بر لب از در روی
نان تو دیر تر به جسمی گشتنیست
تو در چه طبیعت وارد بفضل خویش
تا دست از دل آن زنی و بر رز رزی
چون یاد حق کنی بزبان دل لجب بود
زین بانگها که ترا رسم و عادت است
واله ای مرده زنده کنی تو بران سخن
آواز کرده نه در اند در ای را
هر چه از زبان رود ز پیش باگوش
هر چه است بگوش زبان تر بار گفت
تیری هر کار کر بود از پس گاه جید
زدن اسیر ما ی خوی فرد گفت کرده
هر کو ز صدق دم زند از یک نفس بود
محراب ابرش و زر اندر گرفته
آن ام مبارکی ربار نمار نیست
بیخ بری و راحت نیکی بر ل رسید
پس واجب آن بود هر بی نکو نگی
کرامتی لطافت امنیت خوف ک
طاعت هر با عزور لیف بیخ لعبت است
تا با وجود سر ای از منت کتر ای
گلبرگ خار بشت بود بر صفت ای حق

گر آب بر آمد آن بخشم آسیاست
از آتش تنگ کن ارست رای التفاست
عمری نشسته باشد و گوینده باشناست
در روی تنهای لقمه و نه جای اشتهاست
گر روشنی چو آینه آتش روی در صفاست
از تو نماز فوت شود کو هر از قضاست
جبه فرو که انشسته تنبید و انتهاست
تو نیست پای تنبیر آن حیله التفاست
دق حجاب رز سخن ز حال ادراست
خود در چو پاکش که کنی راه اولیاست
گر جان صدق قالب الفاظ توجه است
گر شمع خرابات زادرز آن صفاست
در دل زند هر سخنی کان ز حال بحاست
در کینه دماغ تو آشوب از آن هواست
آن بار بس چه ز تحول نصیب بلاست
کاز دولت سخن از جنبش هواست
چون صبح روشنی جهانش در قفاست
باری دل تو وانده کین قصه در کجاست
گر موضع نه ز ترا نام بوریاست
آگه ز راه نیکو دل و خاطر دو تاست
چون نیک و بری زر این او لیس خطاست
در رفاقتی ز معصیت آن فنا برجاست
عصیان کر و شسته توی تخم ابتلاست
چون در فنا سلوک کنی تیر ترک است
آتش گل شگفته تر و هر گیاه رضاست

رهبر چه برجهند ای برادر چه مینگه — عیب آن ممکن باشد ازان نام العقات
دربرادی شدقدس رخت از فروغی — روشن شود ترا که عنایت از ذات
تو در خیال خویش زچوب از دو چی — آری خبر از دو نبود هرچه از ذات

روزی سه چار صبر کن دوم فرو کشش — کان نیخ نیست ضایع و آن در دوا دوات
با تیغ آفتاب اگر کوه صبر کرد — یاقوت و لعل را نگر چند خون بهاست
شرم آیدت ز نصیحت لدز زبان کنم — کاندر حق تو لطف ازل را چه اعتنات
چندین هزار خلق ز بهر سکون تو — در جنبشند نزد تو آنچه خود بهاست
تا سایه آسمان بجنبند اختران — تو بی خبر که اینهمه آسایش تراست
خورشید بین که چشم و چراغ وجود اوست — بهر مصالح تو شب و روز در غناست
سقای کوی تست و بهانه دهد ترا — این ابر درفشان که دلش غرقه سحاب است
در بحر باد بان کشتی تو شمال — در در نسیم مروحه جان تو صباست
در مطبخ تو چوب خورد تا ابا پزد — آتش که از تکبر بر پایه اباست
که مبندباد پایه نگهبان فرش تست — در دوان سکون‌اش ازان پای بر جاست
فرزند صلب کوهی اوراکون دل — پرورده زیر دامن خود تحفه بهر خواست
از بحث فرط حلقه بگوشش غلام تست — تو خود مدان هر آنچه از جنت یا چراست
آن دانه یتیم جگر گوشه صدف — دل بستگیش هم ز زن و بچه شماست
شرع است حامی زن و فرزند دل تو — طبیعت همی کشد هم اسباب خانه راست
از پیش تو مشعله داری همی دود — عقل به هر مهالک آفاق پادشاست
بر دیده میکشد علف چارپای تو — کنجر و بهار هم لشکر کش شماست
از بهر خدمت جبرئیلات رد همه — هم روی سوی تست و هم پشتها دوتاست
تا پیش تست هرچه ز انواع و حش — تیه است هرچه ز دقائق استهاست
تحریف کردن تو چه اعمی است بد — تکلیف کردن تو کلید در عطاست
کوهی از برای تو و بر ای او — این منصب هر تو داری دگر کراست
خاک زمین ز بهر تو بر شاخ میدود — تا در دوست همچنان آن میوه کت هواست
از خاک زرهمی طلبی تا غنی شوی — خود خفته بر فع است هر زدیک تو عطاست

(مورد) ی

اندر دو عالم است خلل و رنه بر ورش — دست اجابت تو گریبان کش دعاست
گر باورم نداری مقصد آن این سخن — اینک نجیب دعوه و داعی اذا دعاست
دادی تو که خدایی خانه بخصم خویش — از بهر آن چنین همه کار تو با نواست
مشکل ترا که خصم و گواهست زخانه او — کاندام تو یکایک بر فعل تو گواست
فردا چه سود دارد لاف و دروغ تو — گز هرچه بوده دست تو باشد گواه راست
برباد پس ازین مده این عمر نازنین — کان را چو فوت شد نه تلافی و نه قضاست
هرچه آن ز عمر فوت بتوانی ز شب بدزد — لیکن دزدی چنین همه مذهبی رواست
با روز کار عهد تو بستی نه روز کار — آن نیز هست که ایام چو فاست
تا چند برخدایی او اعتراض تو — کار تو بندگیست خدایی بدو سزاست
بازت حکمت یونان ترا چکار — بس نیست لیک و یکی احمد و مقتداست
آنکس بدارگاه قدم سپر برآورد — کز جان پاک هر کو اند مصطفاست
یا دوکسی بحضرت تو چه ره یافت — زیرا که خاص حاجب درگاه کبریاست
هم آنجا علاقه فتراک جاه او — هم جبرئیل را برکاب وی التجاست
بر خوانده نقش سکه دینار سجرش — آنرا که نور باصره در پرده عماست
قرص قمر بکاسه گردون فرو نگشت — از خوان سجرش چو بهی نوا زخواست
احوال او نه در حسب فهم آدمیست — معراج او ورای سپلایم فکر ماست
هستی کاینات طفیل وجود اوست — از راه صورت ارچه تقدم ز مانه راست
آری وجود نقطه خود از بهر دایره است — گرچه محیط دایره را نقطه ابتداست
رخسار دو تا ستن بطریق مناسبت — ماه شب چارده بر خط استواست
خورشید تیغ آخته یک سوز دانه ورش — گردون کاسه گردان در کوی وکداست
او از جهان پدید و جهان از و نهان — مانند جان خطی که وجود تن از خطوط خواست
آنرا که خلق و خلق نسیم گاه او بود — او از چه پیش و کم ز چنین شی و شماست
سر نامه صحیفه او حرف علت است — مشکلی شفاعتش ز همه خلق شفاست
در خانه حکایت او ارزی [illegible] — دیکو در مدینه علت [illegible]
یاران بر گزیده او در پس نمان — خود چون گیتی نیست بر [illegible]

ولی

چون یاد اهل بیت رود بر زبان من   گر حمد من کند مشک بر خطات
یارب بامید عفو تو ما را دلیر کرد   بر هر چه آن رضای ترا عکس اقتضاست
ما طاقت عتاب نداریم و جز بیم   یا عفو کوی هر چه ازین گفته ناروا ست

وله ایضا رحمه الله تعالی فی النصیحة

دلا بکوش که باقی عمر دریابی   که عمر باقی ازین عمر بگذرد یابی
ز سوز سینه طلب آب روی بی طلبی   که همچو شمع ازان سوز تاج سر یابی
ز سر برون کن این حشوهای تو بر تو   گذر ز چنبر گردون دون کمر یابی
ز تاب علم بپرور درخت ایمان را   نگاه کن که ازو چند بار و بر یابی
بباغ انس خرام از مضیق عالم خلق   که هر چه آرزوی تست ما حضر یابی
ز در که عظمت بر درست حلقه چرخ   که حلقه را همه جا خود برون در یابی
حقیقت همه چیزی چنانکه هست بدان   که تا مقام خود از جمله برزبر یابی
تو گر بچشم بصیرت درین جهان نگری   اگرچه عرش مجید است بی بصر یابی
اگر تو کام چو پرکار با حساب آری   محیط دایره چرخ مختصر یابی
ز غایت طلب تست نازنینی دونان   چو کم طلب کنی آنگاه بیشتر یابی
ز هر چه جستن آن می کند ترا مشغول   فراغتی تو ازان بهتر است اگر یابی
کنون که قانع گشتی ازین جهان فراخ   بصد بلا چو خران جای خواب و خور یابی
عذاب جان گرامی مده بگنج چو حسن   که این قدر ز پی این همه خطر یابی
بهرزه بانگ چه داری چو دردمند شوی   تو درد جوی که درمانش برابر یابی
گهر درون صدف باشد و صدف در بحر   تو روی بحر ببندی کجا گهر یابی
براندازد دل تو دود آتش طغیان   چو لاله گر بنشیند آب جگر یابی
کشی ز سنگدلی سر بکوه پست پلنگ   ز سنگ ریزه ازو ظرف پر گهر یابی
چو شیر ما در خون ... جلال بسی گشتی   بکام کینه اگر دست بر پدر یابی
اگرچه پشت خود بدر رکوع خم نزدی   که خویشتن ... بجا حضر یابی
هنری که میزنی بر فشیتی ز بهر وجود   تا بصد دربدری از بد ... در یابی
جهان بعالم صورت دلت هوا شفتست   که گر بعالم معنی رسی صور یابی

طواف گاه تو بر قدر عالم صورت   چو ز سعد و طلبی لابد این قدر یابی
ز حرص همچو ترازو ز چرخ سوی زمین   تعلق ز بی اوریک قراضه زر یابی
چو سطح نظر تو جهان قدر پس شود   وجود را همه خاشاک رهگذر یابی
چنان مباش که گر راه پس فرو گیرند   تو خویشتن را بیکباره کور و کر یابی
بپای فکر سپر کن در آفرینش خویش   بسا غنیمتها کاندرین سفر یابی
ترا بملک بدو تهنیت کنم روزی   که تو بهروزی بر خویشتن ظفر یابی
بذوق تو سخن حق اگرچه تلخ بود   فرو برش که ازان لذت شکر یابی
کشیده دار بدست ادب عنان نظر   که فتنه دل از آنجا که شد نظر یابی
ز تیر شیطان ز نظار گوش و از دو چشم   هلاک گردی از آن تیر کارگر یابی
نظر بهر چه نه از راه اعتبار کنی   اگر بگل نگری خار در بصر یابی
تو بس عزیزی خود را چنین ذلیل مکن   گزین گزند کشی و ازان ضرر یابی
ز بهر نان چو تنور دل آتشین مکنند   ز آب چشمه حکمت گر آب خور یابی
تو مست غفلتی از حال خود ترا چه خبر   بصبح مرگ از احوال خود خبر یابی
گرسنگی مکن چو کمان تا تو تیر پی زنده   چو تیر راست روی کن که بال و پر یابی
بنعل خواب دل و چشم خود مکن دیده   مگر گشایشی از توشه سحر یابی
ز خود تهی شو و بار گران خلق مکش   بسان کشتی بر آب رهگذر یابی
چو تو تهی شوی از خویش بار خلق کشی   که تا چو کشتی دریا بر و عبر یابی
تو خود کجایی و بیناییی تو کو تا تو   ز پرده کتابی پر از بصر یابی
ز جیب ... دست اعتراض جدا   نه نقش هیچ ازین و نه زان اثر یابی
بساز با بد و نیک جهان که تا دو سه روز   چو داستی همه وقف قدر یابی
مباش شیفته با ایام و کامرانی عیش   که تا چو چشم زنی کار را دگر یابی
نظر بچشم ازین اعتبار مر ...   ببین که فردا خود را چه معتبر یابی
بس آبروی که فردا تو چشم خواهی داشت   از آب گریه اگر امروز روی تر یابی
بیا که بر قناعت کن و نفس مل مجوی   که تا ازین همه بیهوده ها گذر یابی
نظر بتاج کرامت کن و مکن بجز ...   چو زر گر بدل بقیل رنجی از سهر یابی

گرت بلایی آید برای خویش می‌باش — که گه بود که بلا را بلاپسر یابی
ندیده که چو ریح از عسل پدید آید — شفا بواسطهٔ زخم نیشتر یابی
ز دین تو جستن آن مایه کرده حاصل — که تا قبولی ازین قوم عشوه‌خر یابی
بهرزه بار فراوان بسی گر افکند — که هر کجا که گرا دین بود دو خر یابی
ز عشق پایهٔ انسان بزرگ جان گفت — هر آنچه از او ز جنس جانور یابی
تو از زنان همت هزار حیله کنی — که خشم و شهوت ایشان بخویش دریابی
حرام دنیا و دین مرد و صد یکدگر — تر هوس که بهیشان چگونه دریابی
حصول لذهٔ این قوت لذهٔ نخست — بکی چو زنگ کنی ذوق آن دگر یابی
بچشم علت تو هرچه هست معیوب است — درست ذات نگر تا که هنر یابی
بدین صفت که تو گم کرده طریق نجات — ز پیروی بزرگان راهبر یابی
ازین بزرگان امروز در زمانه تویی — که مثل او نه همانا بجز وپیر یابی
شهاب دین عمر شهروردی آنکه بسر — که از مسالک او دیو بر حذر یابی
خلاصهٔ زمره ملت دریابش — که زین سعادت هرچند زود و دیر یابی
امام و قدوهٔ اقطار ثالث عمرین — که خاک پایش بر جبهت قمر یابی
بکی نبوت او خوان گمرهت فکند — نوالهٔ دهن ذره قرص خور یابی
چو موج قلزم طبعش گهر بر اندازد — بکار را تو شنم تو گهر شیم یابی
دور زنجبر که یابی شکفت بهار — ببین صفتش تا بحر در در یابی
بیاب در روی چنین خواجه پیش کن — نکو ز این از آتش سقر یابی
مدو ز همت او خواه در یافت نفس — چو جنگ دیو کنی یاری از عمر یابی
دری بهشت بروی دل تو باز گشتند — گر آستانهٔ عالیش مستقر یابی
اگر تو پنج ارادت فرو بری بدرش — ز شاخ هر نفسش گونه گون ثمر یابی
محیط شد همه آفات ملک از چپ و راست — بگوش گر کنف حفظش مقر یابی
بجز بواسطهٔ کشتی عنایت او — ز موج بحر آفات کی گذر یابی
بچشم دانش در ذات او تامل کن — که تا ملک را در صورت بشر یابی
ز سر لطف نبوت در اندرون دلش — بسان تارک بحت که در خور یابی
علوم عالم غیب از تو آفتاب پس کند — ز شعلهٔ نفسش گر تو یک شرر یابی
ز دامن کرمش بر مدار دست طلب — که هرچه از دو جهان است بیشتر یابی
ز خاک پایش تاجی بساز و بر سر نه — که تا ز خیل ملک گرد خود حشر یابی
کلاه او نه باندازهٔ سر چو تو نیست — تو جهد کن که بجای کله کمر یابی
چو این سعادت از دولت میسر نیست — که بر ملازمت خدمتش ظفر یابی
ز نظم خویش دعایی بدان جناب فرست — ز کعبهٔ کرمش بهره مگر یابی
سخا دعا بدین بر سر است نثار کند — اگر قبول ازان صدر نامور یابی

وله ایضاً نورالله مرقده فی النصیحه

کار دنیاست دلم را که پشیمان کرد — کار در پاید و از کرده پشیمان کرد
عشقبازی هوس نوبت خود داشت کنون — وقت آنست که دل با سر ایمان کرد
دل که بر گرد رخ خوب تو گردد ناچار — که بهر بادی چون زلف پریشان کرد
بر سیه دل که شد از جام هوا مست غرور — فتنه انگیز تر از غمزهٔ جانان کرد
چون خط خوبان هر روز سیه روی تر است — هر که پرستش روی و لب ایشان کرد
ای دل از چهرهٔ تن رخت هوس بیرون نه — تا دلت منظرهٔ رحمت یزدان کرد
مهبط نور الهی نشود خانهٔ دیو — بنگه نوشتی که منزل سلطان کرد
عشق را بندهٔ شهوت مکن این نه رواست — که ملک همه کشش مطبخ شیطان کرد
خویشتن را همه درّش کن از پس سوز — تا ببینی که چو شمعت همه تن جان کرد
بت مشکن همچو براهیم شو ار میخواهی — که ترا آتش سوزنده گلستان کرد
چون سلیمان شو و بر پشت صبا نه تو زمین — گر ترا دیو هوای تو بفرمان کرد
نفس فرعون دغا کن چو ره قدس روی — تا رفیق دل تو موسی عمران کرد
دل چو بیناکه برد و بکی زد دستی چو عصاست — اگر از دست چنین اژدهای ثعبان کرد
مرده کان را بنفس زنده کنی همچو مسیح — گر بیعنی نفث همدم قرآن کرد
آدمی بر سبب همت خویش افزاید — هرچه اندیشه دران بند دهقان کرد
گر درین دنی دون پست شود دون همت — دربر افلاک شود خواجه کیوان کرد
کی بپا شود ز حکمت دل تو راه برد — گر گدایی همه خود در دل یونان کرد

گر برآری ز جیب صفا سر کنی از صدق چو صبح   چرخ خورشید ترا گوی گریبان کرده
کام هم دل بی‌طلبی شده ناکامی باشد   آسمان درد ترا مایهٔ درمان کرده
نوری از صبح ازل در دل تو پنهانست   اندر آن نور دلت کوشش که تابان کرده
دگر آن نور تو از باده هوا گشته شود   دل تو تیره تو از دیدهٔ غلمان کرده
روشن از مستی خود سوی فنا بوی چو شمع   تا هم آب دهنت چشمهٔ حیوان کرده
دل برین گنبد گردنده منه کین دولاب   آسیائیست که بر خون عزیزان کرده
آن زمانیکه همه چیز چنین ناپابست   از کم کن تو که تیغ همه ارزان کرده
مثل دنیا همه آبست و تو بنیانی و بس   آب در بنیان بندی تو نه ویران کرده
کار دنیا که تو دشوار گرفتستی بر خود   گر تو بر خویشتن آسان کنی آسان کرده
هر زمان از پی خاییدن عرض دگران   راست چون اژدهه زبانت همه دندان کرده
بس که فریاد کنی از شکم و حلق تهی   هر زمان صورت تو نایی انبان کرده
از پی شغل دوانی که تو بر به خواهی   که ترا عمر کم و سیم فراوان کرده
آدمی از ره صورت متشابه صنعتند   متفاوت همه از طاعت و عصیان کرده
پاره سیم شود حلقهٔ فرج استر   پارهٔ دیگر از آن مهر سلیمان کرده
خود گرفتم که پس حرص و تکاپوی دراز   کار از آن سان که دلت خواست بسامان کرده
بچه چیز ایمنی از عالم ناپا بر جای   که بیک دم زدنش کار دگر سان کرده
صبح پیری ز همه سوی سرت تیغ بزد   انجم اشک تو وقتست که غلطان کرده
قطرهٔ آب که از مردم چشمت بچکد   قرة العین تو در روضهٔ رضوان کرده
دانهٔ اشک برافشان که ترا در فردوس   آن بود لولو منثور که ولدان کرده
گر تو در کار که صنع بنظاره شوی   از عجایب دهن فکر تو خندان کرده
گوهر هستی در حقهٔ امرست بمهر   که یکی ذره نه افزون و نه نقصان کرده
زانکه خیاط فلک دایره گردار افتاد   پای سرچیز بانجام بسر آن کرده
آن نه بینی که نباتست که برآید از تخم   تخم او باز نباتی هم از آن سان کرده
باز چون دور قیامت رسد آن دایره را   نقطهٔ امر الهی خط بطلان کرده
نقطهٔ آب که گردد بعنایت مخصوص   مایهٔ ابتدا از احسانش انسان کرده

عیان را

ابر راست کند بند شود همتک باد   باد را تخت بفشاند و باران کرده
تخته بندی نهد از هیزم بر پای اثیر   تا که آتشکده مطموره زندان کرده
که شبستان عروسی شود آبی بستر   گه تهی گاه پر از شکر پستان کرده
قطرهٔ نطفه که از صلب سحابی بچکد   در کف تربیتش لولوی مرجان کرده
پارهٔ خون که درافتد ز سپهر بینی کوه   از شعاع کرمش لعل بدخشان کرده
شعلهٔ برق که در دامن خاری افتد   از نسیم لطفش لالهٔ نعمان کرده
پارهٔ موم جب نایب خورشید بود   ریزهٔ خاک سیه زیور ایوان کرده
تیرباران گر فوتش و قرنج پات کند   ور دل جعبهٔ کلکش همه پیکان کرده
از پی آنکه شود سوزن خاری سر تیز   سطح آب از نفسش باد چو سوهان کرده
آبهایی که بود مانده زنا تا شیر هوا   در شکر تخت ترا ز صفحهٔ سندان کرده
جان داود شود در تن باد نوروز   که زره گردن از آن آهنش آسان کرده
باد در عرصهٔ میدان جهانداری او   گاه چون گوی شود گاه چو چوگان کرده
دست لطفش چو سرا پردهٔ تلفیق زند   کوه را در دست هوا سبحه گردان کرده
دایهٔ عصمتش آنرا که ندارد بکنار   تیغ هندو وشی بر خلق نگهبان کرده
شحنهٔ هیبتش آنرا که سیاست فرمود   رشتهٔ گردن جانش رگ شریان کرده
تند باد غضبش چون دم تفریق زند   دیدهٔ سوری خلوتگه ارکان کرده
کلک امر خطش تربت ترا پاک دهد   هر کرا طاعت او سابق احسان کرده
پارهای قره و جبار ز تذبیر دید   هر کرا معصیتش مایهٔ خذلان کرده
هر دم گفت که چشمی دو ز سه توحید بگوی   تا ترا تاج سر و مطلع دیوان کرده
من که چون فکر کنم در صفت مخلوقی   خاطرم تیره و دل خیره و حیران کرده
زهره دارم که به بین فکرت سودا اگر   نطق من کرده [illegible] سبحان کرده
مصطفی گونه که لا احصی و آنکه هو شنی   از سر جهل [illegible] رجحان کرده
قوت ناطقه پهلوی سخن سبب چو کلیم   پرتو نور تجلیش چو تابان کرده
بر جناب عظمت خاطر آلوده من   به چه پیرایه و پیرایه ثناخوان کرده
این دلیری نه بس الحق که ز غفلت کرکان   نام او مونس جان من نادان کرده

در قیامت نرسد شعر بفریاد کسی / گر سراسر سخنش حکمت یونان گردد
فیض کار کسی دارد که از پی صدق / تابع امر خدا و نهی جهانبان گردد
جان ازین منزل غولان بسلامت نبرد / جز کسی کز ره تحقیق مسلمان گردد
جامی از آن رستم اگر یاد رسول و اصحاب / بر سر نامه گفتار هم عنوان گردد
دارم امید ز عفو تو خدایا که بحشر / روسیاهی مرا پرده غفران گردد

ولہ ایضاً طاب الله مرقده فی النصایح

مرا دلیست ز انواع فکر سودایی / که هیچگونه دلش نیست سوی دانایی
سرش ز دایره بیرون و پایش از مرکز / چو مرغ مانده معلق ز زیر و بالایی
گهی حوالت داد و سپید بطبع کند / گهی بچرخ کند نسبت توانایی
گه از خیال شعبده سپهر بوالعجبی / گهی ز ساده دلی در جوال [illegible]
بپای حیرت ازین در بدان همی گردد / گرفته آستینش دست فکر هر جایی
ازین نمط بودش در محل تفرقه جا / ولی چو جمع شود در مقام یکتایی
بگوشش از در و دیوار همی آید / ندای انی انا الله از هویدایی
من از طریق نصیحت همی دهم پندش / که ای این چه پریشانی و رسوایی
بحجره تو چراغی که شمع افروزد / برون نیاید جانت ز تیره خودرایی
توجه کن که نهی پای عقل بر سر نفس / که خاک پای تو گردد سپهر مینایی
حجاب کالبد از پیش چشم جان بردار / گر آن نه‌ای که بگل آفتاب اندایی
[illegible] / اگر تو آینه دل ز زنگ بزدایی
کلید کام تو در آستین خویشتن است / چه سود ازان چو تو با خویشتن نمی آیی
بدست خویش [illegible] / وگر نه ساخته اند [illegible] حق پایی
زمانه [illegible] / که قدر آن نشناسد کسی [illegible]
زمانه داد [illegible] / تو نیز داوری خود چنین کن که برآیی
بکش [illegible] دست [illegible] / که دامن دل از آلایشی بپالایی
[illegible] / اگر بمعنی عزلت قرین عنقایی
همه [illegible] تو بود / چو آفتاب اگر خوش کنی به تنهایی

یکی ز خویش برون آی همچو نافه ز پوست / اگر ز خلق بستوده چو مشک بویایی
بهر نفس که برآری فرو بری خود را / اگر چو شمع ز انوار دل مصفایی
چو جا بجوی ز حرص از گرفت دیگری / فرود تحت ثری اوفتی ز بالایی
اگر چه آینه روشن دلی و یکرویی / کنند روی برویت بتان یغمایی
بدان سبب که ز مهر [illegible] / فتاده در دم دست زمانه چون نایی
بحکم شهوت و حرص نظر چنان تیز است / که همچو شمع [illegible] اسیر بینایی
اگر بسی بچری خاک در دهان [illegible] / که تو ز حرص شکم خار آتش آسایی
ز بهر نان بگشاده دهان چو تنور / وگر دمی ز پس افتاده زار [illegible]
ببینم چو [illegible] زبان برون آری / اگر چه سنگ نهی بر دل از شکیبایی
همان تهی چشمی گر هزار پیمان خوری / که جمله چشم و دهان همچو شیر پالایی
[illegible] تو چون سفره از پی نان است / چو دیگ بر سر آتش ز بهر حلوایی
اگر بسر دو سرایی و گر دعا خوانی / نفس نمی زنی الا که در تقاضایی
تو غم مخور زپی رزق کانکه پی تو ترا / [illegible] ضمان که کند مدارایی
اگر کنی طلب نانهاده رنجه شوی / وگر بداده قناعت کنی بیاسایی
خروس وار سحر خیز باش [illegible] / چو تاج لعل و قبای چکن بپارایی
بدان که بسته کنی از طمع [illegible] / [illegible] وار میان بسته [illegible]
ز جا [illegible] تو با چون شکال در بندی / اگر بجوی پای خزان فرسایی
بسان شمع [illegible] بزنده کی در گور / که از شمیم [illegible] همی زایی
تو زشت روی و آیینه خود روشن / رواست گر تو بآینه روی ننمایی
سیاه ماری [illegible] ترا چنان / تو نام چهره و زلفش کنی [illegible]
[illegible] بسلسله [illegible] در آتش / تو شادمانه بدان خوب دلارایی
اگر همی تماشا بدان روی که بباغ / ز گل دو روی بسی ز لاله رعنایی
یکی چو نرگس بگشای چشم عقل و بخویش / فرو نگر که تو خود بهر تماشایی
جوی ز مال تو گر کم کند برادر تو / اگر توانی خونش [illegible]
زمانه مایه عمر تو می برد دم دم / تو هیچ دم نزنی [illegible]

زبهر نان شده همچو سپر حلقه بگوش | زبهر گوشت چو سلاق تیز و درو ایی
اگر هری جانی بترک جسم بگوی | که جان فزودن و شمعت جسم فرسایی
چو شمع اگر بزبان رهنمای ازو اش | نخست باید کز خویشتن برون آیی
وگر نه زود ... بباد بس چون ... | برآوری ز هوا سر بباد بپیمایی
حیات باقی خواهی بداد و داد بکوش | که زنده اند فریدون و حاتم طایی
چنین که روی دلت سوی قبله دنیست | نه مرد راه خدایی چنانکه بپدایی
بهر ز صورت و معنی طلب که ممکن نیست | ز نقش طوطی خواهیست شکر خوایی
گذشت عهد جوانی ز لهو پیر نشد | رسید نوبت پیری همی بپیرایی
سپیه کری مکن از بهر آنکه ناید باز | چو شد آب سیه روزگار برنایی
لباس عمر چو شد کهنه حاصلی نبود | که رنگ ز خضابش کند مطرایی
کفایت تو مرا آگهی شود معلوم | که نیم ساعت در عمر خود بفزایی
تو زیر دامن الطاف سایه پروردی | چه مرد حضرت قهری و بی محابایی
بسلک حادثات درکشد شفقته جگر | اگر تو خود چو گهر در جوار دریایی
نه همچو طره بجاکست باز گشت ترا | چو ابر گیر که خود سر بر آسمان سایی
نه بیم زوال بدیری و زیر خاک شوی | خود آفتاب گرفتم ترا بزیبایی
گرای آخر و از بهر کیست این تک و پوی | چو نه خدا ازانی خلق را نه خود رایی
جهانیان چو سلمانی تو می بینند | همی زنند در کاسه ی وتر سایی
کنی سپیدی موییت خواند پر سودا | برش کنند ازان مویی چو سودایی
ازان نخست که پیری ترا بپیراید | تو خود ز جلدی پیری همی بپیرایی
برفت عمر و دریغا که برنیاید ازو | نه هیچ مقصد دینی نه کام دنیایی
ز تیز گامی عمرت بست پاهی سن | مگر ز من بپسند عمر من بپیکپایی
بسی برهدم اینک قد آرزو بشکرد | لباس هیچ مرادی بتنگ پهنایی
چو فرق نیست خدایا گناه و طاعت ما | ز ما برحمت خود هردو عفو فرمایی
چو آگهی تو که ما نقش بند تقدیریم | در هدایت و توفیق ما تو بگشایی
تو پلی و سپیده طاعت بحث بگشودی | بغفرت که بغفر جام هم بخشایی

وله ایضا جزاه الله تعالی خیرا فی النصایح

زکار آخرت آنرا خبر تواند بود | که زنده بر پل و کش گذر تواند بود
بآرزو هوس برنیاید این جنسی | بسوز سینه و خون جگر تواند بود
تو روز در غم دنیا و شب غنوده بخواب | زکار آخرتت کی خبر تواند بود
وصال دوست طلب می کنی بلاکش باش | که خار و گل همه با یکدگر تواند بود
بترک خویش بگو تا بکوی یار رسی | که کارهای چنین با خطر تواند بود
کسی بگردن مقصود دست حلقه کند | که پیش زخم بلاها سپر تواند بود
ز آب چشمه حیوان نیافت عقد در خوشاب | که تلخ و شور سعتر گهر تواند بود
چو نیشکر اگرت خوشدلی همی باید | ز پای تا بسرت در کمر تواند بود
کلاه ملک طلب می کنی قبا در بند | که سرفرازی با هم سپر تواند بود
حیات باقی خواهی بدانکه این دولت | ز چار حد طبایع بدر تواند بود
اگر چه کار بزرگست همت طبع بسر | بجان بکوش چه دانی مگر تواند بود
بلند همت باش ای پسر که همت تو | چنانکه همت تست آن قدر تواند بود
ز سلک بجودی آنرا که بهره باشد | وجود در نظرش مختصر تواند بود
تو کرده بجوشش غفلت نزار تو در بر | چگونه تیر سخن کارگر تواند بود
جفا بجای کسی چون کنی که در دو جهان | ازو گذر نه و از جان گذر تواند بود
ترا ز همت دون در طمع نمی گردد | که لذتی بجز از خواب و خور تواند بود
بآب و سبزه قناعت مکن ز باغ بهشت | که این قدر علف گاو و خر تواند بود
چو بهره ور شوی از فکر اعتقاد کسی | که جان و نان بهشتی از شکر تواند بود
ز هلک چشمی و زخاطر تو کی کند دو | که هیچ چیز به از سیم و زر تواند بود
بشکر جانشیند در جهت سیر حواس | ترا چنین که تو هیچ این نظر تواند بود
بچشم عقل ببینی و بذوق جان دریاب | گر این لذیذ ترا خوبتر تواند بود
اگر تو چاشنی زان حقا منجو رهی | دعای قطب زره نه غم تواند بود

وله ایضا رحمه الله [illegible] فی المرثیه

رسول مرگ ز ناگه به من رسید فراز | که کوس کوچ فرو کوفتند کار بساز

کمان پشت او تا چون بزه در آوردی | ز خویش ناوک دیده ز جهان دور انداز
چو پنبه زار بناگوش بشکفید ترا | ز گوش پنبه برون کن بکار حق پرداز
میان پنبه آتش کسی چو جمع نکرد | چه میکنی سر چون پنبه زار و آتش آز
چو صبح پیری پف کرد شمع عمر بمرد | اگر جان نمی کند هم بسوز و باز گداز
بریخت آب حیات و برفت باد بروت | نماند قوت پای و ضعیف گشت آواز
بسوی خاک همی رفت بایدت بجو | کنون که قامت تو شد دوتا چو بانگ نماز
ز هر کجا که بود برف آتش افروزند | ز برف پیری شد سینه من آتش باز
ستون خیمه تاب کنم دو دست ضعیف | چو من ز پستی خسته ام ز بر [illegible]
بناد خواستن از دست بر نمی خیزد | از آن بدست کنم چون کنم قیام آغاز
سرم بخاک فرو میشود ز پشت دوتا | بخاک سر چو فرو شد کجی بر آید باز
ز ضعف زانوی خود بوی مرگ می شنوم | ز عجز چون سر پیش نهم بر زانو [illegible]
سرم بآتش پیری چو شمع ماند برو | نهد اجل سر این شمع در دهان گاز
تبارک الله از آن سنبل سر بروی نکو | تبارک الله از آن دست من بزلف دراز
کنون چو گیسوی مشکین مرا چو مار سیاه | کنون چو شعله آتش مرا چو شمع طراز
دریغ جان گرامی که رفت در پی تن | دریغ روز جوانی که رفت در تک و تاز
دریغ دیده که بر هم نهاده می باید | کنون که چشم بکار زمانه کردم باز
دریغ و غم که پس از شصت سال اندر غم | ز ناگهان بسفر میروم نه برگ و نه ساز
بصد هزار زبان گفت در غم پیری | که این نجای قرار است خیز و راه بساز
فرو شدت بگل از ضعف کشتی | بر آمدت ز گریبان عجیب سر [illegible]
چو جلوه گاه هوا اصل شد آشیانه زاغ | مکن به پر هوس در هوای دل پرواز
برون ز کنج قناعت منه تو پای طلب | که مرغ خاکی ایمن بود ز چنگل باز
گذار زود هوس نفس خویش پر مکن | ور بنده تر بود آنکه که گشت [illegible]
ز خشم و شهوت خود را ز دست دور مکن | بعلم و حلم چو [illegible] نتی شوی ممتاز
ز خویش خود بفرست آنچه دوست داری | بگنج شو ز هر چه از پس تو ماند باز
ترا بجز تن فانی و روح باقی نیست | ز هر چه حاصل تست از جهان جهل و مجاز

قصد ۱

پای خویش

برای این تن فانی مراد برگ و نوا | بها خس یکی از بهر جان پاک بساز
چو شیر مردان با محنت و بلا خو کن | که بس زمانه ستاجبت عیش و نعمت و ناز
ز دولت آید بسیار خرمن حرص | بگو چاره چه آرد و چاره تخم [illegible]
چو آب کنده ز مخرج سوی نشیب مرو | چو آب چشمه ز پستی بسوی بالا تاز
تو با حریف دغا دست چون همی بازی | کمال لشکر بکار آر و هیچ سهو مباز
چو استوار نباشد بنای عمر چه سود | چو پایدار نباشد بجاه و مال مناز
بعشق بازی این گنده پیر مرد جهان | بجاه و دادی ده با تو شد و هی و بساز
عروس ایمان ماند برهنه در صد دست | برای پیرزنم در رخ نهم کشیده جهاز
با هر شیع تصرف در آفرینش کن | که از حد و نشاید گذشت جز بجواز
نوازشی بکن اسلام را که گشت غریب | چو خواهی آنکه لقب باشدت غریب نواز
بنا کن که سر دیو در میان باشد | بخلوتی که ترا با خدای باشد راز
بچاره ره حق چون کنی بشر گشت دیو | نه سود مایه زبان آور و چنین [illegible]
ره سلامت اگر میروی مجرد شو | که جز عنا نفزاید ترا لباس طراز
ببین که آبی خوش تو چو چاره شیرین کرد | حرام گشت بر او کار و از ره اعزاز
بتیغ مطبخ از آن شعله شد که در پوشد | لباس تو بر تو از دماغ گنده پیاز
ز صد یکی چو نکوار گرفت در تو بخت | همان بهست که در سوء عطف کنم ایجاز
بگرد تو رسد حلقه کمند اجل | تو خواه ترک نشین و خواه ترک تاز
در و دو با و زنا پر روان ما شب [illegible] | که بر ثبوت او مهر شد در اعجاز

وله ایضاً اسکنه الله تعالی بحبوحة الجنان فی النصیحة

چه واری ای دل ازین منزل ستم بر خیز | چو شیر مردان از زیر بار غم برخیز
گذشت روز جوانی هنوز در خوابی | شب دراز نخفتی سپیده دم برخیز
صدای نفخه بصورت بگوش دل نرسید | چو غافلان چه نشینی بزیر علم برخیز
نخست پشت خمیده شود چو پیر خیزد | چو روزگار ترا داد پشت خم برخیز
ز هوش و کم چو ترازو مباش سر برکر | مکن تو زلف از بند چشم کم برخیز
گرت هواست که چون آفتاب نور دهی | چو شمع تا بسحر که بیک قدم برخیز

بسم الله

تو ای نفس تو خود ز پرده سفید شد بیا | تو از میان چنین قوم ستم برخیز
چهار ضد را با هم ترا حکمت اینجا | تو طفلی طلب از جای مرد حرم برخیز
نه جایگاه نشست است این خراب آباد | چو باد از سر دود و غبار و نم برخیز
ز پای حرص نه بنشسته ومی یک روز | بپای جاهلی بنشین از سر قدم برخیز
چو کوس هر که شکم بنده گشت زخم خورد | گرت بلای شکم نیست چون علم برخیز
بساز دام مگس گیر بر ره ضعفا | چو عنکبوت تو نیز از شکم برخیز
طرب سرای نهفت اند پی تو ساخته اند | چرا نشسته از غم چنین دژم برخیز
فرشتگان فلک سجده می‌کنند ترا | نشسته چو سگان پی گشتی ستم برخیز
ز مجد ثابت نبکند سه گی قدم باشد | تو بیحجاب بزرگ از سر قدم برخیز
بخاک توده فرود آمدی و بنشستی | تو پیش آمده بجای محتشم برخیز
نتیجه طبع و خشم مدح و ذم باشد | فرشته خو شو و از بند مدح و ذم برخیز
اگرچه اینجا از خاک خوارتر شده | بشهر چون تو کسی نیست محترم برخیز
چو سبع درد سری از تو دهن نشود | مکش تو بهده درد سر خشم برخیز
مخور غرور دم صبح و دام شب زنهار | نه صبح زیرکی از راه دام و دد برخیز
تیغ جودت اگر بی‌گنه نه همچو قلم | بسر بجدت این راه چون قلم برخیز
بردی و هنر آدمی مکرم شد | چو بر تو خود و کشیده این رقم برخیز
تو کیستی که پری نام او بنشین | تو چیستی که زنی لاف از کرم برخیز
نخواهی آنکه چو سگ قفای کرم خوری | مکوب آهن سرد از سر درم برخیز
نه زیرکان همه برخواستند از خویشی | چو لاف میزنی از زیرکی تو هم برخیز
دمی ز عمر تو صد جان نازنین ارزد | بهرزه ضایع کردی تو دم بدم برخیز
چو پرگشتی یا ایها المزمل خوان | بجای وقت صبوح است ای صنم برخیز
بساط عمر ابد از پی تو گستردست | مکوش باخود و از شه ره عدم برخیز
چنین نشسته بدین جانب هم ننگ از ... | باختیار خود از پیش لاجرم برخیز
بصبح دم که در ایمن نخواب سست طبع | بیاد دار که چندت بگفته ام برخیز

و له ایضا قدس الله سره یا بار رحمه و رضوان علیه

ای دل ترا که گفت بدنیا قرار گیر | دین جان نازنین خود اندر حصار گیر
برخیز سوی صبح بزن خیمه مقام | جای چنین وطن ز سر اختیار گیر
آمد حجاب نشست بهشت این چهار طبع | این هشت کانه جو و کم آن چهار گیر
جای مقام نیست جهان دل برو منه | خود را مسافری کن و آن را گذار گیر
تاکی روی بکام هوس در قفای حرص | آهسته شو زمانی و بر جا قرار گیر
جان خرج میکنی که فزون گردت درم | چون مال وارث است تو خود صد هزار گیر
تاکی شمار خواجگی و سیم و زر کنی | این مرگ ناگهان را هم در شمار گیر
تنگست کس بهشتی زر خشت حرص آز | اندر مصاف حرص قناعت شعار گیر
خواهی که عیش خوش بودت کار بر مراد | با نیستی بساز و کم کار و بار گیر
عار است مال دنیا دنبال او مگیر | دانی که چیست عاقبت کار عار گیر
چون روزگار کس نه به پند آدمی | خواهی که پند گیری از روزگار گیر
بنگر که تا تو آمده چند کس برفت | آخر یکی ز رفتگان اعتبار گیر
ناچار با تو مرگ کند وقت در کنار | خود را یکی ز چند ابر کنار گیر
بر باد داده عمر تو دنیای خاکسار | با تو که گفت دامن این خاکسار گیر
می بایدت که خوار شود بر تو کارها | سختی مکن بطبع و همه کار خوار گیر
شادی گریز پای بود دل درو منه | غمخوار تو غمست پی غمگسار گیر
گر میزنی ز روی خرد لاف زیرکی | فانی بدار دست و دمی پایدار گیر
درده ولیت حاصل بطال پیشگان | از کار کار خیز و دنبال کار گیر
روزی سه چار اگر اجلت مهلتی دهد | یکبار خلق را و ره کردگار گیر
بسیار گرد خلق دویدی چه حاصلت | باقی عمر را ز گذشته شمار گیر
بر ابلق زمانه سواری بهوش باش | کاسپ تیز تک و بدخوان سوار گیر
غره مشو که کام بکام تو می‌نهد | زیرا که تو ضعیفی و تند است بار گیر

و له ایضا افاض الله تعالی سجال رحمته علیه

ایا بکام هوس راه عمر پیموده | هنوز سیر نگشتی ز کار بیهوده
روا بود که تو عمری بسر بری که در آن | نه تو ز خود و نه کسی از کرده آسوده

میاز دست بخوان جهان که عقل روا ... ندید جز دل بریان و اشک پالوده
کسی توقع بخشایش از چون دارد ... بعمر خویش تو بر خویشتن نبخشوده
گره برابرو کیسه نهاده و انگاه ... زبان و دست بدشنام و جور بگشوده
روان آدم می نازد از چو تو خلفی ... که جور و کین بعفو وشی بشاه ستوده
ز عرش تا بثری از پی تو در پیکار ... تو جز کفایت خود را در آن نستوده
دل شکسته پسندند ناقدان بصیر ... درست قلب نخواهند روی اندوده
مکونات نه چندید سپهر فرمانت ... اگر تو دست بداری خلاف فرسوده
اگر چو آتشی ای سیم هم فرو میری ... اگر خود آهنی ای خواجه هم شوی سوده
بچشم خویش بدیدی با روت هم بخت ... عجایبی که جهان هیچ گوش نشنوده
شد از بسیط جهان کاسته رجال اقلیم ... ترا بیک جو در اعتبار نفزوده
چه نخلهای برومند را ز باغ وجود ... زمانه کشته و بس نارسیده بدروده
چه شمعهای دل افروز را بباد اجل ... جهان بکشته و اندوده بر خرش دوده
کجا شدند سلاطین سپهر با عظمت ... غبار در کهستان جز بدیده پیموده
ز سنان یکی روی مه خراشیده ... سم سمند یکی پشت گاو فرسوده
شب دراز بآواز پاسبانانشان ... ستارگان ترا تا بروز دیده نغنوده
چنان بخواب عدم در شدند ناگاهان ... که شد ز هستی ایشان وجود نابوده
خراب و هالک در پای هستی افتاده ... بکاسه سرشان باد خاک پیموده
تن ملوک جهان بین در آرزوی کفن ... ز خاک خوارتر افتاده توده بر توده
بپای اسب خران همچو نعل سوده سری ... کلاه گوشه نخوت بر آسمان سوده
بهشت پای طلالت زده وحوش و سباع ... رخی ز ناز بآیینه روی ننموده
شکیل های ستوران شده سر زلفی ... گره گره بجز از دست شانه نگشوده
کجاست آن تن و اندام سایه پرورده ... کجاست آن رخ چون آفتاب برده دم
چه کرد آن همه سیم بغارت آورده ... که خورد آن همه نقره بزور بر بوده
ز پشت اسب جدا گشته شاه رخ رنگی ... پیاده مانده و سرش پای پیل بخوده
رخی که سایه برگ گلش نیازرده ... لبی که سم نخودش بوسه آرزو برده

زبان تیغ بلب روی این نگار سیه ... دهان سنگ بزبان کام آن بیالوده
نه هیچ فایده این را ز نعمت لشکر ... نه هیچ حاصل آن را ز ارزق و عوده
ببینی ار تو کنی باز چشم عبرت بین ... که نیست با همه نقد هست و بوده نابوده
ز خاک سجده کن از آب چشم پاک ... که جز بدین نشود پاک جان آلوده

وله فی مدح السلطان العادل علاء الدین تکش خوارزمشاه

ای ز رایت ملک دین در نازش و در پرورش ... ای شهنشاه فریدون فر اسکندر منش
تیغ حکمت آفتاب گرم رو را کشند ... تاب غیرت آورد خاک زمین را در روش
مقتبس از شعله رایت شعاع آفتاب ... مستعار از نفحه خلقت نسیم خوش روش
بر سپهر آمد که گوهر تیغ تو در روز نبرد ... بر سپر آنچه سر گرا زان دست با شمشیر ...
آفتاب صبح را از سایه چترت طلوع ... آب روی ملک را از آتش تیغت پرورش
بوسه جای خسروان باشد فراوان سالها ... خاک راهی کان شد از نعل سمندت مستفرش
گو سلیمان تا ببیند رونق آیین ملک ... گو فریدون تا بیاموزد ز تو داد و دهش
فیض لطفت مانع است ار نه ز تاب خشم تو ... همچو ریگ آشفتی اجزای خورشید از تپش
ای عجب شمشیر خسرو از چه سبز از رنگ شد ... چون همه ساله ز خون خصم می یابد خورش
باز چترت چون بجنبد همت را مرغ دل ... همچو مرغ نیم بسمل حالی افتد در طپش
روز کوشش چون نماید خصم تو دندان کین ... آید آنجا خنجرت را جان بلب از بس کشش
ای خداوندی که پیوستند از بیم خنجرت ... در میان سنگ و آهن آب و آتش در کشش
گره بر دل خویش تعادلهای رنجت خصم تنگ ... که گمش بخت آید از کردگرانت سرزنش
مدت عمر بداندیش تو ز آن کوتاه شد ... گر نصیبت بر سهم آمد روز کارزار کشش
آسمان از گرد چترت راهی بندد نقاب ... تا نگردد روی خورشید از سنانت مخرش
شیر را سرپنجه گشتی تو نشک تر و خود گشتی ... پشت چشم تو را او را سوی عداوت کشش
بر عیار ملک پر زن خشم ار هست بالش ... تیغ تو سرسبز باد آنکش ببالاید نغش
با فلک گفتم کجا دانی بپای آن خنک ... تخت افتاده شود در سایه او مستغش
صبح صادق با لب خندان اشارت کرد که ... در که سلطان علاء الدین والدنیا تکش
سایه حقست یا رب سایه اش پاینده دار ... زانکه فرخنده تر از میان ...

وله فی مدح السلطان جلال الدین منکوبرنی خوارزمشاه

بسیط روی زمین گشت باز آبادان / بیمن سایهٔ چتر خدایگان جهان
کنند تهنیت یکدگر همی بحیات / بقیتی که ز حیوان بماند و از انسان
پدید می‌شود آثار حرث و نسل و وجود / از آن سپس که برارد صواعق طغیان
ز باغ سلطنت این یک نهال گشت پدید / چنانکه مرغ خرد در پناه سرکستان
جهانیان همه در سایه‌اش گریخته‌اند / که برگ او همه عدلست و بار او احسان
برای بندگی درگهش دگر باره / ز سر گرفت طبیعت توالد انسان
چو آفتاب یقین شد که نسل آدم را / بهست سایهٔ شاه از وجود چار ارکان
خدایگان سلاطین شرق و مغرب / که آب باغچهٔ سلطنت دهد بستان
جلال دنیی و دین میر سرو آن شاهی / که ایزدش بسزا کرد بر جهان سلطان
چو آفتاب بیاساید از سفر ار کی / بشرق و غرب چو تیغش همی رسد فرمان
چو غنچه نیست که دل در حریر چین بندد / چو گوهریست که پولاد باشدش خفتان
عجب مدار گر از رشحهٔ جبین سپهش / عرض گرفت نبات چشمهٔ حیوان
گهر که بستر خارا و چادر آهن ساخت / ز تاج شاهان بر تخت زر گرفت مکان
زهی معارج قدرت ورای طور مکان / زهی معالی خوبت برون ز حصر و بیان
کمینه کورهٔ پاس تو کرم سیر اثیر / نخست پایهٔ بام تو غرفهٔ کیوان
ز هیبت تو دل شیر آسمان همه وقت / چنانکه شیر علم روز باد در خفقان
ترا است قبهٔ قدری که ماه منجوقش / نشد گرفته بچنگ کمند وهم و گمان
زبان که نیست لبالب ز گوهر مدحت / سزای تیغ بود همچو دستهٔ دندان
سخاوتت بسلم در عدم همی بخشد / زری که نقش نبودش نگشته سنگ کان
از آن ز سنگ فسان تیز می‌شود خنجر / که ظن برد که دل خصم تست سنگ فسان
بعهد عدل تو گرگ از پی خوش آمد میش / چو خرس مصطبه بازی کند بچوب شبان
زبان تیغ ترا نکته منفز دار آمد / چو باد داغ بد اندیش ملک گرد فران
کمند شاه بیک سلک درکشد در تاب / چو مهره گردن فغفور و قیصر و خاقان
فلک لاحق خود چون نازند بر شاه / که جز ز قرص مهش نیست وجه کیسه نان

سپهر را چو کمان ارچه خانه در خانه است / ولیک هیچ ندارد بخانه در چو کمان
درست زر که نبی نام شاه در روش / چو گل ز شادی باز او فتد ز خنده ستان
ز شوق نام تو منبر همیشه در محراب / چو کودکان همه آدینه خواهد از یزدان
جهان ستانا ایزد ترا فرستاد است / که چار حد جهان ملک تست رو بستان
گواه ملک تو عدلست هر کجا خواهی / به نیک محضری خود گواه می‌گذران
تو عمر نوح بیاب از آنکه در عالم / عمارت تو پدید آمد از پی طوفان
تو داد منبر اسلام بستدی و صلیب / تو برگرفتی ناقوس با بجای اذان
حجاب ظلم تو برداشتی ز چهرهٔ عدل / نقاب کفر تو بگشادی از رخ ایمان
اگر نبودی پس تو حلقهٔ کعبه / چو نعل زیر سم خر بماندی بود نهان
اگر نبودی شمشیر تو که کردی فرق / میان زند و زرادشت و مصحف و قرآن
ز بازوی تو قوی گشت بازوی اسلام / که از تصادم کفار گشته بد ویران
بجوی ملک ز تیغ تو آب باز آمد / چنانکه جان گلستان ز قطرهٔ باران
بسیط خاک که یکروزه راه لشکر تست / چه مایه ملک ترا زان زیادت و نقصان
براق عزم تو گامی که برگرفت از هند / نهاد گام دوم بر اقاصی ایران
که بود جز تو ز شاهان روزگار که داد / قضیم اسب ز تفلیس و آب از عمان
درست شد که تو خورشیدی و برین دعوی / ز آفتاب هم روشن ترست صد برهان
نخست آنکه همه اهل عقل متفقند / که بی وجود تو عالم نباشد آبادان
دوم که تاختن تو ز شرق تا غرب است / بروزگاری اندک ز ابتدای زمان
سیم که روی مبارک بهر کجا آری / فراز و شیب چون بحر و بر بود یکسان
چهارم آنکه جهان را بتیغ بگرفتی / که بر نتافتی از هیچ آفریده فغان
دلیل پنجم زر پاشی و گهر بخشی / فزون ز حوصلهٔ کان و همت ارکان
ششم که چونکه خورشید نور رایت تو / گرفت ظلمت ظلم از حدود دهر کران
بهفتم آنکه چو تنها به جیش بخرامی / ستاره وار شود لشکر از پی تو دوان
عجب تر آنکه چو خورشید تیغ خواهی زد / دو صبح خلق جهان را خبر کنند از آن
تو تاختن بسر دشمنان چنان آری / که خنجر تو رسد پس خبر سوی ایشان

زهیب تیغ تو در ضرب خصم شه ماتست
بآب و پل چه حاجت یکی پیاده بران

عجب مدار که آواره گشت لشکر خصم
چو تیغ سبز تو افکند سایه بر سرشان

شکوفه‌ها را خزان ریختن نباشد روی
چو برگ سبز برآورده شاخ در بستان

عدو برهنه و بی برگ و ریخته زبرت
چنان بجست که گلبن ز دست باد خزان

ودی ز سایهٔ چترت چگونه نگریزد
چو می گریزد از سایهٔ علم شیطان

تبارک الله روزی که در هزاهز جنگ
ز خاک و گرد شود چشم آسمان حیران

ز تیر شخص دلیران نهان چو خوشه ز داس
ز نیزه چشم یلان سفته همچو جزع یمان

خم کمند کند اعتناق حبل ورید
لب خدنگ زند بوسه بر رگ شریان

فتاده خود چو انگشتوانه در زمی
شکسته تارک و بر وی ز نیزه اند نشان

چو زیر رایت فضا زیر سر بیدق
هزار چشمه خون از عروق گشته نهان

شکسته گردن و افتاده چشمها پرخون
ز زخم گونه چو نرگس حسود بی سامان

یکی کلاب زنان آسا کند در گردن
یکی قنینه صفت خون مل چکان ز دهان

بدست تیغ گریبان زندگی شده چاک
بپای عمر درافتاده دامن خذلان

دلاوران زاجسته که گشاد خدنگ
بسان غنچه گل آتش از سر پیکان

شکافته سر و سوزش ز استخوان پیدا
بشکل پسته و از پردلی لبی خندان

یکی بتیر کند اندرون چنان کفگیر
یکی بگرز ز آینه همی زند پیکان

تو می روی ظفر از پیش تو زمان چپ و راست
چنان پیاده که از پیش شه کند جولان

کهی بگرز کنی باشکوه بری نبود
کهی به نیزه بزخم اندر افکنی خفتان

دگر دو لشکر تو خاک بر دامن بکند
فلک چو خواهد از زخم خنجر تو امان

بگاه آنکه نهند خوان مرگ دست اجل
صدای کوس صلا در دهد به پیر و جوان

ز چهره ترشی و از سنانهات تری
ز تیغ تیزه خوبان و از سپارزان لهیان

گرفته از پی رمح آتش سنان بالا
حسود خام طمع را جگر بر آن بریان

بمخت درشکند آرزو نگاه سپر
که هر که لختی از آن خورد و برگشت بجان

سیاه جبه بنده رمح تو از سر پای
به طیر و وحش سالند نوالها ز سر خوان

بگوش حکم تو و انتظار فرمانست
ظفر گشاده بود چشم و فتح بسته میان

زهی ز فکرت مدح تو اهل سخن را
دماغ خشک شده چون کشیده نگار بستان

اگرچه گوهر ناسفته نظم نتوان کرد
بغیر مدح تو شد نظم این سخن آسان

چو بنده مدح تو گوید مخدرات بهشت
ز ذوق این سخنش بوسه میدهند دهان

خدایگانا عالم غریق جود تو اند
ورای تو نهاد بر ساحل نیاز جهان

بخاص و عام جهان می رسد عواطف تو
نصیب بهره دعا کز لطف خود بچسان

اگر دعای تو گوید همیشه دور فلک
بجای خویش بود این دعای خسته حیران

چو گر نباشد از بهر جان درازی شاه
کسی نخواهد جاوید چرخ را دوران

وله فی مدح السلطان العادل غیاث الدنیا والدین محمود و وصف الفرس

خدای داد ملک زمانه دیگر بار
طراوتی نه باندازه تا بس شمار

بفر سایهٔ رایات چتر منصور
پناه و پشت ملوک جهان صغار و کبار

خدایگان سلاطین شرق و مغرب
که دست و خنجر او هست ابر صاعقه بار

بلند همت و بسیار دان و اندک سال
جهان گشای ممالک‌ستان گیتی دار

پلنگ خاصیت و شیر زور و پیل افکن
همای سایه طوطی حدیث و باز شکار

درشت باطش و نرم کوی سخت کمان
گران عطا و سبک حلم و لطیف آثار

غیاث دولت و ملت شهنشه عالم
که باد تا بقیامت ز ملک برخوردار

بحرب دستی اقبال او مسطر شد
لباس ملکی کو را نه پود بود و نه تار

بآب تیغ و بگرز گران بشست و بکوفت
از آن سپس که بخون عدوش داد آهار

زهی ز هیبت تو کند ظلم را دندان
زهی ز خنجر تو گشته تیز عدل را بازار

ز جود و دست امل را هزار دل گرمی
بحضرت کنه را هزار استظهار

بر نوازش لطف تو بخت کم ناموس
بنزد مالش قهرت زمانه نیکوکار

هوای مهر تو تن را سفیدتر ز غذا
حروف نام تو زر را شکرفتر ز عیار

زمین ببوسد خورشید چون تو گیری جام
میان ببندد اقبال چون تو دادی بار

بگاه لطف جهان را کنی وفا تسلیم
بگاه کینه براری ز روزگار دمار

میان صبح و ستم خشمت آتشین باره
میان ملک و خلل تیغ آهنین دیوار

ز مهر و کین تو تیز یافتند ارنی
دو شاخ بوده اند از یک درخت سبزه دار

بسته چاوش سهم تو راه پرتشنه / ببرد سایه شمشیر تو ز کوه وقار
ز خانهای کمان تو پا برد فکرت / چو مرگ نقب زند در خزینه اعمار
نگر که تیر ترا نسبت است با شیطان / که در مجاری خون در کشش بود رفتار
شود ز گرز تو گردون شکسته چون عکس / گر از نهاده کمین تو در سر است خمار
ز زیر گرز تو دانی که چون جهد دشمن / بچهره زرد و تن پیچ گشته چون دینار
بخرده کاری گرز تو بر سر آمده است / اگرچه سخت گرانست و غلف و ناهموار
ز طبع تیز نیاید قرار و این عجب است / که تیغ تیز تو چون داد کار ملک قرار
کند ز هر دو تیغت بجلقهای زره / چنانکه عکس ز مردم بچشم افعی کار
خیال تیغ تو گر بر دل عدو گذرد / ندیده زخم دو نیمه شود بسان انار
ز وصف تیغ تو زان قاصرم که اندیشه / بریده گشت چو بر تیزناش کرد گذار
کلید خانه فتح است نعل مرکب تو / که هر کجا برسید او گشاده گشت حصار
بکاوری که ندارد خبر زمین ز جنبش / که از برش بیکی پای رفت یا بچهار
هزار دایره بر نقطه پدید آرد / نگر تو ابیش از آهنست چون پرکار
بجوش خانی بر آب بگذرد چو حباب / بگرم تازی ز آتش برون جهد چو شرار
بسان قطره اشکی که از مژه بدود / گذر کند ز بر تار سوی در شب تار
سوی نشیب شتابان چو قطره در نوروز / سوی عقبهٔ تازان چو ابر در آذار
فراخ گام چو اندیشه و دو دمش چو صبح / نظرستان چو نکویی خجسته پی چو بهار
رسنده همچو مراد و رسنده چون روزی / جهنده همچو نسیم و خورنده آتش وار
چو خشم آتش پای و چو صبر آهن خای / چو مرگ ناگه گیری و چو عمر خوش رفتار
به برد باری ماند چو باشد آهسته / بکاردان ماند چو میرود رهوار
برنگ آتش و دنبال بس چو دود سیاه / بشکل لاله و اطراف او چو نور زنار
از آنکه از تک او باز پس فتد آهو / شکار آهو بر پشت او بود دشوار
چو گشت گرم نیارد شجید با او برق / چو تند شد نتواند برو نشست غبار
چو چشم خسرو گیتی نورد از آن آمد / که اینست چو بخت تو جاودان ز غبار
چو روز جنگ ز گرد سپاه شب گردد / درون ز بیم بود دیده سنان بیدار

چو با دلیران نیزه زبان کند در کام / چو بر نهند یلان بر رخ سپر چپار
سواد چشم کند از دو چوک تیر نظر / بیام تیغ ز شریان روان شود ادوار
دل دلیران پس میان تیر و تبر / بر آمده خوش و خندان چنانکه غنچه ز خار
ز حلقهای زره خون پردلان جوشان / چنانکه از شکن زلف رنگ چهرهٔ یار
ز شوق تیر تن فرو نیزه در پیچی / چو خارپشت که مار اندرو رود بکنار
مبارزان از خون بگل فرو شده پای / بمانده دست تحیر بدست همچو چنار
فتاده پیچی در موج خون چو سایه در آب / ز تاب حمله ز برگشته زیر اسب سوار
ز خود و جوشن ایام برد روی و پشت نبرد / چو سطح آب که باشد حباب ازو دیدار
زره چو کان آهن بود سپر دشمن / دو نیمه گردد از زخم تیغ چون سوفار
چنان گذاره کند نیزه بر مسام زره / بگاه حمله که آید ز پوست بیرون مار
ز زخم خنجر بزرت چنان تراود خون / که طفل برده که آتش همی جهد ز چنار
چنان برآرد گرزت ز استخوانها مغز / که از درخت برآرد شکوفه باد بهار
زبان برآرد تیغ و عدوی تو انگشت / ولیک اینهمه جان خواهد آن همه زنهار
تو می خرامی و آن گرز گاوسار بدست / شتردلان بند کند کرده مهار
کمند چه که به بند قبای خود رسد را / همی کشند بپای علم قطار قطار
کله ز دست تو بر خاک می زند خورشید / اجل ز بیم تو در پای می فکند دستار
جهان ستانا بر دعوی جهانداریت / سپهر و اختر و ارکان همی دهند اقرار
کلاه ملک ترا می سزد که پشت ترا / بجز قبای تو هرگز ندید در پیکار
ز جیب مشرق تا عطف دامن مغرب / بقد ملک تو بر کسوتیست چون طیار
خدایگانا جز در ثنای چون تو شهی / حرام محض بود نظم گوهر شهوار
قصیده ای که شش بیت بیک تربیت / بجز این قصیده نباشد شنیده اشعار
درین زمانه مبارک که بر تو میمون باد / چنانکه سایه چتر تو در بلاد و دیار
سزد که گوهر و جان را بهم بر افشاند / چو بنده هر که درشتند بحضرت تو نثار
همیشه تا که بود چشمه سار آب حیات / بدان کجا که زند مرغ کلک تشنه منقار
بتخت سلطنت و ملک بر بکام نشین / هزار سال که نباشد هزار خود بسیار

بپای قدر و شرف پایه سپهر سپرد | بدست لطف و کرم تخم نیک نامی کار

وله بمدح اتابک الاعظم سعد بن زنگی و صفت الفرس

مملکت را ز نوی داد شکوهی دیگر | شاه جمشیدصفت خسرو فریدون فر
وارث ملک سلیمان ملک حیدردل | که بگسترد در آفاق جهان عدل و ظفر
تاج بخش ملکان اعظم اتابک که ندید | تا جهانست بانصاف تر از وی داور
آن ملک خلق ملک خلق که آراست خدای | منظر و مخبر زیباش ز هم نیکوتر
شاه کان بخش دریادل سلغر سلطان | کز بن دندان فرمان بر او گشت اختر
ای ز شاهان جهان آمده برسر چون تاج | وی ز تو ملک سرافراز چو تاج از گوهر
بالش ملک عراق از تو چو شد پشت قوی | پهلوی فتنه کنون جای کند بر بستر
هر کجا باز سر رایت تو سایه فکند | کبک و شاهین بهم آیند سوی آبشخور
تا ز القاب تو شد پایه منبر عالی | چرخ نه پایه همی رشک برد بر منبر
دهن زر چو گل از خنده همی ناساید | تا که از نام تو بستند بزر بر زیور
افسر تخت ترا پای ممالک گشتند | خود تو بودی بجهان لایق تخت و افسر
لاجرم سجده گذارست ترا این دو پای | لاجرم بوسه زنانست ترا آن بر پیر
تا برد موکب منصور ترا ره گذرست | همه سرمه است ترا خاک صفاهان بنگر
برج تو پست صفاهان ز طالع در اصل | ز نهاد مشتریش آمده سعد اکبر
ای سخاگستر شاهی که توانگر دل شد | هر که یاد کرمت بر دل او کرد گذر
باد لطف تو اجل را برد از پای | زخم تیغ تو عرض را ببرد از جوهر
کوه را لشکر تو پست کند چون هامون | بحر را همت تو غوطه دهد چون کشکر
لفظ شیرین تو و رای جهان افروزت | بی نیازی جهان میدهد از شهد و شکر
نظر دولت تو خوبتر از یاری بخت | مدد همت تو به ز فراوان لشکر
هر که او نام خداوند نگارد بر دل | همچنان سکه بود جای کشش بر سر زر
بسته دارد کمر طاعت تو خورد و بزرگ | کوه بر صحرا تا کاه بدیوار اندر
رای تو گردید اجرای قمر چون خورشید | مر خرمه نشود کیسه اش از نور اغر
جود و همت تو نگذارد که شود زر مجموع | زان پراکنده بود حرف زر از یکدیگر

گر کشی دست عدل چو ترا از سر سنگ | شاه دارا باری از بخشش زر نیست گزیر
نشود هرگز نشو گرد ز خورشید جدا | کرم از خاطر خسرو نتوان برد بدر
سوی همت گهرافشان تو سر می نامید | آری از دریا آسان نتوان کرد عبر
آتش خشم تو گر روی بگردون آرد | خرمن او شود از شعله او خاکستر
فیض صبح تو اگر باد دهد بر آتش | با سمندر ز یکی خانه شود نیلوفر
آهنین روی تری ز آینه هنگام مصاف | گرچه در بزم تنگ روی تری از ساغر
هر که در گرد دغا تیغ تو در دست تو دید | دید باهم ظلمات و خضر و اسکندر
که زنی تنها بر قلب بداندیش چو تیر | که برهنه بر خصم روی چون خنجر
بر سم آورد چو پرکار ز همت سر و پای | آنکه دل راست نبد با تو بپیمان مسطر
بحر آسا سزد ار پای کشد در دامن | ز آنکه دل سوزه خلقت همه چون مجمر
دل بدخواه ترا تا که ز جان خسته شد است | که به آب لب شمشیر تو شد تشنه جگر
گاه عرض هنرش چون همه دست انگشت است | باد در سر ز چه گیرد عدوت چون نزر
بر جگر آب نبود دست عدو را هرگز | جز بوقتی که کشد نوک سنانت در بر
ای سپاه هرکه فرو رفت بآب تیغت | جای آن آب همه پیاله ترا زبر کمر
غمزه ناوک تو چون بکرشمه نگرد | جان دشمن ببرد چون دل عاشق دلبر
یارب آن مرکب شامت بدان دشت نبرد | با نفرمان قضا کوه گران در محشر
رنگ از آتش و نعل سم او آهن و سنگ | دیده آهن و سنگی که جهد همچو شرر
همچو نوری که ز خورشید فتد در روزن | گاه در رقت بجهد چابک و چست از چنبر
دست و پایش چو کند لام الف از باد جهو | گوشش از نای شفق بنماید اثر
در سر آید ز سبکپایی او در قدمش | هر که خواهد که بگردش رسد از راه نظر
همچو فکرت ز جهانی بجهانی برود | که ترا از حرکاتش نبود هیچ خبر
ازمردن روز بر تا گاه سپاه آجال | بر بداندیش بگیرد شپر گوی ظفر
تیغ چون نوسه عشق فلاقند بداغ | تیر چون شعشعه نور در آید به بصر
نوک پیکان شده در چشم دلیران غرقه | همچنان غنچه که پیوسته کنی با عبهر
اینها بر پس بدو باز شود چون نیزه | وان نهد روی سوی تیر و تبر همچو سپر

گر ز خاک سنگ شود تا دگر گردان پسند آن
دشت ناورد بود کار که آهنگر

آتش از سینه فشانند چو کوره گرهی
تیغ گیرند بدندان گرهی چون ابر

بوالعجب مهره بدان جا گهی از حقه برد
که سر خصم ترا تیغ زند زیر مغفر

تو همی تازی و نصرت ز پیش تیغ از پس
برود دست از تو در آویخته اقبال و ظفر

کشته بر دشمن تو روی زمین تنگ چنان
که نیابد بجز از زیر زمین جای مقر

خسروا شاها جایی برسیدی ز کمال
که بدانجا نرسیدست کمالات بشر

بخت همای تو در حیز امکان موجود
باد اگر دو خرد و ملک جهان زیر و زبر

ابر انعام تو بی منت کس می بارد
بر همه خلق جهان خاصه برار باب هنر

نیست در فن هنر و هم چون تو ز شاهان همتا
باز پرس از هنرم چون نباشد باور

التفاتی ز تو سرمایه ملکی باشد
نیم بار از نظر لطف در این بنده نگر

پارسی شعر بدان پرورم از جان که بود
نسبت من بدر خسرو دانش پرور

ای خریدار همه اهل معانی گرست
بنده را نیز اگر چند گرانست بخر

اگر او سود کند از تو زیانی نبود
ور زیانی بود و دست کسیر انهای دگر

تا جهاندار بپا باوری دولت بخت
بادت اندر دو جهان فضل الهی یاور

بسر تیغ همه دست مخالف در بند
بر پی قدر همه ناوک افلاک سپر

دیده زی شاد نشین خصم فکن دوست نواز
سیم ده ملک ستان صبح نیوش و می خور

وله مدحه

تا دلم در خم آن زلف پریشان باشد
چه عجب کار من ار بی سر و سامان باشد

قدر آن زلف پریشان تو من دانم و بس
لیکن کس داند کو نیز پریشان باشد

لعل تو چون سر دندان کند از خنده سپید
گوهرش حلقه بگوشش از بن دندان باشد

هر که بر خوان نکویی تو بر روی زمین
من ندیدم شکرستان که نمکدان باشد

عاشق حسن بی دل عجبست ار نه ترا
با چنان زلف و رخ دلبر آن باشد

سبزه خط تو چون تازه و تر برناید
تا که آبشخورش از چاه زنخدان باشد

زلف تو نامه خوبی چو مسلسل بنوشت
زیبد ار بر سرش از خط تو عنوان باشد

با تو ما را چه عجب گر سخن اندر جانست
تا بود در لب شیرین تو در جان باشد

گر کشد هم تو بپندار که خوشدل شده ام
غنچه را خنده همه از دل ویران باشد

دل شکسته بهران بسته که کی بگشاید دست
سر گرفتست بهر آن شمع که خندان باشد

چشم خونریز مرا گر نکنی عیب سزد
تا ترا غمزه خونریز از آن سان باشد

اشک یاقوتی عشاق ترا طعنه زند
هر که او را لب چون لعل بدخشان باشد

هر کسانرا همه چو کان ز سر زلف بود
کس بود نیز کسش از قامت چوگان باشد

شکل آنست که ما را رخ و قدت هوس است
ورنه خود سرو و گل اندر همه بستان باشد

عاشقان را ز گل و سرو چه حاصل جز آنک
یادگاری ز رخ و قامت جانان باشد

وای که ای دل ز برای لب شیرین پسران
دل مجروح تو در سینه بریان باشد

تو برو خاک بسم اسب اتابک کف آر
که ترا این بدل چشمه حیوان باشد

خسرو روی زمین شاه مظفر که بعزم
کند نیزه او بر دل پستان باشد

سعد بن زنگی شاهی که فر و وحی اوست
سعد اکبر اگرش نایب و دربان باشد

چشم خورشید اگر چند ز آفاق بجست
هم ز ادراک کمالات تو حیران باشد

تا نگر در دل و چشم عدوش کار کند
غنچه گل همه بر صورت پیکان باشد

دست خنجر چو کند در پستی حرب روان
تا بدامن ز زره خصم گریبان باشد

ای خداوندی کز فضل خود و کف تو است
هر چه در بحر پدید آید و در کان باشد

زیر دست ترا خنجر هندو گور را
جاودان بر سر اعدای تو دوران باشد

گر چو ریح تو بود دشمن تو سر بفلک
استخوانهاش هم از بیم تو لرزان باشد

گو ز تا انصاف گرانی همی از حد ببرد
دایم اعدای ترا کوفتگی زان باشد

زانکه در بحر کف تست شناور چو صدف
خنجر تیز تو لرزنده و عریان باشد

بخت قاطع بازوی تو شمشیر بس است
در جهان گیری اگر کار بر آن باشد

مهره سا بست بر گرز تو گور اپوست
زیر گردن اعدای تو دکان باشد

کند از دست حسام تو ز خصم آرچه
جان بیک دسته از آن هر که گرانجان باشد

دست برد وش فلک قدر تو دی می آمد
این چه لطفست فلک نیز از آن نان باشد

سبزه تیغ تو چون خوان ثنا آراید
جگر دشمن تو سوخته خوان باشد

از تو ملک مروّر جانب دولت زینت
هر کجا دعوی با تیغ سر افشان باشد

غارت جوهر از دشمن تو کانه / چون اجل را زره شمشیر تو پنهان باشد
اندران روز که از گرد دو غا چشمه روز / همچو جان ملک اندر تن شیطان باشد
نیزه سرتیز شود تیغ بلرزد بر خود / تیر در تاب فتد گوش در افغان باشد
شیشه ابوش تو در خم گردون بچه / مجری ناوک تو دیده کیوان باشد
خنجر شاه چو خورشید که برست آید / بر خصم چو مه در شب نقصان باشد
روز بازار رضا گرم شود و نذر ولی / تیغ دلال بود نرخ سر ارزان باشد
سنگ حلم تو اگر نایدش اندر خاطر / خاک را در حرکت سبحه گردان باشد
شاد باش ای شه بیدل که نذارد پاست / دشمن از خود بمثل رستم دستان باشد
خنجر تیز زبانت چو در آید بسخن / کلماتش همه بر صفحه ایوان باشد
فرج جود تو گر از کیسه کان و دریاست / آنچنان سازد که اندازه ایشان باشد
زهره ابر نسیم کف تو آب شدست / که گهی چون بچکد قطره باران باشد
اندران لحظه نسیم تو چو گرم سلیم / کفن خصم تو گر کندنش خفتان باشد
خاک بر داشتی از کان و تهی شد کف بحر / والکهی جود ترا خود چه غم آن باشد
نیست پایان سخای تو درین ز فلک / همه چیزی را جز عمر تو پایان باشد
جمع مالست غرض این وگر افزا از ملک / تویی آن شه که ز ملکت غرض احسان باشد
هر درم دار که او را نبود همت جود / او خداوند درم نیست نگهبان باشد
فردی و فردی و وش احسان و کرم / وآنچه ازین معنی آیین بزرگان باشد
در نهاد تو بجد از نهاد هر یک / بیش ازانست که در حیز امکان باشد
فرض عینست ترا طاعت خدمتکاری / دین بود معتقد هر که مسلمان باشد
هر که در خدمت درگاه تو تقصیر کند / ای بسا روز که از کرده پشیمان باشد
وارث تخت سلیمان چو تو شاهی نرسید / کاصف از جنبش حاکم دیوان باشد
هست چندانکه ز دستور گرانمایه تو / زانچه در پرده غیبت چه پنهان باشد
عمده علم بباید صفت آصف را / آنچنان چون کند آن خواجه که نادان باشد
بنده را شاه عمر بست که تا این سودا / که در آن حضرت یکروز ثناخوان باشد
هم شود روزی در خاک جنابت چاکر / درد هجرانش اگر قابل درمان باشد

چون همه خلق دعاگوی تو شد پس چه زیان / که ترا ماه وحی از خاک صفاهان باشد
لابدش مور چو سیمرغ بباید پرورد / هر که در پادشهی مثل سلیمان باشد
تا چو خورشید فلک فایده نور دهد / دور و نزدیک جهانش همه یکسان باشد
سایه ات باد پاینده و در عالم هست / تنگ پاینده ترا ز سایه یزدان باشد

استغاثه بمدحه واستخلاصه من مواخذة السلطان

ایا شهی که ضمیرت بچشم گوشه فکر / رموز غیب ز لوح ازل فرو خواند
نسیم لطف تو امید را روان بخشد / خیال تیغ تو اندیشه را بسوزاند
ز مرز مین که غبار سپاه بر خیزد / کفت بآب سخا آن غبار بنشاند
چراغ مهر شود کشته زیر دامن چرخ / اگر حمایت تو آستین بر افشاند
زوانه کرد و گشتی بروی بادیه بر / ز فیض طبع از آنجا کسی سخن راند
جهان پناها معلوم رای انور هست / که خلق خرده تقدیر رفت نتواند
که مرز نکبت ایام تنگدل نشوی / که چرخ گاه دهد چیز و گاه بستاند
حطام و نای فانی ندارد آن مقدار / که یاد کردن آن خاطری بشوراند
بالطیفه که درهمن ناامراد نهادست / خدای مصلحت کار بنده به داند
ترا عنایت سلطان چو پای مرد بود / فلک ز چنبر حکم تو سر نه پیچاند
امیر خسرو عالم شدن زبون نیست / که سیل چونکه بدریا رسد فرو ماند
اگر حمایت سلطان عالمت بگرفت / همت عواطف او از مضیق برهاند
سخاوت تو خلاص ترا ضمان کرداست / گشاده دست سخی پای بسته کی ماند
درخت پادشهی را ازان چه نقص که چرخ / بباد حادثه شاخی ازو بجنباند
تن درست تو عذر شکست لشکر خواست / سلامت تو همه نقصها بپوشاند
سخاوتت که دست بیا و تنگ کند / شجاعتت که پای تقا بلغزاند
برهنه خون گرید تیغ در کف پر دل / ولیک بد دلش اندر غلاف خواباند
گران رکاب آمد بروی مردان تیغ / سبک عنان بجز از اسب نرنجاند
ازان گرفته شود آفتاب که گاهی / که او ز تیغ زدن روی بر نگرداند
هران گهر که رهی داشت در خزانه طبع / در آرزوی تو از دیده می بباراند

هزار چندان اندر دعا فزون کرده است   ز رسم خدمت اگر اندکی بکاسته اند
تو شاد زی بحکم خدای واثق باش   که کارها همه از تو فزوده گرداند

وله بمدح اتابک الاعظم مظفر الدین ابی بکر و صفت سفینه

کیست آن سیاح کوراهست بر دریا گذر   مرغ کو سال و مه پا پای باشد در سفر
رهبر خلقست و اورا خود نه چشمست و نه گوش   نام او طیاره و اورا خود نه بالست و نه پر
سنقد التون لقب داده او را زانکه او   چون خضر در مجمع البحرین دارد مستقر
هر که جای خویشتن اندر دل او باز کرد   گر رود در بحر قلزم باشد ایمن از خطر
مال داری کرده همچون غافلان تکیه بر آب   فارغ است از بازگشت و ایمنست از خیر و شر
اعتماد اهل دنیا بر وی و او بی ثبات   آب دریا در کمرگاه وی و وی مختصر
گرچه همچون کودکان الواح دارد در کنار   هست صاحب صدری از روی تبحر معتبر
در میان بحر همچون بحر باشد خشک لب   باشدش بیم هلاک آنگه که شد لبهاش تر
کوه چون شطار است افکنده سپر در روی آب   که چو ابدالست اورا بر سپر دریا عبر
حاش تیره گرد آید پای او بر روی [illegible]   پشت خلق بشکند از بیم مال و بیم سر
هست اورا جاریه اسپهم و غلام این جاریه   هر زمانی کرد آبستن بچندین جانور
مبحر او بر سینه همچون مار نه دست و نه پای   وانگهی مانند گژدم دم برآورده زبر
بی مجوری روز و شب این جاریه چون آبستان   دارد و صادر از و بر شسته معنی الوطر
عاقبت باشد هلاک او چو مستغرق در آب   زانکه چون مستسقیان باشد از آبش ناگذر
شکل او همچون کمانی تیر در روی ساخته   می رود با تیر همبر نگسلند از یکدگر
خانه بنیاد او بر آب و آبادان زباد   وانگهی همواره او از خاک و آتش بر حذر
باشکوه نه خانه دیوار و در مانند هم   سقف او در زیر پایست و ستونش بر زبر
ساکنان او نیندیشند از طوفان نوح   وز همه بنیادها دیوار او کوتاه تر
بارگیری باشدش اندر سینه پشتش در شکم   می کشد بار گران و فارغست از خواب و خور
مرکبی کو از لطف بر آب گردیست انتصاب   چون بجنب آید شتابی بر نگیرد از شرر
طرفه تر آنست کو از تندی چندان بود   کاب را در اندرون او بدید آید گهر
باد اورا تازیانه خاک اورا ناخنه   آتش اورا خصم جان و آب اورا بی سپر

آب کی

در همه بحری بود چاپش کمر کاندر دو بحر   بحر شعر بحر جود پادشاه بحر و بر
همچو تیغ شاه عالم هست در دریا روان   از برای نفع خلق و از پی دفع ضرر
قطب گردون ظفر شاهنشه سلغر نسب   وارث تخت سلیمان خسرو جمشید فر
شاه بوبکر بن سعد آن کز دم جانبخش او   زنده شد در دامن آخر زمان عدل عمر
سایه یزدان اتابک آن ملک پیرست که هست   ذات او مستجمع جمله کمالات بشر
خاک پای او ردای گردن خورشید و ماه   فیض جود او غذای دانه تخم و شجر
گشت زا فیض [illegible] از حد کلکش پرورش   بوستان عدل را از حد تیغش آبخور
آن سری کاندر هوای خاک پای او بود   در وجود آید زمادر همچو نرگس تاجور
گر خیال تیغ او بر صخره فطرت بگذرد   بگسلد از یکدگر پیوند ارواح و صور
ای ز تاراج سخایت کیسه دریا تهی   وی بفتوی سر انگشت تو خون کان هدر
زایر درگاه اعلی روز بازار بخششت   پای ننهد چون سر کلک تو الا بر کمر
شهسوار آفتاب از خیل رایت سفره ای   کاسهای آسمان از خوان جودت با ظفر
نکهت خلق تو دارد باد نوروزی از آن   مجمر آسا گیرد اینک گل ز بر دامن سحر
چون سنان از سرفرازی باشدش در معرکه جای   هر که اندر خدمتت چون رمح بربندد کمر
شب روان را پاس عدل تو برد آرام و خواب   گر نداری باور اینک زردی روی قمر
چشمش از تاثیر آن زرین شود چون چشم نرگس   آهوار بر دست زر پاشت تو اندازد نظر
آب تیغت روشن و تیزست تا حدی که او   سر بگیرد خصم را چون آتش از روی گذر
هر کجا مداح اخلاق تو بگشاید نفس   مستعد نطق گردد صورت دیوار و در
آب را بالطف جان افزای تو نسبت [illegible]   زان چو بیند آب را از شرم بگدازد شکر
بوی آن می آید از اسراف جودت کز نهیب   بر محک پیدا نیاید گشت رنگ روی زر
اندران روزی که گردد در هوا میغ کبود   اطلس افلاک را گردد ز لشکر آستر
آستین افشان علم در رقص از آواز کوس   پهن کوهها از زلزل همچو اسبان کوه در
پر دلان خندان چو دندان رخنه [illegible]   وز همه سو اژدهای فتنه بگشاده ذفر
تیغبار [illegible] شکسته همچو جوشن پاره ها   گرزها همچون سپر [illegible] خرد مغفر خود
مرغ بازان گرده کوته بر اجل [illegible]   تا [illegible] اسمان [illegible] بر سر بالین گشته [illegible]

جنگیان گرد بلا صد حلقه کرده چون زره   پردلان در روی خنجر رخ نهاده چون گره
این چو حرف طا نهاده چشم در دنبال تیغ   وان فکنده نیزه‌ها چون لام الف بر گرد تیغ
در دل مردم ز ما یان نوک پیکان و سنان   چون مژه بر چشم عاشق غرقه در خون جگر
در تک پا از زمان آهم زبر پهنی روان   دست در فتراک یک رانت زده مرغ ظفر
رشتهٔ حبل الورید از چنبر آن پیچ‌ها   گردنی کز چنبر حکمت تو آرد سر بدر
دشمنی کز تو گریزان می‌دود بر چو گوی   آید از گوی گریبانش ندا کاین المفر
عالمی از ظلمت و از صبح صادق خنده‌ای   لشکری از ظالمان و از سپاهت یک نفر
خسروا حال سپاهان وانچه در روی پرده هست   از ستمها سمع عالی را خبر باشد مگر
هست ما را بر تو حق خدمت و همسایگی   از برای این دو حق در حق ما کن یک نظر
عاشقیم و هر که از وی سایه برگیرد خدا   آفتابش در نظر باشد ز شب تاریکتر
سایهٔ حقی و ما در آفتاب محنتیم   سایه بر ما فکن ای سایه‌ات خورشید اثر
لطف تو گر در نیابد حال این بیچارگان   تا دو سه روز دگر اینجا نه پیشی جا نه بر
بنده را در ظل خدمت جای باید گر شود   از خلوص اعتقادش رای عالی را خبر
آنچه با من کرد لطفت وانچه خواهد کرد نیز   تا قیام الساعه خواهد بود در عالم سمر
وانچه از مدحت ضمیر من بر آن آبستن است   بر جبین روز و شب خواهد شدن نقش حجر
شکر انعامت چه داند گفت کلک بریده زبان   ای ز انعام تو زنده جان ارباب هنر
بنده چون سوزن است و او را دست رسی   تو سلیمانی بلطف خویش بپذیر این قدر
تا که چون در رشته در سلک ثناخوانان کشد   وا ثنای روز و شب دادت نظام تدر
تا قیامت همچنین در باغ پیروزی نشین   تخم نیکی کار و از اقبال و دولت برخور
خسروا زا حلقه حکم تو گشته گوشوار   شاه سلغرشاه را دیدار تو کحل البصر
پشت تو از وی قوی و دست او از تو بلند   جانشان در عافیت پیوسته با کوه و کمر

وله بعده

گرفت پایه تخت خدایگان زمین   قرارگاه همایون بر اوج علیین
جهانگشای جوانبخت اتابک عادل   پناه پیشوایان شهریار روی زمین
مظفرالدین ابوبکر ابن زنگی آن   که روی ملک بیاراست و پشت ملت و دین

زدور دولت ایام تا که غایت دست   نبود مملکت این طرف بدین آیین
نه چنگ گرگ گرایید همی بپای کله   نه میش لنگ هراسید همی ز شیر عرین
چنان بیک ره میزان عدل شد بیدار   که میل سوی کبوتر نمی‌کند شاهین
ز تیغ صور مبادا خلل این دولت   که نیک جای گرفتست در قرار مکین
زهی ز خنجر تیز تو ملک را آرام   زهی بنور عدل تو شرع را تزیین
شعاع رای تو گر سایه بر چمن فکند   درختها نبود شان شکوفه جز پروین
ز ابر لعل چو خاتم خمیده پشت شود   کسی که نام تو بر دل نوشته همچو نگین
چو نیزه تو میان گر ببندد از مردست   بیک زمان بگشاید حصارهای حصین
سپاه فتح چو ابر سایه فکند   چو برق از کف تو زر برون جهد بلکین
چو چشم تنگ شود تنگ حال بر مردم   کسی که ابروی تو واد عرض شکر چین
بهر رگی زد و دست از تو می‌رسد زخمی   چو چنگ از آن کند از سینه ناله‌های حزین
آب تیغ تو آیند تشنگان اجل   در آن مقام که بالا گرفت آتش کین
ز بس که تیغ ترا بر لبت جان بود   بذوق خصم تو شد تیغ را زبان شیرین
چو خامه هر که زبان تر کند بمدحت شه   کند دهان چو دوات دو بیت مشک آگین
ز بخشش تو بجز باد نیست در کف بحر   اگرچه داشت ازین پیش مایه در ثمین
ز دست جود تو اکنون بماند با لب خشک   چو عاجز است ز دست تو چون کند مسکین
تلخ و شور بپایید کار خود بکنار   بماند کان جگر خسته با دلی خونین
ببرده بود جگر گوشگانش را جودت   بباد داد دران خرده که داشت دفین
بعهد جود تو کان نیست کنده زر دوست   ز روی عجز شده زیر تیشه مسکین
سخاوت تو چه خواهد ز جان سنگینش   جگر دریده و ازین خاک پای راه نشین
چو نیست بر جگر آب کم کن از آن   چو خون در رگ کان خون تو نیز می‌بین
جهان پناها آنی که گرد روح قدس   زبان تیغ ترا آیت ظفر تلقین
چو خانه تو گهر زیر پای می‌سپرد   بدست بوس تو خود از که داده تمکین
شد از بیار مگس وار غرقه در سیم   ز نیک بختی هر که او تو است ملک یمین
اگر نه خنجر تو عدل را دهد یاری   وگر نه هیبت تو فتنه را کند تسکین

کلاه از سر مه بقصد بر بایند ... برون کنند بغارت ز پای بط نعلین
صدای نوبت عدلت باصفهان برسید ... چو طاس چرخ ز آواز او گرفت طنین
عروس طبع مرا از ثنای فاتح شاه ... همه ز عجز شکست بستر و بالین
نه بنده بطبع زحمت جشن تهنیت شاه ... وگرنه دور نبودی توقع کابین
مرا حقوق دعاگوییست بر دولت ... همه اکابر این دولت آگهند یقین
ستایش تو که در نظم بنده می آید ... هم از تمامی اقبال و دولت خود بین
مسامع همه شاهان بآرزو خواهند ... که از زبان دعاگو شوند گوهر چین
بپای مردی عفوت بضاعت مزجاة ... بدان جناب فرستاده است غث و ثمین
بچشم گوشه لطف ار ببوی او نگری ... شوند اهل معانی بمنت تو رهین
دو بنده را بدر شاه رهنمون شده ام ... یکی ز مامی سمین و یکی ز ماره مهین
یکی بمعنی پاک از عطای روح قدس ... یکی بصورت خوب از نژاد حور العین
یکی بزلف و خط آشوب و فتنه دلها ... یکی بچهره زیبا نگار خانه چین
یکی ز بهر تمنای گوش معنی جوی ... یکی ز بهر تماشای چشم صورت بین
یکی گشاده بیانست و آگهی دلبند ... یکی ببسته بیانست و بس گشاده جبین
یکی سپید ولیکن چو چشم دل روشن ... یکی سیاه ولیکن چو عقل و جان شیرین
ز بهر خدمت خاص این سپید را بپذیر ... برای راحت عام آن سیاه را بگزین
که تا نیابت این دل شکسته می دارند ... بقدر وسع بر آن آستان همان و همین
اگر قبولی یابم از نوازش شاه ... بدیع نیست از آن خانه لطفهای چنین
مرا گوارش احسان کرم ده چو دهی ... که ممتلی شده ام از بوارد تحسین
چو سرکجی که زبان آوریست شیع صفت ... ز گنبه مدح تو شد با لکن ز عجز قرین
هزار سال زیادت از آنچه ممکن است ... بکامرانی بر تخت مملکت بنشین
مرا صواب نباشد بجز دعا گفتن ... علی الخصوص که روح الامین کند آمین
بو شاهزاده قرتاش باش پشت قوی ... فلک مطیع شما و خدای یار و معین

وله بمدح الملک العادل السعید مظفر الدین محمد

بحکمی که خدای جهان مقدر کرد ... ملک مظفر دین را بحق مظفر کرد
ز تاب خاطر اعلی چراغ فضل افروخت ... ز نور دانش او چشم جان منور کرد
ز خامه تو کلید در معانی ساخت ... ز گرد موکب تو توتیای اغبر کرد
چو داد رایت احسان بدست همت تو ... همه ممالک دلها ترا مسخر کرد
محیط ابر مبارز کریم دریا دل ... که کان ز دست سخای تو خاک بر سر کرد
رواج نفس خلق بروح پرور شاه ... محیط کوی فلک را چو گوی مجمر کرد
چو کیمیاست سخاوت کرم که نامش برد ... زبان او همه چون تیغ در دهان زر کرد
هر آن در ینه نظیر تو زیر دامن خویش ... سپهر تا که ز جیب وجود سر بر کرد
رموز غیب خامی ترا بوقت بیان ... عطارد از پی تخطیط خاطر از بر کرد
سریر ملکت دارا مقام آن زیبد ... که تاج داری باد آتش سکندر کرد
چنانکه جان خضر را بچشمه حیوان ... قضا ترا بمعانی خوب رهبر کرد
بعلم و فضل کسی کو برابری تو جست ... چنان بود که کسی سنگ و زر برابر کرد
ریاضتی که فلک در طریق فضل کشید ... چو آفتابش مشهور هفت کشور کرد
ببین که گشت مشار الیه با اجمع ... قلم چو در طلب علم جسم لاغر کرد
حرام زاده و غماز را نداری دوست ... نگارم تو ز دندان ترک جام و ساغر کرد
ز بخشش تو ز دهانند بحر با لب خشک ... چو در مقابله سخا کلک تو زبان تر کرد
بخواب دید شبی دست شاه را ز پس ... ز باد در که برخواست سیم و زر سر کرد
نسیم خلق ترا خواستم که وصف کنم ... چو غنچه در دلم اندیشه را معطر کرد
بوصف تیغ تو چون برگماشتم فکرت ... کمال حدت او فکرتم مبتر کرد
بروز آنکه ز پرخاش جنگ و ناله کوس ... بلا و فتنه خفته ز خواب سر بر کرد
سپهر کحال از نوک رمح خون آلود ... برای چشم کواکب شیاف احمر کرد
ز دست بادی پر عقاب در پرواز ... خدنگ مرغ دل آهنگ سر دلاور کرد
اگر چه در تیغ هست کوه تیغ یلان ... بگاه زخم ز تیزی عقوق مادر کرد
زبان طعن بجوشن دراز کرد سنان ... لب حسام تبسم ز شکل مغفر کرد
شعاع برق اجل کور کرد چشم حذر ... نوای کوس فرغ گوش و هوش پاکر کرد
ز کشتگان رخ هامون همه چو بیشه ... چو کوه را سر کز گران مغفر کرد

ضمیر تو
تشحید
جسم

بپای خویش بقا از در فنا در شد | چو دست خویش ملوان روی محشر کرد
بزخم تیغ امید از بقا طمع ببرید | ز بیم تیغ تبرا عرض ز جوهر کرد
بهر کجا که ز شمشیر رخنه افتاد | اجل ز درون آن رخنها سپر اندر کرد
نکرد رستم دستان بتیغ صد یک آن | که زور بازوی خسرو بزخم خنجر کرد
بجز تو کیست ز شاهان بروز عرض هنر | که کلک قوی با تیغ ملک یاور کرد
هنر نواز شاها عنایت ازلی | نه از گزاف ترا پادشاه داور کرد
ایادی تو ز انعامهای گوناگون | مرا و اهل معانی همه مسخر کرد
یکی ز جمله ایشان منم که حال مرا | از آنچه بود تمنای من نکوتر کرد
بهر کجا که حکایت کنم که جود ملک | چه مایه در حق من لطفهای بی‌مر کرد
کسم ندارد باور چرا که آنکه ندید | بچشم خود نه همانا که نیز باور کرد
ز بحر همت تو اعتراف میکردم | بسان ابر کنارم ملا ز گوهر کرد
چو بحر هر چه بداد از دل فراخ داد | نه همچو کان مدنی عطا محقر کرد
ز بندگان و غلامان در سرای مرا | چو درگه ملکان پیشتر لشکر کرد
برای مطبخم از عود خام هیزم داد | سواد نقش دواتم ز مشک و عنبر کرد
سپهر نیلی شرمنده گشت و رنگ آورد | چو آستان سرای مرا مصور کرد
بچشم همت من بحر نیل گشت سراب | که شاه قدر مرا رنگ بحر اخضر کرد
نه خاص با من تنهاست این شکر فیها | که انچنین دو ازین به هزار دیگر کرد
بیا که خلق بخواهند گفت در عالم | ازین که در حق من شاه بنده پرور کرد
که مادحی را خسرو ندیده شکل تنور | بیک قصیده ز انعام خود توانگر کرد
خدایگانا معذور دار واسع را | بحق گذاری نعمت تقاعدی گر کرد
که بنده از همه اسباب اعتماد تمام | بدان مکارم اخلاق لطف گستر کرد
همین شرف ز جهان بس بود دعاگو را | که مدح شاه کیان نقش روی دفتر کرد
برای عادت اخلاف و نهج اسلاف | جلوس خویش درین بارگه مقرر کرد

وله ایضا بمدحه

همیشه تا زمین و آسمان باد | شکوه پادشاه کامران باد
سر شاهان پناه تاجداران | که از ملکش تمتع جاودان باد
ز تیغش جانها را جان ستان شد | و هم جان بخش او جان جهان باد
ز آب تیغ او آتش برافروخت | ز رای پیر او دولت جوان باد
میان در خدمتش هر کو نه بندد | چو نیزه تا رگش جای سنان باد
بمدح و آفرین دست و بازوش | ظفر چون خنجرش رطب اللسان باد
بگاه گریه اشک چشم خصمش | ز بی‌آبی بشکل ناودان باد
چو کوزه چشم خصمش آب دانست | چو کوره از دهان آتش فشان باد
لطافات زبان خامه او | میان اهل معنی داستان باد
سخن را جلوه‌گاه آن آستینست | امل را تکیه‌گاه آن آستان باد
زبان تیغ او چون ماجرا گفت | سر خصمش بحجره در میان باد
بر ایوان شرف تقصیر او بست | ز تیغ هندوی او پاسبان باد
ز دست در فشانش روز بخشش | همه روی زمین چون آسمان باد
از آن گوهر که لفظش باهم آورد | پراکنده به پیش آن زبان باد
شکوه و زور بازوی معانی | از آن کلک ضعیف ناتوان باد
عقود گوهر از دست و زبانش | نثار دامن آخر زمان باد
میوه ملک از آب خنجر اوست | بجوی نصرت آب او روان باد
ز باران کمانش خانه خصم | ز بر زیره تهی همچون کمان باد
کسی را کز خلافش دل سبک شد | علاجش زان سر گرز گران باد
زبان دشمنش آغشته در خون | چو پسته خون گرفته در دهان باد
کرم با عادت او همنشین است | ظفر با موکب او همعنان باد
جوانمردا شها پیروز بختا | بتو جان معانی شادمان باد
گرفته دامن گردون بدندان | ستاره در پی حکمت دوان باد
ز بهر فکرتم بر بام مدحت | ز چرخ هفت پایه نردبان باد
چراغ دولتت گیتی فروز است | زلال لطف تو آتش نشان باد
سخنهای تو نور چشم فضل است | نهایت گوهر تیغ زبان باد

سلیمانی و داری خاتم ملک / بفرمان تو جان انس و جان باد
دل ما گر ز تو مالامال مهر است / ز مهر خاتمت بر وی نشان باد
ریاض ملک را از دولت تو / هزاران بلبستان در بوستان باد
ز روی دوستان و خون خصمان / شکفته ارغوان در ارغوان باد
طراز جمله دیوانهای اشعار / ثنای خسرو گیتی ستان باد
رهی گرچه دعاگوییست از دور / در آن حضرت بزودی مدح خوان باد
بسوی حضرت دیوان بنده / بهینه تحفه از اصفهان باد
همیشه تا بود بر چرخ انجم / بقای خسرو صاحبقران باد
مدار آسمان و سیر اختر / چنان کت آرزو آمد چنان باد

وله ایضا یمدحه

زهی چون خرد در جهان ناگزیر / حریم جنابت سپهر اثیر
ملک خسرو شرق شاه کیان / که در زیر گردون ندارد نظیر
فلک را سپر کلک تو رازدار / ظفر را زبان سنانت سفیر
مظفر بر اعدای دین خدای / که شرعت مشیر است و عقلت وزیر
جهان معانی محمد توئی / چو خنجر مبارز چو خامه دبیر
چو بنیاد فضل تو دست قوی / چو دریای جود تو فضلت غزیر
به پیش گشاد تو خارا کلیم / بنزد سخای تو دریا حقیر
رساند دماوم بمغز امید / دم خلق تو بوی مشک و عبیر
در ایام عدل تو آهو بره / ز پستان شیران شود سیر شیر
بود ضرب تیغت بر ایقاع او / چو کلکت زند ارغنون حریر
چو دست تو یازد به تیغ و قلم / ز نازه برآید ز بهرام تیر
چو کوه از پولاد جوشن کنی / نه چون غنچه بندی دل اندر حریر
اگر با زمانه درشتی کنی / شب و روز بر هم بدوزی چو تیر
چو خصمت برآرد ز دل آه سرد / کیان کر دوت دوزخ و زمهریر
بری بحجه که از سوسن / سپیدی ز شیر و سیاهی ز قیر
چو گیسوی جانان دل عاشقان / کمند تو کرده دراز اسیر
سرکش پاره پاره شود چون انار / گر از تیغ تو بگذرد بر ضمیر
سزد پای خنگ تو بر شیر چرخ / اگر جای شیر است پای سریر
سنان تو بر چهره بدسگال / معصفر برآرد ز برگ زریر
چو پند خردمند در سینه‌ها / سنان تو از روشنی جای گیر
چو لفظ حکیمان بهنگام کشاد / خدنگ تو از راستی دلپذیر
چو تعقید کرده و تنور صاف / ز خون عدو خاک گردد خمیر
چو باشند بی زحمت گفت گوی / میان دو لشکر خدنگان سفیر
بگردد اندرون چشمه آفتاب / چو اندر هوا دود خیزد عبیر
اجل را سوی جان تاریک خصم / بنور سنان تو باشد مسیر
بهیچه تن نیزه بر جوشنین / چنان سود کانی بوقت زحیر
ز پیراهن آهنین جوی خون / چو آتش که بدر خشد از ابکیر
ز خون جوشن چو دلان همچنان / که گلنار باشد کسی بر حصیر
بگردد زمان و بگردد زمین / ز پرخاش و از نعره دار و گیر
چو از موج خون گل شود خاک راه / عصا سازد از رمح تو چرخ پیر
چنان بر زره بگذرد رمح تو / که ماری که او سر نهد در غدیر
ز تیغت گریزان عدو در عدم / اجل در پی او دوان خیر خیر
سلب گرچه داده توکند چون پیاز / شود کوفته زیر گرزت چو سیر
ظفر می‌دود واله از چپ و راست / که جان افکند در پناه امیر
زهی کار دانش ز فضلت بلند / زهی چشم معنی ز کلکت قریر
تو آن پادشاهی که بگزیده / صریر قلم را با واز زیر
ز جود تو محظوظ نزدیک و دور / ز عدل تو شاکر صغیر و کبیر
دعاگوی از گردش روزگار / روانش اسیر است و قالب کسیر
دلی دارد و یک جهان درد دل / بپی داروئی و صد هزاران زحیر
نه سامان نطق و نه برگ سکوت / نه پروای صبر و نه روی نفیر

ز بیداد گردون نامهربان
بدرگاه لطف تو شد مستجیر

همه اهل معنی عیال تواند
ورا همچو ایشان فرا خود پذیر

درین حضرت ار کرد گستاخی
بزرگی کن و خرده بروی مگیر

سخن چون درستم بنزدیک شاه
که نقدم نه بهرست و ناقد بصیر

گذر تا نباشد جهانرا ز مهر
ز مهرت مبادا جهانرا گزیر

دلت شادمان باد و عمرت دراز
ز ملک تو دست حوادث قصیر

بهر حال ایزد ترا یار باد
نعم الوکیل و نعم النصیر

وله ایضا بمدحه

هر که او قوت سخن خواهد
از در خسرو زمن خواهد

میر عادل مظفر الدین آنکه
بر درش آسمان وطن خواهد

آنکه دشمن چو نام او شنود
بفکند خنجر و کفن خواهد

گردن از طوق حکم او نکشد
هر که سر را قرین تن خواهد

ابر از لطف او بصد زاری
آبروی گل و سمن خواهد

بوی خلقش شنیده باد صبا
از خدا ترک نسترن خواهد

ای که جان از هوای بندگیت
الفت خویش با بدن خواهد

گر جلال تو گوشه‌ای ورزد
مهر را گوی پرسن خواهد

ور ضمیر تو شمعی افروزد
ماه رخشنده را لگن خواهد

آنچنان راستی که طبع تراست
بدعا شاخ نارون خواهد

عاریت از قد بداندیشت
زلف سنبل همی شکن خواهد

شاخ خلق ترا چو بجنباند
باد چون طره چمن خواهد

زیور از لطف توام وام کند
غنچه چون زیب انجمن خواهد

رقم خیبت کشد بر روی
هر کرا چرخ ممتحن خواهد

ز یکی خشمت اگر کند در پس
هر کجا مرگ تاختن خواهد

بهر آن خصم گردن افرازد
که سپهرش قفا زدن خواهد

نیک شرمنده ام که چون طبعت
از من بی زبان سخن خواهد

هر کرا چشم تو روشن باشد
چون رسانی سرائی نخواهد

آب روی سخن بود چندانکه
بجز از لؤلؤ عدن خواهد

تحکم گر بخدمتش نارم
هر چه آن رای نیک ظن خواهد

چرخ هم در کنارش اندازد
گر از و خوشه پرن خواهد

لطف تا مسکنی و نیت مرا
پای مردی که عذر من خواهد

چشم دارم که هم ز روی کرم
کرمت عذر خویشتن خواهد

نود باشد نه در کار چنانکه
دل شاه عدو شکن خواهد

وله ایضا بمدحه

ای خسروی که آتش تیغ تو روز کین
در قلب چرخ زهره مریخ آب کرد

دارای ملک شاه مظفر پناه دین
کت چرخ نام چتر و مالک رقاب کرد

طبعت بر نجه سر خورشید غوطه داد
تیغت بلمحه دل آتش کباب کرد

در مغز تیغ تو گهر از بیم جود تو
رخسار خود بخون عدویت خضاب کرد

جود ترا که هست حسابش برون ز عقد
نتوان بعقد از سر دستش حساب کرد

بهر ثبات خیمه ملک ترا فلک
از نیزه و کمند تو میخ و طناب کرد

خورشید زخم تیغ ترا دید و ز شعف
حالی ز گرد خیل تو بر رخ نقاب کرد

گردون بر سم خویش غرورش همی دهد
گر یک دو روز خصم ترا کامیاب کرد

کی جای اعتماد بود خاصه روز باد
آن گنبدی که بر سر آبش حباب کرد

وز جرعهای ساغر لطف تو در چمن
دست بهار نصف گل پر شراب کرد

لطف نسیم طبع تو از سنگ لاله خواست
تف سموم قهر تو دریا سراب کرد

چون زلف دلربایان خط سلسلت
در پای عقل سلسله از مشک ناب کرد

اندیشه تا ز گلستان خلق تو
اندر مشام طبع عرق از گلاب کرد

بشنید بوی خلق تو مشک خطا ز شرم
بر باد داد بوی خود الحق صواب کرد

الطاف ایزدیست معانی ذات تو
آنرا بسعی خود نتوان اکتساب کرد

تا صبح رستخیز بماند در این جهان
هر سنگ را که تربیتت زر ناب کرد

دایم بود ز چشمه خورشید آب روی
هر کو بخاک درگه تو انتساب کرد

با این چگونه واثقم که در عهد عدل تست / زلف بتان عجب که زباد اضطراب کرد

ای آفتاب سایه شهی کز برای تو / چرخ سبک عنان ز سمند تو رکاب کرد

از شوق خدمت تو ضمیرم شب دراز / صد گونه مشغله ز پی آن جناب کرد

بهر نثار خیل خیال تو دست شوق / چشم مرا خزینهٔ در خوشاب کرد

گردون مرا خطاب خداوند می کند / زانگه که او به بندهٔ خویشم خطاب کرد

این تربیت که کرد مرا لطف شهریار / با هیچ ذره خاک کرا آفتاب کرد

مداحی ترا بدعا خواستم همی / آخر خدای دعوت من مستجاب کرد

همتای تو بخواب خیالم همی نمود / چشم رهی ز غیرت آن ترک خواب کرد

جود تو زما سوال تقاضا همی کند / آسان بود سوال چنین را جواب کرد

تشریف شه نه پایهٔ امثال ماست لیک / لطف تو هرچه کرد ز بهر ثواب کرد

درج ضمیر بنده پر از در مدح تست / این چند دانه حالی از آن انتخاب کرد

کلک مرا ز عجز سخن در زبان نماند / زیرا که مدح تو فراوان شتاب کرد

وله یمدح الملک العادل حسام الدین اردشیر الحسن صاحب مازندران

سپاه از ابر بهمچند دولتها جوان گردد / هوایش عنبر افشان و زمینش گلستان گردد

ز خارستان اندوهش گل عشرت ببار آمد / در و دیوارش از شادی بهشت جاودان گردد

هواهایش ز دلگیری چو رای دشمنان تیره / همی ناگه خوش و دلکش چو روی دوستان گردد

روان رفته باز آید زبان بسته گشاید / همه دلها بجا آید همه جان شادمان گردد

بگویم کز چه می خیزد سپاه از چنین دولت / از آن کارام گاه تخت شاه کامران گردد

ملک اصفهبد عادل حسن کانجا که رو آرد / سعادت با رکاب او دو اسبه همعنان گردد

نه چندبار از آن دیده و در عالم نظیر او / سپهر سرزده هرچند بر گرد جهان گردد

ز عالم بهر آن آمد فلک بر سر که پیوسته / همی درگاه خسرو را بگرد آستان گردد

چو اندر دست شه پیدا شود گرز گران بخشش / کشف گرد از فضیحت با سر اندر تن نهان گردد

چو جرم او درنگ آرد فلکها را شود لنگر / چو عزمش را شتاب آید زمین را بادبان گردد

جهان بخشی که هر ساعت هزاران مفلس از جودش / خداوند زر و دینار و اسباب و خان و مان گردد

همی آید بدریوزه سوی دست گهربارش / سحاب از بهر آن همواره درماندگان گردد

خداوندا تو آن شاهی که هر جا خنجر آرایی / ستاره همعنان آرد زمانه همچنان گردد

ز دزد و خاو تا این نخشب یکان گیتی / اگر نه تیغ هندویت جهان را پاسبان گردد

بهار دولت بادا که گرد شاخ عمر ما / نسیم لطف ار ما را همی پیوند جان گردد

چو قدرت تاختن آرد فلک چون خاک گردد / چو دست تو گهر بارد زمین چون آسمان گردد

دل دانش شود نازان چو کلکت در هنر آید / لب حسنی شود خندان چو لطفت درفشان گردد

زبان تیغ تو در رزم چون در گفت و گو آید / همه راز دل بدخواه بر صحرا عیان گردد

همه کار رهی ز دولت راست چون تیر آمد / که بهر خدمت خسرو خمیده چون کمان گردد

چرا اندیشه زو دم سروی خزان را ماند هردم / ز باد سرد خود رویش چو برگ اندر خزان گردد

چو تیغت در میان آید سپاه خصم بگریزد / چرا زیرا که هر شخص دو پاره در زمان گردد

دل دشمن تو ترکاهی که یاد آرد بد اندیشت / اگر اضداد عالم را نهیب تو شبان گردد

خیال خنجرت را سر اگر در آب بنماید / از آن بر خود چنان پیچد که همچون خیزران گردد

چو در تاریکی گرد وغا گردد جبل گمره / سوی جان بداندیشان چراغ او سنان گردد

بجای دم ز کام پردلان آتش جهد بیرون / بجای خوی ز اندام دلیران خون روان گردد

سوی آبشخور آرد گرگ میش لنگ را از دشت / دو چشمش طیره گردد یا و رویش لنگ کان گردد

لباس عافیت را تیغ چون گل چاک گرداند / ز خون دشمنان نیزه درخت ارغوان گردد

چو چند خصم روی مرگ در آیینهٔ تیغت / خدا داند که آن ساعت حال او بر چه سان گردد

چو شاه از پنجهٔ قهر تو بر خصمان زند و رمح / سپاه خصم زانبوهی چو سوی ملیان گردد

بنازیزد و بنازیزد خنک آن پادشاهی / که او را چون تو شه زاد و پناه خاندان گردد

اگرچه مملکت شد پیر بر درگاه اجدادت / باقبال تو هر ساعت چو بخت تو جوان گردد

خداوندا ز مدح تو زبان بنده در ماند / دگر چون سوسن آزاد سرتاسر زبان گردد

همه رگهای من شد رشته در هنگ مدح تو / که انعام توام هر لحظه مغز استخوان گردد

مرا واجب بود از جان دعای دولت گفتن / بشکر نعمت او نیز زبان کاندر دهان گردد

چو آب زندگی خورد تیغ شاه خضر آسا / عجب نبود که سرسبزی او هم جاودان گردد

تیغ باد تا اقبال برخورداری از دولت / همی تا مرغ زرین اندرین سبز آشیان گردد

ز حق امید میدارم که هرچه امید میداری / ز اسباب جهانداری همه بهتر از آن گردد

وله ایضا بدیهه

ای کهنه جهان جهانداری هزار بادت / گر چشم زخم بادا از دو نگاه دارست
بر بوی آنکه یابد تشریف دست بوست / ای بس که چشم گردون گردیت انتظارست
آفاق ملک روشن از رای دل فروزست / پهلوی حرص فربه از خامه نزارست
در بوستان شاهی آن غنچه لطیفست / گر بشکفد به آمد پنهان و آشکارست
هر جا که برگذشتی تا سالیان بر آنست / بوی سعادت آید از خاک رهگذارست
ای خسروی که گردون بر خود فریفته آنست / کام دل نهادن هر روز در کنارست
تعجیل چرخ گردان از عزم تیز تازست / آرام خاک ساکن از حزم استوارست
حال سپاه بشنید چون نیزه در رکابست / هر که که نصرت در صف کارزارست
سبزست فرق دولت از تیغ لعل کارست / زهرست عیش دشمن از رمح چون مارست
پشت و پناه ملکی زیرا که هست دایم / هم بخت همنشینت هم عقل پیشکارست
مبدای دولت این خود باشد که هیچ / اندر دماغ گردون آشوب کارزارست
دست دبیر گردون تا انقراض عالم / تاریخ ملک گیرد از روز و روزگارست
بر خواست باد نصرت از آتش سنانت / بنشست گرد فتنه از تیغ آبدارست
معمار دین و دولت عدل ستم نوردست / سمسار ملک و ملت تیغ گهر نگارست
هم طبع مانده حیران از عقل کارسازت / هم عقل گشته عاشق بر طبع سازگارست
همچون نیام تیغت دارد اجل مهیبت / پهلو تهی همیشه از تیغ جان شکارست
تا چنبر گشته گردون از همت بلندت / تشویر خورده دریا از بذل بی‌شمارست
دیدم فکنده خود را در صف بندگانت / صد تیغ برکشیده خورشید روز بارست
اوراق چرخ جزوی از دفتر کمالت / آب حیات رمزی از لفظ در نثارست
بنواختی رهی را از گونه‌گونه تشریف / آری جز این نزیبد از جود حق گذارست
شکر ایادی تو در شعر راست ناید / هم در دعا فزایم در پیش کردگارست
تو بر خور از جوانی تا خون خورد هر آنکو / از جان و دل نباشد چون بنده دوستدارست
در دامن عنایت زد بنده دست خدمت / تا چون صواب بیند رای بزرگوارست
در سایه کرم گیر این شخص هیچ خوار را / هرچند هست بر در چون بنده صد هزارست
پیش از اساس گیتی بودست خانه دانت / تا دامن قیامت پیوسته یادگارست
تا هست چار ارکان بکام گردون مبادا / از هر چهار چیزت خالی از این چهارست
طبع از سر نشاط و عشرت دست از شراب گلگون / گوش از سماع چنگ و چشم از جمال یارست
هرجا روی و آیی همراه تو سعادت / هرجا مقام سازی اقبال یار غارست

وله ایضا بدیهه

این خرمی نگر که درا ناگهان رسید / وین مملکت نگر که بدین رایگان رسید
بگفتم بخواب سبز بهارست دیدم / کاری چنین شگرف که او را عیان رسید
عمری بمانده بنده درین آرزوی / تا چون توان بدرگه شاه جهان رسید
ناگه خبر شنیدم و یا رب چه خوش خبر / کاینک رکاب شاه سوی اصفهان رسید
خورشید خاندان شرف الملک والملوک / کش زآسمان لقب شه صاحبقران رسید
آن شاه نوجوان که بتابید بخت او / پیرانه سر زمانه به بخت جوان رسید
بارندگی ز رحمت بدیدم درین دیار / ظلم چنان فتاد که فصل خزان رسید
گوشم گرفت عقل و بمالید و گفت هی / آنکه نه که پادشه زر فشان رسید
ای شاه و شاهزاده که بر اوج سدره تو / نه خاطر یقین و نه وهم و گمان رسید
در دست و بازوی تو تماشا که ظفر / کار مصاف چونکه بگرز گران رسید
جرم هلال از بر این سبز بیضه چیست / ماهانه ز سم اسب تو بر وی نشان رسید
حالی بدیر نشستم ملک افتتاح کرد / چون صبح را نفس ز گلو بر دهان رسید
ایمن ز دزد فتنه نخسپد کنون جهان / کز تیغ هندوی تو ورا پاسبان رسید
گر خون گریست خنجر خسرو شگفت نیست / کز بس که کشت دشمن ملکت بجان رسید
می گفت آفتاب من و شاه راه عقل / گفتش بطنز کار تو اکنون بدان رسید
در پوست می نگنجد غنچه زآن نشاط / کز خلق تو دمی بدل گلستان رسید
گردون نهاد کام جهانش در آستین / هر کو بآستان در دست یکزمان رسید
کشتی اهل معنی بر خشک مانده بود / لیکن سخای دست تو فریاد آن رسید
ناچیز و تنگ گشت متاع نیاز و آز / در هر دیار کز کرمت کاروان رسید
در دشمن تو تیغ تو زآن می نهد زبان / کو را همه نواله از استخوان رسید

از حسب آن شهی تو که از همت بلند / حیث و عطای او بهمه قیروان رسید
خسرو حسام دولت و دین اردشیر انک / منشور ملکش از قلم کن فکان رسید
دانی که چون رسید بجهان نور آفتاب / انعام عام او بجهان همچنان رسید
از نام شاه حرز کمربند خویش ساخت / رستم در آن زمان که بسوی هفتخوان رسید
کان خاک گرد بر سپر و بحر آب شد ز شرم / حیث سخای او چو بدریا و کان رسید
خون از مسام کوه چو لاله برون دمید / آسیب حمله اش چو بکوه گران رسید
اندر ازل چو قسمتها کرد کردگار / ملک ابد بجز و با ز قدر ان رسید
از چرخ هفت پایه خرد نردبان نهاد / تا بر تخت پایه ازین آستان رسید
با آسمان برابری کند اکنون زمین ما / چون فرش شاهزاده بدین خاکدان رسید
گر دیرتر رسید رهی سوی این جناب / کز وی توان بمملکت جاودان رسید
کاری که ز افت زمین بوس درگهت / جای چنین طلب بدولت توان رسید
آورد و جان خسته رهی تا کند نثار / چون از غبار خیل ملک میهمان رسید
بپذیر عذر بنده اگر چه نه لایق است / کش دست خود بجان و دل ناتوان رسید
میراث یافتم ز پدر مدحت شما / والحق بدین شرف سر من باسمان رسید
نتوان بصد هزار زبان گفت شکر آن / تشریفها که ما را زین خاندان رسید
نایافته از و شرف دست بوس بود / آن نیز هم از سعادت تو ناگهان رسید
گر من بجدست تو رسیدم عجب مدار / در ملک شاه تیغ بزخم زبان رسید
نتوان گذارد حق ثنای ملک بشعر / نتوان بر آسمان ز ره نردبان رسید
بادا نصیب جان شه و شاهزادگان / آسایشی که زو بدل مدح خوان رسید
پاینده باد ملک تو در ظل خسروی / کز عدل تو بهر طرفی داستان رسید
امید دارم از کرم حق که عنقریب / با یکدگر بکام دل دوستان رسید
عیدت خجسته باد که عید بزرگ ما / آن روز بد که موکب تو شادمان رسید

وله ایضا بمدح الملک العادل نصرة الدین محمود

زهی بر فلک سوده پر کلاه / سزاوار دیهیم و زیبای گاه
ملک نصرة الدین پناه ملوک / که خورشید ملکی و ظل اله
نوشته گشت نام دریا بر آب / فگنده دولت نام بیژن بچاه
شود چون قبا سینهٔ خصم چاک / چو تو بر نهادی ز آهن کلاه
ز زخم سر نیزه نو سوز / نشانی بجا ماند است بر روی ماه
کند کلک گیر تو صبح را / بخندد همی بر نفس پاره آه
دهد لطف تو آرزو را نوید / کند سهم تو مغز فکرت تباه
کجا نور بر سایه پیشی کند / برو عدلت از زانک گیرد گواه
بفرمان تو تیغ جز کلک را / نبرید سر کز سپهری بی گناه
زند خنده در روی خواهندگان / دهان زر از نام تو قاه قاه
سوی شست تا بد بفرمان تو / سر تیر پر تابی از تیره راه
کمان تو سختی بسی می کشد / از آن روی پشتش چنان شد دوتاه
اگر سایه دست افتد بروی / برآید ز پرنگ ترازو سیاه
دران خطه کش قهرمان رای تست / نگردد هوا بر خسرو پادشاه
برو بد بمژگان چشم آفتاب / غبار درت بامدادان بگاه
کمر زان بر آورد دشمن تو / که در بحر دستت رود و کاه
سپهر بلند از ره کهکشان / خدنگ ترا ساخت آماجگاه
سنان تو اندر تن بد سگال / چو آبی نهفته در زیر کاه
هلال شب عید نسخه ظفر / بود از نعل شبدیز خسرو بخواه
که روز دعا مر کجا شد پدید / بود چشم نصرت بدان جایگاه
اگر سوی گردون کند گاه خشم / کمانت بدنبال ابرو نگاه
ز سهم خدنگت بروز سپید / درآید بچشم خوز آب سیاه
بروزی که باشد ز آوای کوس / ز خواب سکون فتنه را انتباه
بمستی تیغ بود آب روی / بمقدار مردی بود قدر و جاه
شود تیره سرچشمهٔ زندگی / ز گردی که خیزد میان سپاه
سر نیزه سازد دل تکیه جای / لب تیغ گردد ز جان بوسه خواه
گرانی حمله کند دل سبک / وراز نیزه شود عمر کاه

برامید برون شو از موج خون / اجل می زند دست و پای شناه
ز بس رخنه کز نیزه در تن بود / نفس را فتد در مجری اشتباه
چو روی تو چند بد اندیش را / نماند بجز پشت کردن پناه
ببرد ز بیم تو گر ناوکت / ندارد دل دشمن آنکه نگاه
کشف وار در سینه پنهان شود / سر دشمن از زخم کوپال شاه
ایا پادشاهی که زیبد که عقل / بیاموزد از عدلت آیین و راه
بدرگاه تو گر کم آید رهی / بود هم ز تعظیم این بارگاه
که ترسد که از دشت آن مقام / کند پای او رخنه‌ای بر جباه
بماناد چندانکه از بس شمار / بماند شمارنده سال و ماه

وله ایضا بمدح صاحب الاعظم نظام الملک و اصف العلم

چو بخت تیره من روشنی نهاد آغاز / فرا بحضرت صدر جهان کشید نیاز
چو بر جناح سفر پای عزم محکم شد / گرفت سوی جناب رفیع او پرواز
رهی چو زلف بتان زیر پای آورد / دراز و تیره و دلگیر پر ز شیب و فراز
بسم مرکب راهی بسان پنجه مرغ / ز نعل چون دم طاوس گشت سینه باز
طمع بر اسب رجای کشید تنگ حرام / امل همی زد پهلوی حرص را مهماز
بدان امید که چون من رسم بحضرت او / کنم فنون سعادت ز خدمتش احراز
چو دولت دو جهانی نهاد روی بدو / چو صحت راه نوردش فتاده در تک و تاز
فلک دو اسبه همی تاخت در پیم که بدار / نه همره توام آهسته باش و تیز متاز
اجل عنان وجودم گرفته بد که جای / اگر نداشتمی از شهی خواجه جواز
خدایگان وزیر آن نظام ملت و ملک / که هست بنده حکمش جهان شعبده باز
بزیر رایت انصاف اوست آن خطه / که ماه اوست قصب باف و کلک او قزاز
ز استلا چو قناعت همی زند آروغ / ز خوان جود وی از بس که خورده نعمه آز
اگر نبودی چرخ وجهت پیدا / بهیچ وجه نگشتی ز دور کیش ممتاز
جهان پناها از فر دولت امروز / دهان عافیت باز است و چشم فتنه فراز
مجاهدان امل را همی زده منزل / شمایل تو تلقی کند بصد اعزاز

ز رشک آنکه فلک سجده می برد پشت / شده است قامت خصمت دوتا چو بانگ نماز
چو پسته با همه چالاکی نمود کمیت ترا / ازان بود همه سالت ز خنده لبها باز
ز افتقار حسود تو هست بر همه پس / ز بهر قرص در پستی دهان گشاده چو گاز
ضعیف کلک تو الحق چه طرفه جانوریست / که با زبان بریده و آنکه ندارد راز
روا بود که بنالد بسان چار اسپ / که جان همی دهد آنکس که شد سخن پرداز
کتاب مسطور از سرگذشت او جزویست / که گشت ساخته از عهد قرن اول باز
سر بریده کشش او ازبید بچو نشست / نگفته اند که ندید بریده سر آواز
سرش همیشه از اندیشه باشد اندر پیش / چنان کسی که حدیثی بخاطر آرد باز
همی فشاند اشک و همی سراید شعر / فکنده سر ز تحیر چو عاشقی سرباز
ولیکن انگشتش از سر برون شود سودا / که در برآورد او را انامل تو بناز
وجود خصم ترا هیچ حاصلی نبود / اگر ز پوست برون آید او بسان پیاز
اگر حقیقت خواهی حیات دشمن تو / حقیقتیست بصد مرتبه فرو ز مجاز
فلک ز هیچ بپرسید گفت روشن کن / که در تن قمر آخر ز عشق کیست گداز
بخنده هیچ اشارت بسم اسب تو کرد / که من چه دانم می‌دان تو من نیم غماز
بزیر دست تو تا بنده خود اعنی بحر / عتاب کرد که هین خیز و جای پرداز
بگیتی که باین مایه دستگه که تراست / برو ز بخشش گوهر من و تو ایم انباز
دهان بشست بهفت آب و خاک تو بگرد / بدست تو که نگوید چنین سخنها باز
اگرچه هست در این باب حق بدست گفت / بانتقام جو پی تو دست کینه میاز
بر آب جنبش رحمت کن و بر آتش زن / که گفته اند نکویی کن و در آب انداز
خدایگانا آنم که هیچ خاطر من / بر آفتاب بخندد چو مردم طناز
فلک ز شرم برتیر در نهد سر که / که نوک خامه بنده شود مهیج طراز
ز رشک در شکند سقف این دو خانه / چو جفت ساز سر کلک را کنم بر ساز
دراز ما نه بصدر تو وعدها داده است / کنون گهست که این وعده‌ها کند انجاز
عزیز مصر وجودی بضاعت مزجات / ز ما قبول کن و کیل ما ن تمام بساز
چو مطرح ار چه که افکنده ایم و پی سپریم / به پستی تو چو پسند شویم سبز و فراز

وانشعر مجرد مدان از آن که جز این — عروس طبع مرا هست چند گونه جهاز
ز گفته قدما بیتی از رهی بشنو — که هست تضمین بر آستین شعر طراز
ادب بگیر و فصاحت بگیر و شعر بگیر — ز من غریب و ز صدر جهان غریب نواز
بنو و مدح تو این حسب حال خادم بود — اساس مدح ترا باش تا نهم آغاز
خجسته باد مرا خواجه تا شوی اقبال — همی اگه برسیدم بدرگه تو فراز
دعای شعر بدین اختصار خواهم کرد — که پیشت پسندیده در سخن ایجاز
دگر چه خواهم کاسباب تو چنان دیدم — که هیچ باقی از آن نیست جز که عمر دراز

وله بمدح صاحب العادل اشرف الملک تاج الدین بن علی و وصف النوروز

جهان شد از نفحات نسیم مشک افشان — چنانکه از دم مجمر غلاله جانان
گشاد ماشطه صنع روی بند عدم — بدست لطف ز رخسار خیرات حسان
براز در بچه هستی همیکند پروان — مران لطیفه که بد در مشیمه امکان
چو لاله خیمه بصحرا زن ار دلی داری — که دل همی بگشاید هوای لاله ستان
بصحن باغ بجز زیر سرو بن منشین — بنزد خویش بجز یار سرو قد منشان
ز روزگار کناری اگر همی طلبی — که رسته باشی از موج لجه حدثان
کنار آب و کنار بتان ز دست مده — وزین کنار همی رو بدان کنار چنان
مسیح در خود و چون غنچه تنگدل منشین — چو گل ز پوست برون آی خرم و خندان
برو ببین که چه زیبا کشید دست بهار — ز گونه گونه در اطراف باغ شادروان
گهی ز دست نسیمت آب در زنجیر — گهی ز شکل حبابست باد در زندان
ز زحمت نم باران و جنبش دم باد — اساس گنبد گل زود می شود ویران
لبالبست ز خون جگر دل لاله — ز بس که بلبل بیچاره می کند افغان
دراز کرد زبان سوسن و بجای خود است — بود هر آینه آزاده را دراز زبان
چنان شکفته مرا غنچهای نیم شکفت — که بوتهای زر اندر میان آتشدان
فقاع کوزه مشکین دست غنچه گل — که هست نرگس مخمور بستان بان
بهره دکام صبا دم زند سر جام ستوز — ز ناتوانی بروی همی فتد خفقان
چنانکه بر سر خیزران بشیزه نسیم — حباب دایره آب و قطره باران

بپاس گل راحه واجبست و چپ بکی — نمر که کسوت خود هست و حلیه فیروان
نهاد نرگس مخمور و غنچه مستور — بچشم فکر همی چشم از فنا پس وکمان
یکی گشاده چو معشوق شوخ چشم طمع — یکی چو عاشق بی سیم تنگ بسته دهان
دلتنگ چو صلا کی دان نشاط غنچه بدین — که چند خورده ز رشک تعیب دست در خفقان
زهیم جود خداوند خواجه پنداری — همی کشند زر خود [illegible] دست و دهان
پناه دولت امم قهرمان تیغ و قلم — جهان لطف و کرم خواجه زمین و زمان
ملک صفت شرف ملک تاج ملت و دین — نظام سلک ممالک وزیر شاه نشان
ور هدیه دانش علی که تعبیه کرد — خدای در قلم او کلید امن و امان
کریم شرق چه گفتم کریم هفت اقلیم — که در جهان کرم ز وی دهند نشان
بسنگ حلم ترا ز وی عدل و دولت او — چنانکه ذره ز ده راست کرد کار جهان
زهیم کفش ره کرد ظلم شهر آشوب — کلاه گوشه انصاف او چو دید عیان
گناه را کرم او به از هزار شفیع — امید را قلم او به از هزار ضمان
بفتوی قلمش خون لعل گشت مباح — بمذهب کرمش سود مال هست زیان
ز بس که مایه کانها بباد داد کفش — بدان رسید که گویند بود روزی کان
سر ملوک جهان را شرف بدین تاج است — که گشت دست وزارت از و بلند مکان
بعهد او وزرا بوده اند دست نشین — ولیک تاج کجی بر سر آمد از همه کان
زهی شکسته خجلت پشت زلف مه رویان — زهی ز بهره لب آب چشمه حیوان
بلطف و عنف تو بیخ خصم شد و ملک گشاد — بکلک و تیغ تو بین تاج بخش ملکستان
حریم جاه ترا آفتاب دربانیه — نفاذ امر ترا روزگار در فرمان
زنند پیشگه قارب بر مراکس را — که بر دباری نسبت کنند بکوه گران
لطایف کرمت در مزاج اهل هنر — چنان کند که نم اندر سحائف نیسان
تو در صفت تو را لا اله الا الله — درین بلندی رتبت که نیست در چمان
بی آفتاب ندیدم که هیچ سایه کند — بجوش حریفی خود جرم خاک را مهمان
بجاه می تو بر خاست چرخ ازرق پوش — چو رای پیر ترا شد مرید بخت جوان
چنانکه باده به شیر علم کشند باری — و مشتاق جنین تو بازی کنند به [illegible] زنان

سنان نیزه نه مرد زبان خامه رست / بطیره‌ی زره چه بر میزند بسنگ فسان
نشست آب ز رشک لطافت در خاک / چنانکه باد ز آتش ز نعل آن یکران
نکاوری که بیک حمله زیر پای آرد / کران ز درازی ابد با خندش میدان
ز عزم تیز تو نعلش در آتشست کمر / که خود بسکون نشناسد چو عادت دوران
زمین نورد چو شوق و فراخ رو چو هوس / سبک کند ز چو جوانی و قیمتی چو روان
شناورست چو کوه و نکاورست چو باد / شناورست چو ماهی چو [illegible] دوان
چو سرعت حرکات زبان ز حرف بحرف / کند ز شرق بغرب انتقال در جولان
ضمیر عزم تو در گوش جس او گوید / اشارتی که بپهلوی او کند هم ران
نگاه سم همیش پای آب آبله شد / حباب نام نهادند بروی اهل بیان
ز سم صلابت سندان نمود دین عجبست / که گاه پویه او باد می برد سندان
سپهر مایه سرعت بر شود می دید / که گاه جزم تو با او شود شریک عنان
چو سایه بر زبر آب بگذرد نازک / چو آفتاب بدیوار بر شود آسان
اسد بهر چه بود جانور چو روز لیک / در او کسی نرسد هیچ آرزوی جهان
سوی فراز ز پستی چنان کند حرکت / که بر معارج افلاک فکرت انسان
سوی نشیب ز بالا بدان خوشی آید / که کار صاحب عادل بگنبد گردان
زهی مبادی خشم تو مقطع آجال / زهی مساحت کلک تو منبع احسان
غبار رو که تو رفته آفتاب بچشم / هوای خدمت تو صبحدم خریده بجان
گرفته عدل تو در جام دست قبضه تیغ / فکنده هیبت تو عقده بر زبان سنان
هنر چو پای هنر سر دو چشم بر تو نهاد / کمر چو میم کمر بر دو دست بست میان
کسی که بود چو ره تنگ عیش و کوته شتن / درست کرد ز جود تو غنا چو کان
ز بخشش تو سراپای در گهر غرقست / چو تیغ هر که بمدح تو تیز کرد زبان
بود چو قوس قزح در لباس گوناگون / هر آنکه آمد چون صبح نزد تو عریان
ز دولت تو بمن می رسد عطا و منی / ندیده ذل سوال و گرانی دربان
جهان پناها گفتم بغز مدحت تو / قصیده که نظیرش بسالها نتوان
ز ریگ لفظ و معانی او شود بر دم / کنار بحر پر از رنگ لؤلؤ و مرجان

سخن ستایش خود خود کند از و بشنو / که لاف‌ها که من از خود زنم بود هذیان
روا بود که بعهد تو با چنین هنری / سگان ز نعمت تو نان خورند و من غم نان
چو طوطیان را در دست سوره اخلاص / مرا تو طوطی و اخلاص ورد من میدان
ثنای مدح رهی بر جناب تو نرسد / مگر بقوت پر ثنا کند طیران
هزار سال و نباشد هزار سال بسی / بحکم کام دل و کار مملکت میران

دعای

وله در مدح سلطان عادل علاء الدین و صفت مدرسه باصفهان

خدای عز و جل هر چه در جهان آرد / همه بواسطه امر کن فکان آرد
ولیک بعضی از آن در وجود بهر خرد / مگر که دست بشر پای در میان آرد
چو حکم کرد که ویرانه شود معمور / چنانکه بسکنی آن راحت روان آرد
خدا بسر دل پادشاه وقت کند / که سوی همت و عزم خوارکی بدان آرد
بساط امن در اطراف آن دیار کشد / ردای عصمت در دوش ساکنان آرد
چو این مقدمه معلوم شد نتیجه آن / کنون دعاگو در حیز بیان آرد
چو در مجاری اخلاق ارزوی این بود / که بخت رخت سعادت باصفهان آرد
خدایگان سلاطین هفت کشور را / که تخت و تاج بدو فخر جاودان آرد
شهنشهی که همی زیبدش که گوشه تخت / ز روی مرتبه بر فوق فرقدان آرد
جهان پناهی کو را سزد که هفت اقلیم / بزیر فرمان از بخت کامران آرد
بزیر عزم بهر جایگه که بفرستد / بشارت ظفر و فتح در زمان آرد
شکوه سلطنتش هر کرا مصور شد / اگر چه دیو بود سجده اش عیان آرد
بخون دشمن دین تیغ او چنان تشنه است / که از حکایت آن آب در دهان آرد
ز بهت مهره دشمن صفی درست نماند / ز بس شکست که گرزش در استخوان آرد
ندیده تو ز دریا که خیزران خیزد / بکلک و رمح نگه کن که در بنان آرد
بروز جنگ بد اندیش از نخستین جنگ / که در دل آرد از اندیشها سنان آرد
چو تیر راست نشیند مخالفش در خاک / چو دست شاه خم اندر قد کمان آرد
چو نیزه هر که کند سرکشی سبک او را / بسر بپای علم چون قلم دوان آرد
دران دیار که او خون دشمنان ریزد / چنار و سرو همه بار ارغوان آرد

جهان شهی را الهام کرد و فرمان داد | که روی خیمهٔ دولت بدین مکان آرد
سرای علم طراز داساس خیر نهد | درخت ظلم کند خوف را امان آرد
صلیب دخاج بسوزد کلیسا بکند | بنای مدرسه بر گنبد کیان آرد
ز خشت خام یکی جام جم بیاراید | ز آب و خاک یکی خلد ناگهان آرد
کلاه گوشهٔ خورشید را رسد آسیب | چو ماه قبهٔ او سر بر آسمان آرد
ز برج دلو دهد چرخ که گلشن را آب | مهش ز خرمن خود که بکهکشان آرد
زحل ز بهر شرف ناوه رنگ گل آل | بساخت تا که برد گل بنردبان آرد
تو باش تا شرف قصر او تمام شود | عجب قصور که در جنت جنان آرد
چه مایه رنج کشد پای وهم تا خود را | ز اوج چرخ برین عالی آستان آرد
ز شکل قبهٔ سنجوق دست معمارش | برای چشم فلک میل و سرمه دان آرد
چو آدم ار چه ز خاکست شکل این بقعه | شرف بعلم و تفاخر بعلم دان آرد
روا بود اگر از بهر اقتباس علوم | فرشته رخت بدین عالی آشیان آرد
چنانکه سنگ ز خورشید لعل می گردد | بدان که روی نظر گه گهی بدان آرد
ز فر سایهٔ یزدان عجب نباید داشت | که خاک تیره از و رنگ گلستان آرد
زبان خنجر سلطان چو سند دین گوید | ظفر ز خامهٔ دستور ترجمان آرد
اگر چه حکم سلیمان روزگار کند | ولیک تخت سبا آصف الزمان آرد
بهمت شرف الدین علی تمام شود | هر آنچه خسرو آفاق در گمان آرد
خدایگان وزیران شرق و مغرب | که هر چه حکم کند چرخ همچنان آرد
عجب مدار ز تاثیر حزم بیدارش | که صیت معدلتش خواب پاسبان آرد
زهی کریم خصالی که غیرت لطفت | نسیم باد صبا را همی بجان آرد
کف تو حاضر و دریا غریق لاف عریض | بطنز صبح از آن خنده بر جهان آرد
بهر دیار که بگذشت یاد کی طمع | عطای تو بر سش لشکر گران آرد
جهان خزان بود از برگهای گوناگون | چو همت تو امل را بمیهمان آرد
ولیک رزق بر انگشت تست هر چه آرد | سه ز پهلوی آن کلک ناتوان آرد
نگارم تو پی اندر پی جنس همی بارد | تفقدت چو ز دل خسته نشان آرد

خیر مقدم

این ورق را بیجا

خیر مقدم ای رکاب رحمت ای باز اقبال | کس خرامیدی و چونی و چه داری احوال
تا ز آن نکته همی پنج دگر واکورت | دم برافتاده وصف از اثر استعجال
از قدم تو بیاسود دل ما باری | تو برآسودی از کلفت خطه و رحال
سطرهای چون زر سبکبای بدیدم هرگز | نه دهن شنی دانا و نه رنج کلال
تر نزاهی در تنقیط مثبتی خالی | سبب این است هر بهاری از اهل اهمال
گرچه بیعت کنی هر رخ خاتون حق | از تو سبز در تر الطاف بهر دم خال
زلف معشوق تمیز رسی ز تو ادراک آری | بوی خوش قوت بهار دهد در هر حال
شعر تو را آفرین دانم هر ترا همه بود | سرلت تو همه آن ابر آب زلال
چه روی گر گلستان چه ز باغ گل تر کش | خود بر و خاک سر کوی وی از روی خیال
در سرت عزم تماشای عروسی است مگر | کاستین کرده ز عطر حسن باد شمال
نه عروسی تنها هر چه بی هر روی | و دوخته ترک فلکشان ز حریر سر بال
سی و شش حوری سر بر زده از برج | همه سیمین تن و شکر سخن و مشکین خال
شه که ریز روان از چپ و از راست | مردم دیدهٔ من با صورتشان عقد وصال
دل سقالی برین منظره دیده رشد | جان خود ار پیش همی رفت ز استعجال
سبز اشت روب سحرشان نگشادم | لعبتان دیدم سر اقدم ز لطف و جمال
خواهرانی همه یک قرن یک از یکد | به سعادت همه از دیدنشان گیرد فال
ز عروسانی دوشیزه و پاکیزه | ز بهره شان کوی کریمان و ره جلال
در تحقیق درخشان ز نعت تو دقیق | همه خورشید هر کنعان کند از حرم هلال
دست ادراک چو بازیچهٔ فکرت | خود چگویم هر چه کرد ز عشق دو دال
جامه شان ز تشد از بسکه بها دم چشم | خود لیک آفت جمال بهر ز غیب کمال
شاد باش ای سخن قرة ارباب هنر | هر حرف دست سحر ز فلک سحر حلال
گر تو دعوی کنی کین سخنم معنی دار است | دعوی قضا را دعوی ما است و جمال
آرا از ز ضمیر تو قلم وز بر و | بشنیدن تعالی ز دو جمیل خیال
مردم چشم سنی ز آنکه ترد پایه | همه عالم بر می سیمای خوب خصال
گر کسی شعر تو را صورت بیجان خواند | جان نور کرده از خامهٔ او هر تمثال

تا در ورق مدح سخنت پای نظر / مردم چشم علی گشت ز بس عقد لآل
منزل روح ازان است سواد خط تو / که سواد خط تو از شب فرقت مثال
قلمت سکه احیای شب قدر ازان / همه کاریش برادست خدای متعال
گاه بر یک قدم استاده بود چون آزاد / گاه در سجده بامکر همیشه چون ابدال
مدح اگر در خور معنی تو نیامد چه عجب / پس روا داری گر عجز شود ماخوذ دل
چون معانی تو ازحد کمال افزون است / من تا در رخه جوش کنم است محال
شعر من گر بحضرت تو دررسید / اندرین عذر برامید قبول اجمال
گر ببندی بمقام تو چو پرواز کنش / در هوا مقصد شد مرغ سخن را پر و بال
آری این اوج مراد مقصد از مدح تو بود / گز پی کسب سعادات کنند استعمال
آمدم با سخنی چند کز و پرشده ام / تا کنم سینه تهی با تو ازین خیر اقبال
سینه هر دست ملک نعمت و سحاب نیل / بکروهی همه از است هلین زر از شمال
وانگه او در خور ی تو رهی با پر بر / فلکش لعل برآن دهد و زر بجوال
کند نالم رگ سنگ با فراط طمع / بکند این نکنم زبده گدای و سوال
نان خود نخورم و نه حیثیت نکنم / پس هم امید تر از من طلع لفقه جمال
ای برادر چه فرش دهم بر دری درد / نیست ممدوحی کز بحر و مدح بال
خود چها پس ازین حسن نود و یگویم / چون ز ممدوح توقع نبود جز د وزال
همه را تیر اگر وقت ما شری بهدی / این زمانش اثری نیست بجز درد و ملال
کانکه معرض اگر سینه همش صد دشنام / آتش خوشتر ستم من ازان کم علال

دل مرا چو سپهر از غمی پر دارد / هم از تحمل پس و گر غم آغازد
مگر سپهر نزد نشسته است این شمع / رانکه سپکنه برای قفت نمی سازد
ز چرخ چون بگریزم هر دم درحق / ز حفظ ایمن و امید کمندی اندازد
ز سوز سینه اگر شرح بر زبان آرم / بیم رقاب زبان همچو شمع بگدازد
درازدامنی من عیب آن شود که چرخ / لباس محنت برقم غم امرزد
بیان آتش شمع است که آرام / بسر فرازی هر کس ... یا زد

بار دار

رباب وار شدم خرس وار در صف لهو / ازانکه چرخ خم بی گوشمال بنوازد
کسی که گوش سخن و زاست رو بود ناچار / چو چنگ از پی بر زخم گردن افرازد
کمان به بی غمی آن بر که در پس است / نگار خانه چهره بخنده بطرازد
چو حقهات دل و غم چو مهره گردون / یکی مشعبد چابک که حقه می بازد
که جمله مهره خود زیر حقه وا دارد / که پیش چشم تو انبوه ببرد وا ازد
در آهنین در از آن چوب بیچو رد انش / که همچو من بزبان آوری همی نازد
پیام داد بمن خسروی که گو دل تو / چرا بجانب ما هیچ گونه نگرازد
جواب دادم و گفتم که اختیاری نیست / ز دست محنت و غم با تو می نپردازد
دو سال هست که چوگان چرخ را گویم / بزخم خار دنه از هر سوی همی تازد
هنوز روی خلاصی نمیشود روشن / مگر خدای تعالی لطیفه سازد

ایضا له

مرا که هیچ نصیبی ز کامرانی نیست / بسی تفاوتیم از مرگ و زندگانی نیست
ز روزگار جوانی مرا اگر رنگیست / مرا بجز سپیدی رنگی از جوانی نیست
ز من فلک عوض عشوه عمر میخواهد / که عشوه نیز درین دور رایگانی نیست
زنا روانی نام شکایتست از یی / در آب چشم تقصیری از روانی نیست
برای نظم معیشت همیشه در بیم / چه سود سعی چو تقدیر آسمانی نیست
کسی که او را فضلی چنانکه باید هست / گمان مبند که کارش چنانکه دانی نیست
دران جهان بکرم بهره بود زمعز / چو هیچگونه مرا کام این جهانی نیست
چو شاعری ز پی عدت قیامت راست / سزد که حصه من این جهان فانی نیست
چو بهترین هنری در زمانه بی هنریست / مرا چه سود که سرمایه جز معانی نیست
بس از سه سال که چیز از من اینکه بستاند / که جز قبانه مرا هیچ ارمغانی نیست

وله ایضا

آدمی را چهار حالت هست / در دو گیتی ز باقی و فانی
هر یکی با هزار گونه بلا / خواه پیدا و خواه پنهانی
من بتفصیل شرحشان بدهم / که تو انکار کرد نتوانی

وحشت گور و هول رستاخیز / زین بتر دان نیست گر مسلمانی

محنت زندگی همی بینی / تا خوشیهای مرگ میدانی

زندگی مرگ گور رستاخیز / در کتب دیده هیچ [illegible]

آخر این آدمی بیچاره / کی کند شادی و تن آسانی

حاصل کار او چو در نگری / هست جمله غم و پریشانی

نیست در اعتقاد دانایان / هیچ نعمت ورای نادانی

وله ایضا

بدان دو آگه باش ای دل ستمکاره / وگر چه گفته است این حدیث صد باره

که گر به چشم از این بس که نام عشق بری / بجان من که بدست خودت کنم پاره

تو از کجا و سر زلف دلبران ز کجا / بپای خود به بلا میروی تو بیچاره

نه پای داری صبر و نه دستیاری دل / برو که نیست ترا دست و پای کاره

بدست خود مزن اندر خود آتش ای بیباک / سبو درست نیاید ز آب جواره

چو دست برد بلا ماند دیده انجا / که ماه رویان پیدا کنند رخساره

چو آتش رخشان جان عاشقان سوزد / کنند هندوکان حلقه بهر نظاره

اگر بری بغلط پیش حسن نام وفا / کنند همچو وفا از جهانت آواره

بدست عشق پر آتش کنند سینه تو / وگر تو خود همه از آهنی و از خاره

بسی بگفتم و دل کم نمیکند چکنم / چو در نگری همه بیهوده ایست گفتاره

ایضا له

هنر و باختن اندر بلا و درد سر است / از آن حذر کن و بگریز گر ترا بصر است

صلاح خویش نگهدار و فلاح مجوی / که در صلاح و فلاح تو درد و کینه ور است

بجاه از و خلل است و بعقل از و نقصان / از و بمال زیانست و در تن خطر است

گهی بگوی زانو که بجای لب / درست گویی دست تو در ره عمر است

بران حریف که با تو بباخت دشمن شد / وگر چه او ز همه دوستانت دوستر است

گهی ببال و که گویی ار چنین زدمی / ببردمی و کنون شد که زخم من دگر است

گهی بمیری و گویی مگر براید نقش / گهی بجز زدی و گویی حریف کور و کر است

بوک باکر است

چو بنگرم همه با زینت دزدی آمد و مکر / چو بنگری همه گفت تو گو با مکر است

بعشرت اندر کسبت و کسب در عشرت / نکو نباشد و گر حاصلش همه گهر است

عجب ترا که همی نرد را هنر دانی / اگر چه در سخن نرد بنده را نظر است

وله ایضا

ایکه گر لطف تو فرماید ایام شود / از جهان قاعدهٔ جور و جفا برخیزد

چرخ را گویی بنشین و فرو بنشیند / کوه را گویی برخیز و بپا برخیزد

موج دریا بنشیند ز نهیب غضبت / هر کجا دست جوادت بسخا برخیزد

گر اشارت رود از قدر تو زین مرکز خاک / از پی خدمت اوجت ز سما برخیزد

تو همی آنکس که ز تایید ثنایت هردم / همه انواع غم از خاطر ما برخیزد

تا که در عهدهٔ ارزاق نشستست گفت / هر کسی در طلب رزق چرا برخیزد

هر که از شربت خذلان تو مخمور افتاد / از دم صور بصد رنج و عنا برخیزد

با گران سنگی حلم تو شگفتم ناید / کین سبکساری از طبع هوا برخیزد

چرخ در حق حسود تو شفاعت میکرد / که بد افتاد قضا گفت که تا برخیزد

هر کجا تنگ دل یافت چو غنچه کرست / بدل آرایی او همچو صبا برخیزد

ای خجسته چه شود آید در راه ثنات / عذر لنگ آورد از راه ثنا برخیزد

لیک نتواند خاموش نشستن چکند / سحری از پی پرسش بدعا برخیزد

در پس آمد ز جفای فلکی شخص هنر / دستگیریش بکرم بو که بپا برخیزد

گفتمه با تو در اندازم از گستاخی / که کجا لطف تو بنشست حیا برخیزد

فقر را سوی عدم توشه همی باید داد / وین چنین کاری از دست شما برخیزد

بر سر راه کرم چشم امل منتظر است / هی چه فرمایی بنشیند یا برخیزد

همه الطاف الهی مدد جان تو باد / تا که این عالم فانی بفنا برخیزد

ایضا له

زهی سپهر فرازی که حکم ترا خود / سپهر از دل و دیده محکوم باشد

تو باشی و جز تو نباشد از آنکه / امانی درین عصر مقصود باشد

بتحقیق بدبخت آن را شناسم / که از دوستی تو محروم باشد

تو دانی که اسباب باب سخن — بسی بیان تو منظوم باشد
خلوص دعاگو بدین خدمت از — سما نا که مشغول مخدوم باشد
چو آتش بروم از برای خطاب — وگر خود بگوشم تن از سوم باشد
بخدمت فرستاده ام ارمغانی — تو خود دانی که آن ز آنچه مفهوم باشد
چه پوشیده رازم تو دانی که تحفه — ز خادم تقاضای مرسوم باشد
ولیکن رسالت و این یک دقیقه — بناچار باید که معلوم باشد
که در مذهب شاعران آنچنان است — که مرسوم بگذاشتن شوم باشد

ایضا له

خسرو تاج بخش شاه جهان — که ز تیغش زمانه بر حذر است
تحفهٔ چرخ سوی او هر دم — مژدهٔ فتح و دولتی دگر است
رای او پیر و دولتش برناست — دست او بحر و خنجرش گهر است
خاک پایش ذهاب اقبال است — عکس تیغش طلیعهٔ ظفر است
چه عجب گر چو زر شود از بیم — ریستی گر نمک بر و نظر است
هست او آفتاب و خصمش خاک — خاک در تاب آفتاب زر است
تیغ و کمر جهانگیر است — نه به نیروی پنجه تا چه در است
پنجه سپر و چنار هم دارند — کوه را نیز تیغ بر کمر است
بخشش ایزدیست دولت او — لاجرم هر زمان فزوده تر است
تیغ را گو که در نیام بخسب — که خود اقبال شاه کارگر است
آسمان دوش با خرد می گفت — که بنزدیک ما چنین خبر است
کو بگیرد به تیغ چون خورشید — هر چه خورشید را بدان گذر است
خرد وش گفت خود تو پنداری — عرصهٔ ملک او همین قدر است
لی که در جنب پادشاهی او — هفت گردون هنوز مختصر است
هستش تا صبح دولتش بدمد — کین اثر ما نتیجهٔ سحر است

وله ایضا

ای خداوندی که هر ساعت الت بشنیدهم — بشکند از دل دل تو چون شکر از گفتار تو

[illegible] از جان — چون زر زیر لب بنالد خامهٔ بیمار تو
اگر چه خورشید از شعاعش [illegible] — گلشن گردون نباشد یک گل از گلزار تو
[illegible] دیوار [illegible] — گر نباشد پاسبانش دولت بیدار تو
[illegible] — بس دعاگو از دل و جان هست خدمتگار تو
[illegible] از دست خود — بس که خود بی بهره ام از نعمت بسیار تو
کم از من بنده صد کس پیش [illegible] — زندگانی می کنند از راتب و ادرار تو
نباشد نیز چون من آفرین گر بر درت — ور چه هست از آفرینت از شکر گفتار تو
[illegible] دراز آخر نباشد کم زمان — چون طمع کوتاه گشت از جبه و دستار تو
گرچه از روی کرم بر مقتضی رسم خویش — در حق من کرده سعی کلک گوهربار تو
وجه نان [illegible] که زین باید این بیچاره — کاب روی و خون خود ریزد باستظهار تو
گر نگردد لازم است آخر سوی درگاه تو — در حوالات بر دیست هم انبار تو

وله ایضا

زهی بلند جنابی که پایهٔ جاهت — همیشه بر سر خورشید آسمان گرد است
روزگار تو مه شد شب روی منسوب — ز هیبت تو رخش زان چو زعفران زرد است
ز آفتاب اگرچه هزار دل گرمست — ز بزد خاطر تو صبحدم همان سرد است
بر از دیدهٔ من سیل بر جهان و هنوز — میان شاهی و صبحم همان چنان گرد است
ز بس که در دل من دردهای بسیار است — نمی توانم گفتن مرا فلان درد است
اگر چه بنده ز آثار بی غبار [illegible] — ز هر چه شغل و عمل بود این زمان فرد است
ز خاک پای تو بزارم از کسی هرگز — چو بنده خدمت تو از میان جان کرده است
دو سال شد که ز حرمان همی [illegible] — ز نعمتی که از این پیش در جهان خورده است
ز گلستان عنایت چو قسم من خار است — مرا از آن چه که هر دوست دیگران خورده است
حکایت من و این کار نا [illegible] اکنون — همان کلید در جامه دان و آن مرد است

ایضا له

بزرگ قدرا آن که در علاج نیاز — مفیدتر ز ثنای تو نیست افیونی
از آستان تو هر بنده یی سلیمانی — بر آستان تو هر بنده فریدونی

از اضطراب ازان کف همی زند بر کف / که هست دریا از دست تو چو مجنونی
چنان ز جود تو کان خیره شد که بر ناید / ز زخم نشتر خورشید از دلش خونی
ز دیده خون شفق هر شبی بر اندازد اشک / ز بیم آنکه کند قهر تو شبیخونی
ز بهر فربهی بپسندد تو ساخت قضا / ز خون خصمت و از خاک تیره معجونی
اگر بپی عصایی ز پاره سنگی / روان همی شد آبی بصحن هامونی
عجب مدار که از معجز سر انگشت / شود ز سنگ ز کین گشاده جیحونی
بحکم جرم کنم دور چرخ را مجبور / اگر بود ز جناب تو نیم ماذونی
ز دست بوس تو من کی طمع برید کنم / که پای قدر تو برشد همی چو گردونی
چگونه من ز سخاوت امل کنم کوتاه / ز نعمت تو رسیده بچرخ هر دونی
چو آفتاب خداوند کیمیاست کنون / ز سایهٔ تو مرا آنجا که بود وا دونی
کسی که بر سر او سایهٔ همای افتاد / ز روی فالش گویند گنج میمونی
ز سایهٔ تو بدیدم بچشم خویش که هست / بر از هزار همای پایهٔ همایونی
گمان مبر که همه ایدون فرو شوند بخاک / که هر یکی شده اند از زر تو قارونی
روا مدار که بازی همی کنند بزر / چو سکه بر زده چو کوره قانونی
بچشم لطف نگر در عروس خاطر من / غنوده در تتق مدح تو چو خاتونی
معانی بخشم در مضیق هر حرفی / چنانکه در شکم ماهیت ذا النونی
مرا ز بخشش تو شکرهای بسیار است / که در دست خط من از هر یکی وافزونی
ولیک وقت چنین است و حال صد آنی / که من نه مدخری دارم و بر مخزونی
نه هیچ فکر در آمد نه فکر بیرون شو / نه از مضیق حوادث گذر به بیرونی
ملوک را چو ز انعام تست وجه معاش / من گدا که دارم امید مأمونی
بکش صداع گدایان چنانکه ناز ملوک / و گر نه باز ز سر گیر وضع قانونی
چو در ترازوی مدحت بوزن آوردم / هزار معنی مطبوع هر یک از گونی
توقعست که بر سکهٔ عنایت تو / ز بهر بنده بطبع آورند موزونی

وجه

وله

ای سپهر دری که زیبد گر نعل مرکب تو / ور دست و پای دولت خلخال و یاره باشد
خورشید چرخ بماند از آن شکوه و هیبت / در موکب جلالت هم پیاده باشد
در معرض کر خصمت آهخت تیغ کینه / زد چون تیز آتش یک گوشت خواره باشد
سپر آهنی که شاید بالای همت را / ماه نو شش بود ز مهرش قواره باشد
در چشم خصمت هم شرکتی ندارد / چون گل بزیر دامنش گر صد نگاره باشد
دارم که این دعا گو با احتیاج مفرط / از لجهٔ مطالع چون بر کناره باشد
از نوک خار سوزن هم عاریت نخواهد / چون گل لباس عیشش گر پاره پاره باشد
با آنهمه معانی کز بام چرخ ازرق / بر دختران طبعم اختر نظاره باشد
سر بر نکند کاف جست از شعف خاطر من / بر هفت عضو اقلام آنرا گذاره باشد
گر فی المثل چو سفره از نان کنم شکم پر / از احتشام طبعم با گوشواره باشد
پسند گز تو باشم اندر جوال عشوه / وز تو دگر کسان را در غراره باشد
این بار کش دلی گر آهنست گویی / تا چند از خساست در واجواره باشد
گر تربیت نیابد چون من کسی ز جودت / از لطف بنده پرور کس چه کاره باشد
عمری بوعده بودم و جام ناامیدی / تا رنج خاطر من باری دو باره باشد
ز هیچ بوی جاهی نه هیچ رنگ مالی / مجروحی بدیشان خود آشکاره باشد
زین لفظهای شیرین وین نکتهای موزون / گر زو پی چو موم گردد گر سنگ خاره باشد
بسیار عرضه کردم یک جو نکرد سودم / کس را درین چه تاوان این از ستاره باشد
ترک صداع کردم خاموش گشتم آری / حرمان چو غالب آید از آن چه چاره باشد

وله ایضاً

جهان دانش و معنی شهاب بن توی آنکس / که چشم عقل کم بیند چو تو بسیار دانی را
ز رای سالخوردت وز شکوه بخت برنات / قرین بچنان پیری سپرد چونین جوانی را
ز قحط مردمی عالم چنان شد خشک لب تا / که الّا در ثنای تو ندیدم تر زبانی را
چو کلک نقش بند تو صنعت بست ناشیده / تو پنداری بنعمت پستی بلب در جان مانی را
ز تو پوشیدگان غیب بر خود می شدند ایمن / چرا زیرا که پیدا کرد کلکت هر نهانی را
اگرچه کار عالم را بنا بر اختلاف آمد / سراسر مشفق دیدم بشکر تو جهانی را
دو جا ضد را کسی بهم تلفیق کلک تو / تعالی الله چنین قوت بود خود ناتوانی را

زران ازان زر دست کلک درفشانی / که از الفاظ تو مردم خورد شکرستانی را
ز نوکش لاله سیراب و نرگس بو مدحالی / بباد لطف از آن بخشد رونق بستانی را
جوان بختا هنرمندا اگرچه نیست پروات / ز روی لطف اصغا کن عجایب داستانی را
بدشنامی و سرهنگی ازین درگاه محتاجم / نه بهر خود و سعادت [illegible] را
درین دوران که از دونی کسی را نیست این همت / که از روی کرم تیمار دارد مفلس خوانی را
بصد حیلت بجویند دل بعمری کرده ام حاصل / محقر ملککی ویران و جو ده نیم [illegible]
نه جور یکدو نامعلوم اینک شده دو سالی افزون / که تا من زار تفاخ آن نکردم [illegible] دانی را
چها شد کردرین دوران که ملکبند شاهانرا / بحالم من بجاه تو یکی پالیز بانی را
بنا واجب خوانانند در هر خانه پنجه / بدین واجب روا باشد که بفرستی جوانی را
نکرده خدمتی هرگز صداعت میدهم دایم / جوابم ده بسبک هرگز چو من دیدی گرانی را
ز بس خجلت که می آرم همی ترسم در ابرا / بعذرهایی که درخواهند چون بینی فلانی را
بکام و آرزوی دل بمانی صد سال افزون تر / که اهل فضل کم باشند چون تو مهربانی را

وله ایضا

ای صاحبی که گر بهش رای باشدت / بر بام قدر خود ز فلک نردبان کنی
گردون بکش و دامن صبح از بر فنا / هردم برآورد که تو بر روی نشان کنی
می‌نازد از تو جان بزرگی و بر جفت / از بس که لطف و مکرمت بیکران کنی
هر گوش دمان ز مدح تو چون حلقه باز کرد / حالی چو گوشوارش پر در دهان کنی
افتد ز بیم لرزه بر اعضای مه و ماه / گر تو بکین نگاه بسوی آسمان کنی
بستم بتیغ تیز نکردست در مصاف / آنها که تو بدان قلم ناتوان کنی
آرد چو صبح اروغ از قرص آفتاب / آنرا که تو بخوان کرم میهمان کنی
از خون لاله هم نشود تیغ کوه لعل / گر تو بعدل یک نظر اندر جهان کنی
آسوده برگ گرکه گهپار بگذرد / از نوک دوده چو هزار تو سنان کنی
در ضبط کار مملکت ار رای باشدت / بر پیش پیک گرگ کهن را شبان کنی
گردون زشب نماید اختر چنانکه تو / از ظلمت خط اختر معنی روان کنی
از بهر سود نام نکو میخری بس / تاوان آن ز بند کمیتان ارزان کنی

[illegible] چو کمانی چو سست یکدایتی بتاده بند / از بس که زر پراکنی و درفشان کنی
قد بایب مردمی شده همانا که صاحبت / هرچه آن بجای بنده و درباو کان کنی
تقصیرها که خادم مخلص همی کند / الا بلطف آن گر اغضای آن کنی
در بند انتظار که با همه تقصیرهای خویش / دارد امید آنکه برآتش روان کنی
کارد مگیر خدمت نعمت بیچون که چون عنان / دلها سبک شود چو رکاب گران کنی
شاید گروه شب بگریزد اهل فضل / روزی که تو مفارقت اصفهان کنی
حفظ خدای بدرقه باد ابهر کجا / گر روی عزم نصرت را هم عنان کنی

ایضا

این خداوندی که اندر خشک سال قحط جود / پخته شد از آب انعام تو نان گرسنه
زانکه تو مشهور آفاقی بنان دادن چو صبح / سر بدرگاه همت نهادست آسمان گرسنه
پیش انعام تو مردم در وثاق سایلان / همچنان افتد که آتش در روان گرسنه
نکر اخلاق صورت گرکنم بر روی نان / بوی آن از نان بگرداند عنان گرسنه
همچو مشرق قرص گرمش می فرستد جود تو / ار دهندش زان سوی تیغ زبان گرسنه
نیست بی او سخاوت واپسان اهل فضل / آری از نان نیست خالی داستان گرسنه
اندرین دوران که می گردد سیه از دود فقر / روی قرص ماه و خورشید از فغان گرسنه
قرص خور بر خود همی لرزد چرا از بیم آنکه / تیز کرد اختر بر او دندان بسان گرسنه
گشته بی نان بجون یکدگر نشسته چنانکه / نان همی آرند بیرون از دهان گرسنه
برد والا نان میر از لقمهای چیده زن / گرد نان را دیگ چرب از گرد ران گرسنه
هر کجا دیدی دو نان پیدا بدست عاجزی / در زمان پیچی بدو باز آن سنان گرسنه
برگذار نان دهنها بازکرده چون تنور / تیغ وار آن چو آتش خون فشان گرسنه
صبح پنهان می کند در زیر چادر قرص خور / زین سیه کاهان چون نان ستان گرسنه
در فراق قرص تن چون ریسمان یکداخته / همچو شمع از آتش دل ناتوان گرسنه
گر بکیرد صورت قد و برنان پیش پیر / فهم شمشیر نان ندهد امان گرسنه
زین سم آید از زبان من خطابی او چو / زانکه وارد رنگ دیوانه خوان گرسنه
خواجگانی را که باشد معده چون انبار پر / احترازی شرط باشد از زبان گرسنه

زانکه از آتش نباشد پنبه را چندان خطر
کاهی نعمت را کنون نازد [illegible] گرسنه

حاجبی کرده‌است مطعامات هزاران [illegible]
بشکند سیلاب تنگی بند جان گرسنه

میزبان لطف را گو تا که باشد تازه روی
زانکه ناخورده [illegible] چشمش [illegible] گرسنه

هرکرا بر خوان همت میزبان مردمی
[illegible] از درگه او کار خوان گرسنه

زانکه چون یوسف بود ملک خزاین در کفش
چاره نبود زانکه باشد خطرهای گرسنه

دفع کن زانبا ز خود عین الکمال از بهر آنکه
چشم را تأثیر باشد خاطر آن گرسنه

کرده‌ستم زین تعریفم ردیف شعر آنکه
بر سر این گفته بنویسم فلان گرسنه

باد در چنگ حوادث خصم بر آهوی تو
همچو آهو در کف شیر ژیان گرسنه

ولہ ایضاً

زهی حری که ثابت کرد جودت
برار باب هنر دست ایادی

رایت مهر سر کجا رفته
یا خود از رای تو یرک برده

نقد دعوی حق و باطل را
شرع از مسندت محک برده

منهی همت تو نخت غیب
سوی علم تو یک بیک برده

عقل کاه تفهم نخت
بر عطارد گمان شک برده

میزبان قدر نجشش تو
وکه امید را نمک برده

روز بینی لعاب خامهٔ تو
روز کوری ز شب یرک برده

قرهٔ چشم حاسدان درست
رشک بر خار و بر خسک برده

بارهٔ حیت تو ز خطهٔ کون
چند گامی فراز تک برده

ماه منجوق رایت قدرت
زیب خورشید نه فلک برده

نوک او تا دخنهٔ جاهت
رخنه اندر دل سمک برده

ایضاً له

ای ضمیر تو غیب را جاسوس
وی تو مسعود و حاسدت منحوس

مدتی رفت تا مرا کرمت
نه ز مطعوم داد و نه ملبوس

کرده حبس رسم من بی جرم
وین هم از بخت و طالع منکوس

چیست عیب که از میان رسوم
رسم من گشت ناگهان مطموس

بگذرای صدر و رسم من بفرست
منکن بیش ازین مرا ناموس

ور [illegible] حاجی حوالت [illegible]
غله مطلق کن و مرا محبوس

ولہ ایضاً

ای که [illegible] بستایش تو
عقل کل را زبان بفرسوده است

[illegible] زیر پای همت تو
وهم کو بر بر آسمان سوده است

بخت [illegible] دکان فرو بسته
تا سخای تو پنجه بگشوده است

[illegible] زین دندان
که بدو دولت تو فرسوده است

یافت چو [illegible] انگشت
قلم از بهر آن زر اندوده است

کرد آهنگ مدحت تو دوست
زان دهان را بمشک آلوده است

مدتی شد که خاطر اشرف
از صداع رهی بر آسوده است

مختصر زحمتی داد چشم
که همه حشو آن پالوده است

اندرین یک دو روز خادم را
هم بغربت کشایشی بوده است

بر سر صد هزار حسرت فکر
پسری دوش روی بنموده است

نیک در آمدن شتاب نمود
مگر آوازهٔ تو بشنوده است

زود ترتیب نام و نانش کن
گفت و شاقی ز نو در افزوده است

ایضاً له

ای بزرگی که دست تربیتت
پای اقبال استوار کند

سایهٔ مهر و مایهٔ کفت
ماه را افسر [illegible] کند

همچو چرخ با همه شهرت
بغلامیت افتخار کند

لطف تو غنچه سازد از پیکان
خشمت از آب ذوالفقار کند

هرچه افلاک در نهان آرد
پیش کلک تو آشکار کند

امر تو خاک را برقص آرد
نهی تو باد را حصار کند

هر زمان دست بخشش تو برد
کار یک شهر چون نگار کند

همه از کیسهٔ کفت باشد
هرچه باد خزان نثار کند

تند بادی که قدرت انگیزد
روی خورشید خاکسار کند

بود ممکن که لطفت [illegible] / وسمه را بروی بهار کند
پا لهاشد که بنده زاده تو / هر شبی کو بهای زر کند
مانده بی نام و نان که مولانا / از پی او چه اختیار کند
چند در انتظار این مردود / چشم امید را چهار کند
انتظارش مده که آتش و آب / نخورد آنچه انتظار کند
اولین لقمه استخوانش مده / کش دهان امل فگار کند
می نوازش بلطف چندان کو / خوف را جو هر روزگار کند
اگر تربیت کنی چه شود / کرمت اینچنین هزار کند
مبترم شو ازین داعی / ور چه ابرام بی شمار کند
با چنین دخل و خرج از کرمت / نکند گریه بس چکار کند
وست انعام بر کشش مگذار / وز تو تربیت با قرار کند

وله ایضاً

ای بر تیت ز عطارد برتر / وی بهمت ز فلک برده گرو
در شب خط تو معنی دقیق / گشته انگشت نما چون مه نو
اگر ابر گهبار همی خوانم / برنج از من باز جا بمرو
شاعران را چنین خود خوانند / تو ازین معنی در تاب مشو
تو که ثابت تری از کوه چو چرخ / مشو از هر بادی بیهوده دو
سبک شو با من و اندر حق من / ببدی گفتن دشمن مگرو
با دعا گو بعنایت باز آی / با فلک در بد من یار مشو
وجه مرسوم من ار روشن نیست / بر تو سهلست طریقش بشنو
بستان و اس هلال از گردون / بس بدان پنبه را بدرو
این چه بی پیسی و بی آزریست / که فکندی ز فرازم در گو
چو پارینه و امسالینم / می برد اشتر و بر تو بد و جو

ایضاً له

ایا صدری که شد پیش حمیت / همه اسرار گردون آشکارا

بخدمت چند بار آمد دعاگو / بعزم آنکه بستاید شمارا
کشیده از برای عرض و سلک / دعا و خدمت و مدح و ثنارا
فرو نگذاشت دربان تو بانگ / فراوان کردش لطف و مدارا
ز دور که باز گشتم کام و ناکام / همی خاریدم از خجلت قفارا
ندانم در میان آن همه خلق / مرا چون باز می دانند قضارا
بلای باب این دربان غرزن / خداوندا بگردان این بلارا
بلارا باز گرداند دعاها / روایت اینچنین کردند مارا

ایضاً له

نیاز و آرزوی من بروی فخر الدین / ازان گذشت که در حیز بیان آید
بدانکه جان مرا نسبتست با لطفت / ز شوق لطف تو هردم دلم بجان آید
گهر نثار کند بر سر زبان چشم / مرا چو نام شریف تو بر زبان آید
بجست و جوی خبر جانم از دریچه گوش / زمان زمان بسر راه کاروان آید
همه تسلی جانم بدو بود هر شب / که با خیال تو در ذکر سوز جان آید
سلام و خدمت خادم ازو قبول کند / چو باد خوش وزش از خاک اصفهان آید
بدانکه از خدمات رهی گران بارست / نسیم باد صبا چونکه ناتوان آید
اگر شمایل لطفت بکوه بر شمرم / ز یاد خلق تواش آب در دهان آید
ز شرم لطف تو متواریست آب حیات / درون پرده ظلمت ازان نهان آید
بنزد لطف تو گر هیچ باشدش آبی / چو آب سوی جنابت بسر دوان آید
ز بهر رواج خلق تو خاطرم را یاد / سحرگهی که نسیمی ز گلستان آید
زمان وصل تو امید دارم و دانم / زمان جانم اگر تا بدان زمان آید

وله ایضاً

زهی ستوده خصالی که رایض عزمت / بحکم تو پس افلاک را کشد در زین
نشست قدر ترا هر مهی ز شکل هلال / بنقره خنگ فلک بر نهند از زر زین
تویی که همت تو بر کشد بگردون تنگ / تویی که سطوت تو بر نهد بچرخ زین
میان فرو شده از پاس تو چو زین انگشت / که بنده او بخلاف تو بر نهاد زین

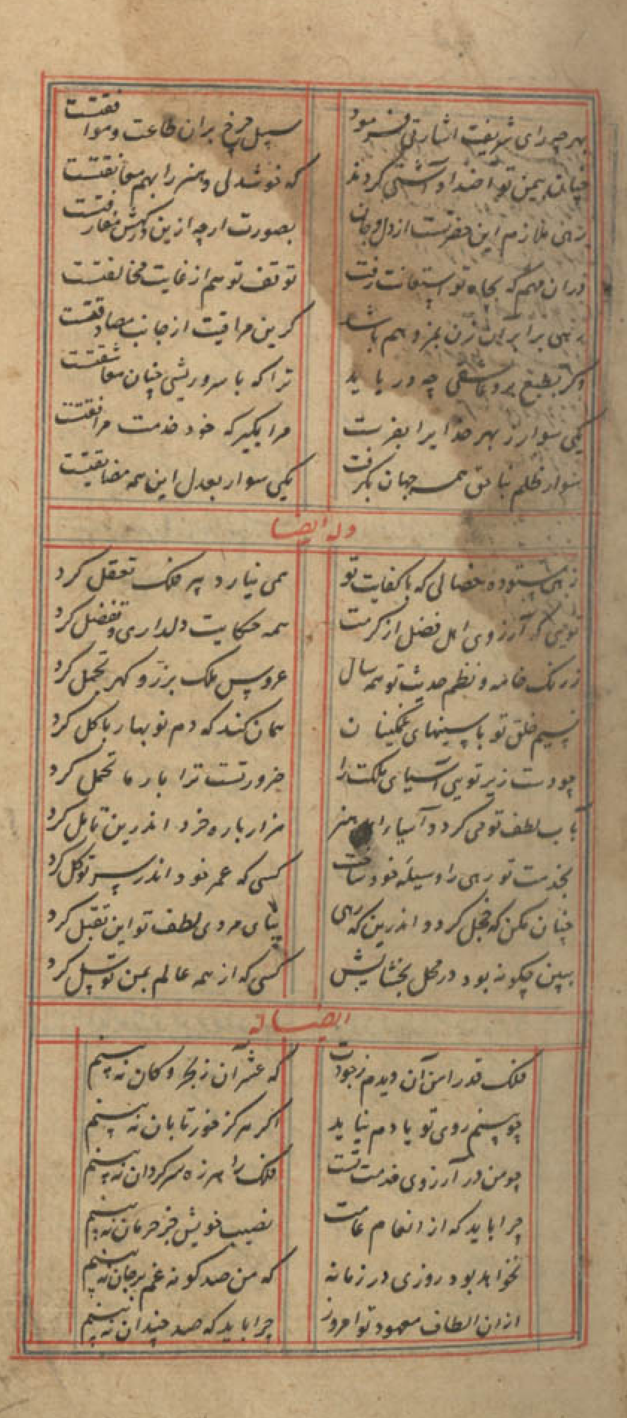
سپهر خواهد تا هست رکاب ترا / برای بوسه بگوید که کف مستعر زین
ز بس فراخی کز جود تو در آفاق است / نماند تنگ درین روزگار جز بر زین
چار چیزی ضرورت بود اگر سازد / رکاب دار تو از خشک لاغری خر زین
رهی برفت و خری کرد و اسپکی بخرید / که بر نتابد از بس که هست لاغر زین
چو پار دم ز بس افتاده ام از آنکه مرا / ز تنگ دستی مفرط نشد میسر زین
گمشت در طلب زین مرا دو زین خنگ / ز بس که خواهم هر ساعتی ز هر در زین
بزین خاص ستور مرا عزیز گشتن / که زینتی بود از بهر اسب چاکر زین
مرا و اسب مرا از سه چیز ناگذر است / یکی لگام و دوم کاه و جو سه دیگر زین
از این سه گانه دو بگذاشتیم یکی بفرست / که بر نیاید کار رهی بکمتر زین
مدام اسب مراد تو زیر زین بادا / همیشه مرکب خصمان تو نگون بر زین

وله ایضا

ای که جز یاد خلق تو نخورد / لاله چون جام پر شراب کند
ابر پر مایه گهر باری / از سر کلکت اکتساب کند
آتش خاطرت چو شعله زند / زهرهٔ روزگار آب کند
چون سخن را نم از کلک دارد / نرگس از شرم قصد خواب کند
جز خداوند خواجه ننویسد / گر عطارد ترا خطاب کند
آفتاب از حیای تو هر دم / ز ابر بر روی خود نقاب کند
هر که از خدمت تو دوری جست / هم فراق تو آتش عذاب کند
نه ز تقصیر باشد از خادم / روی کمتر درین جناب کند
حاش لله که خاطر انور / با من از بهر آن عتاب کند
آفتابی و اندرین سو هم / پشت هر کس بر آفتاب کند

ایضا له

سپهر مجد و کرم عز دین یگانهٔ دهر / که دست و کلک ترا با قضا مساوقت
شد است ماه تو اندر جهان مشار الیه / وز آنکه با سم اسب تواش مطابقت
شتاب کاری ایام مشهور است بدان / که آسمان زد با عزم تو مسابقت



بهر چه رای شریف اشارتی فرمود / سپهر چرخ بر آن طاعت و موافقت
چنانکه یمن تو اضداد آشتی کرده اند / که خوش دل و هنر را بهم معانقت
زهی ملازم این حضرت از دل و جان / بصورت ارچه ازین درش مفارقت
در آن دهم که بجاه تو استغاثت رفت / توقف تو هم از غایت مخالفت
رهی برابر این زن بمرد و هم باشد / گرین مراقبت از جانب مصادقت
وگر بطبع بود عاشقی چه در باید / ز آنکه با سر و ریشی چنان معاشقت
یکی سوار ز بهر خدا را بفرست / مرا بگیر که خود خدمت مرافقت
سوار ظلم نباشی همه جهان بگرفت / یکی سوار بعدل این همه مخالفت

وله ایضا

زهی ستوده خصالی که با کفایت تو / همی نیارد پیر فلک تعقل کرد
توئی که آرزوی اهل فضل از کرمت / همه حکایت دلداری و تفضل کرد
ز رنگ خامه و نظم حدیث تو همه سال / عروس ملک بزر و گهر تجمل کرد
نسیم خلق تو با چشمهای تنگی ... / همان کند که دم نوبهار با گل کرد
چو وقت زیر توئی آسیای ملکت را / ضرورت است ترا بارها تحمل کرد
باب لطف تو هی گرد آسیا را هنر / هزار باره خرد اندرین تامل کرد
بخدمت تو رهی را وسیله خود ساخت / کسی که عمر خود اندر سر توکل کرد
چنان مکن که خجل گردد اندرین که رهی / بپای مردی لطف تو این تقبل کرد
ببین چگونه بود در محل بخشایش / کسی که از همه عالم بتو توسل کرد

ایضا له

فلک قدر است آن دیدم ز جودت / که عشر آن ز بحر و کان نه بینم
چو پشتم روی تو یادم نیاید / اگر هرگز خور تابان نه بینم
چو من در آرزوی خدمتت ... / فلک را هرزه سرگردان نه بینم
چرا باید که از انعام عامت / نصیب خویش جز حرمان نه بینم
نخواهد بود روزی در زمانه / که من صد گونه غم بر جان نه بینم
از آن الطاف معهود تو امروز / چرا باید که صد چندان نه بینم

غمی زاید مرا از چرخ هر روز
که با یاتش بصد چندان نه بینم

تو یی درمان من زین درد لیکن
چه درمانست چون درمان نه بینم

نباشد یک زمان کز دشمن و دوست
خیالتهای بی پایان نه بینم

فراوانند چون من بندگانت
ولیکن کار کس زینسان نه بینم

زچندان آب رو و خدمت تو
نصیب خویش جز خذلان نه بینم

بدین قانع شوم من کز برایت
برون از درگه والای که بینم

نه صد نوبت که سوی خدمت آیم
بجز پیشانی دربان نه بینم

زبس سختی او خایسک شود
چو پیشانی او سندان نه بینم

نماید هر زمان دندانم ارچه
خود او را در دهان دندان نه بینم

نمایم پشت چون رویش به بینم
که باآن روی روی آن نه بینم

عنان از خلد بر پیچم زخجلت
اگر بر چینی از رضوان نه بینم

چو سنبل رخ بتابم از گلستان
اگر رخسار گل خندان نه بینم

روا باشد پس از چندین تکاپوی
که آب روی و روی نان نه بینم

حدیث لوت و بی برگی را کن
که این معنی ز تو پنهان نه بینم

فدای جان من لفظ خوش تست
بترک این بگفت آسان نه بینم

گل انعامت ار نشکفت کم زان
که خار زحمت هجران نه بینم

چو من از لطف تو آن دیده باشم
توانم کرد اکنون کان نه بینم

وله ایضا

دعاگو را توقع بود صدرا
که چون عمری ترا دمساز گردد

بصد ترتیب و تشریف و نوازش
ز دیگر بندگان ممتاز گردد

چو دارد مایه از خاک جنابت
برفعت با فلک انباز گردد

نبود اندر خیال او کزین سان
قرین فقر و جفت آز گردد

بحبس کو شماتت محنت اندر
چنان کابریشم ناساز گردد

هنوزش هست امیدی که ناگه
در دولت برویش باز گردد

چو اقبال تو بردی گرد اقبال
سرانجامش به از آغاز گردد

گر نشان تیر آرزو گردد تحقیق
بدین درگاه باصد ناز گردد

وگرنه زین سپس رحمت نیاید
بهم این راه کامد باز گردد

وله ایضا

خدایگان بزرگان و مقتدای کرام
که حیث عدل تو معمار ربع مسکون شد

کمال قدر ترا پایه آنچنان عالیست
که اوج قبه چرخش چو صحن هامون شد

هزار بار فزون دیده ام که همت تو
نردبان معالی بر اوج گردون شد

زمانه از پی تعوید بست بر بازو
هران قصیده که در مدحت تو موزون شد

مرا بکام دل بدسگال بنشاندن
نه مقتضای کرم بود لیکن کنون شد

صداع حضرت عالی نمی توانم داد
که ماجرای من از مکر دشمنان چون شد

ولیکن از سر ضجرت بریز ناگاهان
دران دعا که بسمع شریف مقرون شد

نگفته بودم و لحنی نگفته بهتر بود
که از شماتت اعدا مرا جگر خون شد

خیال بودمرا کاختر سعادت من
بدین دقیقه ز برج وبال بیرون شد

ز لطفها که برالفاظ سولوی می رفت
یقین شدم که همه کار او دگرگون شد

چو بعد ازانکه بگفتم تداری نبرفت
از آنچه بود شماتت یکی ده افزون شد

ایضاً له

بزرگوار اصدرا توازتن آسانی
خبر نداری از رنج بی نهایت من

نگویی آخر بی آنکه او گناهی کرد
چرا دریغ بود از فلان عنایت من

دمی نباشد کز صورت بی عنایت
برید عزل بیاید سوی ولایت من

قفای تخت بسیار بخورم بی آنک
که روشنست بنزدیک کس جنایت من

خلاقت چو منی جستن از بزرگی نیست
که خود بدید بود ابتدا و غایت من

گرفتم آنکه زمن صد گناه حادث شد
نه واجبست بر انعام تو رعایت من

مرا توقع آن بود کاهل ذلت را
برات امن رسد از تو در حمایت من

کجا تصور کردم که بی خطا و زلل
بکام خویش رسد دشمن از سعایت من

روا مدار که تا که ز سورهٔ اخلاص
چنین به یک ره منسوخ گردد آیت من

مرا بفضل خدا هست آن قدر هنری
که سوی عیش مهیا کند هدایت من

سنم که گر بخیم را سپهر در یابد / برای تحفهٔ عطارد کند روایت من
اگر بخدمت گردون سپهرم فرود آید / همه ز نقد صحیفه و خود گشته چرایت من
کنند حلقه بهر انش سپاه قبول / سران بجا که هنر برکشید رایت من
ده بدست خزان مالشم که حیف بود / که ریش گاه کجا دیده نهی کفایت من
ترا چگونه بود در حق من چه فرض کند / کسی که بشنود از دیگران حکایت من
نشسته من بجفا مان سفیر اشعارم / بجار گوشه گیتی برد شکایت من

وله ایضاً

خورشید چرخ شرع که نور چراغ فضل / الا از شمع خاطر تو مقتبس نبود
در چشم همت تو بمیزان اعتبار / گوی زمین سوا زن پر مگس نبود
گردی ز خاک مرکب تو باد برنداشت / کان را دو اسبه مردم چشم ز پس نبود
جان در تنم که دست فشان هوای تست / بی آرزوی خدمت تو یک نفس نبود
چشم با آب اشک نیم گزید از آن / کاینجا بخاک پای تو اش دسترس نبود
رفت التماس حضورم ز خدمتت / والحق مرا ز بخت جز این ملتمس نبود
چرخ و ستاره در هوس خدمت تو اند / بر من چه طعن می‌بری که مرا این هوس نبود
زان باز مانده ام که ز اسباب مرا / جز ناله درای فغان جرس نبود
رخ سوی شاه شرع نهاده پیاده لیک / در پای پیل مانده ام از آن که فرس نبود
من بنده را که پاکن خاک رهت بدم / آنکه که در دیار وفا هیچکس نبود
پس بار بس تغیر رای تو در خور است / حرمان دستبوس تو انصاف بس نبود

ایضاً له

فروغ روی شریعت تویی که همواره / سواد سینه تو پشت ملت و دین بود
تو شهسوار جهی در صف کرم آنگاه / که نقره خنگ سپهر از هلال نو زین بود
ز شوق گوهر لفظ تو ای جناب شبها / که آستین من از روی من گهرچین بود
اگر ز هجر تو تلخست زندگانی من / عجب مدار که وصل تو جان شیرین بود
بران نفس که زدم در فراق حضرت تو / چو صبح تعبیه در وی هزار زوبین بود
جهان پناه زا در غیبت تو شد معلوم / که شرع را بشکوهت چه پایه این بود

زبانکه گرچه پراکند چون بنات النعش / زمانه مجمع کان رنگ نظم پروین بود
چو نام مبشر شرع تو ز دود [illegible] غربت بود / همه تسلی اهل هنر بغیر زین بود
زمانه تا کهش انه بزخم [illegible] پر بود / زهی زمانه که با ماش این همه کین بود
اگر چه فرقت این خسته هر یکی ده کرد / جراحتی که درین سینهای غمگین بود
امید وصل تو اکنون محقق است از آنکه / وصال یوسف و یعقوب ز این پس این بود

وله ایضاً

پناه قدوهٔ حکام شرع صدر جهان / تویی که حکم ترا روزگار محکوم است
محیط دایره چرخ با جلالت تو / چو نقطه ایست که در ذهن عقل موهوم است
ز پهلوی کرمت از روشکم پر کرد / بران صفت که کنون حاسدش بهاضوم است
زبان بحر زای تو گشت شمع فلک / که در تصرف او سیمچو پاره موم است
بیاد خلق تو بر دست نوبهار نهند / شقایقی که بصورت رحیق مختوم است
بپای ار چه فند عطسهای صبح ارنه / ز نفخهٔ گل خلقت سپهر مزکوم است
بر مهابت ارلاف پر دل زو شیر / تو عفو کن به یا نات او که محموم است
زر از دو روی و ز زردی بدشنت ماند / از آن ز نکبت ایام خوار و مظلوم است
گهی شکسته بود گاه بسته گاه زده / گهی ز سیلی گاه از تبانچه مرحوم است
گهی بخنجر کارش میان دو نیم زنند / گهی ز دست ترازو به سنگ مرجوم است
گهی برشته بازار برکشند بروی / گهیش در آتش سوزان مقام معلوم است
گر از شکنجه سکه رخش پر از نکهت / گهیش چهره ز دندان گاز مشئوم است
جوامع هنر بنده حرص خدمت تست / اگر چه حرص بنزد یک عقل مذموم است
چو من ز چرخ کنم استرادی کوید / دگر چه باید او را که خواجه مخدوم است
مرا چو حلقه در دست حلقه بر در زد / فلک که خود بچنین کار کرد موسوم است
خلوص معتقد بنده اندرین خدمت / جهان پناه ترا در سلک علم منظوم است
چنین که حرمان بر حال بنده مستولیست / چه جای جبه و دستار و رسم و مرسوم است
ز خاک پای تو کس می برد دست به / ببین که مردم چشمم چگونه محروم است

زهی رسیده بجایی که بر سپهر برین / دعای جان تو گشتست ورد روح امین
میان سوزن نظام نوک خامهٔ تو / همی کشد سوی هم عقدهای در ثمین
بکم ملیق دو بیت شود درین سودا / همی به سجده برد جوش زلف حور العین
باستراق حدیث تو در سنا فکند گوش / هزار زره زن از اندیشه کرده او کمین
فرود چو معنی باریک لفظ جزل تو دید / چگفت گفت زهی از دو داع غث ثمین
سران کجا که زبان آورست همچون شمع / ز کنه مدح تو شد با لکن ز عجز قرین
به بنده خانه قدم رنجه کرده آری / برای تربیت من کنی هزار چنین
ز بام کعبه و سوراخ مور فرق بسیست / و لیک بر تو خورشید را چه آن و چه این
جهان شد از شرف پایت آستانهٔ من / که در نیارد سر زین سپس بعلیین
ازین تفاخر در کوی من عجب نبود / که سپهر فراز دباز فرق چرخ خاک زمین
مرا که در ره شکر تو دست و پای بخفت / بدست و پا همه تشریف دادی و تحسین
بخدمت تو ازان جان خسته آوردم / که در جهان بجز از جان نداشتم شیرین
صداع عذر نمی آورم چرا ازیرا / که هست لطف تو در حق همین و چندین
در آستین مراد تو باد دست قضا / بر آستان تعالت سر شهور و سنین

وله ایضا

ای ز تو کار همه کس بر مراد / تا کی آخر کار ما باشد چنین
خود روا میداری از روی کرم / کین دعاگو بی نوا باشد چنین
من نگویم هیچ و تو باشی خموش / کار من بس بی دوا باشد چنین
چون نباشد روی خلق وانکهم / خرج خلقی در قفا باشد چنین
بس گدایی کردنم لازم شود / از تو پس رسم روا باشد چنین
هم تو اهل جود و هم من اهل فضل / پس میان ما چرا باشد چنین
نان من بر دام و خدمت بر درت / رسم و آیین کجا باشد چنین
من چنین محروم و هر جا حاصلی / از تو و نعمت سزا باشد چنین
چون جز از تو کس نخواهد کرد آن / کار من گر سالها باشد چنین
گر ازین بهتر همی باید بکن / ور چنین نیکست تا باشد چنین

چو تو مخدوم حال چنین سخن / هم ز تو فتوی ده روا باشد چنین

وله ایضا

سپهر نورد از نزدیک شد درایات / که بیخ فتنه بیکبار منقطع گردد
ز حرص بخشش ان رای سالخورد ترا / که همچو طفل با فسانه منخدع گردد
اگر ثنای ترا من بکوه برخوانم / ز شوق صخرهٔ صماش مستمع گردد
ز دست جود پراکنده آت تواند بود / بدست هر که زر و سیم مجتمع گردد
بهر که روی نهد اژدهای درویشی / چو حرز مدح تو با اوست مندفع گردد
بپای دست تو راه کرم چو سهل آمد / چرا ببخت من آن سهل ممتنع گردد
هوای عالم قدر تو دارد آن ساعت / که آفتاب سوی اوج مرتفع گردد
شراب نعمت تو چون مدام نوش بدست / بالتماس نباید که آن بشع گردد
چو فرصت غم کار من بجور زمان پیش / که روزگار برین حال مطلع گردد
بعهد جود تو گر ز خط لطف تو همه کس / همی بجاه و بمال تو منتفع گردد
رسوم بنده ز معهود اگر نیفزاید / بهیچ حال نباید که منقطع گردد

ایضا له

ای ز بیم تو در تن اعدا / خون چو خون عصیر جوشیده
پست در پای تخت افتاده / هر که با دولت تو کوشیده
همتت گوش چرخ مالیده / هیبتت شیر شیر دوشیده
هست بر یاد بخشش تو رهی / جامهای امید پوشیده
نه چنان که سمع شرف را / حال من ماند نانیوشیده
کار رسوم اگر نمیدانی / حال تشریف نیست پوشیده

وله ایضا

فلک جنابا در تو کجا رسد سخنم / که کنه مدح تو از قدرت توان بیش است
سؤال تو ز حد قیاس بیرونست / که کارم تو ز اندازهٔ گمان بیش است
بکام فکر بپیموده ام جناب ترا / بانکام ز پهنای آسمان بیش است
جهان بخرج سخاوت وفا چگونه کند / سراسر تو بخشش ز بحر و کان بیش است

مهندزان جهان ابر و کان و دریا اند / کمینه فیض سخایت ز همگنان بیش است
اساس پس دولت از مبدأ ازل پیش است / بقا که مدت عمرت ز جاودان بیش است
فلک که باشد کز طاعت تو سر بکشد / بر آسمان تو صد بنده چنان پیش است
من ار بگویم ورنه جهانیان دانند / که جود و لطف تو از هر که در جهان بیش است
تو از لطافت گنجیده درین عالم / وگرنه ذات تو از حیز مکان بیش است
ز دوستی تو صد فن گر آشکاره کنم / هنوز آنچه بماند است در نهان بیش است
خدای داند و دانم تو نیز هم دانی / که مهر خدمت تو در دلم ز جان بیش است
حدیث شوق بخدمت چگونه بتوان نیز / همان چنان که گر جهات هر زمان بیش است
چگونه عذر خداوندی تو دانم خواست / که این حدیث خود از گفتن زبان بیش است
دهان چگونه گشایم که آب لطافت / مرا گذشت ز لبها و از دهان بیش است
چو عذرهای جهان پیش چشم می‌آرم / کمینه لطف که فرموده از آن بیش است
جهان بکام تو بادا که خود بقا باد ترا / دراز زیست کرامید عاقلان بیش است

وله ایضا

ای کف راد تو معمار جهان / جاودان باد ا معمار چنین
هم ز نور دل و رایت دارند / ماه و خورشید ز رخسار چنین
بد سگال تو اگر شد کم و کاست / کرد اقبال تو بسیار چنین
همتت از پی دنیا گفته / چه خطر دارد مردار چنین
دی اشارت بتو می‌کرد قضا / گفت گر من بشنو اسرار چنین
تا جهانست ز دو پیسار و ران / کس ندیده است کله دار چنین
دشمن از جنگ تو جوید زخری / تو منه بر دل خود بار چنین
خود کفایت کند این کار ترا / آنکه گرد است دو صد بار چنین
نیک دانی که فرو دستان را / دست گیرند بادوار چنین
برزیانند همه اهل هنر / خاصه با پستی بازار چنین
حاصل اندک و خرجی بسیار / روزگار بد و اشعار چنین
شعر بی قدر و هنر بی قیمت / وانگهم کیسه و انبار چنین

تو از فرش کار ریخ و عمر ترتیب / طبع من نازک والدار چنین
باطنین فرخ چشمم نبود / سر یکی روز و دو دینار چنین
غم کارم همه از تیمارم دار / بتو خواهم غم و تیمار چنین
گر چنین باشد کارم بخلل / خلقی هم بکنند کار چنین
خرج یکهفته نباشد گر من / بفروشم دو سه دستار چنین
کار من گرچه بسی دشوار است / سهل گردد ز تو دشوار چنین
جهد انصاف من از بهر خدا / تو برای من و گفتار چنین
چون تو ممدوحی و انعام چنان / شکل من مادح و اشعار چنین
گرده در مدح تو دیوانی جمع / همه پر گوهر شهوار چنین
[illegible] شریف تو نا پوشیده / لایق آید ز تو کردار چنین
گیر کین حرمان در خورد منست / کرمت نیست سزاوار چنین

وله ایضا

ای کریمی که در آفاق جهان / نیست چون جیب تو عالم گردی
بجز با همت تو بسته کفن / صبح با خاطر تو دم سردی
طرفه دردیست فرقت الحق / که دهد یاوری سردردی
پای هر دیم صبح بود ز صبر / خود کسی دید چنین نامردی
کاشکی چندانش درنگی بودی / که دلم شربتی از غم خوردی
غم هجران تو با من این بار / بیش از آن کرد که هر ره کردی
نه بران گونه بیازردم را / که ازین پیشترم آزردی
از پی وصل چنان هجر چنین / آری بیگار نباشد دردی
آنچنان کرد برآورد از من / که ز من نیز نخیزد گردی
بودم از شوق گران بار ارنی / باد خود سوی تو ام آوردی

الصله

ای آنکه خاک پای تو ارشنان چرخ / وایم ببیل شعشعه چون توتیا برند
آنجا که هفت ساز سرخانه‌ات بود / لحنی بود تمام چو نام نوا برند

افهام را به پای ادراک راه نیست / وده بحر شعرت ار چه بسی اشنا برند
از تاب دل چو غنچه بنزدیک نظم تو / پیراهن آورند و ز خالق قبا برند
روحانیان چو بینند ابکار فکر تو / ته ته زنند در دهن و نام خدا برند
آنجا که خوان همت آرات روزکار / این سفت طاس گردون کاه گدا برند
دریا که قطره ایست ز دریای طبع تو / نزدیک بحر شعر تو نامش چرا برند
آن کلک را که دست تو سر بر سرش گرفت / اگه نه که خلق همی ز رو جها برند
دانی چو می برند از و من بکو بت / مردم هزار گوهر افزون بها برند
تو قوت سخن ده و گر ماه و آفتاب / بروی برند غیرت بگذار تا برند
سروت شعر نزد تو آوردن آنچنانک / قانون سوی مسیح ز ما حونیا برند
هندوی نیم سوخته خاطرت بود / هر نظم کان ز خاطر اصحابنا برند
دانم که کس نه بید جز از جزو شعر من / گر ز اصفهان بهمدان جزو خطا برند
روزی که از برای غذای روان عقل / از خوان خاطر تو ز هر گون ابا برند
زانواع سردی و ترشی هر چه بایدش / قرهای تاز مطبخ سودای ما برند
نزدیک مثل تو سخن آورد چو من خموش / چون آورم سخن که خود این از شما برند
تیز است خاطر تو و ترسم چو بیندش / حالی ز روی خشم بگوید که وا برند
دانم بسی زنخ زند و گوید اینت ریش / چون جزو شعر من ز طبعت فرا برند

وله یمدح الامیر السید فخر الدین و یلتمس مرسوم ابه

زندگانی مجلس عالی / باد چون مدت زمانه طویل
مجد دین سید اجل که دهد / جود دست تو بحر را تخجیل
ای از آن خاندان که از شرفش / خاک روبست شهپر جبریل
مطبخ آستان جد ترا / چون حوایج کشیست میکائیل
لفظ عذب تو اهل معنی را / چشمه سلسبیل کرده سبیل
بحر دست تو بهر خشم از وی / شاید ار بر کشد هزار چو نیل
نور رای تو شمع گردون را / صدره افکند سنگ در قندیل
با علو تو آسمان نازل / با سخای تو آفتاب بخیل
فخر [illegible] از خدمت تو بر بست / چرخ بر جبهه ز ان نهد اکلیل
ای کرم در زبان تو تفسیر / وی هنر را بیان تو تاویل
بر نشان تو خوب می افتد / قول خادم اگر چه هست ثقیل
باد معلوم رای انور تو / که دعاگوی دولت اسمعیل
می رساند دعا و میگوید / حسب حال مجرد از تطویل
نیک داند که خادم داعی / چو کند زندگی بوجه جمیل
با غم [illegible] شکو و تنگ دستی را / بر سپارد و طبع نهد تفضیل
غره نفس او رها نکند / که بود نزد و کس بطبع ذلیل
بشود از برای یکمن نان / زیر دست لیام چون زنبیل
لیک بر تو بحکم ارث او را / هست حق بحجت و بدلیل
پدرم را بقای سید باد / رسمکی بود بر امیر جلیل
وین زمانش به پیر گردش چرخ / کرد با نام این رهی تحویل
رسم این بود منعما اکنون / این محقر بموجب تفصیل
بوکیل کرم اشارت کن / تا که این جمله از وثیق و جلیل
بر سپارد چنانکه ره نبود / اجتناب بدان کثیر و قلیل
تا بدیگر سنن مضاف شود / بعد تحصیل از ثواب جزیل
ماند یک قافیه که آن بر تست / هیچ دانی که چیست آن تعجیل
همه اسباب کامرانی تو / باد مقرون بنفخ اسرافیل
حسبنا الله وحده و کفی / انه خیر ناصر و وکیل

وله ایضا

گفته بودی که مرا کسبی نیست / عقل هرگز ز تو باور نکند
تو علایی و در آنجا که رهی / نیست ممکن که علاجی نکند

ایضا له

سه در بایی بود پست شدند / هر کی در زمانه پر هنریست
با چنین بخت هنرمندان / وای آن کز هنر بدو اثریست

شکر باید کنم که گر چه مرا — از هنر بهره و ولیت فخر هست
آسمانا ز من فرا تر دار — بپر و جان نبرگی که خرد نیست

وله

اگر چه وعدهٔ تو خاطرم را — فراغی داده هست از نجات اماق
دل اندیشناکم نیست فارغ — ازین معنی که فی التاخیر آفت

ایضاً

بزرگوارا دانی که نه ز تقصیر است — اگرو جا که برد که تو سید انیست
زروی خاطر صورت رسی گرانجانیست — روا است آنکه بصورت رسی گرانجانیست

وله

جهان سزد که کسی را که زیبقی باشد — غم کسی بخورد کو ضعیف حال بود
ز کوه جاه چو در پایهٔ نصاب افتاد — ز واجبات جهان چون زکوة مال بود

ایضاً

سنعما شکر های انعامت — بزبان قلم نیاید راست
دوشش در انتظار وعدهٔ تو — بس که بنشسته ام دلم برخاست
سر کرا لقمه در گلو گیرد — شربت آب از تو باید خواست

وله

مکن ملامت من گر بجست خواجه — مرا ز یاد تی اکنون تردد ی نرود
ضرورت از پی قومی بباید رفتن — مرا ز بخشش او چون تعهدی نرود
تفقدار بنود گو مباش سهلست این — ز من برای تعهد تقاعدی نرود
ولیک محض خری باشد آمدن جایی — که گر بیایی هرگز تفقدی نرود

ایضاً

ایا صدری که در بازار دانش — کند کلک تو دایم دُر فروشی
مکن سستی چنین در کار خادم — چه خواهی کرد با این سخت کوشی
جوابش باز ده تا من نگویم — جواب احمقان باشد خموشی

وله

از پی عهد جان درازی تو — تا که اندر کشد صد و هشتاد
هر کس از خاص و عام ز دل می‌خواست — پاره عمر خود به عمر تو داد
همه حضرت خدا که بایدست — از همه چیز عمرت افزون باد

وله ایضاً فی مدحه

ای پر شکر ز ذکر عطایت دهان شکر — می نازد از سخاوت طبعت روان شکر
جود تو تازه کرد رسوش و گرنه بود — منسوخ آیت کرم و داستان شکر
از خوان بخشش تو شکم سیر می‌کنند — آنها که می زنند دم اندر جهان شکر
تا می رود بجوی دوات تو آب کلک — سرسبز شد ز برگ کرم بوستان شکر
فریاد رس عطای تو بود ار نه پیش ازین — می رفت بر فلک ز شکایت فغان شکر
هر ذرهٔ ز خاک جناب تو منزلیست — کانجا بود قرار که کاروان شکر
در دور دولت تو کرم گفت با هنر — بس کن شکایت اکنون که آمد زمان شکر
معمور چون نگردد اکنون چو می خورد — سمار بخشش تو غم خاندان شکر
بر از وصیر فی ز تو شد ورنه سالهاست — کز قفل بخل بود معطل دکان شکر
وان نیز گشته را که نبود آب در جگر — آروغ همی زند همه اکنون ز [illegible] شکر
دانی چه نام دارد کلکت بگو ترا — اندر زبان اهل سخن ناودان شکر
جز در دیار سوای تو مرغ نظم — مرغ سخن نمی پرد از آشیان شکر
چندین شگفت نیست ز جود تو گر کنند — آن بخششی که هست بدان امتحان شکر
لطف عنایت تو عجب تر که بر گرفت — از گردن ضعیفان بار گران شکر
می خواستم که شکر تو گویم بصد زبان — آگنده شد ز نعمت تو در دهان شکر
بای سخن بصفهٔ مدحت نمی رسد — زیرا که نیست بیش گذر از آستان شکر
ای صاحبی که گر بحقیقت نظر کنند — پر شو ز نعمت تو بود استخوان شکر
انعام تست راتبه ساکنان صبر — اندیشهٔ تو مشغله شب روان شکر
لطف و مکارم تو نه اندازهٔ منت — [illegible] است که بخشش تو از [illegible] شکر
معروف گشتم از تو چو به عهدی جهان — و همذکور خلق اگر چه بود دم بیان شکر
در کنج تنهایی من اکنون [illegible] تو — جای کلمه نماند ز بس ار مغان شکر

تو در عطا فزوده‌ای و من بنده در دعا / الا دعای خیر چه باشد نشان شکر
چندین هزار بیت مرا در مدایحت / جز جود تو نکرد مرا در ضمان شکر
چون دیده‌ای مرا تو عطاهای به گزین / جز به گزین چه آرمت اندر زبان شکر
تشریف تو که زیب ملوک جهان بود / حقش کجا گذارد وسع و توان شکر
هم خلعت تو کرد مرا خواجه بزرگ / هم اسب تو داد و بدستم عنان شکر
این باد پای لایق من خاک پای تست / زیرا که می نگنجد در زیر ران شکر
اسبی که چون براق بیک تک معاینه / برد از زمین جرم بر آسمان شکر
گر بر نهم بهم قصب و اطلس ترا / تنگ آید از فراخی آن جامدان شکر
زان بر نه دوختم که سزاوار آن مرا / نه سوزن ثنا بد و نه ریسمان شکر
من نیز هم بیافتم خاص از برای تو / دوزی که بود مدح بر آرم نشان شکر
زین جامه غریب که هرگز چنان نیافت / درکارگاه هیچ سخن در بیان شکر
طرزی ز نو که کهنه نگردد ز روزگار / نقش خیال مدح و طرازش بیان شکر
تا تو هزار سال بداری و اندکش / بخشی بمخلصان خود و ناقلان شکر
هرچند آگهم که بزخم زبان من / بر بام جود تو نرسد نردبان شکر
گر شکر را ردیف ثنایت نکردمی / از من نصیب‌تر زبان گله کردی زبان شکر
وینهم ز غایت کرم تست اینکه ما / پی بر نداشتیم هنوز از مکان شکر
بر بام مدح تو بامید زیادتی / بستیم ریسمان طمع در میان شکر
تا وادهش نعمت از صد یکی هنوز / خاموش شد ز عجز سخن ترجمان شکر
زین پس زبان ما و دعای سحرگهی / اکنون که قاصر است بکلی زبان شکر
تیر دعات بر هدف استجابت است / زیرا که تا بگوش کشیدم کمان شکر
ایمن نشین که در حوادث طمع برمه / از بیم آنکه نعره زند پاسبان شکر
پاینده باد تا که در استسلیم مردمی / گشت از تو خوب صورت و معنی بجان شکر

وله یمدح الامام الاعظم رکن الدین صاعد و یصف الشمس

چیست آن جرمی منور زوال و ماه اندر ... / شهسواری پر دلی پیروز جنگ کامیاب
شعله او هر سحر جاروب صحن آسمان / طلعت او چشمه انوار عالم را ذهاب
حکمت او را ز حد نیم روز آید زوال / فرق او را از خیل شاهی بخشد خطاب
سعد مغرب ز قرص او خود دیر باید عاقبت / وز سپس گردون چو تیغ او کند شب را حجاب
گاهی اندر دلو چون یوسف بود و اندر مقام / که ز بطن الحوت چون یونس جهد او در عذاب
که همی تابد بهفت اقلیم صدر انبیا / که بزخم تیغ و اردن عالمی را بد عذاب
روز با تیغ آشکارا می‌کند قطع الطریق / شب چو دزد نقب زن زیر زمین اندر حجاب
پیکر او چون سپر لیکن آفت سپر شمشیر زن / هیبت او چشمه دان و چشمه اندر التهاب
زانکه پیکر و درست این چشمه و چراغ روزگار / همچو ... آتش سیماب دانش می‌برد گرد کباب
بر سپر عالم همی لرزد ز مهر دل بری / بادی از تیزی بجنجد باشد شی و ابیم خضاب
از تمام صورت او شاه دو صبح و مکن / وز تخیل پیکر او ساقی و جام شراب
همچو تو بی سیم کشتی باز همچو تابی یکی کشش / تا زنده رو تیغ تازان آسوده اندر اضطراب
طرفه قرصی کو شود مهر دان روزه دار / بو العجب سفری که میسوزد جهانی از تاب
سیل زر بر تخت سیمین پای آن می‌زند / تا که سال و ماه زو روشن بود بادی حساب
بر بیاض صبح سنگلش همچو زر در کار خودست / در سواد شب سماکش همچو تیغ اندر قراب
قرص ماه بود دست پنداری و دشت آب کرم / تا بدان گردون فرو شوید ز زلف شب خضاب
نیست بر روی فنا و از بی‌ثباتی زانکه او / هر سر مه آورد از ماه نو یاد ره کتاب
سال و مه دامن بکتر دست کوه زرنشین / تا کند از فرط جوشش خورده زر گشتاب
می‌کند در آمد و شد عمر ما را پایمال / می‌رود در رفتن او زندگانی در شتاب
دشمن خوابست همچون بخت خواجه زان سبب / خلق را بیرون کند هر بامداد از چشم خواب
دیده بی آب دارد پر ز سیل آتشین / وین عجب کز دیدن او دیده‌ها گردد پرآب
تیغ شاهان کرهی از خاک بردارند زر / تیغ او بر خاک باری می‌فشاند زر ناب
زانکه بوسه بامدادان آستان خواجه گشت / روشنست این آفتاب آفتاب
آستان رکن دین صاعد امام شرق و غرب / سرور خورشید همت خواجه گردون جناب
آفتاب ارچه بشوخی می‌رود در چشم شیر / زرد و لرزان از نهیبش روی زرد و در نقاب
گرمی ذاتی کند با خاطر وقاد او / آفتاب گرم رو چون خر بماند در خلاب
زهره دارد کند رآید آفتاب از راه بام / پاسبان قهر شی ارباد کند روزی خطاب

آفتاب دولتش گر سایه بر آب افکند / پر نیارد آب هر لحظه بر شکل حباب

آفتاب نامی تو در عقل گنجد این سخن / با کسی هرگز سواد او بدینسان ارتکاب

او نفس کشاده مرکز چرخ که از راه خطا / وین قدم ننهاده بیرون یکدم از صوب صواب

ای سپاهر دولت همچون بحر خورشید زلال / وی ایادی حسانت همچون طبع ملکت قاب

ویسمان سازد همی تا بر تو بندد خوبی / ذات دیوار هموار خط الشمس بر چرخ آب

آفتاب از جام لطفت جرعه خورد / بر در و دیوار حی افتد همچو ستان خراب

که بجا کی اندر شدست از شرم رای تو بمیخ / کز آفتاب هیبت تو تافته همچون خضاب

گر نه شاگردی دست کرده بودی پیر / تیغ کوه از بخشش او کی شدی صاحب نقاب

باد با کشتی خور گر نه رایت بر کشد / رود نیل آسمان یکبارگی گردد خراب

ذره نقصان نیابد سایه را از خواب خود / گر براند در جهان عدل تو رسم احتساب

ور نخواهد رای تو اندر زمان زایل کند / روزبانی ز آفتاب و شب روی از ماهتاب

از دل و دست تو معمور است آفاق جهان / کین ز دریا کان چون خود آمده وان در افکند

تا ز خورشید ضمیرت در نگیرد شعله / کی شبیخون برد یارد بر سر دیوان شهاب

خود کرشمه کاسمان آفاق را در زر گرفت / اندر او بر تافت بدبت طرف از تیغ ناب

جود تو جو لیت کز وی / جمله زر آفتاب بگرفت لولوی خوشاب

سرفراز در ثنایت نظم شد شعری چنان / کافتابش چون عطارد ثبت کرد اندر کتاب

پشت گرمی ضمیرم زآفتاب جاه تست / ورنه طبع چون منی را کی بود این تو فتح

حضرت تو خورشید شرح است از دعوی گردی / شعر از این دست بشنو که می گوید جواب

سایه اقبال تو تابنده می باید مدام / گرنتابد آفتاب از چرخ گوهرکو متاب

بس که بر جانت دعای خیر می گویند خلق / می بغلطد آفتاب اندر دعای مستجاب

وله مدحه و وصف الترکی

ای قلمت با دویت طوطی هندوستان / پیش زبان تو تیغ هندوی جان بر سیان

از نم کلک تو شد شاخ امل بارور / وز سم اسب تو ساخت چشم خرد سرمه دان

حزم ترا شمع وار پشت نه از پیچ دوران / خصم ترا نیزه وار مغز نه در استخوان

ور شده با هیبت سیل سو / آمده با بخشش است از ز رضامت فغان

آفتاب



در سخط و در رضات مایه سوت و حیات / راست چو تأثیر فصل در دل قوت نهان

دولت تو بشکند قفل در آرزوی / هیبت تو بر کشد جوشن آب روان

ناوک قهر ترا چشم عدو خوابگاه / فیض بنان ترا شکل قلم ناودان

در نهج اصطناع پای مراد تو / از سخن انتقام گوش وقارت گران

با مدتت کی بود جسم پذیرای نقص / با غضبت کی رسد سود بکبر و زیان

کام نیارد گذارد گرگ بر ایام تو / بر رمه گر فتد سایه چون تو شبان

چون دل مرغ از صفیر می برد از نهیب / یا و کی ره زنان از جرس کاروان

تا که زبس روز کار پیچی و بر داشته / راستی عدل تو کوژی پشت کمان

شد ز نم کلک تو خشک دهان بحار / گشت ز دست کفت همچو کف دست کان

عهده پشت عدو نره وفتد در گشاد / چون شود از ضرب تیغ بازوی نصرت عیان

دست اجل میل خصم در کشد از نوک تیر / هر که شود گرد حرب سرمه چشم سنان

بر سر نیزه چو دید عقل سر دشمنت / گفت بسا سر که شد در سر زخم زبان

چین جبین تو چون صورت سوهان گرفت / دست اجل تیز کرد تیغ فنا زیدان

بحر گر از همت مایه بدست آورد / جرم صدف بر سحاب هم بگشاید دهان

چون شود از عدل تو کند زبان سپان / خشم ز دل بدسگال سازد سنگ فسان

هر که شب قدر خواندت بهر روای کام / روز عطا گو ببین سند شاه جهان

در هوس آنکه او نقش دوات شود / بر خود و بیچان بود طره حور جنان

کوه شد سنح انار بر دل پر خون گواست / سرخی روی عدو می دهد از دل نشان

گر چه تو چون نقطه خانه نشینی از خطت / کام فراتر بود دایره آسمان

ز آتش خشمت شود گر بزحل بر شود / با همه افسردگی حل شود اندر زمان

سر نکند همرهی با تن آنکس که او / پیش ضمیر آورد خصمی این خاندان

لطف سبک سایه ات عصمت ارواح ها / باد زنده گر بود گر چه بود ناتوان

جاه تو چون آفتاب شد ز تعز مصون / زانکه هم از خود بود خصمت تو جاودان

باز چو نور همت جاه عدو بی درنگ / زانکه بود پهلوش فربهی از دیگران

چشم جهان دور از آن مرکب میمون تو / خود نرسد چشم بد هرگز در گرد آن

چوب

چیست چو طبع حکیم خوب چو رسم کریم / گنگ چو چشم حلیم تیز چو طبع جوان
وقت سکونش ثبات شیمه ذی لبی / در حرکت مضطرب چون دل مرد جبان
برده سبق از قمر با تک پایش زحل / کرده بسی با شهاب چار بلالش قران
تیره شبی همچو هم پرور اطراف او / همچو در افشان شده نور یقین از گمان
از سم او همچو برق شعله زده آفتاب / وز زده او همچو گرد بر شده چرخ کیان
کرده تقدم ز طبع عزه او بر هلال / جسته تحاشی بوصف صورت او از بیان
برده بهم در مساق عزم تو و سایه اش / کرده برفتن مرور باره وشش با عنان
گر چپ او بهو پهلوی او را رکاب / وان سوی مکان نهد پای ز حد مکان
تنگ تصور نکرد پایه او از زمین / دیگ تمنا بخفت گرمی او را زمان
گر بنگاری جرست پای ورا پی تحیل / هم قصب السبق کلک او برد از میان
پای وی از بر کشش جست تقدم روان / از شرف آنکه یافت داغ بر ابروی ران
ای شده چون روزگار قهر تو مرد آزمای / وی شده چون آفتاب حشمت تو گیتی ستان
تا که منم بوده هست فعل من و قول من / مدحت این خاندان خدمت این آستان
نیست مجال کسی طبع رهی در سخن / نقد ضمیرش ببین بر محک امتحان
تیرگی بخت اوست آنکه بجز بنده را / از کرمت روشنست آب وی و روی نان
از ستم روزگار هست یکی اینکه هست / گرسنه سیر از زبان نیز سگ پاسبان
گر سوی پستی چنین بنده تراجع کند / زود بقارون رسد رتبت او تا کیان
غبن بود چون منی با همه فن حقوق / سخرهٔ حکم فلان عرضهٔ خشم فلان
رد و قبولی ما با دگران کار نیست / گر تو بخوانی بخوان ور تو برانی بران
هرچه ز باب کرم لطف تو کرد التزام / کرده با تمام آن خواجه نظامست ضمان
از همه اسباب و جاه ساخته دارند او / وان همه اقسام فضل یافته در عنفوان
آنکه هم از بدو عهد همچو شکوفه رسید / دولت او نوجوان سیرت او پیرسان
راستی طبع اوست مسطر بالای سرو / روشنی رای اوست آینه روی جان
تازه دم خلق او لاله نعمان شکفت / پیش وی آمد بروی رنگ گل بوستان
کنه معالی او چشم زد در اک مات / پس چه زنم لاف آن گوست چنین با چنان

ماه و خور و اختر بدر سر بهم ای خدای / دار ممتع ز هم هر سه را سالیان

وله ایضا بمدحه

ای در محیط عشقت سرگشته نقطه دل / وی از جمال رویت گوش کشته گرگل
زلف تو بر بنا گوش ثعبان و دست موسی / خال تو بر زنخدان هاروت و چاه بابل
وز پسته دو دندان چون از لب تو باشد / گویی مگر ثریا در ماه کرد منزل
عقل از لطافت گل یک نکته کرد معلوم / رمزی از آن چو بنمود آمد ز دانش حاصل
هر که که قامت تو بخرامد از کرشمه / گویی که سرو آزاد از باد گشت مایل
ای مرده آب حیوان پیش لب و دهانت / وی مانده عقل حیران زان مشکل از شمایل
آن روی را بپوش پس شمای اتقوا الله / یا معجری بر افکن یا برقعی فرو هل
گر وعده وصالت بوده است سوی مه گل / بشنو بشارت گل از نغمه عنادل
زاغ از دم صبا شد چون آستین مریم / دست نشاط از این پس از جیب غنچه بگسل
پیمای بنفش بربط گر جهت نالش او / زخمی دو بر کشش زن تا خوش کند مفاصل
بخرام سوی صحرا تا بنگری جهان را / صافی بهر کده ورت همچون ضمیر عاقل
سوسن بسان حبشی یکسر دو کشته ناطق / غنچه بسان مریم دوشیزه گشته حامل
گل در لحاف غنچه خوش خفته بد سحر که / باد صبا بر او خواند یا ایها المزمل
بیرون کشید رختش ابر از تشنگی نیازا / گرم از عدم درآمد تا زان سوی منازل
تا بو که خرده زر یابد عطا ز گلبن / آغاز کرد بلبل بنخواند این فضایل
از غنچه گشته بلبل طوطی لعل منقار / وز میوه گشته اغصان سیمرغ با حلاحل
زاغ سیاه دل را بر در نهاد بلبل / چون دید دم طاوس گشته پر حواصل
گل در غرور دولت ضحاک سیرت آمد / زان دیر می نیاید در عهد صدر عادل
شاخ شکوفه چنبر از گوش کرد پروین / تا مدح رکن الدین را اصغا کند ز قابل
جمشید تخت دولت خورشید شرع صاعد / صدری که هست جودش چون فیض عقل شامل
از خط شود نمایش بر ریگذار فکرت / از گوهر معانی افروخته مشاعل
علمش سبب شد ارنی از واصفات قدرش / یکباره گشته بودی او تاد ارض زایل
هر روز سبق دولت خورشید آتشین پا / با عزم او دیرش چون سایه خفته در گل

بحر محیط باشد هر نقطه ز خطش — بهر حساب جودش گر برکشی جداول
سمسار کلک او را ستر ازل مجاهز — عطار خلق او را باد صبا مشاعل
با لوح زی دبستان آید عصای موسی — سحر حلال کلکش چون حل کند مسائل
تف سموم قهرش گر بر زمانه افتد — جو در جوار کانون گیرد فراخ بلبل
ای خط استوا را انصاف تو ترازو — وی سطح آسمان را درگاه تو مشاکل
گردون تمنا از اضطراب ساکن — چون در تحرک آید کلک تو در انامل
از حمل بار برت شد اوفتان و خیزان — چون در شمار انگشت از بخشش تو سایل
زد طاق آسمان را قهر تو خرقه گر وی — گر لطف تو نبودی اندر میانه حایل
گر از همای قدرت بر چرخ سایه افتد — گردد زمین جاهت هندوی چرخ مقبل
خصمت ز چاه محنت مستسقی است چون دلو — وز غم چو ریسمان شد معلوم علت سل
لطفت عجب نباشد گر خصم بند گردد — الا نسیم ننهد بر آب کس سلاسل
از جوهر وکینت رمزیست کون و فساد عالم — وز عقل هست روشن بر این سخن دلایل
از چار طاق عنصر الا خلل نماند — معمار عدلت ار زانکه کرده ز نگار غافل
انشوق حضرتت ماه افتد در تکاپوی — زان سان که می شمارد بلده سیم از منازل
اندر بسیط هستی چون از دولت گذشتی — در سوز کار ناقص جز بحر نیست کامل
او نیز گاه جودت ساز و سفینه بشکن — تا جان ز موج دستت بیرون برد بساحل
وین واقعه که آمد نزدیک آنکه گردد — از خنجر دلیران خلق زمانه بسمل
ای سروری که هر یک زانجرام هفتگانه — می ماند و از دو کون سوی درت وسایل
صبح از نهیب فتنه یکدم نمی زند الا — گر مهر تیغ بودی اندر برش حمایل
از بس که ریح سرزد بر سینه آن خزان را — سرها ز هیبت ایشان از درد سر عوایل
تا دوستی نهان بر خود کنند ثابت — خیل بهار هم یکسو شده مقابل
سوسن ستان گلبن همچون سپر فکنده — در چشم غنچه پنهان با پیدا آخته شل
زد دست چشم نرگس یرقان ز دست گیری — زین هولهای منکر زین ورطهای هایل
چون بید ریح لرزان بر جان آنکسی گو — چون سرو بود سرکش چون غنچه بود پر دل
ای از کمال جاهت دست زمانه قاصر — وی از علو قدرت اوج ستاره نازل

تا بحر شو بنده شد قلزم معانی — از کوه هوشش نماند یک بکر فکر حامل
گر از جیب جودت باد قبول باید — تا مشتری زیخ گردد تاج سر افاضل
بعد شرار بعد عدد توفیت طرفه — بعد از زوال خورشید افزون می شود ظل
پیوسته باد از بستان جاه تو در ترقی — آسوده دولت تو در ظل شاه طغرل
تا محفل کواکب هست از قمر مزین — باد از شکوه ذاتت آراسته محافل
پاینده باد جاهت کز روی رای خوبت — بفراخت رایت حق بر تافت روی باطل

وله بدیهه ترجیع

ای برخ روشن و زلف سیاه — کرده شب و روز جهانی تباه
سلسله زلف تو بر پای باد — آینه چشم تو در دست ماه
صورت جان روی نماید مرا — چون نگرم اندر لب لعلت نگاه
کار دو زلفت همه دلجوییست — باشد از این روی چو چشمت دوتاه
راست رخ ذنب هم بخندد بر فلک — آنچه کند زلف تو زیر کلاه
در دو کمان چشم تو سلطان و دست — بر سر شش آبروی تو چتر سیاه
لشکر زلف تو بسی انبوه بود — عارض تو چون شد از و عذر خواه
لیک بیک باد بهم بر شکست — چون عدوی خواجه هم از گرد راه

صدر جهان خواجه سلطان نشان
پشت کرم ساعد صاحبقران

چهره برنگ رخت اندود سیم — بوی گرفت از سر زلفت نسیم
نرگس مخمور بر انگنده هست — نسخه از چشم تو لیکن سقیم
بینی و خط و دهنت هیش و میم — هر سه بصورت الف لام میم
زلف تو چون جیم خم اندر خم است — خال سیاهت چو نقط زیر جیم
ساده عذارت چو دل پارسا — تنگ دهان تو چو چشم لئیم
شکری اندر زر رخسار سن — می نتوان بخت خریدن بسیم
در قیمت ترا در دهان — لعل خوشست چون شکفته یتیم
جو سر فوات دهان تو کان — جز بسخن کردن شاید دو نیم

حیف بود سفتن لعلی چنین
جز بستایش گری رکن الدین

ای که چو باد از کف آز نشان | بحر ز رشک آرده کف بر دهان
پیش سخای تو سرابست نیل | با صفت لطف تو بادست جان
دست و زبان تو همی پر کنند | از زر و در دامن آخر زمان
خدمت تو میوهٔ شاخ بدن | مدحت تو گوهر تیغ زبان
رغم دل دوست ترا دشمنت | می‌کند از دیده رخ بحر و کان
بخشش تو طره طیاره شد | بر وی از آن روی کبودست گران
از شغبهای تو بر زیر دست | یافته نتوان دیدن عیان
خصم تو نالنده و زرد و دوتا | دایم در نزع بود چون کمان

خصم تو بهره که آنکس مباد
خاصه برین رسم که قهرت نهاد

طبع جهان خون ستم باز کرد | قاعدهٔ مردمی آغاز کرد
امن زمانه که در گیتی بزد | دست سپاه تو درش باز کرد
ابر چو از فیض نماندش مدد | سوی دل دوست تو آواز کرد
بازوی اقبال تو با خصم کرد | آنچه سرانگشت تو با آز کرد
خورده ز خوان کرم تو نیاز | نعمت بسیار و شکم باز کرد
عاقبت الامر ترا سغبه شد | مملکت ارچند بسی ناز کرد
باز سر چتر سلاطین گرفت | مرغ جلال تو چو پرواز کرد
وین همه آثار سعادت که هست | همت این صدر سرافراز کرد

دولت وصلت تو آراسته است
شرع ترا خود به دعا خواسته است

ای ز تو ایام رسیده بکام | داده شکوه تو جهان را نظام
خاصگیان حشمت تو عقل و روح | نوبتیان در تو صبح و شام
همچو وداع است دلیل فراق | کار اعادی تو بر انتظام

کار تو امروز جهانداریست | منصب نیابت کنون احتشام
از بن دندان بتو کرد التجا | آنکه ترا بود الد الخصام
پرده تحت این غضب از گره بست | خنجر به دست تو و دادا تمام
هرکه در و نیست دماغ فضول | بر خط فرمان تو باشد مدام
لطف تو از بو العجبیها نمود | عید هم از غرهٔ ماه صیام
از تو همه کس بمقاصد رسید | جز که من سوخته دل والسلام

رایت اقبال تو منصور باد
چشم بد از دولت تو دور باد

وله مدحه

ای بهمت برتر از فلک جایت | چشم گردون ندیده همتایت
ماه منجوق قبهٔ اعظم | نعل یکران آسمان سایت
نقش بند و گره گشا آمد | دانش پیر و بخت برنایت
روز بدخواه تیره از ظلمت | عالم شرع روشن از رایت
کوکب چرخ همچو کوکب کفش | می دهد بوسه بر کف پایت
هرچه مضمون جیب غیبست | دست مال ضمیر دانایت
در درج هزار سبع فلک | پای مال محل والایت

سایبان تو اطلس مجید
بارگاه تو اوج قصر مشید

ای جهانی زیر دست همت تو | آفرینش طفیل حشمت تو
سبزپوشان عالم ملکوت | ساکنان سواد حضرت تو
نوعروسان کلبه‌ای ضمیر | دست پروردگان مدحت تو
خون گرفت چون دل غنچه | جگر آسمان ز شوکت تو
ای بتحقیق نفس اماره | گشته مقهور تیغ عصمت تو
چرخ صوفی نهاد ازرق پوش | خادم خانقاه همت تو
ابد الحمد کاستقامت یافت | کار عالم بیمن دولت تو

خاک بر سر نهاد خصم تو تاک / چرخ پشت نهاد وسر بر خاک

دست و آواز تو مقصد امل است / خاک پای تو افسر زحلست
هست بر لوح فکرتت محفوظ / هرچه در نقش صفحهٔ ازلست
پیش نور ضمیر روشن تو / دیدهٔ آفتاب با سبلست
در میان نعم سبب این بود / خصم پیش تو در قرار الست
قهر تو قهرمان این خیل است / که کینه طلیعه اش اجلست
کوه راز بخشش تو طیره شده است / در خطا از دست تو از خجلت
دشمنت چون فسانه بی اصلست / لیک مضروب خلق چون مثلست

هر هر انتقام تو کشی خوش / زاب حیوان بر آورد آتش

ای ضمیر تو عقل را پیوند / وی بجان تو شرع را سوگند
آتش خاطرت بر آورده / گردن باد را بخم کمند
آنچنان شد که عار می آرد / آستانت ز آسمان بلند
همچو قمری موافقان ترا / طوق دار آمد از ازل بسزند
باز گنجشک وار خصم ترا / تا بمیرد بود دو پا در بند
دفع عین الکمال را امروز / خانهٔ دشمنان تست سپند
آخر کار بود خصم ترا / آن ترقی که کرد روزی چند

آری آری چراغ بی روغن / بر فروزد بوقت جان کندن

تا جهان رسم دست برد نهاد / دست برد چنین ندارد یاد
در پناه تو جان خستهٔ ما / بستد آخر ز دور گردون داد
تیغ تا زو ندیده بد گهری / تو و تیغت دو رو زبان ننهاد
گرچه در سفره دشمنت ز غرور / بود دایم قران آتش باد
با حسود تو نیزهٔ سرتیز / بهمه مدخلی تن اندر داد

با وشست و گشته شد آتش / کاتش تیغ آب نصرت داد
برفشاندیم رقعهٔ بازی / دست بردیم و بر سپر افتاد

شب حامل زفتنه در نه ما / بار بنهاد و زاد نصر الله

قدر تو مرغ اختر آشیانست / رای تو شمع صبح پروانست
دل خصمت میان دام زره / طایرات خدنگ را دانست
خصم زنجیر کین و خشم ترا / می چه جنباند اگر نه دیوانست
دوستان ترا ز بهر طرب / همه تن دل شده چو پیمانست
حاسد تو که شاه دونان بود / مات گشت او ازانکه بی خانست
دشمنان ترا ز بهر گریز / همه سر پای گشته چون شانست
هرچه ممکن بود ز فتح و ظفر / ایزدت داده وقت شکرانست

خوشدلی از تو در همه تنهاست / غمگن اندر جهان رهی تنهاست

تا جهانست صدر عادل باد / فیض جودش چو عدل شامل باد
ای ز تو کام هر دلی حاصل / کام هر دو جهانت حاصل باد
آب چشم حسودت آتش رنگ / همه ز ناشبر شعلهٔ دل باد
بر امید عطا کف آورده / پیش تو بحر نیز سایل باد
چون کنم قصد عالم قدرت / لامکانم نخست منزل باد
خنجر قهر خصم بی رایت / آب داده بزهر قاتل باد
بکر فکرم ز نفخهٔ خلقت / همچو مریم بروح حامل باد

چون زینت سخر است فلک / شاد باش ای ظفر همنا تک

وله ایضا یمدحه

ای ز سنبل تر کرده لاله را پرده / بر آسمان زده عکس رخت سراپرده
از آرزوی لقای تو مردم چشم / همی بدرد بر خویش هفت لا پرده

نه مرد عشق تو بودم من اینقدر دانم   ولی بدیده فرو می هلد قضا پرده
زمانه بس که دریده است پرده عشاق   تو نیز چهره بدر بر من از جفا پرده
یکی ز چهره برانداز پرده تا خورشید   فرو گذارد بر چهره از حیا پرده
مرا چو مردم چشمی ز پرده بیرون آی   که نیست مردمک چشم را سزا پرده
تو آفتاب بلندی و من چو سایه ز غم   همی کشند مان از یکدگر جدا پرده
با آفتاب پرستی اگرچه دایم هست   میان ببسته بزنار چند جا پرده
بر پشت گرمی روی تو روی ز و بر تافت   چو با فروغ رخت گشت آشنا پرده
بچار میخ هوای تو بسته دارم دل   بدان صفت که بود بسته در هوا پرده
بمانده ام ز وصال تو دایما بر دل   چنانکه پیش در صدر مقتدا پرده
سر صدور جهان رکن دین که همت او   همی بدرد برابر در سخا پرده
همیشه از پی آن با نوا بود کارش   که کرده است بدر کاخش التجا پرده
چو برکشیده ز ناخن خاص درگه اوست   بسی که نارد در ذروه سما پرده
بروز آنکه ز زر افشان کند کف بادش   کمان بری که زمین راست بوریا پرده
ز بیم هیبت او مرده اند از آن کرده   نبات نقش از این نیلگون دغا پرده
چو چرخ از آن همه تن دامنست بر در او   که آمدست بدر یوزه عطا پرده
زهی فزوده کمال تو عقل را حیرت   زهی دریده ضمیر تو غیب را پرده
بعهد عدل تو دانی تهتکیست بزرگ   که غنچه را بدرد پرده صبا پرده
بکرم و پیر و جهان زان سبب تن داد   که ز آستان تو هیچ است متکا پرده
همه او سیلی هست تو عاجز است از چه   نگوش نشاید آواز از صدا پرده
برای بستن و آویختن ترقی کرد   ز بد سگال تو آسوخت گویا پرده
چو سایه پرده نشین گرد آفتاب از شرم   چو بکر فکر تو بر دارد از لقا پرده
کنار پرده پر از زر همی کند خورشید   بدانکه تا کند نقش پیش تو رها پرده
اگرچه هندوی تیغ کشیده است ولیک   دریده بر دل خصم تو بارها پرده
کجا بیفکند از تیغ آفتاب سپر   چو کرده است با نوائت التجا پرده
بپایه کمتری از خلق بر سپر آمده   که بر سپر آمده زینت دایما پرده

تو چو عروس جوانی بپایت نازانند   برای راحت خلقت در عنا پرده
ز صبح تیغ تو کرده بیک نفس سودا   دگر چه سازد خصمت شب سیا پرده
حسود کور دولت را دلیست همچو انار   که قطره قطره خونست و جای جا پرده
سن و ملازمت درگهت گزین همیشه   شدست محرم اسرار پادشا پرده
همه چو صبح دوم دم زنم ز پرده و راست   دگر چه گر دهدم چرخ چون فنا پرده
نبات فکرم در پرده زان گریخته اند   که کرد صورت حال من از قضا پرده
مرا چو خانه طنبور خانه بی برکت   فرو گذاشته بر چنین نوا پرده
نه جز ادیم زمین زیر پهلویم نطعیست   نه از زر بجز از گلیم سیا پرده
ز بی نوایی جایی رسیده ام که مرا   مسافریست ز آهنگ صفه تا پرده
بسوز هر نفس از پرده حزین گویند   خنک هوای زمستان چند را پرده
چنین که گرم درآمد بگفت و گو خورشید   چگونه راست کنم من بدین ادا پرده
من از ریاضت چون صبح در گلیم خودم   چه کار دارد در راه اولیا پرده
گشاده است مرا بام و در چنانی نیست   که بر گرفته ام از راه کبریا پرده
میان خانه من و آفتاب گستاخیست   درآید و برود نیستش ز ما پرده
چو سایه با بن بستر عالی کلفت   چو لعبتان خیالم چه کار با پرده
چو راست خانه کسی ام که روز کار مرا   همی طرازد بر خط استوا پرده
گلیم در افتد سپایه ز پرده زنبوری   چو عنکبوت شده خانه مرا پرده
ز تاب مهر سیه رو شدم چو مردم چشم   از آن گرفت مرا عنکبوت وار پرده
ز ساز تیر همی سنده خانه را امروز   همی بباید ده چیز اولا پرده
مزاج خانه من گرم گشت و بجلی گفت   علاج آن بدو چیز است ابر یا پرده
چو آفتاب بلا این شرم در عرق غرقم   امیدم آنکه بپوشی باین خطا پرده
اگر ز پرده مرا سایه نیست غم نخورم   چو هست بر سرم از سایه شما پرده
همیشه تا که بنور چراغ مهر برند   مخدرات سموات رخ نما پرده
بر آنکه با تو نه در پرده اتحادست   ز روی کارش بر گیرد خدا پرده
دعای جان تو از دل سحر گهان گویم   که از زمان نبود در ره دعا پرده

دلم

وله ایضاً مدحه

آمده است از غم هجر تو مرا آن بر سر / که کسی را نگذشته است از آن سان بر سر

بر سر شمع چه آید همی از آتش و آب / آمد از چشم و دلم دوش دو چندان بر سر

در سر آمد چو قلم بخت نگونم ز خطت / تا فلک خود چه نوشته است مرا زان بر سر

گنج را بر سر اگر رسم بود اژدرها / گنج حسن تو و آن زلف چو ثعبان بر سر

چاه چون هست ز سر زلف گره راست کنم / مگر آرم دل از آن چاه زنخدان بر سر

پای بفشارم در عشقت و بنمایم پشت / شمع وار ار بود آتش سوزان بر سر

گاه در پای تو چون گوی نهم سر در خاک / که ز دست تو کشم خاک چو چوگان بر سر

بنده فرمانم و هر حکم که خواهی بکن / حکم تو هست روان بر دل و فرمان بر سر

عاقبت همچو من از دست تو آید در پای / ور نشانی لب پس این زلف پریشان بر سر

قیمتی فتنه که کین در سر سنگ من شد / کاهد از زر زره در چهار زمین سان بر سر

نرگس آورده دهان از زر و دندان از سیم / یعنی از بهر تو دارم زر و دندان بر سر

گر بزر دست دهد وصل لب شیرینت / زر چو شمع از بن دندان و هم جان بر سر

سوز خط بر شکرت ساکن و پس من چو مگس / می زنم در هوسش دست ز افغان بر سر

دلربایان جهانند لب چشم و رخت / وامدان زلف پریشانت از ایشان بر سر

تاب خورشید جمال تو بسوزد دل و جان / سایهٔ صدر جهان گر نبودشان بر سر

رکن دین صاعد مسعود که سوی در او / می دود همچو قلم بر شده ایوان بر سر

ساعد دست شریعت که بجایت مدام / ترک هراسش چون هندوی کیوان بر سر

هر که چون نقطه نه در دایرهٔ خدمت اوست / نبود باشد که کشندش خط بطلان بر سر

دامن چرخ پر از زر شد و چون تیغ رسید / هر کرا باشد از آن دست در افشان بر سر

سر بریده قلمش زنده برآید زیرا / که چو شمع است ورا چشمهٔ حیوان بر سر

مثل او نیست در آفاق بآواز بلند / میکنم فاش سخن این دعوی برهان بر سر

وی ز مستی شده جای تو چو سعنی در جل / وی ز عشق آمده چون عشق ز انسان بر سر

آب روی فلک این بس که ز قرص خور و ماه / بسوی خوان تو چون سفره کشد نان بر سر

عالم از سایهٔ جاه تو بدان پایه رسید / که همی لرزدش این چشمه چو شان بر سر

بر نخیزد ز سپهر از عدوت چون آتش / تا نشانکند بصد حیله و دستان بر سر

کف بحر آرد و بر سر خس و خاشاک از آن / کف بحری کارد لولو مرجان بر سر

خاطر تیز تو کمان سخت کمان بخت / آمد از تیر فلک راست چو پیکان بر سر

جاودان خصم تو چون شمع ز شمع تو پشت / بس کشش از دیده همی بار دو باران بر سر

همچو تاریخ بماند عدوت در پایان / هر کجا آید نام تو چو عنوان بر سر

کوه از جود تو با خاک برابر شده گر / همچو گنج از کف تو خاک همه کان بر سر

گر نه در خدمت صدر تو بدی ننهادی / پای در دایره این گنبد گردان بر سر

بر سر آمد ز تهی دستی خصمت چه عجب / ز آب چون گشت تهی آمده کان بر سر

گر نشیند بمثل خصم تو بر زرین تخت / وانگه چون سکه خورد زخم فراوان بر سر

تیغ قهر تو چو فوارهٔ زمین بر دارد / سر بدخواه گراید چو گریبان بر سر

پایهٔ منصب تو لایق دشمن نبود / دیو را کس ننهد تاج سلیمان بر سر

ملک بی رابطهٔ رای تو دانی چونست / چون عصاکش نبود سوی عمیان بر سر

تو گشاده دلی آسیب زبان کی رسدت / زخم هرگز نخورد پستهٔ خندان بر سر

چشم زخمی اگر افتاد چه شد وقت زدن / تیک را نیز رسد زخم ز سندان بر سر

از پی پرورش این چرخ فلک گرد در است / همچو پرگار همی گردد حیران بر سر

بر سر شمع علامت گذرد باد صبا / مال را خود گذرد چشمی و نقصان بر سر

زانکه باریک چو موییست معانی بهی / آمد از شعر همه اهل خراسان بر سر

چون گل تازه خطاهاش بر انگشت نگر / مجمر آسا کشش فرو گستر دامان بر سر

وله ایضاً مدحه

در آرزوی روی تو ای نوبهار چشم / از حد گذشت بر ره انتظار چشم

هر شب نهم ز نوک مژه تا بگاه صبح / در آرزوی گلبن وصل تو خار چشم

از سایهٔ رخ تو بخورشید تافتست / بخشای چون کشید بدین اضطرار چشم

زان سرو قامت تو جهان تازه و تر است / گرکش انجور بود همه از چو بیمار چشم

ناکشت تخم مهر تو یکدم جدا نشد / از چشمه سار خون جگر آب یار چشم

وز ساغر زجاجی بر یاد روی تو / در پایکاس است هندوک شاد خوار چشم

صحن سرای دیده بهشت آب بسته‌ام   بهر خیالت آب زده رهگذار چشم
با غمزه شکارکش و چشم شیرگیر   بس مرد را که تو کردی شکار چشم
اندیشه ز آب ریختگی کرد در غمت   خون ریختن نبود خود اندر شمار چشم
زان تا خیال تو شب تیره گذر کند   پل بسته‌ام ز ابرو بر چشمه سار چشم
در چشم تو چگونه توان آمدن که هست   از حاجبان غمزهٔ تو اشکبار چشم
مردافکنی همیکند این چشم ناتوان   چون طفل اگر چه لعبت بازست کار چشم
در پرده‌های روی تو چون چشم کید لم   تا نوک غمزهٔ تو بود دستکار چشم
افتاده در سواد وحشت فتور ازین   آمیخت تیغ غمزه خنجر گذار چشم
آمد بباغ نرگس مخمور سرگران   تا بشکند بنرگس مست خمار چشم
خونریز شد ز پردهٔ این چشم دل سیاه   زنهار تا رخت ننهد زینهار چشم
در پرده زجاجیم از پرده‌ای تنک   وآنجاست پر گهر شاهوار چشم
زان شد از رشک کند خشانه از قره   پس رخ تو هندوی آینه‌دار چشم
گردست دل بدریا در بخشش گهر   گویی که طبع خواجه شد سوزکار چشم
تا چار فیضی از کف صدر جهان بود   ورنه نباشد این همه دُر در دیار چشم
خورشید همتی که جهان غرق جود اوست   چندانکه بنگرم ز یمین و یسار چشم
از ریشهٔ قصبچهٔ دری کلک اوست   این کسوت سیاه که آمد شعار چشم
پرچین نهاد از مژه و آب در فکند   خصم از نهیب سطوتش اندر حصار چشم
بی استقامت نی کلکش نشد پدید   اندر حدیقه عنبی برگ و بار چشم
در دام عنکبوت کی افتد ذباب عین   گر عدل او نظر کند اندر دیار چشم
ای حاکمی که دیده همت بیک نظر   چندان نهان دل همه چون آشکار چشم
بی نور آفتاب لقای مبارکت   جام جهان نمای نیاید بکار چشم
گر سایهٔ تواضع برداری از نظر   خورشید همت تو برآرد دمار چشم
جایی رسید قدر تو کانجا نمی‌رسد   این ره نورد ساکن امنی سوار چشم
ثابت عزم و حزم تو بی خواب بیقرار   صورت همی نبندد خواب و قرار چشم
چشم ازنه روزگار بروی تو بندی   تیره چو سندت شود ای روزگار چشم

ظرفیست گر سخای تو بربسته اند خلق   این بیضه شکل حقه گوهر نگار چشم
داده ز روی صورت و معنی تن عدوت   هم انحنای ابرو و هم انکسار چشم
دیده حدیقه ایست سنان که اندرو   منظوم گشت مثنوی آبدار چشم
نی نی مجلدیست ز دیوان مدح تو   صقل سواد کرده برو اختیار چشم
بی فر دولت نبود افتخار شرع   بی نور باصره نبود اعتبار چشم
مصباح باصره ز زجاجی برو شعاع   با رای روشن تو نشد دستیار چشم
صدرا بدان خدای که دست لطافتش   گردست نور هفت طبق را نثار چشم
آورد چرخ دم بدم و خورشید روز و شب   پیدا درین شبکهٔ مستدار چشم
از عاج و آبنوس و ز کافور و مشک ناب   ترتیب داد قدرت او پود و تار چشم
بر ساخت از دو رشته چنین لطف او   در کارگاه صنع شعار و دثار چشم
گر دیده سیاه و سپید زمانه یافت   آنسان عین به ز تو از کردگار چشم
ای محجر تو کاه پای گلستان طبع   وی منظر تو وقت عیان نوبهار چشم
بر ساختم بفر تو از طبع پاک خویش   کحل الجواهری که بود یادگار چشم
مدح ترا ز ناز نهادم بچشم بر   زین روی آبدار شد اندر جوار چشم
در بسته لفظ را گوشش از آنکه   پرورده‌ام بخون جگر بر کنار چشم
معنی بکر و لفظ بلیغ آورم کنون   کاسیخت بکر شوهر اندر بحار چشم
درج فلک ز گوهر بجز بر شود   تا لفظ من بود بمدیح تو یار چشم
بس چشمها که پس رواین شعر تر بود   تا زین نمط که راست کند کار و بار چشم
چشم بدان ز طلعت خوب تو دور باد   تا هست بر سیاهی نقطه مدار چشم
تا لک پوشش چشم هم حوا و آدم اند   این ساده دل دو لعبت هندو نگار چشم

وله ایضاً بدیهه

بر تافت بخت وا روزگار دست   زانم نمی‌رسد بسر زلف یار دست
سر بر نیاورد فلک از دست همت من   با یار اگر کنم شبی اندر کنار دست
آرم برون ز ترکشش صد هزار دل   گر در شود دوا بدو زلف نگار دست
صبر و جوانی و دل و جان بود در غمش   شستم بآب دیده ازین هر چهار دست

هرگز نگار دست من و دست روزگار … نگرفت و بد بود که نگیرد نگار دست

بردم هزار بار نهادست بی‌گمان … هر کس که زد دران سر زلف چو مار دست

غم دست تنگ میدهد از هر طرف ولیک … ابریشم تنگ می‌نهد غمگسار دست

چون آستین ز دست گذشتست کار من … او ور نمی‌کشد ز چنین کار و بار دست

ای دل اگر بعافیت دسترس بود … کوته مکن ز دامن او زینهار دست

سر بازیست کار تو با دوست بازیش … چون پای او نداری روز و چار دست

بر چه یکی ز چاه زنخدانش بر دو دار … در زن بدان دو تار رسن مشکبار دست

ای دست رنگ کرده چه بستی نگار از … آلوده بخون دلم آشکار دست

در خون عاشقان تو سعی ار نمیکند … بهر چه است بسته نگار از سوار دست

پیکان تیر غمزهٔ تو در دل منست … در جست پا و رست ز من اینک بدار دست

طوطی عقل در هوس شکر لبت … بر سر همی زند چو مگس زار زار دست

نامد بدست وصل تو بی زحمت فراق … بر گل کسی نیافت بی زخم خار دست

لعل تر آتشی بنسودم من و بسوخت … می لیسم از حلاوت آن گر بدار دست

در آرزوی روی تو دارم چو آینه … دایم ستون بزیر زنخ ز انتظار دست

از آرزوی سلسلهٔ زلف تست اینک … دیوانه وار کرد برینی سوار دست

در آب جست باید ازین پس تن مرا … که باز گیرم از قطرهٔ سیل بار دست

پا از میان کار همت آوردم برون … گر گیردم عنایت صدر کبار دست

سلطان شرع صاعد کاکام حل و عقد … بر بند و آسمان از اقتدار دست

در زبان ببست تیم نهادست نام خود … تا او در آورد بسرش خوار خوار دست

زیرا که از تلاطم کف بر سر آورد … گر دست او نهند بر بحار دست

گشتست تیغ و شاخ سر دست بهر آنک … ز آسیب بار بخشش او شد ز کار دست

گر دست دستیاری ظالم بعهد او … در خام از آن گرفته بود باد دار دست

بستظهرست دست ترحیب بذات او … زین رو سپاه می‌کشد از افتخار دست

ای مانده زیر سنگ دغا رتو دست کوه … دی یافته شکوه تو بر نه حصار دست

بر دارش از خاک و رسانش بر فلک … هر کو بدامن تو زند چون چنار دست

گر جان آدمی نه بدست قضا در است … از بهر چیست جای دست

چون آستین زمین تو صاحب علم شود … هر کس که بوسه داد تراکیک دو بار دست

زور آزمای خشم تو چون پای بفشرد … یازد بقهر در کمر کوهسار دست

بشکست دست خصم ز امساک و هر ترا … از جود مطلقست درین روزگار دست

از روی آنکه از پس پشتش نکنده‌اند … دایم چو دشمن تو بود سوگوار دست

چون بالش اند دست نشینان روزگار … بر هم نهاده پیش درت بنده وار دست

آنجا که همت دست تو در صدر چرخ … دربان بسینه باز نهد روزبار دست

گر هیبت تو با طبقه بانگ بر زند … چون سرو باز ماندش اگر برو دار دست

حالی بسر در آید انگشتهای عجز … از بار بخشش تو چو گیرد شمار دست

کان کیست با سخای تو تا همت دست تو … خود کس ز رو سرزد چنان خاکسار دست

مبسوط دست خصم تو چندان بود که زد … بهر سوال داده و بر رهگذار دست

احرار دهر بنده ولیکن تواند از آن … بر ممکنات نیست بجود و یسار دست

خورشید دولتی و بغر تو زر شود … گر فی المثل بری بسوی خاک خار دست

چون کوه سپر نیافت بکردن بر از نهیب … بر سر خورد حسود تو از اضطرار دست

با دست دستگاهش چندانکه کرد خویش … خصم تو می برآرد همچون چنار دست

بنیاد کار خصم تو آنست کز نشانه … باشد فراز نداشته بر هر گذار دست

در رز گرفت پای خزان دست شاخسار … زیرا که داشت بهر تو بر کردگار دست

پهلو ز تو بهانه که تهی کرد چون چنار … بر پیش و پس گرفته بود ذوالفقار دست

و انگور برهنه پیش سخاوت رود چو کاج … حالی چو سرو جامه کند از هزار دست

بر خاطرم نهادی دستی ز مکرمت … ورنه بشسته بودم ازین کار و بار دست

سر دستیست شعر من آنرا که می‌نهاد … انگار فکر بر جیب اختیار دست

بهر قبول بخشش بی منتهای تو … بنگر چگونه داشته‌ام بر قطار دست

از آرزوی سلسلهٔ زلفت اینک … دیوانه وار کرده بر نی سوار دست

دو شیر کان خاطر من بین که غنچه وار … بر رو گرفته اند از تو شرمسار دست

هستم هزار دستان در باغ مدحت [?] … هرگز نکنم برودم بهاین دیار دست [?]

[illegible]

فرعی که در خزانهٔ ازین دست منهبات
خود چون بود چو تازه کند زو بهار دست

بر دست اذان نهادم این شعر چون نگار
کایام عید خوب بود بر نگار دست

خصم تو شتر دولت را قربان همی کند
زین روی سعد ذابح آمیخته کار دست

جاوید زی که مملکت پایدار تو
در دامن قیامت زده استوار دست

هم عهد خود نشد ز بقای تو ابد
وانکه زد بدر بر همه این قرار دست

ایضا له

ای دل چو نیست صبر ترا بر ستوار پای
تا بر بساط عشق نهفته زنهار پای

مهلت بپای داری تو در مقام وصل
چون دست برد بجز به حنی بداد پای

پرکار وار پیمبر از دایره برون
چون در میان نهادی پرکار وار پای

گر تیغ بر سر تو بود فی المثل چو کوه
می دار سخت در غم آن غمگسار پای

پرکار را ز آن بکر که سر خود همی دود
کو می نهد بیک سو از پیش بار پای

هر دل که یافت در سر زلف تو مدخلی
چون شانه بر ترا شد از سر هزار پای

سروی بود که جای کند بر کنار جوی
گر بر نهد بدیدهٔ من آن نگار پای

جانا ز عشق قامت تست اینکه سرو را
گیرد نیاز دست چمن بر کنار پای

چشم تو ناتوان و چو بازو و تیغ دست
با او کسی ندارد در این دیار پای

تا همچو خط بچهرهٔ تو سر بر آورم
از فرق سر کنم چو قلم اشکبار پای

در خدمت چو سرو بپا ایستم همی
در خوبیان کی بود هم پر زغار پای

باد صبا بپیش گلزار روی تو
اندر نهد چو پیک بسلاله زار پای

بلقیس وار پای برهنه است سرو را
تا در نهد ز شرم تو در جویبار پای

در پای تا فکنده آن زلف مشکبار
بر می زنی ز ناز بمشک تتار پای

گر دست محنت تو گریبان نگیردم
در دامن فراق کشم مردوار پای

تشریف وصلت ارچه نه اندازهٔ منست
که گاه رنجه کن بمن سوگوار پای

زیرا اگرچه جای گهر افسر است لیک
هم بی نصیب نیست بوقت نثار پای

نی نی سزای کفش چو پا نیست آن سری
کو بازگیرد از در صدر کبار پای

سلطان اهل فضل که خصمش همی نهد
در دام حادثه ز پی اضطرار پای

در روی رای او نکشد آفتاب تیغ
در پیش حکم او ننهد روزگار پای

با حلم او نیارد کوه بلند سنگ
با عزم او ندارد باد بهار پای

اندیشه در عبارت و خطش چنان رود
همچون کسی که بسته بود در نگار پای

ای سروری که هر که زمین تو بوسه داد
بر بام آسمان نهد از اقتدار پای

بی دست یاری قلم ناتوان تو
چتر ملوک را نبود بر قرار پای

چون بر کشش ز دولت تو تاج بر سرست
آنرا که شد نگرده در رهت خاکسار پای

خود را چو نعل بر رهت افکنده ماه نو
زان تا بود سمند ترا بر گذار پای

چون پسته زیب نطق براری ز ناطقه
در دامن سکوت کشد شرمسار پای

اطراف روم را بنگار و نقش چین
کلک تو چون برون نهد از زرنگار پای

گر سر بر آورد چو کده و باتو بچنگال
تیغ قضا قلم کندش چون چنار پای

در وصف دست تو نتوان رفت بر سری
خود چون نهد بر سر بی اندر بحار پای

چون گل درد [illegible] وجود تو پیراهن حریر
در پا چو سرو آنکه ندارد ز آزار پای

در گرد عزم تو نرود برق گرم رو
ور زانکه ش بود و بقش چون شرار پای

ابر از بکار دست تو مایه بکف کند
آنگاه بر نهد بر کوهسار پای

پاینده باد قهر تو بر عرصهٔ وجود
کوه بلند را نبود پایدار پای

ول کرمی پیادهٔ شطرنج اگر دلی
با آن پیاده نیز ندارد سوار پای

دشمن بدان هوس که گریزد سوی عدم
هر شب چو شمع سازد و در پا قرار پای

از بهر بخشش تو بیازند شاخ دست
وز بهر حاسد تو شوند و بره دار پای

خصم تو سر ندارد و دادی ز دست نیز
گر می نداشتی ز برای قرار پای

خورشید همچو سایه نهد روی بر زمین
تا بر بساط تو نهد روز بار پای

در عطف دامن کرمت زد چو خاک دست
در سنگ خیز آوردش از افتقار پای

در عهد تو هر آنکه بر آرد چو سرو دست
او را بتخته بند کند استوار پای

دریا دلا ز جود تو محروم مانده ام
زیرا که بست عزم مرا اضطرار پای

پیری و ضعف بخت و مرا نیست قوتی
تا [illegible] بر من مدحت نگار پای

وقت قیام همت عصا و پیشگیر من
بیچاره آنکه او کند از دست وار پای

زین پیش گر بهرزه دوی کس بسی بدم | اکنون همی کشم ز سر اضطرار پای
انگور زند ز روی جفا پشت پای من | بوسم چو دامنش بلب اعتذار پای
گر چون عنان فرو نگذاری مرا ز دست | همچون رکاب بوسمت از افتخار پای
ور دولتم دست دهد همچو آستین | چون دامنت رها نکنیم از کنار پای
گرچه بدست بوس تو نازد دهان من | من اهل دست بوس نباشم چهار پای
زین دولت تو برآرم چو مور پر | از فرط عجز اگرچه ندارم چهار پای
پای کرم ز روی تفقد مکش باز | نتوان گرفت بار خود از خاک خوار پای
مستغنیست منصب تو از حضور ما | طاوس را بجلوه نباید بکار پای
سرهای ما رسید گز آسیب خود مکش | فارغ کند بر آتش سوزان گذار پای
بگریزد از هوای خنک خوار خوار دست | خون گرید از جفای زمین [illegible] پای
شد برگ و [illegible] چنگل باز دست شاخ از آن | کم می نهند مرغان بر شاخسار پای
از بهر برف حرفه گرفتست زان تند است | پشمینه پوش و منزوی و برد بار پای
بهمن روانه کرد بر اطراف خیل خویش | زان هم شد ز دامن او در حصار پای
پشمینه پوش از پی آن گشت چون [illegible] | کین باد سرد می بشکافد چو نار پای
چون ناسوی [illegible] بشکافد پیکان ز مهر به | چون شیر شرزه که موینه ساز [illegible] پای
گردد چو روی تو ز نگان پشت پای آن | کو تا شود ز ناوک سرما فگار پای
چون کبک آنکه موزه ندارد دهر آینه | در پای می کشد چو کبوتر ازار پای
هیزم صفت از آنکه [illegible] پای [illegible] | در آتش تنور نهم خوار خوار پای
از فتح باب ابر چنان شد گل زمین | کند در خلاب غرق شود تا [illegible] پای
بر سر بگرید ابر و بخندد بطنز برق | چون در میان وحل نهم راهوار پای
آورد روزگارم و در پای پیش از این | با من نداشتی بکه کار زار پای
کار سخن به یک ره در پای چون فتاد | کردم ردیف شعر بدین اختیار پای
بر روزگار دست فشانان همی روم | با آنکه در گلست مرا چون چنار پای
پی پای کاشعر بنده روان بود همچو آب | و اکنون همی دود که شد [illegible] پای
کردم نثار پای تو این در شاهوار | نان بر سر زمین [illegible] شاهوار پای

سرتا قدم در آتش فکرت بسوختم | تا ماند همچو شمع مرا یادگار پای
عالم نماند تا بجنبش سرد [illegible] | بو [illegible] زیرکان معانی گذار پای
در پیش تو بتیغ ببرم سپر زبان | گر زانکه باز پس نهد از ذوالفقار پای
بر موقع توقع تشریف مولوی | افگار شد امید من از انتظار پای
خواهی که راست گردد پشت دوتای من | یک دست خلعتم ده و یک سر چهار پای
چون باده هر کسی بمن خاکسار بخش | تا من بدو در آرم همچون غبار پای
جز راستان قافله در صحن بادیه | هرگز کسی نداشت چنین بر قطار پای
ترسم که چون دراز شد این شعر [illegible] | در گوش [illegible] خود و دشمن ندید چون [illegible] پای
عمرت دراز باد بدین ختم شد سخن | بیرون نمی نهم ز ره اختصار پای

در ردیف برف مدحه

هرگز کسی نداد بدینسان نشان برف | گویی که [illegible] زمین در دهان برف
مانند پنبه دانه که در پنبه تعبیه است | اجرام کوه‌هاست نهان در میان برف
ناگه فتاد لرزه بر اطراف روزگار | از چه ز بیم تاختن ناگهان برف
گشتند ناامید همه جانور ز جان | با جان کوهسار به پیوست جان برف
با ما سپید کاری از حد همی برد | ابر سیاه کار که شد در ضمان برف
خان خوک شد است همه خان و مان ما | بر بسکه گر نشسته بر او کاروان برف
چاه معطلت همه چاه خانها | انباشته بجوهر سیماب سان برف
گر کوه پشم بر زده گردد به پنجه | کوهی ز پشم بر زده اینک کمان برف
زین سان که سپر بسینه گردون نهاد باز | خورشید پای در ننهد ز آسمان برف
آتش بدست و پای فرو مرد و بر جهت | مرغ شرر چگونه پرد ز آشیان برف
از روی خاک سپر بعنان السما کشید | آن خنگ باد پای گسسته عنان برف
در خانقاه باغ نه صادر نه وارد است | تا پرخشته گشت حریف گران برف
از تیغ مهر و ناوک انجم خلاص یافت | این ابلق زمانه ز برگستوان برف
شد جویبار بالش نقره چو جفت باغ | در آب رفت [illegible] چون پرنیان برف
باشد خلاف رسم خطیبان روزگار | زاغ سیه چو در فکند طیلسان برف

صابونیت صحن زمین لب لب زبس … کاورد قند مصری بازار کان برف
در بند کرد روی زمین را چو زال زر … بهمن بدست لشکر گیتی ستان برف
آن قرص آفتاب بنان پاره سنج کرد … تا خیمه بر ولایت بر زد دخان برف
سیلاب ظلم او در و دیوار می کند … خود رسم عدل نیست مگر در جهان برف
در خانها زبس که فرود آمدست برف … آمد بخلق خانه فرو هشت میزبان برف
تا که فرو گرفت در و بام ها دبس … بگرفت ریش خانه خدا ایرمان برف
از نان و جامه خلق غنی گشتی ابدی … از آرزو یا ز پنبه تن ناتوان برف
انگور برهنه باشد و بی برگ چون درخت … کمبخت زود خشک کند در نهان برف
بی خنجر هلال و بی تیغ آفتاب … نتوان بتیر ماه کشیدن کمان برف
از بس که سر بخانه نرگس فرو کند … سرد و گران و بی مزه شد میهمان برف
گرچه سپید کرد همه خان و مان ما … یارب سیاه باد همه خان و مان برف
وقتی چنین نشاط کسی را مسلم است … کاسباب عیش دارد اندر زمان برف
هم نان و گوشت دارد و هم هیزم و شراب … هم مطربی که بر زندش داستان برف
معشوقه مرکب از اضداد مختلف … باطن بسان آتش و ظاهر بسان برف
چشمش بسوی یار بود گوش سوی چنگ … در طبع او شکوفه نماید کمان برف
از شادیش نظر نبود سوی نکتگان … وز پیش خبر نبود از عیان برف
گلگونه بود به سپیداب برزده … هر جوهری که ریزد بر جرعه دان برف
تا رنگ روی یار نماید بدین قیاس … بعضی از آن باده و بعضی از آن برف
می میخورد بکام و زنخ می زند بجد … در گوش خود رها نکند سوزیان برف
آنرا که پوشش از می و خرگاه و آتش است … وقت صبوح مژده دهد بر نشان برف
وانجا که ساز عیش بدینسان میسر است … می باشد او فلان و فلان در فلان برف
نه همچو من که هر نفسی باد زمهریر … پیغامهای سرد دهد بر زبان برف
دست تهی بزیر زنخدان کند ستون … وز ذره هوا که شمرد بود و تان برف
خانه تهی ز چیز و ملا از خورندگان … آب بریتی بیجو … از … دان برف
دل تنگ و بینوا چو بطان در کنار آب … خلقی نشسته ایم گران تا گران برف

در لطف دست چرخ بجز داد ها نکند … بر اکند بدین دل ریش از امان برف
گر تو تمام بر نزنی قرص آفتاب … بر بام چرخ رفتی از نردبان برف
ای منعم زمانه که گر عقل بشکند … پر مغز نعمت تو بود استخوان برف
پشت و پناه و عمل وزارت شهاب دین … گر طبع تو بهار نماید خزان برف
از گریه سخای تو ور دیده کرد ابر … سیمی که چرخ می کند اکنون کمان برف
اول ز خان نعمت تو آنچه نزله کرد … آنگه که گسترید در آفاق خوان برف
تا بر کشیده گرت بر نشان ز خلق … چون تیغ آفتاب بود بر میان برف
لطف و شمایل تو اگر بر جهان وزد … برگ سمن پراکند از بادبان برف
سرمایه از وقار تو گردست اکتساب … آن پیره بر مهابت آتش فشان برف
در عهد عدل تو چو کسی سیم در زنیست … هندو ز زاغ بهر چه شد پاسبان برف
هم شعبه ایست از ظفر دور من تو … سودی که هست تعبیه اندر میان برف
نالید برف سلطت خود بر زمین بی … تا داد دست سیم کشش تو امان برف
آب روان شود تن دشمن ز بیم تو … ز آنسان که پیش شعله آتش روان برف
ای آفتاب فضل چنین روز یاد کن … زان چنو که هست کنون میزبان برف
خورشید جود دست ار کند پشت گرمی … سرها کند نثار من از کشتگان برف
باران جود دست ار کند دست یاریی … بیرون کی آرد دم ز کف امتحان برف
چون برف در سخن ید بیضا نمودمی … هم طلات ار بندی در چان برف
کوته کنم که بس سبب پوستین بود … دم سردی بدین صفت اندر زمان برف

وله ایضا

سرو که تاج زر آید به بوستان نرگس … که هست بر چمن باغ قهرمان نرگس
نخنده زان چو ستاره سپید و خندانست … که زرد کرد دهان را بزعفران نرگس
نبود در نظر سعد چهره چو نکه بدید … بفرق خود بر نهد بس زبستان نرگس
ز آب داری سوسن چو ظرف زر بدست … بطشت داری گل رفت بعد از آن نرگس
میان صبحدم از آفتاب زرد نمود … ببین چه بوالعجب آورده داستان نرگس
کمر که با سر عاشش دماغ رعنا است … که بر شکست کله گوشه آسمان نرگس

قاشق

بی نثار طبعهای فیده پر زر کرد
چو خوان خیل چمن را بمیهمان نرگس

بخت باد صبا خواب نرگس جاش
ازان ز رنج نخست ناتوان نرگس

بحکم آنکه فزاید ز سبزه نور بصر
نشست شیفته بر شاخ ضیمران نرگس

جناب شعبده چند در کلاه نکست
که با سپیده و زرده چنین بیان نرگس

حسود از آنکه به پیکر بنام زرست است
که نیست بهره ور از حسن خنجر زبان نرگس

بطرف خیمه بر اکلیل دارد از پروین
که شد ز روی صفت شبه فرقدان نرگس

ز نوبهار نظر یافت بشکش درهم بال
ازان قبل که خرابست جاودان نرگس

دو کفه است و عمودی بسان میزانی
که یک تنست و دو سر همچو توامان نرگس

ز تنگ چشمی چون غنچه دل نبست بزر
که می نهد همه سرمایه در میان نرگس

چو برگ چشم ز هم باز کرد و سبزه بدید
خوش ایستاده بدان فرش پرنیان نرگس

ببوی پیرهن گل بصیر شد ورنه
سپید دیده بد از هجر ارغوان نرگس

بدان دقیقه که دارد ضمیر غنچه نهان
بچشم سرمه به چند می نهان نرگس

ز جام لاله مگر خورد در شراب افیون
که می نگرد هشیار یک زمان نرگس

کلاه زر ز معرق بفرق بر یارب
چه خوش برآمد و در سبز پیرهان نرگس

ز پیکر شجر الاخضر آتشی افروخت
که سرفراز شد از دوی بهر مکان نرگس

چشمت

چو چنگ و نای سر افکنده و تهی دستست
که خیره سر شد از آشوب نغمه خوان نرگس

چو نای از آنکه تهی چشمیست عادت او
فرو نیارد سر جز بسو زبان نرگس

ز سیم خام و زر پخته طبلکی برساخت
که خفتگان چمن راست پاسبان نرگس

کلاه داری اگر می کند بموسم گل
سزد که مست و جوانست و کامران نرگس

مرا چو چشم و چراغست شکل خرم او
که شیوه ایست ز چشم تو ای فلان نرگس

زهی حدیقه حشمت چنانکه هندوییست
بگشت در همه اطراف و خان و مان نرگس

خیال ابرو و چشم و بخت نمود مرا
که در کرشمه همی کشد کمان نرگس

و یا ز تابش خورشید عارضت گویی
که از بنفشه تر ساخت سایبان نرگس

ز بس که زلف تو بر باد داد جان ما را
بگلستان رضا یافت بوی جان نرگس

برون کند الحق ز سر خمار صفرا هم
اگر بیابد از آن لب دو ناردان نرگس

کلاه سایه بسر برنهاد تا باشد
ز نور پرتو روی تو در امان نرگس

ز شوق آنکه تو ریزی بخاک جرعه
کند ز کاسه سر شکل جرعه دان نرگس

جدا نگشت ز چشم تو طرفة العینی
بلی بچشم تو چند همه جهان نرگس

مگر ببستی چشم تو شوخ گشت چنین
که پیش خواجه رود دست مرزبان نرگس

چو بخت و دولت صدر زمانه بیداراست
ازان شدست به پیرانه سر جوان نرگس

شدست پای همه چشم و چشم همه سر
چو عزم و حزم خداوند انس و جان نرگس

گل حدیقه معنی ابوالعلا صاعد
که از شمایل او میدهد نشان نرگس

عجب نباشد اگر از برای آزادیش
چو سوسن از دهن آرد برون زبان نرگس

بیافت روز زر افشان جود او در باغ
سه چار بدره زر عین رایگان نرگس

زهی ز غیرت خلق تو دل سبک لاله
زهی ز شربت لطف تو سرگران نرگس

پراکنده شود در غم انف حاسد را
چو با مشام حسود تو کند قران نرگس

رضای طبع تو جوید بخاک در ورنه
نگشت عاشق این محنت آشیان نرگس

کند بدیده زمین بحضرت تو نگاه
گرفت این ادب از طبع آسمان نرگس

ز تنگ علت یرقان بیمن تو برهد
اگر تو گیری یکبار در زبان نرگس

نهاد در دل پنبه تنوره آتش
چو فر عدل ترا کرد امتحان نرگس

ز بهر خفته تو خیل ماه و پروین را
بر سم سنجق بستست بر سنان نرگس

شب دراز بیک پای بر بود بیدار
که هست داعی آن دست درفشان نرگس

شود ز ناخنه چشمش سلیم اگر سازد
جلای دیده از آن گرد آستان نرگس

خط تو هست مثال بنفشه هنوز
ز کلک اجوف معتل همچنان نرگس

ز زر رشته و از سیم تر دامن پر کرد
چو کرد نسخه از خلق تو بیان نرگس

مسیح لطف تو گر بر جان دمد نفسی
زر و بدانکه وابرص بهوستان نرگس

ز قهر و لطف تو گویی همی سخن راند
که آب و آتش دارد بیک دهان نرگس

برای سرمه گرد سپاهت از صد میل
نهاده دیده بره بر چو دیدبان نرگس

مگر ثنای تو بر دیده نقش خواهد کرد
که باز کرد ورقهای دیدگان نرگس

ز شرم عدل تو سر بر نمیتواند داشت
که تا چراست درین وقت شادمان نرگس

ز تاب خاطرت اندیشه کرد پنداری
که شد گداخته شورش در استخوان نرگس
بعهد جود تو از زر چه چشم میدارد
مگر ز همت تو بشنیده حال کان نرگس
ز واقعات سپاهان عجب نباشد اگر
چو غنچه گردد خونین دل و روان نرگس
ز بس که چشم جوانان کفیده شد در خاک
ز حد گذشت و برآمد بهر کران نرگس
بر اسم سوگ عزیزان کلاه زر اندود
کند ز برگ سپید اندرون نهان نرگس
بجا ز اهن در و تاج زر نگار بسر
بشب نخفتی سرمست بر دکان نرگس
کنون ز بیم کله میکشد تهی پهلو
ازان دیار چو از سموم خزان نرگس
نظاره را چو برآورد سر بجانک و بدید
نهیب ناوک دلدوز جانستان نرگس
نهاد بر طرف دیده مشت سپر و انگه
نگاه کرد ببازار اصفهان نرگس
بصد تأمل و اندیشه باز می نشناخت
سواد رنگرزان را ز صفت خوان نرگس
سپاس و شکر خدا را که بازگشت چنان
برو ببین رخ خاکشت مهربان نرگس
چنان شود پس ازین کز پی نظاره و عیش
ز خلد سوی وی آید با یران نرگس
فتور را پس ازین جز بچشم خوبان در
بخواب نیز نه بیند بسالیان نرگس
کنون دو چشم فلک باز بر رخ گل ازو
باحتشام تو خوش خوش گلستان نرگس
بزرگوارا گفتم چو زر تر شعری
که می کند ز بر چشم جای آن نرگس
بسان دسته گل نغز و آبدار لطیف
ولی ببسته برو بر بریسمان نرگس
ز شکل انجم خود پای تخت قافیهانی
گرفته در زر چون گنج شایگان نرگس
ترات شعر من و چشم او مگر ز غمم
گریسته‌ست برین گفته روان نرگس
چه سود شعر لطیفم چو نیست هیچ قبول
چه سود از افسر چون نیست مرزبان نرگس
برین قصیده اگر نیستی ز گفته من
فشاندی زر و سیم بر دوستکان نرگس
برای آنکه دو چشمش قفای شعر تراست
ردیف شعر من آمد ز همگنان نرگس
همیشه تا که بود همچو باز دوخته چشم
چو ناشکفته نماید ببوستان نرگس
نهال بخت جوان تو سبز و تر بادا
بر آن مثال که در بدو عنفوان نرگس
حسود جاه تو حیران و خسته و نژند
بر آن نهاد که در فصل مهرگان نرگس

برآمد بنیکوتر اختر شکوفه
جهان کرد ناگه منور شکوفه
ز شاخ درختان چنان می درخشد
که پروین ز برج دو پیکر شکوفه
ز انجم و نجم سپیده یاد ما را
چو بر شاخ کرده مصور شکوفه
طربناک شد باغ تا گشت طالع
یکی زهره تابنده از هر شکوفه
برآمد بیکبار چون صبح و در دم
ز نور رفت یکیک چو اختر شکوفه
سپیده دم مستطیرست گویی
دمیده باطراف خاور شکوفه
باول چو پروین بود جمع و آخر
پراکنده چون نعش و اختر شکوفه
قیامت برآمد ز بستان و آنگه
پرنده چو نامه بمحشر شکوفه
همانا که باشد ز هول قیامت
که چون پیر زاید ز مادر شکوفه
ستاره چنان ریزد از چرخ و فردا
که امروز از شاخ اخضر شکوفه
ز تابوت هر نون چنان حشر گردد
که از چوب بیرون کند سر شکوفه
درخت ار دران به فرو خورد برفی
درین ماه کرکس برآر شکوفه
نخست ارچه در سر گرفت باد نی
ز مال و جمال مزور شکوفه
ازان باد باشد که بر بادی آید
بیک طرفة العین کمتر شکوفه
چو داند که مرجع بخاکست او را
چرا خیره خندد بجود بر شکوفه
چرا پروی هوا در دل آرد
بدین مایه عمر محقر شکوفه
چه سود این همه بالش نقره او را
چو می سازد از خاک بستر شکوفه
همی ریزد از باد در خاک سیمون
ز تخمیر پر کبوتر شکوفه
تو دیدی که از بیضه طوطی برآید
ببین برگ را نیز مضمر شکوفه
عشوره ورقهای بافت و بستان
نه پرگار دیده نه مسطر شکوفه
چو روی فلک کرد پشت زمین را
چو رخسار خود مجدر شکوفه
فرساک دیدی که دندان برآید
بیار بر سر شاخ نشتر شکوفه
چو عیسی بیکدم ببرد از درختان
جدا از برص رنگ منکر شکوفه
چو دندان بیفتاده بودش ز پیری
نخندد از آن میوه بردر شکوفه
همی نیز گر زهره خشاخ گوی
بتر شد از آواز خندد شکوفه

عصا و کف دست موسیست با هم | درختی که او دارد از بر شکوفه
مگر شاخ مشتق ز تسبیح خفت آمد | که مانند تسبیح معتبر شکوفه
بود پیشوای همه پیشینیان | که پیرست و سالار لشکر شکوفه
همه خرقه دارند یاران بستان | از آن پیر و پاکیزه منظر شکوفه
کند مستعدان و نورستگان را | ز دل ترتیبهای در خور شکوفه
اگر نیست اندر چمن پیر بینا | چرا زاغ را در نهد بر شکوفه
چو الحان بلبل برقص اندر آید | برافشاند اکمام و دیبر شکوفه
چو پیران شبخیز خیزد سحرگه | بر آواز الله اکبر شکوفه
گهی بر هوا بگذرد گاه بر آب | گهی با خضر هست همبر شکوفه
گهی در خرابات و گاهی بمسجد | زهی شهره خوب محضر شکوفه
نیاساید از رقص و از خرقه بازی | زهی پاکباز قلندر شکوفه
چو پیران زند بر عصا تکیه وانگه | جهد همچو طفلان ز چنبر شکوفه
عروسان بستان که بودند عریان | بپوشیدشان زیر چادر شکوفه
چو مریم بدو شیرگی گشت حامل | از آن شد بطفل مطهر شکوفه
ازیرا چو مریم گهی وضع حملش | بپای درختان نهد بر شکوفه
دم باد روح القدس بود از آن شد | به پیرانه سر بچه آور شکوفه
چرا چون لقیطست افتاده بر راه | نسب نامه کرده بمعجر شکوفه
دمن بار گردست و خم داده گردن | بپستی نگر کرده عنبر شکوفه
ز دخل چمن فرع اندر وجوهش | نهادند و زان شد توانگر شکوفه
تو دیدی که طیاره خود سیم باشد | نگه کن که گر نیست باور شکوفه
گهی ثابت و گاه سیاره باشد | که رخشنده جز جسم ازهر شکوفه
بهر پنج انگشت پیدا زد شش | ز کافور و از عود و عنبر شکوفه
بیفزود در جمع اصحاب حضرت | یکی پنجه و چار و دیگر شکوفه
ز نو دیدن چشم خود فال گیرد | که چون رخ صدر انور شکوفه
بفرزند مستظهرست و قوی دل | نه چون دشمن خواجه ابتر شکوفه

بشد ریخته بار بی برگ از نخل | ز پیوند او داد بشکر شکوفه
کنون کافرین جامه پوشید و آمد | بدرگاه صدر مظفر شکوفه
امام جهان رکن الدین آنکه فرشش | همی بر دماند ز انبر شکوفه
خیال کفش گر بخاطر در آرد | چو نرگس کند از زر و افسر شکوفه
شدی مایه باخره گر کشیدی | ز خاک درش گل اغبر شکوفه
جهانم گفت از خاک پاکش | برد سیم بر ریخت بی مر شکوفه
ز تری الفاظ او نیست طرفه | اگر بر دهد چوب منبر شکوفه
زهی از نسیم ثنای تو گشته | چو پیراهن گل معطر شکوفه
شود گر زند باد لطف تو بر وی | چو بر شاخ و قواق جانور شکوفه
بدست ار نهال نشانی تو گردد | صدف وار حامل بگوهر شکوفه
نهد روی در روی خورشید تابان | بپشتی آن رای انور شکوفه
اگر هیبت خصم تو در دل آرد | برآید برنگ معصفر شکوفه
نماید بخصم تو دندان کوشش | مگر زان ز دست صنوبر شکوفه
میان بسته کلک تو بر روی کاغذ | رود همچو منبع عسل بر شکوفه
کند درس مدح تو تعلیق هر شب | بر اوراق جزو مبیّن شکوفه
اگر ابر دست تو بر سنگ بارد | چو غنچه کند از دهان در شکوفه
اگر باد پیغام کینت گذارد | شود در دل شاخ اخگر شکوفه
درم با کف راد تو همچنانست | که با جنبش باد حرمر شکوفه
ببین پیر رسوا که در عهد دولت | گرفتست بر دست ساغر شکوفه
برون آید ار حرز مدحت بخواهد | از آتش بسان سمندر شکوفه
اگر پاس تو در دل شوخ آید | چو مشرق کند قرصه خور شکوفه
نگه خصم تو تنگ روی از آنست | که با خاک گردد برابر شکوفه
اگر در پناه تو آید نگردد | ز باد بهاری مکدر شکوفه
ز دست تو هم باد بر دست دارد | ز چندان درر مدور شکوفه
ز حلم گران سنگ ار بهره یابد | بود همچو پیری موقر شکوفه

ز سر پنجه و شوخ چشمی اول | اگرچه نماید دلاور شکوفه
زباد صبا سپر بفکند همچو خصمت | نهد روی بر خاک مضطر شکوفه
بشاخ گوزن از بالد گفت دایم | برآید از و تازه و تر شکوفه
قدوم ترا گوش سپیداشت چون ما | از آن چشم بیداشت بر در شکوفه
سپیدی که چشمش سبب انتظارست | که می کرد بهر تو ایدر شکوفه
صبا از قدوم تو چون مژده آورد | برآورد از خرمی پر شکوفه
چو افتاد برگرد نعل تو چشمش | نثار رهت کرد زیور شکوفه
بخاک اندر افتاد و در سجده آمد | بداد آنچه بودش میسر شکوفه
بشکرانه آنکه شد چشم روشن | بدیدار تو بار دیگر شکوفه
اگر رنج دیدی براحت رسیدی | که چوب گره راست در بر شکوفه
حلاوات در ضمن تلخیست مدرج | چنان چون عسل تعبیه در شکوفه
بفر تو کردم سخن این تخلص بندی | ز مسک و زر و جوهر شکوفه
معانی جزلش در الفاظ روشن | چو در حل اشجار مضمر شکوفه
همی گیرد انگشت اغصان بدندان | از این نکته‌های مخمر شکوفه
بدان تا کند نسخت این قصیده | ز مهره اوراق دفتر شکوفه
ز روز نده الفاظ و پاکیزه معنی | چو پیرایه بسته ز گوهر شکوفه
اگر بلبل اندر چمن این بخواند | ببخشد لباس منور شکوفه
چو طالع شود از شراب نحایت | بگیرد همه صبح از دامن شکوفه
تویی دوحه فضل خواجه نظامت | بدین دوحه سایه گستر شکوفه
همت قرة العین و هم میوه دل | چو پرورده در شهد و شکر شکوفه
بنا میزد آن روی بالا نگه کن | چنان کز فراز صنوبر شکوفه
و هم لفظ شیرین او قوت دل | بپاشد از این خوش اختر شکوفه
همه آرزوی دل از وی بیابی | که خود میوه را هست مصدر شکوفه
قرین فضلت در بدو طفلی | بطفلی بود میوه پرور شکوفه
ز بهر من هیچو ابرک آن کن | که بنهم بری زین مکرر شکوفه

همی تا که بر چار سوی چمنها | نهد چشم بر راه تو بر شکوفه
درخت از شکوفه برومند بادا | بکام دل از شاخ برخور شکوفه

وله

امید لذت عیش از مدار چرخ مدار | که در دیار کرم نیست زاد می دیّار
مباش غره بدین خنده‌ای صبح که هست | نشانه‌ای برخ آفتاب خنجر بار
بمجلسی که در و دور جفت کاسه بود | خراب کرده بسیاد مردم هشیار
بگرد خوان فلک دست آرزو کم یاز | که کرده ایست بدین خوان دوانده لقمه شمار
شده تنگ براب زمانه زین هوس | که از فراخ روی تنگ آورد مضمار
اگرچه دام نماید مرو برش زنهار | وگرچه خوش رو باشد عنان بدو مسپار
که تا نه بس بنگ پای در سپر آورد دست | چنانکه از تو نماند نشان بهیچ دیار
کسی که پایه او در جفا بلند تر است | فزون تر است برتبت معاش از اغیار
زحل ببین که چو سرمایه نحوست داشت | گرفت جای برازش کواکب سیار
ببین کبودی این گنبد سپهر که او | بیک درست چنین تیز میکند بازار
سم از کمک شب تیره که گردد روشن | درست مغز منش را چگونه کنی عیار
تو میزنی نفس و خود شمار آن بکنی | که هست مرتفعت اثر دمای عمر ادبار
ببین که از عدم آباد تا بشهر وجود | چه رهزن شد ترا در مکامن اطوار
اگر نه بدرقه لطف کردگار بود | چگونه قافله هستی او فتد بکنار
بچشم عبرت قاروره سپهر ببین | که گشت مخمور از نفث پنبه ادرار
شود ز خون شفق طشت ماه نو هر شب | ز بس که چرخ برانبای دهر کرد نزار
سپید مهره نی زن شود ز آتش مهر | قلم زنی چو عطارد بسر همی کیار
مراد از ستم چرخ دون که در روشن | عزیز مصر مروت چو خاک ره شد خوار
هزار قطره خونین بجای دل در بر | در و کشیده بغم پوستی بسان انار
چه جای غم که چنان شد که اهل دانش را | چو شادی بود از روز غم برند بکار
سپهر بر تو چو مهر آورد بترسش که او | بدست مهر زند تیغهای عمر شکار
اگر نه لطف خداوند بر زند آبی | ز تاب آتش مهرش کرا بود زنهار

روان صورت معنی ابو العلا صاحب
که هست دولت و رای صغار و کبار

تراشه چمن کالش سپهر کی پروای
نواله خوار نوالش جهان بی بن و بار

دل جهانیی نیست خالی از خفقان
از آن سبب که شد از رشک لطف او بیمار

زهی ز صولت رمح تو شغب بسته
ز شکل سنجق در سر چو خواجگان دستار

ز نام تست دانش بهر از آن سبب است
که امت زر ز نهار خواستن دینار

ثبات مرکز داری ز حلم بهمودی
بکام عدل محیط زمانه چون پرگار

چو نقطه حسد رشتی از آن همی گردد
بگرد بارگه چرخ دایره کردار

همای رایت رای تو پر طایر را
نهاد نور سعادت بزد در منقار

حسود جاه ترا جلوه گاه دار آمد
چو کرد چهره بخون جگر بنقش و نگار

بدان سخن که قضا گفت با قدر در حال
ز کوه حرم تو آمد صدای آن گفتار

بطرف بام وجود آمد آستین بردر
سپهر تا که کند روز مقدم تو نثار

ز دست راد تو آموخت ابر دُر پاشی
همین کند اثر آری همیشه حسن جوار

سخاوت نتوانند با تو کرد بخل
تو فرد باشی و اعدای تو هزار هزار

سپاه اگر چه فراوان بوند پشت و پناه
چو شیر یک تنه روی آورد سوی پیکار

مهابت تو اگر بانگ بر زمانه زند
قطار هفته ایام بگسلند مهار

جهان پناها دادم از فلک بستان
که نیست بر تو از این بیش کار دشوار

ز نقره و خنک فلک نیست عاجزان بسمت
که گرد زر ده خورشید زیر ران رهوار

حسود بر طبق عرض آن عراضه نهاد
که شاخ خاطرم این جنس میوه آرد بار

بدان خدای که نبود ز ریزه نرفعه
سه مهره را بششدر ز نقش شش و چهار

بصانعی که چو ایجاد آفرینش کرد
نبود قدرت او پای بند دست قرار

ز کاینات یکی در عدم درنگ نکرد
چو شد نبشته ز دیوان امر او احضار

ز پیش خیز حوادث حل پذیر نگشت
چو شد اساس فلک از عنایتش معمار

محصل خرد ار بر فراز بام دماغ
هزار سال کند در پس صنع او تکرار

ز عجز منقطع آید چو در مقام سؤال
ز هر حکمت رمزی کند نشان استفسار

لطیفه کرم او است آنکه نرگس را
بسی ابر بهار آتش جهد ز چنار

کمال قدرت او دان که ناف آهو را ز چند قطره خون کرد کوزه عطار

کمال قدرت او دان که ناف آهو را
ز چند قطره خون کرد کوزه عطار

بدان طبیب شفا ده که بهر حاجت خلق
پر از حقه تریاک را بمهرهٔ مار

چو بر بیاض حدق کشته سپاه نهاد
سواد دیده بصر را روا نشد انظار

چو راست کرد بحکمت عیار نقد وجود
باعتدال طبیعت سپرد آن معیار

بلطف او که ز ذرات کون خالی نیست
طلایه گردش بالعشی والابکار

بصنع او که کند زیر گردش گردون
همیشه چنبره را جا بجای لیل و نهار

بقهر او که سپهر بلند را بر دوش
ز زر رقعهٔ خورشید و ماه دوخت عذار

جوی ز خرمن هستی حرث و نسل نماند
در آن دیار که انگیخت چشم او عصار

بعفو او که جهان کبایر از سر دوش
فرو برد که نگیسته نگردش ناهار

بعدل او که و نهاد نظم عالم را
براستی و درستی ترازوی دینار

بحق قابض ارواح و باسط ارزاق
بخالق الظلمات و بخالق انوار

بنقش بندی فطرت که در مشیمه رحم
بر آب نطفه کند نقش جانور دیدار

نهد بجای پسر تیز خار قدرت او
عشور نرگس و گل بر صحایف گلزار

بسوزنی که بدوخت کسوت اجساد
برشته که از آن یافت حلهٔ زنگار

بکاف کن که از او زاد گوهر هستی
بغیر نطق کزو یافت آدمی مقدار

بستر عصمت دوشیزگان غیب که عقل
ندید چهره شان از دریچه پندار

بتنگ باری اسرار پرده ملکوت
که بر سرادق ایشان قدر نیابد بار

بروز حشر که اندر سراچه عظمت
میان خلق کند حکم واحد القهار

بدان مواقف حیرت که گم شود ز فزع
عقول را سوی ابواب مغفرت هنجار

بدان صواعق هیبت که بگسلد ز نهیب
علاقهای نفوس جهان ز اهل تبار

بنفخ صور که گردون کند ز هیبت او
سپید چهره خورشید را سیاه عذار

بشیر قهر که سازد ز بیم سر پنجه
ز ضعف بختی سپهر در هوا کشیده مهار

بهول بازپسین منزل از طریق اجل
که منقطع شود آنجا قوافل اعمار

بطوطی قفس وحی جبرئیل امین
بنور باصره عقل احمد مختار

بچشم و ابروی مازاغ قاب قوسینش
بلطف آیه کبری که کشف آن اسرار

بهر دلی که چو سوز دل چراغ سپاهی / سه روز داد به یک تار عنکبوت حصار
بهر دو مرد که یک چشم خانهٔ عصمت / باهل صفه و جمع مهاجر و انصار
بجان پاک شهیدان که قطب لشکرشان / ز حمزه بود و جناحش ز جعفر طیار
بحق کعبه که اسلام راست دار الملک / بشکل حلقه که در دست عصمت سوار
بآب زمزم و سنگ سیه که گشت سپید / بهر دو پنج زر و جای اخیار
بظهر کعبه و روی صفا و ضلع حطیم / ببطن مکه و ناف زمین و سعدهٔ غار
بلطف روح پیاده رو فلک پیمای / که کرده اندیشش بر چهار پای چرخ سوار
بصدر قالب و سلطان دل که خیمهٔ او / که گشت بر اطراف بهر کبر و مدار
ز بسط و قبض وی آن ساکن حدیقهٔ چشم / همی ز نور نظر راند از سرشک ادوار
بدیدهای چشم و خبر بری گوش / بحاجبی دو ابروی و منهی ابصار
بسروری دماغ و ریاست اعضا / بآب روی زبان و وجاهت رخسار
بآفتاب که از زخم خنجر تیزش / بجوی لعل فرو رفت تا کمر کهسار
بروزگار که از ازدحام اضدادش / قران آتش و آبست در دل احجار
بچنبر فلک و چنبر ریسمان زمان / که پشتوارهٔ هستی در او گرفت قرار
بسرفرازی چرخ و فروتنی زمین / بپایداری قطب و سبک سری مدار
بآفتاب جهان گرد و ظل گوشه نشین / بچرخ نادره رای و جهان مردمکار
بهفت زاویه و چار ضلع و شش جدول / بتیغ مهر و عمود صباح و قوس نهار
بچار فصل زمان و به پنج باب حواس / بهفت مهرهٔ زرین و حقهٔ دوار
بآب و روی جیوه و بخاک پای جهان / بباد پای اعصار و جنبش ادوار
بنور چشمهٔ طباخ و ماه سفره فکن / بشام قرص ربای و بچرخ خوانسالار
بنوک تیر شهاب و بخم کمان هلال / بکوکب سپر چرخ و جوشن شب تار
بخنجر داری شام و سپر کشی سحر / بصبح نیزه زن و آفتاب تیغ گذار
بشام طرهٔ طرار و هلال ابروزن / بمهر زیور بخش و بماه چهره نگار
بآفتاب درم دزد و اختران کوزن / بروزگار دو رو و جهان سفله نگار
بروزنامه که در جیب صبح پنهانست / بچاره خانه که شب را بدوست استظهار

بخط شمس که بود دست آنکش پیوست / بتیغ صبح که بود دست سیم کش هموار
بآفتاب مبارک که در شود همه جای / بروزگار ضعفا که او کند همه بار
بباد و چتر فروشش و آب دار سحاب / بلطف داری بدر و بمهر شعله دار
بشام کوکب کوب و هلال بند آرای / بصبح صیقلی آسمان آینه دار
بجود صبح که دست او بنان دهی مشهور / بنجل شام که دست او سیاه کار چو قار
بخشک مغزی خاک و آب تر دامن / بسردی دم انجمد و بپشت گرمی نار
بزود خیزی صبح و شب روی قمر / بروزبانی خورشید چرخ مردم خوار
بتابخانه که در وی نشسته اند انجم / بیارنامه که در وی گرفته اند اشجار
بجرم بوالعجب آیین و کوه راه نشین / ببرق آتش باد و بابر آب افشار
بچشم آب که آشفته گردد از خاشاک / بتیغ کوه که از خم بر آورد زنگار
بجستن رگ باران ز نیش نشتر برق / ببانگ نالهٔ تندر ز احتقان بخار
بابر صاحب ادرار و ریگ مستسقی / بتف سینهٔ برق و کف دهان بحار
بصبح خط بدمیده بشام ریش آور / بماه وسمه کشیده بروز ساده عذار
بحله باف ربیع و خزان جامه چقان / بکار روز زمستان و نخل بند بهار
بمیرک شب آهنگ و کوکب ترکی روز / که زیر پنبهٔ گردون همی کنند اسفار
بروز عید و شب قدر و عزت رمضان / بصف جمع تراویح و مجمع اسحار
برقت دل قندیل و سوز سینهٔ او / بآب دیدهٔ شمع و تن ضعیف نزار
بناوک سحری از کمان پشت دو تا / که باشد از پی صفت آسمانش گذار
بآب سینهٔ دل خستگان ز سوز جگر / بآب دیدهٔ بیچارگان رنجان فگار
باجتماع نفوس و تعارف ارواح / بازدواج عقول و نتایج افکار
بره بری خرد در مسالک شبهات / به پیروی طبیعی در مناهج اوطار
بچشم بندی خواب و خیال لعبت باز / بوهم شعبده باز و بعقل شیرین کار
بپردلی قناعت بدور بینی حرص / بخوش دلی تمنی بهمدمی تیمار
باصطناع مروت باحتشام کرم / بنور عین تواضع بحلم قاف وقار
به دشمن خرده شناسان و بفکر دور اندیش / بعقل راست نهاد و خیال کژ رفتار

بخشم آهن روی و بصبر سنگین دل   بحلم آتش خوار و بشرم سست آزار
بعدل مصلحت اندیش و ظلم شهر آشوب   باسن عافیت اندوز و فتنه عیار
بحرص بوی شناس و بشرم رنگ آمیز   بپاس گوشه نشین و بصبر غصه گسار
بسازگاری عقل و ستیزه روی صبح   بحلم خصم فریب و بلطف کار گذار
بفصحت دل امید و تنگ چشمی بخل   بجود نمایی فخر و کمند کین عوار
بشهریاری عقل و بنجت یاری بخت   بکامکاری حال و بدوست روی یار
بعشق گره گشای امید خام طمع   بهجر دشمن روی و بوصل خویش دیدار
بشادی که بباد هوا کند پروبال   بافری که ز جرم زمین کند بن و بار
بفضلهای برهنه بعلم جیب تهی   بغفلت متنعم بجهل دولت یار
بنقطه دل لاله بخط سبزه چمن   بسطر قد سپهر و جدا و لیل و نهار
براد سرو که در پاک دامنی برست   بنیم چشم نرگس رعنا میان خواب خمار
بطبله که ازان بوی میکند سوسن   بحقه که ازان رنگ می برد گلنار
باستقامت سرو و شمایل شمشاد   بلطف خنده گلبرگ و هول شوکت خار
بلحن نغمه بلبل بوجد حالت گل   بسوز ناله قمری و رقص اشجار
بتیغ هندو که زر شود بآتش تیز   بکلک مصری کش ز آب نیل باد عار
بدان یتیم که پرورده شور و تلخ   بدر اندرون صدف در کنار دریابار
بدان ضعیف که در بند چون تهتک آید   بروان شیرین برد و بگران کند ایثار
بعاجزان وجود و بغایبان عدم   بزوج کاه کشان تا بگاه در دیوار
بکوه قاف که چاکر صفت کمر بسته است   به بندگی وقار توای بلند آثار
بحشمت تو که بی ابتداست همچو ازل   بنعمت تو که بی انتهاست همچو شمار
بعفو تو که عقوبت کند کم از اندک   ببذل تو که فزونست جود کس ز بسیار
بخانه تو که هستش زمانه ملک یمین   بخاتم تو که زیر نگین اوست بپار
بهیبت تو که چون خنجریست در کف مرگ   بدشمن تو که پیرایست بر تن دار
بکلک تو که بود سان نفس ناطقه را   ببند گیسو در بافت گوهر شهوار
بسهم تو که از دو تیغ قهر روز و شب   بکام شام شود رنگ خورده از شب تار

سرو

بخنده تو که تا او نشست بر بالش   بخفت فتنه و برخواست دولت بیدار
بخانه تو که در پاسش تا کمر کاهست   بخاصیات که خیره شود و بهنده بار
ببارگاه تو کز فرط کبریا نشست   زنگار روان حوادث بر آستانش غبار
بسطوت تو که یک شب اگر بتازد او   بر آورد ز سر توسن زمانه دمار
بلطف تو که اگر قهرمان دهر شود   در فنا بیکباره بر زنند مسمار
که یک زمان بجز از بندگی ز خدمت تو   نبوده است مرا این بنده را شعار و دثار
چو حرز کرده ام از خدمت تو پشته نیم   چو خیمه ام که میان بسته ام همه تن نهار
زهی ترا جمع احوال من نیازمند   همین توقع دارم ز عالم غدار
منم عطارد تحت الشعاع خاطر تو   همیشه محترق و راجع از غم و تیمار
از آنکه مدح تو بر دل نبشته ام دایم   بجوهر خود و شده باشم ز فکر چون طومار
بنام و ننگی گفتم که روز بگذارم   رها نمی کند این روزگار ناهموار
بکار روم چه سکنم از که یاوری خواهم   چو حق شناس توی کم بود مددگار
مرا بجان تو صد را که زهر شربت مرگ   شد از شماتت اعدا جواب نوش گذار
هزار به ز من و کم ز من عیال تو اند   مرا چه پرورد آنکه هزار و یک انگار
امید عفو گناه نکرده میدارم   تو نیز اگر بتوانی کرد همتی بگمار
وقار حلم تو کان پای جرد هر گنه است   چنانکه شد ابر گنبد سپهر ما نیمی بیکار
ز جرم عذر نسزد ور نه ز دلی بطالع من   برون ز سلک قبولت مهره اغدار
مرا بکام دل دشمنان مکن تکلیف   که از تحمل آن بار عاجزم بهار
منه سپیلی بر سفله کردن هنرم   که اینچنین نگذارند حق خدمتگار
تبارک الله بس طرفه طالعی دارم   که قسم من خار آمدست از گلزار
پریر چون بشنیدم ز دشمن آن بهتان   که شخص من ز غم آمیخته گشت و سینه فگار
بنزد آن بت مه روش چون فرستادم   که ای نگار نکو عهد وای بد دلدار
مرا چنین و چنین حالتی فتاد امروز   برون خرام و بیا تا شویم باده گسار
چاهم داد و مرا گاه فلان وای فلان   چو دیگری بدلم کرده مرا بگذار
چو این سخن بشنیدم ز فرط دلتنگی   شدم بنزد وی و گفتم که ای مه غدار

بواهی که در و گرد کرده شد شلغم بوصفه که در و بال برکشید خیار
بحسن و طلعت میمون شلغم بوزینه بلطف ساق سمن گون خواجه بو تیمار
بدان زمان که در آید ز خواب مفلس مست خمار کرده و جامه بخانه خمار
باجتهاد خر لنگ در میان خلاب باعتقاد سگ زرد با خر مردار
بحق اشتر گردن دراز و کاو خول بحرمت سگ خوش روی درد به طرار
بلطف و صنعت آن دم که ترک سیمین بر بدان سرین سمن گون فرو کشد شلوار
بهول و هیبت آن دم که کیر بی حرمت بدر دراز سر شنگی سرین چون گلنار
بجام طبعی و شوخی باده بی آب بپنجه کاری خوردی و بخت نوبخوار
بهر یک چرب زبان آن زمان که زد قلتق بجام خشک دهان آن زمان که شد بیکار
بتا زند و ز شب پوش مردم بد روی ببند و ریشه دستار مردم طغار
بخانه خانه رقعه بمهره مهره نرد بدانه دانه خصل و بگونه گونه قمار
بطاق کاشن مقعد بحوض برکه ناف بجوی بار میان ران و ناو دان زهار
بسرخ روی شنگرف بدل کبودی نیل بزرد فامی نارنج دل سیاهی قار
بعلم خضخضه کز من وی نیالود دست کلاه گوشه کیرم بلند اعتبار
بدل سیاهی تعلیق و مد بر تفتیق بهر وفا بی که پس بحجت تکرار
بدان ظریف که بیرون برد بچالاکی جواب نکته لا عقل لک بانت حمار
که تا بگاه دن تو دست رس توانم یافت حرام دارم بر خویش صحبت کفتار
بجان آن همه سوگند و هزل این صد را وگرنه هستم از اغلام شاطت بیزار
سخن دراز شد اکنون حقیقتی بشنو که راست خانه تر است از زمانه طیار
که می ندانم و سوگند خویش را سببی که بوده است بتحقیق موجب آزار
ولی چو نیست درین روزگار ممدوحی که عادتی دارد بشرط خود تیمار
چو جنس آدمیان راز خود نخست گریز ز تنگ دستی سوگند میخورم ناچار
بزرگوار ای خردکی بوده که هستم بحضرت تو بگوی بشیوه اشعار
وگرنه دعوی آن کردمی که چون من نیست بشاعری و نکردی خرد بدین انکار
منم سلاله صلب خدایگان سخن عجب نباشد اگر میکنم هنر اظهار

دریغ طبع مرا گر مربی بودی زبان ناطقه هستی ببندگیش اقرار
مراست از مذهب نقش مقعده خصل و سپوز میان نوزده و چپت میکنم رفتار
سزد که بسیچ ازان بکند سرا گلی بدین قصیده خوانکند استغفار
ازان گروه که سوگند ناجهان گفتند برین نهاد که گفت کو بیا و بیار
چه لایقست بدین گفته این دعا گوئی تو بی تملک و گر ناقدان اولوالابصار
سزای بنده و دستار و کفش بیرون نیست تو در کنار رهی نه سزای این گفتار
اگر بدست زمن کرون وز در بان کفش و گر نکوست رضا دهم بروز تو دستار
همیشه تا که بمیزان رود درست سپهر بهمچنان باغ زر افشان کنند ز دست چنار
بشاد کامی و دولت بجان فراوان سال ز عز و ملک و جوانی و جاه برخوردار

وله [illegible]

روزی وطار تحلی شب در سپر آوردم بگریزم از جهان که جهان نیست در خورم
پیوند عمر بایدم از دور روزگار تا سطری از معایب ایام بشمرم
از ساحری عصای کلیمم ولی چه سود چون مرگ کجا که هست کلید بسبرم
از دل که راست خانه چو تیرم چه حاصل پشتی مقوس است چو ابروی دلبرم
طبعم تر است و خلق خوش آری ازین قبل دست خوش زمانه چو گوی معنبرم
ز دون عزتی که بسر نکنم راست بر فلک مانند چنگ زخم بپا پی همی خورم
پیچیده ام ز خویش بر انگشت تا چرا نالیده از کشاکش رگها چو مزهرم
خون در دل ایستاده و جان بر لب آمده بر سر کشیده خط مما که سپاغرم
رگها چو حکم از بن ناخن برون جهد از ضعف چون بر آید آوازی از سرم
در حلقم آب غصه خورد چون گلاب ز نان در دل بطبع خویش شود آتش چو مجمرم
برا عتماد زر که مباد اش تن درست سر کوفته چو سکه ز بس زخم منکرم
آهن غرب گو هر تیغ زبان من بگرفت و من چو تیغ ببند سخن درم
طرف کلاه نرگس چنین قباه گل زر بفت و من برهنه قدم چون صنوبرم
من سر بآفتاب و فلک در نیاورم ور تیغ آفتاب زند چرخ بر سرم
آبست و چشمه خورشید آسمان گر سر ز آب چشمه در آرم کم از خرم

مشفق و تیغ صورت گردون آفتاب / باطش و تیغ سر ز چه و اندر آورم

گویم سنگینت و گرنه بیک نفس / چون صبح پرده گردش از هم فرو درم

از بهر خلق بارکشم من که گشته‌ام / وز حلم خویش غوطه خورم من که لنگرم

در صعد ری جوابت نصرت بیارزم / در شب روی چو لشکر فکرت دلاورم

اندر برهنگیست همه احتراز من / تا همچو تیغ گوهر فوانت زیورم

خارا نبوده عمده پیراهن قصب / پرمایه همچو کوه و شیرین چو شکرم

مخدوم من منم که بتایید لطف خویش / جان از نبوت مایده عقل پرورم

خندان و سر گرفته مگر نوک خامه‌ام / بیمار و تن درست مگر چشم باودم

تا لاجرم بسری که همه سو سروریست / بر پای خود نهاد بجز جنت چو چنبرم

گر بسر بتیم نمایم بکس قفا / چون شمع تا که تیغ زبانت یاورم

آن نرگسم که بهر تماشای باغ عقل / بر طرف تا بجگاه دماغت منظرم

در جنب فقر اگرچه نهانم کند فلک / پیدا شوم که همنفس مشک اذفرم

گرچه اسیر بند عقابین محنتم / نسرین چرخ را بکی طیره شکرم

نرگس مثال معتوم اجوف نیم که من / در ره مضاعفم که درست و توانگرم

خورشید فضل را درج درج و ارتفاع / در برج بردگان شعر دو پیکرم

زهدان شدست مشکل دماغم چو کام سیر / کا بکار فکند ار بحقیقت چو مادرم

شاید که همچو شمع زبان تاج سر کنم / کانصاف از دست شهره این جبلم عوم

سالم ز چسار چه گردون نیت می شود / گردون پر از زبین سی دو جا کرم

این نیز هم بگفتم و دانم عن الیقین / کار باب عقل هیچ نداره باورم

اجزای جوهرم شده مشتق ز عقل کل / کز صلب آن یگانه ماضیت مصدرم

افسوس کآفتاب هنر رفت و من بعجز / افتاده همچو سایه برین صحن اغبرم

تا سوخته ذخر من عمرم جوی نماند / معذورم مهمدست اگر کاه کمترم

در خون دل چو غنچه دامن از وسی / بی او بساط گل به پی دیده بسپرم

با رنگ چون سحاب اوگشته‌ام ز غم / وز آب چشم خویش چو الفاظ او ترم

گردون گرفت حلقه مه در لباس شب / یعنی نماند آنکه زدی حلقه بر درم

دی دیدمش بخواب مرا گفت ای پسر / خوش دار دل که داد تو خواهش از انصاف داورم

خاکم ز آب لطف شدست آتش خلیل / زین نامه پس وعده گل خود روی اخگرم

بستان عقل نزهت این شخص نازکم / بطنان عرش کله روح مطهرم

چتر و ساده‌ام پر طاوس قدسیت / وز حلهای معدن عدلست بسترم

تا حظیره ملکوتست منزلم / نزل از ضیاع اعظمی قدس میخورم

در منزل رفیعم با ناز و خفض و عیش / پیوسته شادمان بجوار پیمبرم

روشن ز خاک تیره برآید که بهر نفس / همسایه است مرتب خورشید خاورم

لطف ازل چو همت دریا کشم بدید / در دست ساقی ازل شربتی از حوض کوثرم

با نفس مطمئنه درین خاک روز و شب / بیدار خفته منتظر صبح محشرم

فردا سلام من بر یاران من رسان / کو آن لقای خوب شما بوده مغفرم

آنم که دوش تیغ زبان سخن درم
آفاق نفس کرد بیک ره مسخرم

وامروز با شهادت مردانگی خویش / چون زن زبون این فلک سبز چادرم

طوطی نطق بوده‌ام و شد بسته خاطرم / شهباز فضل بوده‌ام و بشکست شهپرم

از ماه چهره‌ام قصب السبق برده بود / واکنون چو تار و پود گسسته است پیکرم

بوده‌ام چو آب و آتش هنگام نظم و نثر / وین دم چو خاک بسته زبان و مکدرم

در زیر گل چو نقطه موهوم منزویست / قدی که برکشیده تر از خط مسطرم

جمع آمد گرد نعش من اندر بنات فکر / تا در حضیض مرگ فتاده است اخترم

با آن همه لطافت اگر باز بینیم / گویی جبال و بنیم یا شخص دیگرم

گو نقش دل گشایم و آن طبع نقش بند / گو روی جانفزایم و آن رای انورم

بی آه و بیم چو شیر و از خورشید جواب بخت / در جوف گورم ارچه ز بهر چه‌ید بترم

وقتی که گرم گشت تنور معی و رات / یاد آورید آن سخنان مخمرم

با وهم زبان بر بدیهه که تا بی لقای او / این شعر و شاعری ز کجا بود در خورم

نی نی که ناگزیر است از شعر تا که من
مداح و آفرین گر صدر مظفرم

آن چرخ سپروری که دهد کاه و فش — تری طبع ماهی و گرمی دل خورم
ناطق شوند مردم چشم بمدح او — هر که که در شمایل او ژرف بنگرم
با طبعش ار بیفکند چشم من نحس — با خاطرم برفت ز دل وقع آذرم
بر تیغ آفتاب که دارم برقص کام — اندر هوای او که نه از ذره کمترم
دوشیزگان مدحت او را سفر اند — پاکیزه چهرگان حواشی دفترم
با عقل در مفاخره ذات مبارکش — گفت این منم که مایهٔ لطفست جوهرم
جرم ستاره چیست و دخشی ز خاطرم — شکل سپهر چیست ترنجی ز مجمرم
دایم شهاده گوی باشد دهان زر — تا من بدست سیم کشش اندر پی زرم
هنگام خشم چون بگشایم دهان ز قهر — چون صبح عالمی بیکی دم فرو برم
سهم سعادتم که چو تیر از کشاد بخت — چندان سوی مقاصد و اغراض می پرم
رویم بگاه عزم همه دل که لاله ام — چشمم بگاه جزم همه سر که عبهرم
زان تازه رو بطبع پذیرفت داغ من — وای زمانه گر بوزد باد بر سرم
عالم شبستان شمع دل افروز آن منم — وز تحت فرط حلقه بگوشست گوهرم
مردم هزار رمز بمعنی ز بسته غیب — بر تختهٔ مخیله کرده مصورم
ور چه قضیه هر کسیم از خرمن همت — زان روشن آفتاب بیک جو نمی خرم
بر ساق عرش نظم کند دست جبرئیل — هر ذره که من ز حقهٔ خاطر برآورم
شد چون سفینه سینهٔ من مجمع البحور — زین روی بر سر آمده بحر خضرم
بر خیط باطل آید خورشید نیمروز — لعبت الحجل کنان ز ضمیر منورم
چتر السعاده من و دار البوار خصم — مشهور شد سپیده صبح از صد خنجرم
روشن شود ز پرتو رایم هزار صبح — گر زانکه در خیال شب تیره بگذرم
از نیزه و سپر بر بابند طول و عرض — هنگام زخم تیغ سواران لشکرم
در بندهای جوف انابیب نیزه ام — رویین دژ امید تجاویف مغفرم
زنگ کلاه لاله مرا لبس کلاه زنگ — در جمله تن چو بید ز تیغست همبرم
ای تیغ آفتاب قلم کن عمود صبح — تا دست چرخ خیمه چرا زد برابرم
دشوار نیست عین تو آن کرده خیال — این فتحها که گشت ز دولت میسرم

صدرا بهانه ایست حدیث سطرلم — حاصل همین که خستهٔ چرخ مدورم
شومم نکوست لیک منم عیب خویش — آری طریق چیست بد افتاد اخترم
زین بیع گفتها که بر از لحن بلبلست — شاید که طوق دار کنی چون کبوترم
ای قاضیی که کرده از غیر خود سؤال — خواهی جواب حاضر و اینک من ایدرم

در مدحه

شکست پشت امید و بسود پست هنر — که از وفا و مروت نمی دهند خبر
چنین که پای برون می نهد ز حد جفا — مگر که نوبت ایام آمدست بسر
بهیچ قاضی سعد و دراو گردون را — گر آب چشم منش گشت جیب و دامن تر
نبد پسند مرا جور روزگار انصاف — که بخت و کرم بود ناگهان در خور
شدم خمیده چو خاتم نهاده بر لب مهر — نشانده لعل بدندانهای فرکان در
فرو گرفت در و بام دیده خون دلم — بدانکه تا نشود زو خیال دوست بدر
نثار روز چنین را هزار دانهٔ لعل — درون سینه بپرورده ام بخون جگر
ز سوز سینه دم سرد میزند خورشید — از این مصیبت در جامه سیاه سحر
چو روی بخت ترش گشت و کام شیرین تلخ — ز چشم بی مژه ام شور گشت آبشخور
روا بود که بگریم ز گردش گردون — سزا بود که بنالم ز جنبش اختر
به پیش حضرت صدر زمانه رکن الدین — امام عرصهٔ آفاق و مقتدای بشر
کمینه سد ز حلمش طباق هفت زمین — کمینه مد ز کلکش ز ناب صد کوثر
بصورت ارچه دوانند و لیک شد ز نشست — ز روی معنی سرو و یکی چو دو پیکر
نشست کشتی دریا ز جود او بر خشک — چو خواست همت عالیش از آسمان برتر
ز جود دست گهر پاش او بمستشعر — از آن شدست گهر در حمایت خنجر
زهی سخاوت دست تو سیم کش چون صبح — زهی سماحت طبع تو زرفشان چون خور
نهاده بال تو بر کاه لطف را مرکز — صدای صیت تو پیتاج وهم را رهبر
ستاوزان امل را بنان تو مقصد — کجا هزار هنر را بنان تو مقر
ز هفت عضو فلک دیدها همی زاید — بجز هی آنکه کند در معانی تو نظر
ز جود عام تو در صحن بوستان نرگس — ز زر رشته بسر بر همی نهد افسر

برای بازوی حلم تو مهره طین را | بخیط ابیض و اسود درون کشیده قدر
حسود جاه تو مطبوع گیر و موزون گیر | نه هم ز جود تو خوار است زر و روی چو زر
ز لطف پاک تو شد دیده هنر روشن | بلی ز دیده سپیل محو می کند شکر
کمان لطف تو تیر فلک چگونه کشد | که چرخ دست کش کلک تست وقت هنر
فراغ بال هوا را همی کند حاصل | همای عاطفتت چون بگستراند پر
حسود جاه تو در تخته بند حادثه گشت | ز پای قهر لگدکوب چون کسیر هنر
اگر نه خدمت خاص خزینه تو کنند | غلام وار ریاحین بوستان یکسر
شکوفه سیم چرا آرد از بن دندان | نه دیده زر ز برای چه می کشد عبهر
فلک ز ناخنه ماه نو شود ایمن | ز خاک درگهت ار سرمه درکشد بصر
بدانکه تا نرسد چشم بد بجاه ترا | ز نیل چرخ کشیدند بر رخش چنبر
بجنگ لشکر تا این بار شکسته شد | از آن شکست سپهر و نشان محل خطر
اگر چه زیور گوشت نادرست بود | جلای دیده شود چون شکسته شد گوهر
ترا معونت دولت بس است و حفظ خدای | که جرم اختر اقبال را نبود خطر
تو آفتابی و تحویل فرسخ تو نبود | در اعتدال هوای جهان فضل و هنر
چو نقص یافت کمال تو گر تو چون خورشید | شدی ز خانه خود سوی خانه دیگر
سپهر قدرا اصغا کن از طریق کرم | حکایت من خسته روان زیر و زبر
چه شرح شاید داد از حقوق آن مرحوم | که هست نزد تو چون آفتاب بل اظهر
دریغ الحق از آن گونه داعی مخلص | که بی هوای تو جا را بجز [illegible] از در
بر آستان تو کرده سپید موی سیاه | بر آستان تو کرده سپید روی دفتر
هزار ذره تیمند باز مانده از او | که جز ز عقد مدیح تو نیست شان زیور
خلال جود تو بر اهل عصر گسترد است | بر این شکسته دلان نیز ظل دولت اگر
چو گرگ مرگ زمانه شبان این رمه برد | ز بهر این رمه بی شبان تو بین غمخور
بزرگ حق اگر گوش باز خواهی داشت | بچشم لطف درین چار طفل خرد نگر
مدایح تو اگر چند در بسیط جهان | شدست فاش ز اشعار آن ثناگستر
امید بنده چنانست که حسن تربیتت | شود ز نظم وی امروز در زمانه سمر

نهال بخت مرا تازه دار از آب کرم | که گر بماند بی برگ از و نیابی بر
من ار چه هیچ نیم از تو هم کسی گردم | عرض قوام پذیرد سر آینه از جوهر
وگر چه خورده ام و در سایات بزرگ شوم | هلال بود و ز خورشید بدر گشت قمر
نیم ز کوه گران سایه بر مپیچ کو نیز | هم از کیسه خود لعل بست طرف کمر
چو هیچ شغل دگر را نمی سزم باری | کنم بقدر مدیح تو زنده نام پدر
بمیل شعشعه تا بکشد لعاب الشمس | بچشم انجم در دولت صبح روشن گر
از آنچه عهد او جوهرست و مدت ابد بست | هزار سال بقای تو باد افزون تر
مجاوران جنابت جلال عز و شرف | و سالکان سرایت نجاح فتح و ظفر
بهر چه روی نهی و بهر چه رای آری | خدای عز و جل باد دقت اندران یاور

و له فی مدحه و تهنیته لقدومه

منت خدای را که علی رغم روزگار | منصور گشت رایت صدر بزرگوار
آمد سوی مقر شرف باز دولت کام | تا بر یمینش و اقبال بر یسار
سلطان شرع خواجه سلطان نشان که یافت | کار جهان چمن بمساعی او قرار
هم ملک را برای رفیع او اعتضاد | هم شرع را بگوهر پاک وی افتخار
اخلاق اوست واسطه عقد مکرمات | قدر او است رابطه ملک شهریار
ای قرص آفتاب ز رای تو مستنیر | وی اوج آسمان ز جلال تو مستعار
گفتند ماه و قدر تو همخانه اند نی | قدرت را بسقف نعال فلک چه کار
رسوا شد از دو دست تو بحر ارنه پیش از این | می راند باد چشم و تنکی بر [illegible]
خورشید زرسا و گدا از و بکان بخت | بس بد حمایت تو کنند بر فلک گذار
از غیظ شمس چرخ بزر رشته از دست | زان تا بود لباس جلال تو زرنگار
گر فی المثل بدامن عطف تو در زنند | از باد مهر کان نبرد کف غبار
از دست درفشان تو هر دم نهان شود | اندر سواد خط تو لولوی شاهوار
در خون دیده غلطان غلطان فرو شود | هر شب ز شرم رای تو خورشید کامکار
دل می زند ز شرم تو باد شمال را | گر داد بالطافت تو عرض نو بهار
بر دشمن تو تیر کشد چرخ بامداد | چون بر زنند سپر بسر تیغ کوهسار

هر صبح از هلال غاشیه بر دوش می کشد — داند که گشت همت تو بر فلک سوار

یک غره زر ز کیسه خارا برون نداد — بی زخم ننگی و تبر کان خاکسار

داند که سخای تو پهلو زند کنون — آری چرا چنین قیاس کن احوال روزگار

ای رتبت جلال سپهر ون ز قدر و وهم — وی منصب رفیع تو برتر ز هفت و چار

جام فلک ز نور ضمیرت جهان نمای — گوی زمین به تیغ و وقار تو استوار

صبح سپید جامه کنون بفکند علم — در بند سپاه تو چون لشکر داد بار

با خصم تو طلایهٔ فتنه نهان شود — اکنون که گشت رایت عدل تو آشکار

لختی بگشت جای بجا دولت ار کنی — هم سدهٔ جناب ترا کرد اختیار

خصم ترا که آرزوی منصب تو داشت — در چشم عقل چون جعل بود شاد و خوار

داری تو احتشام سلیمان و حشمت — بر کرسی تو چون جسدی بود در جوار

اقبال پای دار تو اکنون بدست قهر — از فرق منبر آورد او را بپای دار

آسان بود بعلت تیغ خطیب باش — تا چون کند تقلد شمشیر آبدار

جز جامهٔ سیاه نماندست بر حسود — زان منبر و خطابت و آشوب گیر و دار

هر کو خلاف رای تو ته پایه بر شدست — امروز بر سه پایه شود بهر اعتذار

هر چند در فراق رکاب مبارکت — یکچند بوده ایم غم آلوده سوگوار

از شوق دستبوس شریفت که کی بود — جانها بلب رسیده و مانده در انتظار

منت خدای را که مرا بخت همره بود — بی منتی نهاد ترا بخت بر کنار

بس روشنست معجزه پروری تو — وین کوردل چه سود و نمی گیرد اعتبار

مارا برای عین تصور نمی شود — این لعبها که رای تو پرداز کرد و چار

شکرانه را سزد که نثار درت کنیم — جانی که داشتیم ز لطف تو یادگار

صدرا چو هست باد ترا دست بر حسود — وقتست اگر برآوری از جانشان دمار

گرچه وقار و حلم ستودست نزد خلق — حلمی بجای خویش به از عالمی وقار

آتش بروی تیغ زدن گشت سرفراز — افتاد زیر پای همه خاک برد بار

بس نیز مطلعست صفیی ولی در آن — حسن القصیده حسن ختام است گوش دار

ور چند این قصیده نه بر وفق آرزوست — چون بر بدیهه نظم شد این بار در گذار

شایستهٔ مدیح تو چون نیست این سخن — آن به که بر دعا کنم امروز اختصار

عمرت دراز باد و جهانت بکام باد — دولت ملازم در و اقبال یار غار

پیوسته دشمنان تو زین گونه بسته‌اند — یا کشته یا گریخته یا بسته در حصار

وله بدیهه

برخی آن دو عارض و آن زلف عنبرین — جای سخن ار چه نیست درین جای نازنین

چون حلقه بر درم ز وصالش که جاودان — در بند سیم و زر بود آن لعل چون نگین

گفتم رخت گلست و زبس تنگ رنگ گل — می بسترد ز چهره بدان خط عنبرین

از بس که باد و زلف سیه کر شکست — تا لاجرم گرفت رخش رنگ عنبرین

گر عاشقم بدان رخ چون ماه و آفتاب — زنهار تا مرا نکنی سرزنش بدین

سهلست دیدن مه و خورشید و گل بجای — دل را بجای دارد بیا روی او ببین

ای شام طره‌های تو سرحد نیم روز — وی زنگبار زلف تو در اندرون چین

در جست و جوی روی تو چون صبح سرد دم — زر در دهان نهاده و جان اندر آستین

باوی بعافیت بتو بر کند و که نه — فتنه گشاید از خم زلفت برو کمین

از روشنی حقیقت رویت کسی نخرید — با خود است گفتنم که جمالت یا چنین

خورشید را که روی نه چندین فرد ماند — چون با ضمیر صدر جهانش کنم قرین

از حرمت لبت همه پیاله عقیق را
در دیده می‌نشانم و در سیم رکن الدین

شاهنشه شریعت صاعد که در حسب — از جور روزگار پناهیست بس حصین

صدری که هست دولت او را فلک مطیع — رادی که هست بخشش او را جهان رهین

ای پرتو لقای تو نوروز عقل و جان — وی ظلمت خط تو شبستان حور عین

ابر از بدان گریست که چون دست تو نشد — کو خون گری که نیستی از بحر و کان گزین

تا کرده کس قیاس یسار تو بر بحار — ننگ فنه کس شمار سخای تو بر یمین

گردون بداس ماه تو هنگام ارتفاع — از خرمن جلال تو هر واره خوشه چین

جام جهان نمای ز رای تو با فروغ — طاس سپهر نام ز حکم تو با طنین

هم شمهٔ ز خلق تو در باد بان کش — هم جرعهٔ ز جام تو در جام یاسمین

پیوسته تاب مهر تو در جان آسمان / افتاده وقع علم تو در خاطر زمین
در وهم جز نه زبان و صد دین سمن بران / جود تو را نکرده دست درعشق از یمین
برخواند حرف مدح تو بر جان و سید / اول که برگشاد نفس صبح در آستین
از هیبت تو تیغ شود سوی برشش / چون مهر هر کرا سوی او بنگری کمین
خرم زمین فراز تو چون خوف بی نکر / رای جهان فروز تو چون عرض دور بین
چون چین بهم فرو شکند طاق آسمان / در طاق ابروان چو نکشی آوری جبین
برف برزد حرارهٔ خورشید چون بهم / ناهید عکس رای تو بر چرخ چارمین
رایات فتح در صف اقبال تو توبت / وابرار نج در خط شایت مبین
زین پس درست منزلی چرخ نام تو / مهر رواج خویش کند نقش بر جبین
با دست درفشان تو رای جری نزدی / گرد تنگ دشمن تو بدی گوهر ثمین
رعد از پی سخات بآنگ بلند گفت / احسنت شاد باش همین شیوه آفرین
شرع است مانع ارنی از بهر وقع شر / عدلت رها نکردی پیوند راو شین
عالم بدولت تو طرب زای شد چنانک / از چنگ هم نمی شنوم ناله حزین
کر پای بند خصم شود لطف عذب تو / می دان که آن شقاوت او را بود چنین
زیرا که هم بکوی علاقم بسر برآورد / آن سور را که پای شد بانکبین
کو با تو دشمن تو زند لاف سروری / باشد حدیث چشمهٔ حیوان و پارگین
فصل اعادی تو خزان سخن بود / زیرا که اغزان بگریزد ز پوستین
بر ذروهٔ مدارج قدر رفیع تو / وهم گمان نمی رسید و خاطر یقین
زین پیش پایهٔ سخنم نیست چون کنم / بستم بر آب خامشی از اضطرار زین
ختم سخن نکردم و تا ظن نیفتدت / کاندازهٔ مدیح تو این بود و خود همین
بسکن از این قدر نگذرد که کویت / عیدت خجسته باد و خدا حافظ و معین

وله بمدحه ایضا

ای همی بر گل نگارم خط مشکین آورد / مرکب مهر از لطمه در زمین آورد
چرخ از کف الخضیب انگشت حیرت بر دهان / پیش آن رخساره زی دندان پروین آورد
شاه راه عرصه عشق رخ او عقل را / گرچه بیدقی رو بود در پیش فرزین آورد
دیده در تنگ شکر زهر گرده تعبیه / لعلش با خط نمکدان لعل شیرین آورد
هندوی زلفش بود هر کاروان عطر را / کش نسیم صبح را از تبت و چین آورد
گر کند زان خط مشکین باز رجوع چین / صفحهٔ ارژنگ را در حشو ترقین آورد
دل چو جوید مخلص در بند زلف کافرش / رخ بدرگاه صدر دولت و دین آورد

آنکه با عونش بماند کوکب خورشید کند
وانکه با حلمش نباشد کوشش افلاک تند

آخر ای جان و جهان تدبیر وصلت چو کنم / چند در چنگ فراقت دیده دل خون کنم
ای غنی زلفت که بر زهره همیکرده چرا / خیره بر روی مسیح زلف تو تنهی افسون کنم
یکشب ار بینم دوست خویش طوق گردنت / خاک پای خود ردای گنبد گردون کنم
ار شوم ساقی جام لعل نوشینت شبی / بحر را در جام وصل از زلف تو افسون کنم
در خم آن زلف چون چوگان تو گوی دلم / تنگ میدان است بس با صبر جولان چون کنم
ز آتش عشقت اثیری در دلم از وقت / از برای کشتن آن دیده چون جیحون کنم
گر ضمیر دل چو مدح صدر عالم مدرج است / محنت عشقت بعون او ز دل بیرون کنم

پادشاه تخت و دانش رکن دین صدر جهان
آفتاب حاکیسته خواجهٔ سلطان نشان

ای ز جود تو فغان از بحر و کان برخواسته / وی ز طبعت چشمهٔ حیوان و کوثر خواسته
کعبتین رای تو در کارگه گردون ز ده / بس ز عکس نقش آن این هفت اختر خواسته
تا نشانه واسطه در عقد نقش ناطقه / عقل را از درج نطقت در و گوهر خواسته
وز پی عطر مشام سالکان قدس را / از نقطهای خط تو گویی ز عنبر خواسته
از پی اخلاقی که بر وی جسته از خلقت نسیم / در زمان زاثار لطفت شاخ عبهر خواسته
یا رب آن گلگشت یا از نی شکر نوک دوست / طوطیان عقل را صد تنگ شکر خواسته
بهر عین و صادم عین صاعدی هر مه هلال / بر مثال عین نعلی از فلک بر خواسته

پیش رای روشنت خورشید چبود شعلهٔ
نزد طبع درفشانت کیست دریا غلهٔ

ای امید خلق سازد بر سخاوت اعتماد / مایهٔ بی مایگان از جود تو دست جواد

در لگدکوب عدم ناچیز گردد هم فلک ‌ ‌ گر بعمدم از با قدر تو پهلو زند پیچ سد اد
سر عان وهم را سوقوف برآرت سبر ‌ ‌ روشنان چرخ را مقصور بر حکمت مراد
برکشد دست قدر این قرطه کحلی ز چرخ ‌ ‌ گر مشارات ترا نخاید از جان انقیاد
همت مال نوک کلکت طره خاتون غیب ‌ ‌ پشت پای همت تو عالم کون و فساد
ای خرم طغرای جبین ابروی هلی وصاد چرخ را ‌ ‌ بخت بر منشور دیوان حوادث اعتقاد
هر که اندر خدمت صاد چو عین و دال نیست ‌ ‌ هر دو چشمش پای سیاسی همچون صاد و ضاد

تیغ اقبال ترا بر خصم باد اوج فتح
هست از آن غم سنگ و قند بیخ مومن مو...

ای بهمت برتر از دوران عالم آمده ‌ ‌ وی بگوهر برتر از اولاد آدم آمده
منفصلات فقر را جود تو آسان کرده سیل ‌ ‌ محصلات غیب را رای تو محرم آمده
لعل رخسار رایت رنگ نور موسوی ‌ ‌ شمهٔ لطف دم سیسی عیسی مریم آمده
خفتران چرخ را شمشیر و نشتر کرده پی ‌ ‌ خستگان دهر را لطف تو مرهم آمده
زین مبارک موکب میمون تو در بزم چرخ ‌ ‌ چنگ ناهید طرب در زیر و بم آمده
وز پی نظاره خیل تو زین مینا تتق ‌ ‌ روشنان بر بام سقف هفت طارم آمده
رایت جود ترا از آن سوی کیوان ماهیچه ‌ ‌ در پناه لطف ایزد همچو شده هم آمده

در قصاید تو دل هر زان سفر چون آفتاب
گشت از بعد بعد او با چیش المآب

روز افزون قدر تو آباد باد ‌ ‌ از دو پس این چرخ هم او گستری ...
در دبیرستان دین کاکا خرد زانو زدت ‌ ‌ نقش ... کلک تو استاد باد
هرچه آن از سیم و زر دارد جان و درج کان ‌ ‌ ... عطای آن ده دست راد باد
چون ز جام بخشش تو از شدت خراب ‌ ‌ ربع مسکون در جوار عدل تو آباد باد
ای شده شکر و ثنایت در دهان کام و زبان ‌ ‌ جاودانه خستگان دور گردون یاد باد
هر که چون سوسن زبان در بندگیت برکشاد ‌ ‌ دایم از بند حوادث همچو سرو آزاد باد
خاکساری کاتش قهر تو آتش ریخت ‌ ‌ خرمن عمرش بدست هیبت بر باد باد
دست احداث جهان از ساحت معروف باد ‌ ‌ شغل دیوان قدر بسعی تو موقوف باد

[illegible]

ای که پیغمبر طبق آسمان نهاد ‌ ‌ بهر نثار موکب صدر جهان نهاد
بفکند چار نعل هلال آسمان دو باد ‌ ‌ تا بود که باب خواجه عنان در عنان نهاد
آن خواجه که پایه قدرش ز رتبت ‌ ‌ دست جلال بر طرف لامکان نهاد
چون صبح باز کرده ... بهر داد ‌ ‌ چرخ از شش جهت سر غوی اندر دهان نهاد
بیرون فکند جرم ترازو زبان که کام ‌ ‌ از بس که بار جود بر او پیکران نهاد
کالی که بر گرفت سمند ششش ای خاک ‌ ‌ بر پشت مهره گنبد که کهکشان نهاد
در سایه تو اصح خورشید جنبش ‌ ‌ جرم زمین و پیکر گردون توان نهاد
بر خامه نظم گوهر الفاظ شکسته ‌ ‌ زین قاعده که آن کف گوهر فشان نهاد
سیمرغ صبح را نبود جای آشیان ‌ ‌ آنجا که مرغ همت او آشیان نهاد
دست امید دور وجود بر دامن غرض ‌ ‌ تیری که رای صایبت اندر کمان نهاد
یکره ز دور خرج کیسه مرا خود اوست ‌ ‌ از مهر مهر و خیره که کان در کمان نهاد
جیب و کنار عقل پر از سنگ و در شود ‌ ‌ کلک سخن طراز جواهر در دهان نهاد
ای سروری که لطف کرم را بیان عقل ‌ ‌ اندر زبان خامه تو ترجمان نهاد
آثار لطف تست که از باد روح کرد ‌ ‌ اعجاز کلک تست که سحر از بیان نهاد
روح القدس ... بود آن که عقل داد ‌ ‌ لفظ شکر فشان تو از نطق خوان نهاد
پاسی تو اوج و بدر قه بر راه و خود فکند ‌ ‌ جودت خراج ... و کان نهاد
تیغ گهر فروشش زبان را کبود کرد ‌ ‌ از بس که بر سخاوت امان الامان نهاد
صفرائیان آتش خشم ترا فلک ‌ ‌ از اشک چشم دشمن تو نار دان نهاد
در پای او فکند فلک اطلسی کبود ‌ ‌ قدرت چو کام در دل اختران نهاد
رای تو خود نخست تا که مکافات او کند ‌ ‌ تاجی ز نور بر سر چرخ کیان نهاد
پنداشت لاله را که دل دشمنان تست ‌ ‌ سوسن ده زبان رفعت امان نهاد
چون آسمان مقیم شود بخت بر در شی ‌ ‌ هر کو چو بخت روی بدین آستان نهاد
در مدح جز تو چرب زبانی نمود شمع ‌ ‌ عقلش ز غیرت آتشی اندر زبان نهاد
با آسمان ضمیر تو روزی کرشمه کرد ‌ ‌ زان روز آفتاب سپر اندر جهان نهاد

تقدیر ایزد از تو اضع لطف تو ازل | برساخت عنصری که از آن جسم جان نهاد
سرّی که از سپهر نهان داشت قضا | با منهیان فکر تو اندر میان نهاد
در عرصهٔ وجود و بنای فلک نبود | کاقبال رخت خویش بر این خاندان نهاد
در نام تو نهاد قضا روح خلق را | خاصیتی که دل را با زعفران نهاد
قدرت ز پای خواست در آورد چرخ را | لکن وقار و حلم تو بر پشت آن نهاد
حمد را بدان خدای که دست را وش | لطف وجود در رحم کن فکان نهاد
ادراک صنع او را بر بام معرفت | از پایهٔ حواس خرد نردبان نهاد
قدرش بیک طپانچه فلک را کبود کرد | خوفش غبار بر کتف آسمان نهاد
گردون نهاد دو زخم از آن شوخ تهمت | کاندیشهٔ فراق تو در اصفهان نهاد
یارب چه فتنه بود که از تیغ تیز تش | مریخ تیز خوی … گمان نهاد
آن رفت و شکر باید ایزد که … | انگشت لطف بر دل پیر و جوان نهاد
در منحنی آن … مدیح سعادت | بیخی که بر تو این سپهر نامهربان نهاد
در تحفه راحت وزین روی گاه | مغز لطیف تعبیه در استخوان نهاد
چشم بد از تو دور که گردون ز ناموس خویش | اندر کف تو خواجه صاحب قران نهاد
تا چون قدر که کالبد اندر روان نهد | گوید خرد که گوهر در کان نهاد
جاوید زی که دور فلک صنع … | چون تنگ رفت اشارت تو …
پیوسته باد چشم تو روشن ز بخت آن | کش عشق نام مهدی آخر زمان نهاد
یارب تو در حفاظ بزرگی بپرورش | کز عز او ابد عدد جاودان نهاد

وله یمدحه و تهنیة باعادة العمارة دار بعد التحریق

خفته بیدار بودم دوش کز دار السلام | مسرع باد صبا آورد سوی من پیام
کای ز هجرت کرده دایم روی در دیوار غم | خیز کامد گاه آن کز بخت گردی شادکام
چند باشی از طرب تنها نشسته چون الف | چند باشی زیر بار غم خمیده همچو لام
گر ز نقد خوشی لیاکیه طبعت تهیست | خیز و بستان مایه از طبع نااهلان وام
کارهای همچو خاک افتاده دور از یکدگر | دست در هم داد و همچون گوی کنون انتظام
وانده دل پاک کن از گرد اندوه دلکشی | چشم شو بهر تماشا جمله تن مانند دام

فتح باب دولت امروز از در او داد ایزد | در سرای خاص سلطان شریعت بار عام
مطلع خورشید شد بار دگر برج شرف | جلوه گاه کعبه شد بار دگر بیت الحرام
دل که چون سنگ سپیه می یافت چون زمزم صفا | تا که رکن شرع را در کعبه می بیند مقام
عقل تا این خانه دید و دید معمور فلک | هر زمان در حیرت افتد کین کدام و آن کدام
ربع مسکون از جوار او همی گیرد شرف | سقف مرفوع از ستون او همی گیرد قوام
مهر و مه را از برای خشت بامش ساختند | آن یکی از زر پخته وان دگر از سیم خام
بوده از شکل هلالش بوسگه گردون مدام | وافتابش روز و شب اندر کمال افزای تام
دست رضوان ساخته و بس که آورد … | بس که از شرم نهادش همی کند دار السلام
صبح از این … نماید … | تا سپهر وزد بدان صحن سرایش چون رخام
شد شفق شنگرف و گردون کاسهای لاجورد | مهره ماهش شمسه و نقاشش مریخ خوش‌کام
از خواص این سرا آنست کاهنجست تیغ | بر در او حاجب الشمس ازپی دفع عوام
لطف و عنف خواجه در روی و پرداد از بهر آن | هم هوایش راست صحت هم نهیبش را سقام
شاد باش ای صفت اجرام سماوی بر درت | همچو پروین برهم افتاده ز فرط ازدحام
از تواضع لطف تو همچون زمین سهل القیاد | وز ترفع قدر تو همچون فلک صعب المرام
از لباس مستعار روز و شب ذات تو کون | بر حقیقت ادعا زیبد ازو فرط احتشام
آسمان کز همچو در حلقه بگوشش این درست | بندگیت از تحت القرط کردست التزام
نطفه از صلب جود تو زاده دریا و کان | دیمه از بحر طبعت مایهٔ فیض غمام
رخنه گر تیغ قدرت در دل خصم اوفتاد | هم بنوک ناوک قدرت پذیرد التیام
پایمال نیستی کرده فلک همچون رکاب | گر بتابی یک دم از کارش عنان اهتمام
پرتوی از رای تو گلگونه رخسار صبح | گردی از میدان قدرت وسمهٔ گیسوی شام
با رفاق تو نگنجد این دو رنگی در جهان | با خلاق تو نپذیرد فلک ایام از نظام
با طبقهای نثار آید سپهر از سیم و زر | با عداوت تا کند بر خاک درگاهت سلام
صبح از این معنی در دم ریزان بر انداز و عطات | مهر از این رو زرفشان آید از آن … بام
با یک انداز کلک تیر چرخ ار دم زند | همچو سوفارش زبان بیرون کشد گردون ز کام
گر نگیری جاه تو تعدیل ذات مشتری | هرگز او ذکر جدی در محضر افلاک نام

پیش لفظ تو شکر شیرینی خود عرض کرد / عقل ازین روی می‌کند بر لب چو پسته ابتسام
دشمنت چون نار زیر رنج روی آمد که شد / قطره قطره خون اندامش فسرده در مسام
دست قدرت چون سراپرده بزد بر بام چرخ / از مسامیر ثوابت ساخت اوتاد خیام
سحر کاید از سر کلکت بود سحر حلال / بیت کان نبود مدیح تو بود بیت حرام
گر نگویم مدح تو تیغ زبان در کام من / باز گردد با شکوفه همچو تیغ اندر نیام
مدح اخلاق تو گر زو عقل کل قاصر بود / کی نماید کلک من کرده شرح آن تمام
چون صراحی از پی قهرت تهی دل هر که گرد / گشت از دور گردون دل پر از خون همچو جام
ای خداوندی که پیش نفحهٔ اخلاق تو / از نسیم گل فلک چون غنچه گردد در مشام
روزگار دولت تو روز بازار هنر / هجرت میمون تو تاریخ ایام کرام
همچو یخ از بیم رشک گردون فرو رفتی بخاک / گر نکردی از تضرع هم بحبلت اعتصام
دود دامنت را اگر آتش هم نفس شد باک نیست / خانهٔ خورشید لابد آتشی باشد مدام
چرخ و ارکان در طواف خانه‌ات بودند اگر / آستانت را اثیر از روی تعظیم استلام
گر نهاد آتش زبان در خاندان عصمت / لاجرم زان شد زبان در نگارش تیزگام
در بهشت خانه‌ات آتش از آن ره یافت / کو همی سوزد دل اعدای جاهت بر دوام
جرم اختر را ز برج محترق ناید زیان / ذات گوهر را ز کان کندن نکاهد احترام
زر و گوهر زان برون رفت او فتاد چون زر زبان / تا نخواهد خاطر وقادت از وی انتقام
شاید ار با آسمان پهلو زند چرخ اثیر / گر سر افرازی کند او بر چنین درگاه کام
همچو آتش اطلس بنفش پوشد آتشی / هر که او بر آستانت کرد یکساعت مقام
من که هستم معتکف چون خاک بر درگاه تو / از چه محرومم ز تشریفات ای صدر کرام
آرزوی آری بروزه شرط اعتکاف است از زبان / دست گردون کرد بر کام من از حرمان لگام
تا که کمال قدر را از چرخ انجم هر شبی / سازد از کحل الجواهر سرمهٔ چشم ظلام
باد عمرت جاودان در دولت بخت جوان / باد کارت با نظام از دولت خواجه نظام
حال تو در نعمت و حال حسودت در خمول / هم برین منوال بادا تا قیامت والسلام
بر تو میمون باد این تحویل فرخ کاوفتاد / در سنهٔ خمس و ثمانین ستمایه غرهٔ ماه صیام

و له بدیعه

زبان چگونه گشایم بحمد و شکر و سپاس / که خدمت تو فرو بست دست و پای حواس
رسید قدر تو جایی که نیز نشمارد / بساط جاه ترا وسعت وهم و پای قیاس
زهی ز خدمت تو آسمان بلند محل / زهی ز سایهٔ تو آفتاب روی شناس
امام روی زمین و پناه و پشت جهان / نظام خطهٔ اسلام و پیشوای اناس
بهمت تواضع و حلم و بهمت شهامت و رای / بهمت کفایت و علم و بهمت مهابت و پاس
بروی شرع پر از خنده تو خال سیاه / بدست کان بد سخای تو محض افلاس
تو رکن کعبهٔ شرعی و گرد و بار کمت / حطیم وار خمیده است این بلند اساس
حسود جاه تو گر نیست جرم گرد چمن تن / فلک برو بکشد از بهم فتنی گرباس
لطافت تو ولی را مفرحی چو امید / مهابت تو عدو را است دل شکن چون یاس
چگونه زاد ز طبع تو در ناسفته / که هست ظاهر پاک تو جوهر الماس
کشاده روی خصمت دلیل بسته لبت / چنانکه گوش صدف را طراوت کرباس
کرم ز مساحت ایام بود مستوحش / ولیک با دم خلق تو یافت استیناس
چو آسمان بد و صد دیده خرم بیدارت / شب جهان را از عادیات دارد پاس
چو خوشه خصم تو جو جو شده است از آنکه نیش / شده است شاد ز غم چنانکه خوشه ز داس
ترا که خاک در از چشم خلق نیست دریغ / دریغ کی بودت سیم و زر ز ابن افناس
ز فرط لطف و تواضع کار بر دو سه پس / که نعل مرکب تو جرم ماه راست مماس
ز روی نخوت خصم تو با دل پر درد / بهرزه باد کند در سر گرفته چون آماس
بجود یکره دوره و دولت بنشیند / مگر که طبع ترا است در سخا وسواس
ز خوشه چینی کشت نیاز همت عدوت / خمیده پشت و شکم خار و زار چو داس
بکام تیغ زبان جهد و دو زر زات / که بر زمانه فگنده است هیبت تو هراس
عدو ز صد خری کام دات تر نشد / هزار سال اگر میرود چو گاو خراس
تو آفتابی و منشور تو بیاض نهاد / چو ماه هست از چه رسید از سواد لیل لباس
بیان مثال سویدا و جوهر جانت / شریف ذات تو در کسوت بنی العباس
اگر نه مردم چشم شریعتی ز چه روی / برین لباس تو مخصوص از کرام الناس
عجب مدار که در پوشد اندرین موضع / سپید کلیم حسود تو جامهٔ ز پلاس

همیشه تا دهن صبح برکشد ثریا / سحرگهان که زند مغز آفتاب عطاس
مباد مهر جلال ترا کسوف و زوال / مباد صبح بقای تو منقطع انفاس

[illegible] نقیب النقبا عزّ الدین یحیی

ازین بشارت خرم که ناگهان آمد / هزار جان غمین گشته شادمان آمد
گمان بری که سوی جان خستگان فراق / نسیم باد سحر که ز گلستان آمد
که آفتاب شریعت بطالع مسعود / باوج برج سعادت ز کهکشان آمد
خدایگان افاضل که موکب او را / ظفر جنیبه‌کش و فتح همعنان آمد
ز سر غیب قضا با سپهر رمزی گفت / زبان کلکش ازان رمز ترجمان آمد
ز آفتاب فلک پشت دست بر دیوار / ز بس که عاجز ازان رای غیب‌دان آمد
ز اعتماد بر آن کلک خلق بسته اوست / که رزق را سر انگشت تو ضمان آمد
عدوش عاقبت کار سرگران افتد / ز جام دشمنی او چو سرگران آمد
بر سخاوت دستش گهر چو سنگ آمد / که زیر تیشهٔ جودش هزار کان آمد
سر خلافش برداشت خصم و سر بنهاد / درین معامله بنگر که از زیان آمد
میان گردن و سر تیغ باشد آنکس را / که بر خلاف وی‌اش تیغ بر میان آمد
زبان و دل بزبانش هر آنکه داشت یکی / چو پسته خندان از بخت کامران آمد
ببرد دست بدندان ز رشک قدرش چرخ / برو ز شکل ثریا ازان نشان آمد
شب ضلالت ازان رایت آشکارا کرد / که روزکی دو سه خورشید دین نهان آمد
اگر ز طلعت او دیده مانده بد محروم / رواست کو ز لطافت همه روان آمد
و گر نبود مکانش نشان پذیر چه سود / چو جای او ز شرف اوج لامکان آمد
بسان عنقا یکچند شد نهان و آخر / همای وار بدین دولت آشیان آمد
چو کرد صدر جهان روی سوی این حضرت / درست گشت که این قبلهٔ جهان آمد
ز خاندان نبوت چو اعتضاد نمود / ز موج لجهٔ آفات بر کران آمد
ز خاندان نبوت چو عزم هجرت کرد / بخاندان شهنشاه خاندان آمد
پناه دین ملک السادة مرتضی که بجز / که در جهان فتوت خدایگان آمد
سپهر مرتبت و فضل عز الدین یحیی / که از خرمنش تعبیر کن کهکشان آمد

شعاع شاه و دیده دوز اختر شد / حریم مکه که او کعبهٔ امان آمد
سکاری که ز اخلاق او خبر بود است / ز خلق و سیرت پاکش همه عیان آمد
اگر نه بنده‌ای مالک رقاب شد گیتی / چگونه حکمش بر گردنان روان آمد
ز بهر شکر عطایی که دست و ساعد تو / تیغ و کلک جهانبخش و جانستان آمد
ز حکم قاطع تو تیغ ضرب بیش خواست / ز نوک کلک تو صد طعنه در سنان آمد
بنزد خصم تو تیغت مدعی یافت / که در اداء حجت همه زبان آمد
همای قدر ترا از جوارح دشمن / هزار سال ذخیره ز استخوان آمد
بجز عنان که بدست همی قرار گرفت / و گر همه بدهی هر چه در جهان آمد
چو دید طلعت خصم تو نیش لقای ترا / نیام تیغ ترا آب در دهان آمد
همی بلرزد بر جان دشمنان تو تیغ / ز رقتست که زینگونه مهربان آمد
طبیب گر ز تو وقت اگر رود بر سر / چنین که دشمن جاه تو ناتوان آمد
ز خنجر تیغ که آب حیات شربت اوست / بقا و نصرت و اقبال جاودان آمد
بجان ز خاک درت شمه خرید فلک / بجان تو که مرا سخت رایگان آمد
اگر زمانه کند نیست بر حسود تو راست / که خم گرفته قدش راست چون کمان آمد
زبان ز کام برون کرده تیغ کوه دار / بزینهار ازان دست درفشان آمد
بنعل خنگ تو ماند هلال از بی هیبت / که ره نورد ترا از جمله اختران آمد
هر آنکه نام تو بر دل نگاشت همچو نگین / فراز حلقهٔ تدویر آسمان آمد
بمدح چون تو بسی بکار رسد تخم / که هر چه گویم قدرت ورای آن آمد
مسلمست ترا میزبانی عالم / که مثل صدر جهانت بمیهمان آمد
بلند همت صدری که چرخ با عظمت / فتاده بر در او همچو آستان آمد
لطیفهای هنر را ز لفظ او شرح است / دقیقهای کرم را ز کفش بیان آمد
بزرگوارا دل تنگ می نباید بود / ز نکبتی که برین دولت جوان آمد
عیار نقد کمال بزرگواران را / ز حادثات جهان سنگ امتحان آمد
اگر بجنبد عدو خاک درگهت چه شود / که کان فضل و هنر در جهان جان آمد
و گر خراب بود بقعه شگفت مدان / که جای گنج چو ملک تو شایگان آمد

چو عرض تو ز حوادث مصون و محروس است / همه سعادت و اقبال رانشان آمد

دماغ بود حسود ترا چو جا گیری / گرفتن تو مگر زانکش در گمان آمد

بتو چگونه رسد دست هر ستمکاری / خدای عز و جلت چو پاسبان آمد

چه باک کس ز ستم پیشگان نامردان / کسی که حفظ خدایش خدایگان آمد

خدایت همه کار تو چه و پسند داشت / که با خدای بلیس بر توان آمد

شود حریص بر اطعام دوستان شمع / چو نیم سوخته پروانه زان زبان آمد

چو نیک نیک از آن حال می براندیشم / تبارک الله خصم تو همچنان آمد

سپهر قدرا بر حضرت تو خادم را / مپرس شرح که احوال بر چه سان آمد

نفس مراد چو بر نامه از دهن می رفت / سخن غرض همه از لب همی فغان آمد

ز غصه جان بلب آمد مرا و طرفه تر آنکه / ز ناگهی که دلم نیز هم بجان آمد

هزار شکر و سپاس از خدای عز و جل / که باز چشم بر صدر نیس و جان آمد

ترا سعادت بادا که تازه شکر شنید / که فتح نامه خیلت ز اصفهان آمد

چو مصطفی بمدینه ز مکه هجرت کرد / بفتح مکه بشارت از آسمان آمد

بر آسمان جلالت بر اوج برج شرف / دو کوکب چو شما را چو اقتران آمد

قرین جاه شما باد اقتران سعود / چنانکه شاهد هر دولت این قران آمد

وله ترجیع

رفت آنکه روزهای ستم تیره رنگ بود / و اندوه را بسبزه دل ما درنگ بود

دانسته که گفتی از در و دیوار روزگار / خورشید تیغ آخته با ما بجنگ بود

و آن عهد شد که چون گل رخسار خون دل / رخسار لعل از برون زرد رنگ بود

آخر بپایان … شادی می رسد / آن دل که در کشاکش ناله چو چنگ بود

آخر دهان چو گل بشکر خنده باز کرد / آن را که همچو غنچه دل از غصه تنگ بود

چون سرو پای کوب شد از لهو آنکسی / کز جنبشش چون خیار … بادی بچنگ بود

برخاستش چو لاله دل از خرمی ز جای / آنکس چو لاله دست ز غم زیر سنگ بود

خورشید فضل باز ز برج شرف بتافت / جمشید شرع خاتم اقبال باز یافت

عالم دگر صفت شد و احوال دیگر است / سلطان دین و شاه شریعت مظفر است

ما هم این رسیده ز گردون بکام دل / حقا که هم ز خویشتن این حال باور است

دوران عدل خواجه و خورشید تیغ زن / این شوخ چشم بین که چگونه دلاور است

زانی که اهتمام تو ترا کی خواجه شد / زان چون سلاح اش آمیخته خنجر است

شکر خدا را که شهنشاه شرع را / اسباب دو پیشگاهی و دولت میسر است

از روی دشمنان دلب و دو پستان او / خاک جناب او همه پر لعل و پر زر است

بر تخت زر نشسته نگین دار و از جهان / خصم خمیده پشتش چون حلقه بر در است

صد شکر از عدد و از و حرف همی / بیشمار پرگناه و از لطف رحمتی

اقبال باز سوی درین بارگاه کرد / بر خود بد اندیش جهان را گواه کرد

دور زمانه را بد و مشغول زین پس گذشت / خرم سپهر کنانش چون عزم راه کرد

آنکو برفته بود ز دست سپاه یار / اسال جوی خویش ز دست سپاه کرد

فتنه چو کوچ سوی عدم کرد از وجود / اول ز چار بالش او تکیه گاه کرد

منصوبه شکست عدو باز چیده بود / لیکن از قوی همه لعلش تباه کرد

دست سپاه چهره بدو رخ بدو نهاد / وا او شد ز خانه برون بینی که شاه کرد

حالی چو دو رخ بی بیضا بدو نمود / شه مات گشته بود چو ناگه نگاه کرد

بد دوزخی و گشت بهشتی ز ناگهان / وزین مقدم فرح انگیز … اصفهان

ای همت تو بر سپهر گردون نهاده پای / وی صورت تو در دل هر سعی گرفته جای

ای باد انتقام تو چون شام نور کش / وی رای روشن تو چه صبح آفتاب رای

شاگردی عبارت و خط تو کرده چو … / هم صبح آینه گر و هم شام شکسای

بسته میان … پای عدو … / در دهر تا که کلک تو آمد گره گشای

کوره سوی دریچه صبح آورد شب / خورشید اگر نه رای تو باشد …

هم رشحه ز لطف تو باشد چو بنگری / این چشمه حیات که گشته است جانفزای

شکرانه را تو نیز کنون با جهانیان / آن کن که با تو کرد ز لطف و کرم خدای

فضل خدای با تو چه باشد فزون ازین
کت رفتن آنچنان بود و آمدن چنین

رایت بهر مهم که اشارت بدان کند / دور سپهر از بن دندان همان کند
گردد چراغ خور بدم صبح کشته زود / گر بر خلاف تو نظری در جهان کند
از دشمنی و دوستی گیرد اعتبار / ادبار و بخت را چو کسی امتحان کند
ذو دشمن سزای خویش نهد اندر آستین / هر ناسزا که قصد بدین آستان کند
از بار برکنند سبک بار گردنش / هر سر سبک که بر تو همی سرگران کند
دیدیم چند بار و بیاید همی بگو / در جام آنکه قصد بدین خاندان کند
چون آنچه ساخت ست همه کار تو عدو / چکند مگر که رخنه در آسمان کند

کردارهای خصم تو اندر قفای اوست
تا در کنار او نهد آنچه سزای اوست

یوسف ز حبس آمد و یعقوب از اسف / گشتند شاد و خانه بدیدار یکدگر
آفاق شد ز شرع رونق و ز پی دگر گرفت / تا برزد آفتاب لقایش ز کوه سر
اندر ترقیست چو نام پدر از آن / شد کوه سرفراز ز طفلیش پی سپر
بر تیغ کوه جای اگر کرد ظرف نیست / آری عجب نباشد کو هر تیغ بر
تا بنده وار جای وی از همت خود کند / بر بسته بود کوه خود از ابتدا کمر
بگزیست مولد وی که کانست منشاش / هر کز که دید گوهر ازین نامدار تر
هر گوهری که زاید ازین پس ز صلب کان / رخساره لعل دارد از شرم این گهر

در مهد همچو عیسی معجز نما بود
در طور همچو موسی رتبت فزا بود

خود باش تا چگونه بود کار و بار او / معراج بود بادی و مبدا کار او
رکنی چه خاص آمد و پاکیزه از عیوب / بر سنگ کوه چونکه فلک زد عیار او
گردون کمش است ثابت و در سر کوه از آنکه / روزی دو بود خواجهٔ ما در کنار او
پر کرده بود دامن کوه از زر و گهر / خراب آفتاب ز بهر نثار او
زان با تجلی رخ او کوه پای داشت / کاسوخت کوه ز بیم وقار از وقار او

میخواست تا که حضرت عالی کند عدو / وانرا ندید هیچ زوال احصار او
گر پای او بسنگ در آمد کنون فلک / در پای او فتاد پی اعتذار او

گرچه ز فرقش چکیده است خون ز سنگ
مقصود عالمی بد که آمد برون ز سنگ

ما خدمت ترا که بجانش خریده ایم / بهر سعادت دو جهانی گزیده ایم
بر تو برای خدمت منت نمی نهیم / ما خود برای خدمت تو آفریده ایم
انصاف در که تو جهانست ورنه ما / از خدمت بذروهٔ کیوان رسیده ایم
با لطف تو بگوی که یاد از بحل کند / در دیده گر ز خیل تو گردی کشیده ایم
ما را از آن چو فتنه که آخر چو عاقبت / ما نیز در رکاب تو لختی دویده ایم
بیرون ز راه سینه وز آتش جگر / بسیار سرد و گرم زمانه چشیده ایم
شاید که جان و دل بفدا در میان نهیم / کاخر ترا بکام دل خود بدیده ایم

صاحب قرانی تو فلک را مبرهنست
سلطان نشان تو در آفاق روشنست

تا دولتست دولت تو مستدام باد / چندانکه کام تست جهانت بکام باد
در آفتاب جز بهوای تو دم نزند / این ترک تاز روز چو زنگی غلام باد
خصم ترا نشانهٔ عنقای مغربست / پایش چو مرغ زیرک در بند دام باد
تا هست خط ابیض و اسود نظام دهر / اسباب سروری ترا انتظام باد
چون منزل درست با سمان جل شده است / بر خاطر تو یاد زبان الکرام باد
هر چند مانع است جنابت ز ازدحام / هر روز که تو ساله و مه این ازدحام باد

بی آفتاب دولت تو اصفهان مباد
روزی که سایهٔ تو نباشد جهان مباد

در مدح

ای سر کشیده جلال تو بر فلک دامن / ز فر دولت تو عرصهٔ جهان گلشن
خدایگان شریعت که جمله تاج وران / نهاده اند چو نرگس بحکم تو گردن
همه چو سرو در آزادی تو هم دستند / هزار بکجا که زبان آوریست چون سوسن

اگر تو سایه ازین خاک توده برداری / نگردد ایمن ازین آفتاب پیراهن
از آنکه پیسیم بصورت نوشته چون اسیت / شدست طبع جواد تو سیم را دشمن
عبارتیست ز لفظ تو چشمه حیوان / کنایتیست ز خلقت نسیم مشک ختن
تو همچو شمع زبان آوری از آن گردون / فتاده هست بپای تو اندرون چو لگن
لطافت تو و جان همچو شیر و می در هم / سپهر و قدر تو با هم چو آب و چون روغن
ز عشق آنکه شود زین خاص و کیب تو / ز شکل انجم گشت چرخ شد چو مجن
تنور خاطر تو گرم دید از آن در بست / فطیر خویش از آن گشت و چاه و روشن
اگرچه هر نفس از هیبت تو باد صبا / زره در آب همی پوشد از پی ماهین
چمن عدل تو زین پس عجب نباشد اگر / زمانه برکشد از سفت ماهیان جوشن
چنین هیبت برکنده دانه دل خصم / از آنکه پاس تو دادش بپا در جوشن
چو شد ز کوفتگی استخوانش از دم سرد / مسامش از تخلخل شود چو پرویزن
ز بخشش تو خداوند زر شد از بی کل / نداشت مرکز و جز پاره پاره پیراهن
سیاست تو اگر بانگ بر سپهر زند / بنات نعش بهم بر نهند شکل پرن
نسیم لطف تو گر بگذرد بگورستان / بخویشتن بدرد همچو غنچه مرده کفن
چو شمع از پی آویختن چه سود ترا / بگردن اندر حبل الورید گشت رسن
ز شوق آنکه نگار زند نام تو بر روی / بشست چهره ز خون جگر عقیق یمن
ز فرط چرب زبانی چو بسته دل لری / بخفته رانی همواره باز مانده دهن
ز انقباض چو غنچه فراهم آید گل / ز خلاف رای تو گر باد بگذرد بچمن
بزرگوارا صدرا خدای داند و بس / که چون همی گذرد حال من بسر و علن
چو نیست حال من از هیچگونه نظم پذیر / ضرورتست مرا نظم حال خود کردن
ستم زنها بس فلک در عقیب یکدیگر / نزار زخم بخاطر رسیده چون هاون
ز روزگار از آن در کناری استادم / که بس ضعیفم و دامن دراز چون سوسن
بسان قطره بخاک او فتاده زجور فلک / چو ابر هر که ترقی کند ز سحر سخن
بنخوری غم کارم از آنکه گاه گاهی / بدامن فلکت باز می فتد دامن
بجز من از کرمت هر که هست محظوظ است / لطیف طبع و گرانجان و زیرک و کودن

ز من چنانکه درد صادر شدست تا دانم / که از چه روییم مستوجب فنون و محن
دعای مدحت بگاه و گاه من بگذار / حقوق خدمت موروث و مکتسب بشکن
درین سفر که در آنجنان که معلوم است / بسی کشیدم رنج دل و عنای بدن
ز گونه گونه مشقت کشیده ام انصاف / که دیگر آن بود از روی عقل مستحسن
پس از دو سال که در خدمت تو پیوستم / بجنس عهد تو هرگز نداشتم این ظن
که چون لوا حق خدمت بود بسابقه ختم / بود نصیب من از خدمت بلا و حزن
گشت نان من افزون و جرم من ثابت / که نیست نزد تو بی آب تر ز من یک تن
تفقدیم نفرموده که خود چو سپنی / چه میخوری و کجایی چه میشود چه فن
بدین امید بهم بودم این شب دراز / بدین همه پس ببریدم از آن دیار و وطن
امید ثانی حال از کجا بود چو مرا / ز جام جود تو دردی دهند اول دن
فراغتست ترا این زمان بجمله اسم / نزد ذکای و از فرک صد هزار چو من
نهال جاه تو چون سبزه و تازه می باید / زمانه گو ز دلم بیخ خرمی برکن
جواب داد فلک تیغ سپر و ری تیز / چه میخوری که کند باد چت قلب مجن
چو خاک باید خوردن مرا بمسکن خویش / روا کنیم بروم خاک بر سر مسکن
که دستگام ببردن بغربت اولیتر / که با شماتت اعدا میان اهل وطن
مراد من ز سپاهان توییی و گر نه مرا / نه خانه هست درین شهر و نه ضیاع و نه زن
بحضرت تو چو باد قبول من بنشست / چه خیزد هم اکنون ازین دیار و دمن
ز عرض خوار بیم کار خوار بیکرد / مرا ز غربت نفقت این همه شیون
بنیم سنگ سر و شاد همی بی سخن زیراک / چو وزن دارد باز برابرست آهن
ز خدمت نیم آخر بقوت ار زنی / زهی گران جرعی کان نیز زد از ارزن
عروس طبع من که جز درین حضرت / ندید سایه او آفتاب از روزن
چو پیش هر کس فروز ببرد آرم / نه از من آید خوب و نه از تو مستحسن
دراز شد سخن ای مرد قصه کوته کن / دعای خواجه فریضیت و آن دگر جو من
مبارکت باد این روز عید چون شب قدر / شب زمانه بروز مراد تو آبستن

ورد بدحه

هر کرا بخت مساعد بود و دولت یار | ابدالدهر مظفر بود اندر همه کار
نفثهٔ روح قدس شد و الهام خدای | هرچه در خاطر او اندیشهٔ او کرد گذار
تیر فکرت چو درارد بکمان تدبیر | در مجاری غرض غرق کند تا سوفار
وقت تدبیر بود هرچه کند اندیشه | محض اقبال بود هرچه درارد بشمار
کشف گردد همه اسرار قضا بر دل او | دست فکرت چو شود در نظرش آینه دار
چون کند دیده نظر عقل بر احوال جهان | نقش اسنان فرو خواند از صفحهٔ ادوار
وگر این دعوی خواهی که ببینی گر... | آنکه احوال بر اسرار جهان صدر کبار
رکن دین صاعد مسعود که در هر نفسی | دین و دولت را تازه است بدو استظهار
آنچنان عزم بدان ... کو فرسود | کس چه دانست کز نیسان بود آغاز
نتوان گشت ز الطاف الهی آگاه | نتوان کرد کرامات بزرگان انکار
کس چه دانست که این شادی بی غم باشد | در جهان نهفت شادی که گسل غم بردار
یا کرا بود گمانی که چنین ناگاه | آید از خاربن هجر گل وصل ببار
هر کرا آرزوی ملک سکندر باشد | از عنای سفرش چاره نباشد ناچار
روزکی چند بصحرا ش برون باید شد | هرکه خواهد که کند ملکی ازین گونه شکار
شکر تو بار خدایا که زمانم دادی | تا که بنشستم در خدمت او دیگر بار
آفرین بر تو و بر عزم همایون تو باد | که همه با ظفر و نصرت دارد سر و کار
هرکه از خط شریعت نهد پای برون | بروش تیغ جگر دوز ... چون پرکار
عافیت لازم درگاه تو گشت چنان | که دمی با تو نمی گیرد در شهر قرار
بجهد شعلهٔ خورشید چو آتش ز رهش | باره عزم تو چون گرم شود در رفتار
گنبد چرخ اگرچه دراز آهنگ است | هست با همت عالی تو کوته دیوار
زانکه تو برنکشیدی هرگز زر را | لاجرم هست فتاده بهمه جایی خوار
هر کجا باز سخای تو به پرواز آید | نبود آنجا شاهین ترازو طیار
کلک تو مشغله داریست که در پردهٔ غیب | هیچ بکری را ازو نه حجابست و نه بار
از حیا ابر خیو در رخ بحر اندازد | چون نهد پیش سخای تو در شهوار
لب طلب قهر تو دندان شده همچون خنجر | سر برطش تو دست آمده مانند خیار

آسیا نیست بر آب کرمت هر دوران | شاه را هیبت ز خاک در تو هر بار
از تو آسیب ندیده است کسی جز که قلم | وز تو در بند نبوده است کسی جز دستار
بانگ بر فتنه و بیداد زدی تا بغنود | کس شنیده است که از بانگ بخسبد بیدار
پرده پوشی تو بگذاشت وگرنه طبعت | پرده برداشتی از روی نهان انکار
عکس دستت به جهت پستی اگر بنهد | بدر و نیم بزند صبح میان شب تار
گر زند آتش خشم تو بر اجرام سپهر | در جهد باد خلاف تو بر اطراف بحار
قطره قطره بچکد زهرهٔ دریا چون ابر | ذره ذره ببرد آتش خور همچو شرار
هرچه گوییم ز سخای تو ز صد نیست یکی | و آنچه گوییم ز جلال تو یکی هست هزار
جاهش از قدر شرفش هیچ چرخ ... | هرکه یکبار زند با کف راد تو دو چار
در درگاه تو هست همه خیر و سعادت زیرا | هرکه سرتیز بود زخم خورد چون مسمار
سر فرو ماید که او سوی تو بنده ی یازد | زود بر گرد و دسپند ... شود همچو بخار
سرو را سوک حالیست که بادا منصور | دایم آسوده بد از زحمت داعی این بار
گرد خیلت را یکباره فلک برخود زد | که نبد زحمت چشم تو و این خدمتکار
اگر از جمع مهاجر بند این بار رهی | پای بیرون ننهادست ز حرب انصار
آنچه در غیبت تو بر سر این بنده گذشت | شرح یک صد از آن ناید و صد طومار
ذکر آن گر خسته و خسته سخن فرقت تو | می نگوییم که ندارم سر پیچ و آزار
شد الحمد که از فر قدومت امروز | کس نه پاکند و نه مانده است بجز نور نثار
هم این بنده که نتوانم دیدن که رسید | بغبار ره دست از دیدهٔ خورشید غبار
گرچه بوته نزدم در دل آتش گردون | ورچه کوره دهم در دل فلکم بسیار
تا بود ریخته در کالبدم زر روان | کم نکردانم از نقد وفا تمی عیار
غم و تیمار بسی خوردهام در غیبت تو | وقت آنست که داری تو بنظم تیمار
برد خاتم کنم نظم سخن زانکه نماند | در ثنای تو ازین بیش مجال گفتار
تا ز زنگار فلک آینهٔ صبح دهد | هم بر آن گونه که آینه زداید زنگار
باد دولت را در گرد سرای تو طواف | باد گردون زابر وقت مراد تو مدار
قرة العین جهان خواجه نظام الاسلام | بار ربش در کنف سایهٔ این صدر کبار

گرچه خورد دست بر بخت ز بزرگان پیش است — همچنان کاو دل ز خضر کیم نوشمار
تا که پیوند بود چو هم آب و گل را — هر دو با دیدن و پیوستن هم برخوردار

ای برده آتش رخ تو آب کار گل — بر باد داده عارض تو روزگار گل
با چهره تو زحمت باغت گل از آنکه — برچین نهند ز خار همه رهگذار گل
خونین شده است بر بر اندام نازکش — از بس که می نهد رخ خوب تو خار گل
یکدم بوصل تو دهن از خنده برنکرد — تا خون دل نکردی اندر کنار گل
گر گل بشد چه شد همه سرسبزی تو باد — ما را بس است عارض تو یادگار گل
گر گفته ام که گل ز رخ تست شرمسار — منت خدای را که نیم شرمسار گل
عکس رخت رفو کند او را بنک زبان — گرچه برنجیت ز نیم پود و تار گل
گل چون رخ تو باشد لیکن ز خط اینک — کز غالیه خطی بدمد بر عذار گل

جایی که تیر غمزه ات از جان بپر کند
پیکان غنچه بر ز نهیبش بپر کند

تا خط فستقی ترا دید بر شکر — پسته زبان بطعنه نهاده است بر شکر
پیرامن دهان تو چون خط فرو گرفت — گفتم گرفت طوطی و در زیر پر شکر
تابنده باشد از بن دندان لب ترا — از خاک بر نرسته چنین کم تر شکر
ما با تو در خصومت و بی آگهی تو — می ریزد از دهان تو بر ما گهی شکر
با دهان اگر بمثل برجهان دمی — کرده نباتهای زمین سر بسر شکر
در چشم من دهان ترا ذوق دیگر است — آری خوشی فزود ز بادام بر شکر
از چهره زرد ناب بجای تو کرده ام — دانم که هر کسی بفروشد بزر شکر
باشد شکسته پسته ات از شکر سخن — آید بسی شکست از آن پسته بر شکر

سر بر خط لبت شکر چه عجب گر نمی نهد
خط طرفه تر که بر شکرت سر نمی نهد

ای از رخ و دهان تو رسوا گل و شکر — روی و لبت روی و لبت یا گل و شکر
روی و لب تو مایه سودا و ماجراست — گر زانکه هست دارو سودا گل و شکر

با آب و آتش آنچه گل و شکر کند — هیچ آب و آتش آن نکند با گل و شکر
در آرزو خشیتی اسپرامن قصب — بدرید پیش روی تو عمدا گل و شکر
تنگ است همچو غنچه ظرفه شکر دلم — زیرا که فرق نیست ز تو با گل و شکر
با رنگ روی و طعم لب او فتاده اند — اندر زبان بلبل و ببغا گل و شکر
اشکم همه جلاب گلاب است از آنکه کرد — در چشم من خیال تو پیدا گل و شکر
از عدل خواجه دان تو که در دیده و دلم — با آب و آتش اند یکجا گل و شکر

سلطان شرع صاعد کز همت بلند
آورده رای او سر خورشید را ببند

برداشت دست جود تو اسم سؤال زر — بنهاد جود دست تو بر اسم وال زر
از دست بخشش تو زر اندر جوال شد — رفت آنکه رفت بر کسی اندر جوال زر
کان و ترازو اند در ایام جود تو — بر دل نهاده پسنگ ز شوق وصال زر
آواره شد ز بیم سخایت زر آنچنانک — بر بست در دو دیده نرگس خیال زر
در چشم غنچه زر تنکی آن که آخته — گو باد جود عدل تو می زد مثال زر
در دین بخشش تو بفتوی کلک تو — بر خلق خون لعل مباح است و مال زر
تیغ زبان کشیده بیارد ز پاس تو — ره بین تن ترازو و در روی نال زر
شد خوار و شهره گرد از آتش همی زنند — بگشود نیست با کف راد تو حال زر

سنگ است در قفایش هر جا که می رود
زان در بدر بسان سگ زرد می‌دود

گر نه ز دست راد تو آمد بجان گهر — چندین چراست در سخن تو نهان گهر
تا بو که بر تو بنده خود را برسمان — آویخت سال ها ز رسمان گهر
نرگس که گشت حلقه بگوش تو چون نگین — بر تخت زر نشیند از آن پس چنان گهر
تیغ برهنه را که نبد آب بر جگر — هست از سخاوت تو کنون بر میان گهر
ابرار بیاد دست تو بر بوستان چکد — یابند غنچه را چو صدف در دهان گهر
شمشیر آهنین روی شکفت بعد ازین — گو ناورد ز شرم لبت بر دهان گهر
دینار آفتاب بجست از جهان بنقد — بستاند از رفت و ده بعد از آن گهر

او چون تو کی بود که ز دست و زبان تو / بگرفت تا بچشم حسود جهان گهر

ای ز ایستان قدر تو دریوزه فلک / زیر نگین حکم تو پیروزه فلک

از بس که ریخت از کف میمون زر و گهر / در بیم شدند در کفت اکنون زر و گهر
در آتش و آب خلاص و امان خویش / جویند زان دو دست همایون زر و گهر
گویی شده است کوره زرگر عدوت از آنکه / هست اندرونش آتش و بیرون زر و گهر
رخساره نجح گشته و سوراخ در شکم / از طعن و ضرب خصم تو همچون زر و گهر
برگ درخت و قطره باران شگفت نیست / گر دولت شوند همیدون زر و گهر
بر باد داد و خاک تر بحر و کان گفت / گر بحر و کان نمی‌خواهد افزون زر و گهر
ای بس که زرد و سرخ برآیند از این سبب / از شرم این قصیده میمون زر و گهر

در حلقه عبید تو گوهر چه جای یافت / شاید که پیش صحبت دریا و کان نتافت

تا حکمت صدر جهان سرفراز باد / خورشید را بسایه جاهش نیاز باد
ایام را حمایت تو حرز سود شد / آفاق را عنایت تو کارساز باد
قدرت گشاده پنجه بپاس نهار خصم / چون کاج بی‌سبیله گردن فراز باد
ای لفظ شکرین تو چون پسته منزوا / چون پسته ات دهان شکر خنده باز باد
هندوی یک سواره کلک چو برنشست / بر خیل خانه قدرش ترک تاز باد
هر کس که برخلاف تو پوشد زره چو باز / چشمش ز تیر حادثه چون چشم باز باد
خصمت چو لاله ز آتش دل سوخته جگر / وز آب چشم خود چو شکر در گداز باد
عمرت دراز باد و ز جمله پیش در جهان / دانی چه بی‌تکلف عمرت دراز باد

این موسم مبارک و مانند آن هزار / در خرمی بسر برو در خوشدلی گذار

این ابر نم گرفته ز دریای بیکران / دود دل منست و در و اشک من نهان
وین رعد شرح حال دل من همی دهد / کز برق مرز مانش بر آتش شود دهان
در تیغ آفتاب نماندست حدتی / گر سنگ که نیز ندش هیچ بر زبان

از آفتاب گرچه میان زمین و چرخ / تیغ خلاف بودی آمیخته هر زمان
آن تیغ در نیام شد اکنون که سی ابر / برداشت سرغبار که بود اندر میان آن
با خویشتن گرفت نظر چشم آفتاب / یعنی برهنه اند عروسان بوستان
شاید که زار زار بگرید به های های / بر شاخهای بی‌بر و برگ ابر مهربان
گر زر همی فشاند در آن هفته چون ملوک / واکنون شده است چو چنگ زن موپیان
مال بخیل بود که یکباره خاک خورد / سیم سحاب دی مهی و باد مهرگان
زیرا که پنج خار کنون پیروز داشت / بر کند باد غنچه گلها ز گلستان
چشم ستاره‌ای چکان شد ز دود ابر / سنگ نیست و دود آب چکاند ز دیدگان
از لاله زیر دامن کوه آتش ار نماند / دارد بسی هوا صلح و سنجاب ارمغان
خارای کوه آستر و ابر ابره است / وز برف پنبه زد فلک اندر میان آن
با صد هزار سلسله چون می‌دواند آب / پایش بتخته بند ببستند ناگهان
بر جان همی بلرزد و قالب ز باد سرد / در تن همی بلغزد از افسردگی روان
آنک لعاب نرگس پژمرده در دهن / وانگه شده است آب ز تیغی که بود روان
مانند آنکه از بیخ او زلق برد / جرم شهاب چون بدر رفتن زکهکشان
خواهد که باز گوید که پوستین خویش / روباه حیله ساز درین فصل گر توان
آرد چو چشم نرگس آب در دهن / ماهی ز عشق تابه گرم اندر آب از آن
حالی چنانکه تا بنجه پیر ما سیه شود / هر کو فراز آتش برخواست چون دخان
آنکس چو شمع آتش را تاج سر گرفت / گویا که پس تو بر تو هست شمع سان
عیسی شدند و خلق بدم زنده می‌کنند / هر آتشی که گشته شد از عهد باستان
آویخت جان خلایق بموی از آن / کز رنج تا براحت موییست در میان
اکنون کنند پشت همه پس بر آفتاب / وارند روی سوی در صدر کامران
چون کوک دوک پیوه زنان تیغ کوهسار / ز انصاف صدر عالم در پنبه شد نهان

سلطان شرع صاحب مسعود رکن الدین / صدر فلک نشان و امام جهانستان

گرچه بقیه‌ای کتابت مقید است / الفاظ او چو آب روانست در جهان

گر صد هزار سال زند چرخ بنگ بر ... متین چو لفظ او گهری ناورد بکان
چون نام کلک او شنود رمح پر شغب ... خود را فرو نورد چو شاخ خیزران
زین پیش اگرچه حامل بازار فتنه بود ... در روزگار کلک تو معزول شد سنان
تیره ز خاک پای تو شد ورنه پیش ازین ... نزدیک خلق روشن شود آب آسمان
پی کرد کمیت بریده بآب سیاه رفت ... چون خامه با تو هر که نبوده است یکزبان
زین پس بدولت تو فرو ناید از بسی ... باران تیر غرق کند خانه کمان
کلک تو آن محمد و بودن حق و عقد ... گر بی نشانی از دل او میدهد نشان
در گردن عدو چو در آب افکند رسن ... چون در کفت ز مشک برانگیخت طیلسان
از بهر آن نشیند در بحر دست تو ... کشتی عزم زنگبار دواتت هر زمان
از تاب خاطر تو بر و تافت پرتوی ... بگداخت از نهیبش مغز استخوان
دست ز تاب چشمه فضل الهیست ... کلک تو در مجاری آن همچو ناودان
کاغذ آن نشانه پیکان تیر شد ... کاهد سپید چشم عدوی تو همچنان
جان عدوت راست برد قید زندگی ... زانست تا ز تو نتوان برد جان
از لاشه عدو تو سوی سباع کرد ... اقبال تو که خلق جهان زانست ...
وانگه ز خون خصمت از گوشتش وحوش ... بستند پنجه ها ... چنانک
از عدل تو چو شانه کنند چنگ گرگ ... بر پشت میش گرگ کند شبانی
اندر نیاید از ره بام آفتاب تیز ... گر حاذق از حمایت تو در سایه بان
تا از ... تیرت ... تشنگی چو آب ... بس تیز دولت که چو آتش شد جوان
جانش بسنگ بخشش تو خرج شد چو زر ... بر هر که چون ترازو کردی تو دل گران
بازو بود همیشه سپرد کار آنکه او ... طیاره وار می نهدت سر بر آستان
باری بهر حساب که خواهی بر عدوت ... آویخت جای چون پاره از قپان
خاک جهان ز رشک حسود تو گل شدست ... زان دولت تو آمد خزان واقفان
ای صدر سپهر فراز که از فر مدح تو ... همچون زبان بکام رسیده است مدح خوان
گر دیر دیر روی نماید مرا ... انکار فکر من تو ز هیچ مستی مدان
از جلوه گاه مدح تو پرهیز می کنند ... از شرم آنکه تنگ تبا هند و بدنشان

دریا بدر فشانی مشهور عالم است ... وز روی چو بر کند شکست ابر گهرفشان
وز ابر ... بدیده چشم حسود تست ... بادت همیشه دست زبر دست همگنان
این هم بجز ز شوق ... تست ... روی زمین ز فرخده گاه ... نهان

در مدحه

این بزرگی که چو من راه و کیف سپرم ... همه بر شارع اقبال بود رهگذرم
مهر کین تو نهد قاعده کون و فساد ... گرد صد باره ازین معنی فکرت خبرم
چون نهم روی بدین کعبه پروانه ها ... وانکه اندیشه مدح تو بود راهبرم
سیم در چشم حسود تو فرو شد یعنی ... گر بشنیحون کف سیم گشت برخورم
کیست دریا که دو بحر رحمت دست یکبار ... این چنینها همه با همسری چشم ترم
خاک ایست چگونه سخن کانکه زخجل ... خانه در سر کمنش تا دهد از بیم زرم
من نه معظم که ... ما خوانم در شب ... یا گهر را ز عدو سخنانت شهرم
خود از آن شرم که گفتم کف رادت دریاست ... همچو اعدای تو با حالی از بد بترم
... که نهم قدر ترا همبر چرخ ... دانم این قدر تفاوت بس گرچه خرم
گر عبارت صفت خصم تو وارد کردی ... اگر از بام جلال تو بدو در نگرم
دیگه شد مقصد من بنده حساب تو ... هفت سیاره افلاک دوان بر اثرم
گفت کیوان که ز من کار و کمر ناید نیک ... بنده وی ام زپی پاس بهام تو درم
مشتری گفت منم نایب تو روز قضا ... ور کنم فخر بر اجرام بس است ایندرم
گفت بهرام که من کور کن خصم توام ... باورت نیست ببین پیکان و خنجر بترم
گفت خورشید گران تیغ شدم من ز تو ... تا چو سایه فکند همت تو بی سپرم
زهره در بزم فلک دی بترنم میگفت ... کاشکی قطعه از مدح تو بودی زبرم
بار اگفت عطارد که ز لفظت گهری ... کو با هم بکهم بند دو پیکر بکمرم
ماه گفتا که سوی قدر تو دارم آهنگ ... زین سبب زرد و گدازان ز غمای سفرم
سرفراز ابو طاهر تو که اصغا فرمای ... حال من دلخسته که خون شد جگرم
ور کمت را ز فلک باز نمیدانم تیغ ... بس که آیمه سپر از اختر بیدادگرم
ز ابلهی چهره چو زر کرده ... ... لاجرم بی خطرم نزد تو و پر خطرم

بر سپهر آواره شوم چو حیث تو در عالم / گر پریشانی چون بخشش تو در بدرم
مهر تو تعبیه در طی ضمیرم چه شد / روزگار ار چه کند صد ره زیر و زبرم
دو سه پیرم هست که تاجی کنم از خاک فرت / همتم سخت بزرگ آمد و خود مختصرم
رتبت خویش برآرم ز چرخ به هیچم بنیان / گرد هرگرد پسندند تو جلای بصرم
سخت بی آب و خرابست سواد طللم / مشکلم حل کن آخر که محل نظرم
زیر این کلبه و دوار چنان تنگ دلم / که بهر بادی چون غنچه گریبان بدرم
چشمه مهر به بندد و چو برآید نفسم / دیده چرخ بسوزد چو بجنبد شررم
با مان در کنف همت آمد در فی / بستدی چرخ سزای خود از آه سحرم
چون من از غمزه منهم نام فلک بنده تو / باز نشناسد خود را و دهد دردسرم
نیست در صدر تو ام جای مگر حادثه ام / هیچ در چشم تو نایم و گویی بصرم
زانکه با خاک برابر شده ام در نظرت / مرزبان در غلط افتم که زرم یا گهرم
نه که در غیبت تشریف تفقد یابم / نه بهنگام حضور از کرمت بهره ورم
خلق خوار و خجل و تنگ و پویم همه سال / راست گویی که برای تو شمس و قمرم
علم و ادبی و بی جرمی معزول شدم / تا زبی رونقی امروز بعالم سمرم
بعلم سستی کنم من نه برخ خطی / لاجرم تیره جفاهای فلک را سپرم
عامل است درین عهد که رایج باشد / من چرا عزل بدم ار عمل نباشد که درم
گر نباشد غم و تشویش و قفای بدگوی / من بیچاره درین کلبه احزان گذرم
بنده ی تو مرا مکتب و مسور و نشست / زین قبل لازم صدر تو چو بخت و ظفرم
عزبس اقبال تو ام در چمن استعداد / تربیت بایدم آنگاه بپا پی ثمرم
تو مرا وجه کفافی بده از بخشش و بین / که بپالی ز همه اهل هنر برگذرم
گر همه دعوی زد و تو بسنین باید / فقر و حرمان دو گواهند دلیل هنرم
هم بکار آیت از بهر عادی روزی / خود گرفتم که سراپای بحض هنرم
نام و ننگست مرا بوده و آن حشمت تست / پرده بر من بدر تا که بدین پرده درم
آب روی از تو چنان تازه توقع دارم / ور سحابی تو هم دور نباشد اگرم
آفتابی تو و من کوه گران سایه بزرد / گر سحابی تو شوم زین طرف گهرم

نور خور را چه زیان زانکه شود ذره هوا / منفعت را چه خلل گر تو کنی معتبرم
از تو در نعمت و جاهند بسی نا اهلان / بس من خسته بهر حال سزاوارترم
چون صراحی کنم از رنگ گردن خدمت / تا کند جود تو سرسبز چو ساغر بکرم
بس اگر رای رفیع تو چنان فرماید / که بدین حضرت البته نمی در نخورم
گر شود خود بمثل مرگ بجانم نزدیک / دور باد اگه بود رغبت جای دگرم
نیست پوشیده که در عهد صدور ماضی / رخت زین مدرسه آورد و دگان سیم برم
از کرم عذر چه خواهی که زایام تو من / از میان علما رخت بیاید از برم
گرچه بربسته ام این قافیه لیکن حکیم / عذر خود گفتم زانجای تو دانی و کرم
یارب این حشمت و دولت بادا معمور دار / وین دعا را باجابت ز ازل منتظرم

در بهره و تهنیت زفاف

چو خیل زنگ بیاراسته صف جدال / سپاه روم هزیمت گرفت هم ز قتال
فلک کلاه زر از ماه و بر گرفت از سر / جهان بسعت در افکند عنبرین سربال
نگاه کردم و دیدم عروس گردون را / شده چو جان و جهان بنزم استقبال
فروگذاشته بر عارض منور روز / ذوابه شب تار از برای زیب جمال
فروغ داده بگلگونه شفق رخسار / خضاب کرده کف دست را عروس قتال
بفرق سر بر نهاده تاجی از اکلیل / بساق پای وی از زر نعله و نو خلخال
ز شاخ عقد ثریا فکنده در گردن / نطاق بسته میان را ز عقدهای هلال
سماک رامح می رفت در پیش بکف / شهاب ثاقب تیز در میان را دوال
بغمزه زهره هم از طالع سپاهان کرد / روایت غزلی مطلعش برین منوال

شبی مبارک طالع فرخ همایون فال
که روز نامه سعد است و منشا اقبال

شبی که منزل شادی و دولت میلاد / شبی که جام سعادت ز دست مالامال
شبی که هست ملاقات عقل و صبح دیده / شبی که زهره و خورشید ز دست برده وصال
بجود جان و دا بر طبر بپرده و برنبود / بسان شکر و عود آمده صواب مجال
چو حال چرخ از بن ستان شاهده افتاد / بنزد عقل شدم بهر کشف این احوال

چو باز راندم و این ماجرا بنزد خرد / جواب داد و مرا گفت نیست جای سؤال
معاینه شب قدر است عقلی و شرعی / بخواه حاجت و زین پس مجوی جز اقبال
بزرگ عیدی کافکند سایه در رمضان / که پیروی کندش عید غرهٔ شوال
شبست زنگی آبستن و بروز صبح / نشسته بهر ولادت برین بسیط سفال
شب زفاف امام زمانه خواجهٔ ماست / که بهر خدمت او خم گرفت پشت هلال
زحل ز گلشن نیلوفری فرود آمد / محفه داری او را کرشمه مه شال
برای عزت خود خواست آفتاب بسی / که از خضاب کسوفش دهند صورت خال
بدان امید که مشاطگی کند مه چرخ / بگونه گل گلگونه داد چندین سال
ز اجتماع سلیمان شرع با بلقیس / رواق صبح مقرنس شدست صف نعال
زمانه یافت ازین اتصال خوب محل / ستاره گیرد ازین اقتران میمون فال
چو شد مصور من این حال بهر تهنیتش / نبد گزیرم ازین چند بیت وصف الحال
کشیدم از سر اندیشه پای در ره این / نه عجز داده گریبان بدست خواب ملال
بنفر خواجه ز املای طبع هم بر فور / بدیهه نظمی پرداختم چو آب زلال

زهی سخای تو بر آز کرده تنگ مجال
زهی عطای تو بر مال فراخ کرده منال

پیام مردی و پشت شرع رکن الدین / که هست ملکت و ثبات جهان بجمع کمال
تویی که نام تو نقشیست بر طراز خرد / تویی که رای تو قطبیست بر سپهر جلال
معالی تو برون از تصوف اوهام / مکارم تو فزون از توقع آمال
نسیم لطف تو گر بر جهان دمد نفسی / شوند قابل جان نباتها چو تمثال
سموم قهر تو حاشا اگر زبانه زند / نطف شوند دگر باره در رحم اطفال
ز فیض طبع تو گر دست بحر استمداد / وگر نه جود تواش کرده بود استیصال
ز بهر چرخ زند و وجود بنوشتست / حسود جاه ترا حرز ما له من وال
فلک پیاده شتابد ز خوابگاه عدم / اگر رسد ز دیوان هیبت تو مثال
شود ستاره بپهلو سوی درت غلطان / گرت کنند ز درگاه امر استعجال
چو شاخ سدره ز جیب سپهر سر بزند / اگر بنام تو اندر زمین نهند نهال

کشد چو آب گریبان نامیه در خاک / اگر تو گویی شاخ درخت را که ببال
بهر گرفتم تشبیه دست در بارت / خرد نفیر برآورد و گفت بس بکمال
کجا برابر دریای دُرفشان باشد / کسی که خیره همی بیزد آب در غربال
زهی زمانه ز پاس تو گشته مستظهر / خمی سپهر ز جاه تو کرده استکمال
فراغتست ترا از وجود هفت و چهار / که هست ذات تو خود عالمی باستقبال
نشانهٔ عدل تو نامید شهرهٔ برکاو / فکنده سهم تو بر کوه علت زلزال
یتیم ماند جگر گوشهٔ صدف ز سخات / ولیس گشت ز الفاظ تو سلالهٔ قال
هم از نائرهٔ عدل تو هنم اینکه همی / برآید از در شیر سپهر قرن غزال
بجایگه مضمر تو روزی نشسته برمنبر / گمان برد که عدیل تو کرده نیت لحال
خرد گواه منست اندرین که چون همی / نشد بر بسیطهٔ غبرا آسمان و جبال
بهوای عالم مدح تو چو بگشم کانجا / همی بسوزد سیمرغ فکر را پر و بال
همیشه تا که سویدا بود محل حیات / همیشه تا که خیالست مستقر خیال
مباد ماه جلال ترا افول و محاق / مباد مهر بقای ترا کسوف و زوال
خجسته باد ترا این اتصال تا جاوید / بکام خویش ممتع بدین ستوده خصال
ز بارگاه تو مصروف باد دست فنا / ز روزگار تو مکفوف باد عین کمال

در مدح الامام الاعظم صدر الدین مسعود طاب ثراه

تبارک الله ازین جنبش نسیم صبا / که لطف و صنعت او از کجاست تا بکجا
شدست سبزه همه تن زبان بشکر ثنا / که بهر تربت از خاک برگرفت ادا
بسوی دیده دل تحفها فرستاد و نما / بجا نثار ان طبعت بدست نشو و نما
کشید دست صبا پای آب در زنجیر / گرفت پشت زمین روی لاله در دیبا
بنیم جرعه که بر ساغر هوا بکشید / نهاد لاله همه را ز خویش بر صحرا
ز بس شکوفه و نسرین و سبزه پنداری / که خاک قابل عکس سپهر شد ز صفا
بنفشه همچو شبست و چراغ او لاله / سمن سپیده دم است و گل آفتاب لقا
بسان پیر مقدم شکوفه اندر پیش / رسیده داد و راه خلق جوانکان رعنا
برادر دمی از آن سرو را برآمد نام / که با تهی دستی بود دست او بالا

عبارتیست ز انجم و شکوفه و شاخ ‌‌ اشارتیست بجسم و روان نسیم و کیا
نوای باربدی زیر چنگ بلبل شاخ ‌‌ چو ساخت نای گلو عندلیب با صفا
رسیدن رمضان در میان فصل ربیع ‌‌ رسوم لهو بدر کرد و کار نفس هبا
همی به سجده در نشستن بر نسیم پیاز ‌‌ که هیچکس ز در روزه نیست برگ و نوا
ز بس جفا ها خون در دل پیاله نشسته ‌‌ که وقت گل نمود نقش التفات املا
کنون مغنی و چنگی کشیده پی صف ‌‌ چو خوابگان معطل بکنج مسجد تا
بجای حلقه ابریشمین بکف تسبیح ‌‌ بجای زخمه بدستش عصای تحشا
خموش از آن شده بربط که از تهی شکمی ‌‌ همی بجنبد بجنبش ز ضعف در اعضا
نشسته چنگ بزانو فکنده سر در پیش ‌‌ چو در مقام تشهد سو سوی بدعا
کرامت رمضان گر نه خرق عادت کرد ‌‌ برغم انف طبیعت مرا بگو که چرا
شدست روغن قندیل لاله آب سحاب ‌‌ خیال کی آتش شمع شکوفه باد صبا
خیار و سرو برآورده دست جعفری ‌‌ همی کنند بدست کسی پرستن استسقا
ز بس که بر سر شان ابر در همی بارد ‌‌ خیال بسته ام آن را نماز استسقا
چو گل ز خار همه نشین اوباش است ‌‌ اگر مکاشفه باشد شگفته نیست مرا
بکار خویش فرو رفت نرگس از حیرت ‌‌ ز خواب غفلت بیدار شو بروز قضا
کبود جامه رخسار زرد نیلوفر ‌‌ که از هواست بپیرایه چنین رسوا
شکوفه شب پر نور می نهد بر خاک ‌‌ بهر نماز ز غسلی برآورده عمدا
برون فکنده زبان از تشنگی سوسن ‌‌ عجب مدار که هم روزه است و هم ترسا
هزاردستان بسعادت سحرخوانان ‌‌ بنیمشب ز سر شاخ برکشد آوا
ز شکل غنچه حیا سفر اگشاید باز ‌‌ چو عندلیب زند از پی سحور صلا
تو دل سیاهی لاله ببین بوقت چنین ‌‌ که کیف نفس نخندد ساغر شراب رها
مگر بنفشه بغیبت زبان بکرد دراز ‌‌ که چون دروغ زنان می کشد زبان در پا
ز نو رسیده کی از گل نهنگی سبک رو ‌‌ بدست عمر یکی باغ مالشی بسزا
دگر ز ساده دلی غنچه کار آب گزید ‌‌ ببین که عاقبت کارش آتش است جزا
بسوز سینه همی گرید ابر و جای هست ‌‌ که ابر را بهاران بس اندکست بقا

گل ار چه آمد ضحاک شکل هم که گاه ‌‌ همی بیارد اشکی ولی بروی ریا
ز چشم نرگس یک قطره آب در نچکید ‌‌ بس است قطره اشکی بچشم نابینا
چو روزه داران غنچه دهن ببست از نان ‌‌ همی دهد ز دهانش نسیم مشک ختا
دو فرخت مرا او را یکی چو شکند ‌‌ یکی چو بوبکر و دیگر بساط مولانا
نظام ملت اسلام و پشت اهل هنر ‌‌ که هست سدره او قبله دل دانا
چو رای خویش بلند و چو نام خود مسعود ‌‌ چو طبع خویش لطیف و چو بخت خود برنا
هلال دولت او بدر گشت در عشره ‌‌ کمال دانش او منتهی هم از مبدا
همی صواب رود بر زبان او زیرا ‌‌ که لفظ او گهر است و گهر نگردد خطا
ز تیغ برق شود خسته آب کار سحاب ‌‌ اگر برابری دست او کند بسخا
زهی وفاق تو دروازه حیات ابد ‌‌ زهی خلاف تو دروازه کلید فنا
ز اجتهاد تو ناموس معضلات ضعیف ‌‌ بیارگاه تو بازار اهل فضل روا
بخواب چند شود خرد ترا مانند ‌‌ در آب جوید چشم فلک ترا همتا
نبسته آیت نشر تو در جبین صباح ‌‌ گرفت مایه ز تمکین تو رنگ رنگ فنا
فلک که هیچ گمان گر شیب عادت او ‌‌ ز راست جنبش روی تو گر و پشت دوتا
برآید از شب آبستن زمانه مگر ‌‌ بجوی قابله خاطر تو این اکفا
اگر نه آتش عزم تو آتش کند تحلیل ‌‌ بود ز جرم زمین بسته بر مسام هوا
تویی که با شرف نسبت تو از طرفین ‌‌ همی کند مباهات آدم و حوا
شکفته غنچه احسان تو ز باد قبول ‌‌ طراوت گل اخلاق تو ز آب حیا
نبوده عادت امساک جز که در صوت ‌‌ گرفتن تو مگر در پس آن دگر اعطا
کسی مناظره با کوه اگر سخن راند ‌‌ ز اعتراض تو منجم شود صعید صدا
مثل زنند که شب پرده دار اسرار است ‌‌ چراست از شب خط تو روز نا پیدا
هنوز خدمت و جرمان در آمدی از پای ‌‌ اگر بدست نگرفتی ز خامه تو عصا
تو پشت شرعی و زان روی پشت تو قوی ‌‌ که پشتی تو کند گاه حلم دست قضا
اگر زمانه ز عدل تو آگهی یابد ‌‌ از این سبب نکند ختم عمر ما بیضا
وگر عدو پس خیمت تتق برانداز ‌‌ ز خوابگه بدر آید ز شب خیمه حربا

ز نعت تو تهی کاه آرزو پر شد — ز بخشش تو تهی شد خزانهٔ دریا
ز جادویی سپر کلک تو یکی آفت — که آب تیره کند عقد لؤلؤی لالا
از آنکه رنگ عداوت گرفت مسکین زد — ز تیره گونه تو بر روی تیغ بقا
کشاد تیغ خلاف تو منفذ ارواح — ببست دست وفایت کمر که جوزا
نمی ز لطف تو گر بر پی کمان افتد — تشنجش متبدل شود به چستر غا
چو تیغ تیز علاج دماغ دشمن کن — که آب و سبزه نکو باشد از پی سودا
ز بیم هیبت تو نور ماه در این ماه — نکرد پاره گلگونه بر گل رعنا
نشاند عدل تو بر کاه و زهره را چون دید — که می نشد نفسی از خر رباب جدا
زهی ز شرم کله داریت دل بدخواه — شکسته بسته و درهم شده چو چین قبا
قرار دولت چه از ماجرای گوناگون — که نیست خافی بر رای مولوی ما نا
بجز خموشی روبی دگر نمی بینم — که نیست زهره یکی باد و گر دهم یارا
ولیک باهم هم نکته در اندازم — بطیبتی نه ز روی شکایتی حاشا
اگر نه عشق جناب تو صابرم کردی — چرا کشیدمی از عمر و ورید بار جفا
حقوق بنده همین شد که جمله اشعارش — جز این قصیده که در مدحت تو کرد انشا
اگر قصاید اورا هر آنچه بایست — طراز آن وله فی مدیحه ایضا
نیاب پس ز رحمت من هزار تو باشد — کنون که بسته طبعم ز مغز شد شیدا
عطاء عام تو محتاج استماحت نیست — بسان نور تجلیت در که سینا
بگوش صخرهٔ صما اگر فرو خوانم — ز فوق خاک زند کوه صدره خارا
زبان چو بسته بندم ز نطق اگر یکتن — بیاورد دوم این ز جمله شعرا
هزار سال بجان در پناه صدر جهان — قضا مکان شریعت شحنهٔ علما
فراز سر که ز دیدار یک گر حاصل — چنانکه کامیده خلایق ز لطف سرو وفا
رسیده روزه و بدخواه را ز اسباب شن — دو چهر هست مهیا بعنبر و بجاه شما
تنی چو شمع گداز آن و زرد پرچره — دلی چو قندیل آتش گرفته و دروا

وله ایضا

امروز سهر نثار که کمتر ز جان بود — نه در خور جلالت این آسمان بود

گویم کرامت و چو خورشید روشنست — گویم قیامت و لیکن عیان بود
زیرا که بازگشت روان سوی کالبد — چون بازگشت خواجه سوی اصفهان بود
صدر جهان نظام شریعت که بر جهان — چون آفتاب همت او کامران بود
هر کس که گذشت از جناب تو — دولت بهر کجا که رود و ایرمان بود
حکم تو عادتیست که نتوان خلاف آن — مهر تو آتشیست که در مغز جان بود
برداشتست رسم خنق ز روزگار — بر جود تو ترازوی ازان سرگران بود
در ذهن خود اگر بنگارد خیال تو — لا شک بجای دست و دولت بجود کان بود
در معرض تجلی افکار خاطرت — خجلت همه نصیب گل و گلستان بود
خصمت چو روغن ار چه بر آب افکند سپر — همچون فتیله بر سرش آتش فشان بود
بهر وفا و خدمت تو چرخ نیزه دار — دایم زبان گشاده و بسته میان بود
مارا حکایت از صدف و جبر میکند — کلک گهرفشان تو تا در بنان بود
برهان قاطعست در ابطال او اجل — در بندگیت هر که دو دل چون کمان بود
رای ترا بشکل بر آورده پس عقل — زان صبح خیره چند در دیده دهان بود
ایام عمر خصم تو زان روی کوته است — کو پیشه تا دهانش تو نزد خزان بود
با جان دشمنان تو دارد نسبتی — در سنگ و آهن آتش از این رو نهان بود
چشم ستاره از مژه جاروب سازدش — بر هر زمین که از سم اسبت نشان بود
ما از هجوم لشکر احداث ایمنیم — تا حزم کار آگه تو دیدبان بود
از آرزوی مدحت تو اهل فضل را — در سینه همچو لاله دلی پر زبان بود
ما از فضول رایت ارزاق فارغیم — تا کلک ساق بسته تو در ضمان بود
دیدی نهیب شعله در اجزای سوخته — چشم تو در سواد دشمن همان بود
کردیم دل فدای نسیم شمایلت — جان را بهر بها که خری رایگان بود
تنگ آمدست جان عدو در حصار تن — بیرون شدنش مگر که بسوی سنان بود
صدرا ز چشم زخمی کافتاد غم مخور — دولت همان بهست که خیزان فتان بود
در ضمن هر بلای مدیح سعادتیست — سنگ لطیف تعبیه در استخوان بود
مه چون نهاد گشت سنانرا بیه گشت — زر کوب یافت روی سنانش از آن بود

توانند فرد که غایت جاهست اعتصام
بالا بلند چو آسمانش بپایه جهان نوشت
خورشید را نظر تبه جای من زرت
بجز ز رنه از طریق جفا بند می نهند
شمشیر را ز چس چو باز از بشکند
در تیره عقده سبب سر فراز نیست
پر چیر و تخته بند چه نقص آورد بدید
باشد که در گرفت نفوا ز جنگ را
گل دسته بسته بوسه ربایند دیر ان
با آن بحر را چه مضرت ز لنگر است
تنفید مصحف از پی تعظیم شان اوست
بر پای باز بند ملوکست که گهی
عزیست تا برابری نور همی کند
او را جهان بود شود دست اقتدار
با سایه رکاب تو احوال بنده کان
آنجا که آفتاب شریعت گرفته شد
در حضرتت که راحت جان هاست خلق را
گلان آهنی که آتش سوز خود تاب خود
دست سپهر هر چه کارست برشکست
جنت تو بس مساز و حکم تو بس روان
تا سازِ خوبرویان در وصف دلبری
جاوید زی که با تو برون کرد از دماغ
در ظل پادشاه شریعت بکام دل

آنرا که پادشاه جهان پاسبان بود
آنرا که تکیه که ز بر آسمان بود
اقبال را گذر بهر آشیانه بود
کو هر نه بهر خواری در ریسمان بود
آیینه را چه عیب ز آیینه دان بود
از بند نیشکر نه غرض امتحان بود
بر آب سلسله چه زیان چون روان بود
باری نوای او ز خوشی دلستان بود
با خار همبرست چو در بوستان بود
با کعبه را ز حلقه چه سود و زیان بود
تشدید بر حروف نه بهر هوان بود
زان جای او همیشه زبر دستان بود
آهن از آن شرف که چو آخر زمان بود
گر پای او به پیش خواجه صاحب قران بود
محتاج شرح نیست که خود بر چه سان بود
تاریکی جهان همه تا حشر آن بود
از بخت کم گشته فغان این زمان بود
آن لحظه کاندر آب شود با فغان بود
جایی که پای خود در بخت جوان بود
تو همچو قطب باش که بر یک مکان بود
گیسو و ابروی چو کمند و کمان بود
آن سرکشی که عادت رسم جهان بود
بر رغم آنکه دشمن این خاندان بود

دیدبه بود و فات

با تقضای ارادت نهاد حکم خدای
دما سپس مصلحت روزگار بر سود های

قیاس کن ز شب و روز و ماه و خور می‌کن
بروج را ز پس یکدگر طلوع بود
و یکی را ز پس شب تیره از بعضی
شکوفه میوه بدل در پی آورد که چند
چو دانه پسته شود پای عزم سست کند
بجا برآید که ز نور وجود شود
بپژمرد گل و ماند گلاب پاینده
ز اصل برکند و شاخ و میوه دار شود
ز کام بر بخورد و سپاس دو دم ز دندان
آفتاب رود صبح زندگانی و پس
چنین فلک که بهفتاد دین ده انده بود
بجو هر بدل بهترین شود سبق
که می‌بخندد و چشمی ز خرمی قهقهه
برین معاوضه هم خوش الیم و هم تنگ
خدای بر سر صد سال تازه کرد و داد
چو سال ششصد و در ظل انقضا افتاد

که چون یکی برود دیگری کند جای
ستارگان متفاوت شوند چهره گشای
پا تا آن بگویم من ز بعضی زای
فتد بخاک و شود میوه بوستان آرای
ز فرغ را ز بقا سبز روی لطف نمای
اگر ز زاید گوهر ز ابر گردون سای
از آن سپس که ز گل شود گلاب جدای
ز یکدگر چو جدا گردشان چنین پیرای
اگر چه باشد دندان اول اندک پای
جهان بگیرد خورشید آسمان پیمای
گر اقتضا در این شیوه آن نبود وای
جهان زمانه پسندد روزگار جان فرسای
که می‌بگرید چشمی ز غصه های های
درین معامله هم ساکنم و هم دروای
کسی که دین پیمبر بدو شود بر پای
رسید دور برین زین فراز عالم رای

جهان مکرمت و جود رکن دین مسعود
خدایگان شریعت امام راهنمای

زهی جلال ترا جیب چرخ دامن پوش
زعملت که آیینه‌های گردون را
زخط عقل سر اثر نبردیا رده کام
زبان کلک تو کرد است هر زه را در بند
گذشت آب ز سر بحر را ز عهد سخات
ز سایه بان جناب تو بار بیکو بند
غم حسود تو بیچاره چرخ عقلش گفت

زهی کمال ترا کوه قاف دست گرای
شود بوقت سحر آه صبح زنگ زدای
بشکر تو با نکته زنی بر خیال کار افزای
که دیده جز قلق و از آن دو افزای
کنون کرم کن و بر کار رهنمای انجام
میان من که حکایت بدی رفته جای
که تا همی خوری این غم برو همی آسای

ز نوک تیر حوادث که میرود بر وی | حسام خصم تو پرویزنست خون پالای
بجان سپاری پرور که تو کرد آهنید | چو کوره آتش باشی و چو کاز آهن خای
کلاه گوشهٔ قدر تو گر رسید بچرخ | بهم فرو شکند طاق او چو چین قبای
بجوش زده همی بسر شد حسود تو خاک | بدان هوس که گلی سازد و آفتاب اندای
همی زند دم ایام و می زند لاف | معاندت تو که از باد زنده است چو نای
اگر نخواهد رایت جهان شود ایمن | ز ابر آینه در دور شام قرص ربای
فلک خنا باجاه تو پیش از ان پایست | بکام صدق تای کرد روزگار برای
فراز سدره نخورد است سطح تو نمکن | باوج چرخ قناعت بجای خویش گرای
هنر زهای دراش دوست او بستان | زبان فضل فرو بست بند ادب گشای
نگون فکندن اعدا و برکشیدن دوست | ترا نباشد پروا با آسمان فرمای
پس آنگه از پی تشریف نیک خواه تبش | غبار در که خود بر جبین او بالای
هنر نواز آنم که در سلک نظم | خیال هیچ سخن در نیم بفضل خدای
همی نیارم گفتن که خاک پای توام | چرا ز ننگ نیم زان گروه خویش ستای
به پیش سرورت نیک نوشت که نیست | چو تو هیچ نیوشی و چو من هیچ سرای
ولی دو عیب بزرگست این دعاگو را | جدا شد این دو سپاه نیست هست گدای
زبس که می بگدازد تنم ز غصه و درد | بجان رسیده ام ازین شاعران یاوه درای
فغان من همه در گرون حشران که مرا | بجز دهان و زبانی نماند هیچ صدای
مقصرم بادای وظایف مدحت | که از دعا و ثنا نیست یکدم پروای
بسی بجست قضا تا بکرد دریافت | بر آستانهٔ تو کامرانی دو سرای

وله ترجیعاً

تا زلف مشکبار برخ برفکنده | سوزی ز رنگ در دل انجم فکنده
در کرده ام فکن که گشادیت غنچه بین | آن گیسوی دراز که در بر فکنده
چون غنچه تا قبای تکویی ببسته | صد بار لاله را کله از سر فکنده
چندین هزار دل که زعشاق برده | در زلف بسته و گره بر فکنده
گر دل دهد ترا دل من باز ده یکی | وانگاه کز هزار یکی در فکنده
در آرزوی آنکه لبی بر لبت نهند | خون در دل پیاله و ساغر فکنده
ما همچو غنچه ایم که دل در تو بسته ایم | تو نرگسی نظر بهمه بر زر فکنده

بر ما دراز دستی زلف تو از قضاست
این تنگ باری لب لعل تو از کجاست

کارم چو زلف یار پریشان و درهم است | چشم بسان ابروی دلدار پرخم است
غم شربتی ز خون دلم نوش کرد و گفت | این شادی کسی که درین روز خرم است
تنها دل منست گرفتار غم چنین | یا خود درین زمانه دل شادمان کم است
زینسان که می دهد دل من داد هر غمی | انصاف ملک عالم عشقش مسلم است
دانی خیال روی تو در چشم من چه گفت | یارب کجاست آنکه همه روز و شب نم است
خواهی چو روز روشن احوال مردمان | از تیره روز شب بپرس که او نیز محرم است
ای کاشکی میان منستی و دلبرم | پیوند انچنین که میان من و غم است

با آنکه دل بحلقهٔ زلف تو اندر است
پیوسته از وصال تو چون حلقه بر در است

طفلی و مرد عشق تو گردون پیر نیست | جانی که بیچکس را از جان گزیر نیست
خونم بیک کرشمهٔ ابرو بهل بحق | آنی که با کمان تو حاجت بتیر نیست
هست خط تو نوشت علی الوجه کرد شش | اقرار می دهند که به زود پیر نیست
این باد فتنه جوی چه خواهد ز زلف تو | اندر جهان نه تو ده مشک و عبیر نیست
در تنگ سال عشق تو از نعمت بانگ | چون آستین و دامن من آبگیر نیست
نی سرو و نخل ز قد تو حدیث سرو | هر چند راستست چنان دلپذیر نیست
[illegible] جای در دل هر کس بگو نه یافت | کز تیر کس نوک خامهٔ صدر کبیر نیست

مسعود صاعد آنکه فلک زیر دست اوست
تیر فلک کمینه یک انداز شست اوست

لفظ خوش تو رشک ثریا همی شود | قدر تو تاج گنبد خضرا همی شود
با رای تو حسود دم صبح را جز آنکه | جان می کند بهرزه و رسوا همی شود
شوری آب دریا دانی که از چه خواست | از ننگ دشمنت که بدریا همی شود

کلک سخن‌سرای تو بس نقش و صورتست / مرغی که جان ندارد و گویا همی شود
با دست دُرفشان تو دریش فرو شکست / همت نگر که چون برعنا همی شود
سودای دختران ضمیر تو می‌پزد / راز دلش ز رشک هویدا همی شود
هنگام زرفشانش بزبان هنر گرفت / بس کس که خیره در پی سودا همی شود

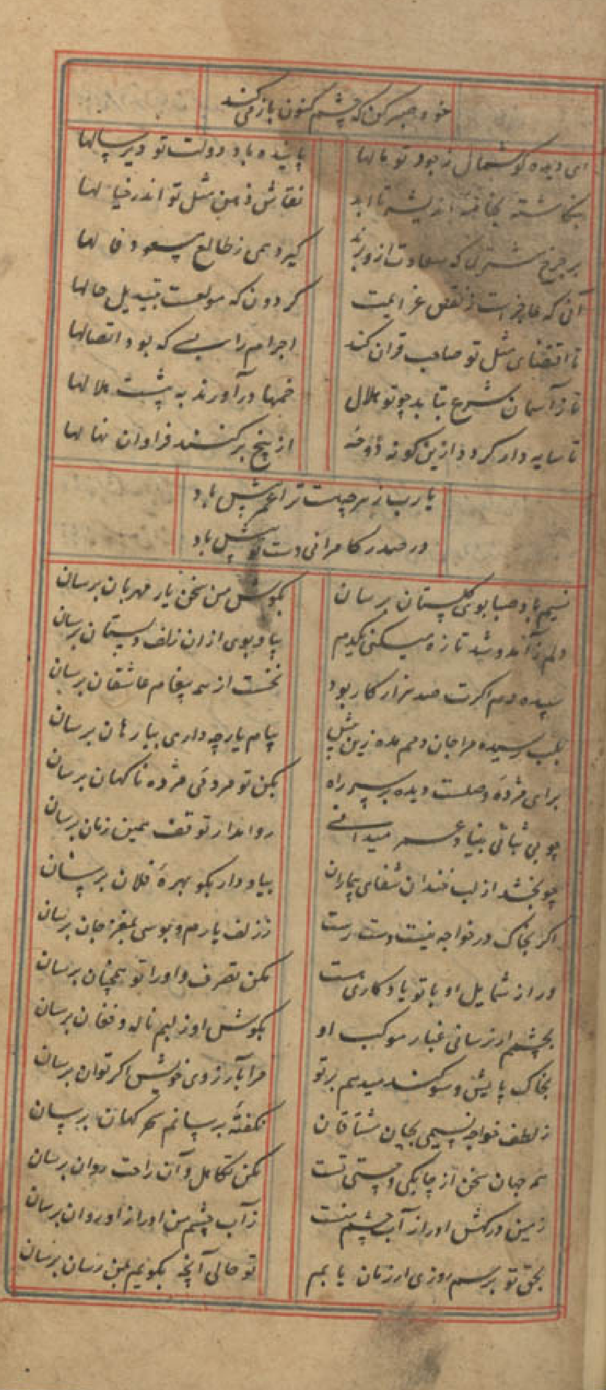
این تیره خاکدان بمکان تو گلشنست
چشم ستارگان بوجود تو روشنست

قدرت بکار خصم چو دندان فرو برد / تا پشت گاو ماهیش آسمان فرو برد
باد فنا برآرد چو آتش زجانشان / حلمت چو خاک تا کی از ایشان فرو برد
فصاد دهر دست حسود ترا بست / کشتش نشتر اجل برگ جان فرو برد
زور آزمای قهر تو وقت کشاد / حالی ز شرم سر بگریبان فرو برد
با نور رای تو ید بیضای موسوی / پیکان غنچه در دل سندان فرو برد
گر معجز است آنکه عصای پیمبر / یک دست چوب و رشته چو ثعبان فرو برد
از نیزه و کمند که چون مار و اژدهاست / کلک تو هر زمان دو سه چندان فرو برد

زانکه که همت دست شریعت شکستنیست
تو دست او گرفته و او نیز داشتست

ای اهل فضل را بعدوم تو التماس / بر آستان تو سر و اقبال خواجه تابشس
تیغ هلاک ار چه ز گوهر تو انگرست / همواره هم ز پهلوی کلکت کند نوش
از دست بندگان تو هر لحظه می‌چکد / در حلق دشمنان تو آبی جگر خراش
تا در قفای حکم تو چون سایه ستاده / در دست آفتاب نداده ند دور باش
گر کلک را زبان ببری جای آتش است / زیرا که می‌کند همه اسرار غیب فاش
هر ناتوانی که ترا بود در پی غرض / اکنون همه سلامت و خیر است در قفاش
شد نور روز آفتاب هلال و ضعیف گشت / زینهار پوش ورست و قوی حال و بود پاش
خورشید را ز هیبت تو دل ز جا برفت / اینک دلیل زردی رخسار و ارتعاش
مقهور گشت دشمن و منصور گشت دوست / وین مصلحت کار ترا خود هنوز باش

شهباز دولت تو که پرواز می‌کند



خود جبر کن که چشم کنون باز می‌کند

ای دیده کو شمال ز جود تو مالها / پاینده باد دولت تو دیر سالها
بگذشته کمانه اندیشه تا ابد / نقاش ذهن شکل تو اندر خیالها
برجیس مشتری که سعادت ازو برند / گیرد همی ز طالع مسعود فالها
آن کو عاجز است ز نقش غرایبت / گردون که سولعت تبدیل حالها
تا اقتضای شکل تو صاحب قران کند / اجرام را سببی که بود اتصالها
تا ز آسمان بشرع تابد چو تو هلال / خمها در آورند به پشت هلالها
تا سایه دار گردد ازین گونه ذوحه / از بیخ بر کنند فراوان نهالها

یا رب زهرچه هست ترا عمر بیش باد
در صدر کامرانی دست تو پیش باد

نسیم باد صبا بوی گلستان برسان / بگوش من سخن یار مهربان برسان
دلم ز آمد و شد تازه بیکی نکیدم / بیا و بوی از آن زلف و بستان برسان
سپیده دم اگرت صد هزار کار بود / نخست از همه پیغام عاشقان برسان
بلب رسیده مرا جان دمم مده زین پیش / پیام یار چه داری بیا و آن برسان
برای مژده وصلت دیده بر سر راه / بکن تو فرد و مژده ناگهان برسان
چو بی شاه بیا و غم مید امنی / روا مدار توقف همین زمان برسان
چو بخشد از لب خندان شفای بیماران / بیا و دار بگو بهره فلان برسان
اگر بخاک در خواجه نیست دسترست / ز زلف یار من و بوسی بلغز جان برسان
و را ز شمایل او با تو یادگاری هست / بکن تصرف و او را تو همچنان برسان
بچشم اگر رسانی غبار مرکب او / بگوش او ز لبم ناله و فغان برسان
بخاک پایش و سوگند می‌دهم بر تو / مرا بآرزوی خویش اگر توان برسان
ز لطف خواجه نسیمی بجان مشتاقان / شکفته بر سر نامم کمان برسان
همه جهان سخن از چابکی و چستی تست / بکن تکاهل و آن راحت روان برسان
زمین درگهش او را ز آب چشم منست / ز آب چشم من او را ز او بروان برسان
بحق تو بر سرم روزی ار زمان یابم / تو حالی آنچه بگویم بمن رسان برسان

بپای فرد ترا جان بسید هم انگشت | بگوییت که ببام برایگان برسان

اگر ترا سر آن هست کین صداع کنی | منت بگویم و بشنو که برچه سان برسان

نخست غسل از چشمهٔ حیات برار | بزیر سر بن سوی نی ازان برسان

ز خلق خواجه خلوتی بساز و در خود ... | پس آنچه کاغذ باشد بنگ دهان برسان

برو به پیش وداع برای کرد چمن | سلام باغ و زمین بوس بوستان برسان

چو در کنار گرفتی بنفشه و گل را | درود و پرسش نسرین و ارغوان برسان

ز خواب نرگس بیمار را مکن بیدار | ببوی نرگس و پسته و نهان برسان

وران میان که وداع گل و بنفشه کنی | خبر ز نالهٔ زارم بزنده خوان برسان

دهان بنگ و بی سنبل لاله پاک بشوی | پس آنگهی سخن من بدان دهان برسان

زبان سوسن آزاد عاریت بستان | دعا و بندگی من بدان زبان برسان

چو جان ز لطف درین کار بر میان بستی | مکن ز منطقهٔ چرخ بر میان برسان

پی سلامت ره حرز صبح ابر خوان | بدم بگو و برو سر تا سپر جهان برسان

چو بر جناح سفر بال عزم بگشادی | مکن شتابی و خود را بکاروان برسان

ز دل برون کن آن بیسکی که عادت تست | بدو سپستان من این طرفه داستان برسان

مباش منتظر آنکه نامه بنویسم | تو نانبشته همین دم بدو دوان برسان

بجای گفت و شنیدست حضرت خواجه | تو خود شناخته بی زحمت و بیان برسان

ز زاویهٔ خاک ترقی کن و بلندی جوی | ببام خانهٔ افلاک نردبان برسان

ز سقف خانهٔ گردون قدم فراتر نه | وگر توانی خود را بلامکان برسان

پری ز سرعت عرشش بخویشتن بر بند | رکاب خویش بچرخ سبک عنان برسان

اگر تو راه ندانی دعای من با تست | بگو مرا بدر صدر کامران برسان

بدان بهانه که از روزگار مطلوبی | نیاز خویش بدان قبلهٔ امان برسان

بواضه برکات دعای قدسیان | ز چرخ پیر بدان دولت جوان برسان

بدست بوسی مده زحمت آستینش را | ولی تو دور زمین آستان برسان

دعا و خدمت امثال این هزار هزار | چنانکه من بسپارم هم آنچنان برسان

ترا حجاب نه دربان و پرده داران نیست | بدو حکایت حالم ببوز بان برسان

وین برآور و پس انتظار فرصت کن | ز بام در خورد و انزوا یکان بیکان برسان

بخاک پای که او شناز شدی سن | گرت تو وقت دهد قوت و توان برسان

ز شرح نالهٔ زارم سخن چو در گیری | مکن مبالغه و تا با بپسان برسان

بگوش محرمه صبا خروش و زاری کن | چو صحبت خواجه با قضای قیروان برسان

نبات خاطر او را ببهر در بر بسته | درود و ابر جهان دست درفشان برسان

نه هم تو گفتی و هم یا و کان مرا گفتند | تعجب ... باد آن زبان برسان

نه باد و ستی جودش چو نحتی و دری | برای فایده از آنجه وکان برسان

چنانکه نعمت او بیکران رسید بمن | تو نیز شکر و ثنای بیکران برسان

بروز جود و در فشانی کفش وعیدی | تو نیم چندان ز فضل مهرگان برسان

شب حوادث چه مبکنی سهلت | بدو شعاع ازان رای غیب دان برسان

بصبح و شام ز اخلاص ورد و ... | ثواب فاتحه و سورهٔ دخان برسان

ز مرغزار فلک کر بری رهی بدهی | قضیم کرگس ازان راه کهکشان برسان

تو ناتوانی و ره دور و بار شوق گران | ترا چگویم و چندین که این و آن برسان

رها کن این همه و قالب ضعیف مرا | ببر ور آمد نجدان دولت آشیان برسان

صدور و بهر و بزرگان علی مرا بهم | ز من دعا و زمین بوس بیکنان برسان

علاذ مان ... و خواجه تاشان را | بیر ... سلاشان برسان

بوقت منصرف از بهر اصفهان ما | بشارتی زنهد و شش اصفهان برسان

بخاک پاش اگر شد بدست آری | برای آنکه روی جان ناتوان برسان

دعای دولت او از زبان سخن این کو | که یار ... جادوان بر ... برسان

رکاب عالی او را و دوستانش را | تو با بقا صد حاصل بجان و بان برسان

نسیم باد صبا روزگار پس همه | نمانده صبرم ازین پیش و اران برسان

وله بدیهه

سپیده دم که نسیم بهار می آید | نگاه کردم و دیدم که یار می آید

چو برگ گل که بیاد صبا در آویزد | به باد پای روان برسوار می آید

بپای اسب وی اندر قفای گرد و پیش | دل شکستهٔ من راهوار می آید

زبس که داشت دل خسته بسته بر فتراک
چنان نبود هوا کو شکار می آمد

زبس که زلف پریشان بباد بر زده بود
نسیم مشک همه ره گذار می آمد

نگاه یک از پی او روزگار ساخته بود
زباب حسن بهم انجمن نگار می آمد

رخش بسان درخت بهشت از دو سر گل
که می بچیدم و دیگر ببار می آمد

بحلقه سر زلفش بگوش من از دور
فغان و ناله دلهای زار می آمد

شراب خورده نهان از رقیب شب که [?]
زباده او خوش و شادخوار می آمد

برفته تاب سر زلف و رفته خواب از چشم
کهی مشوش و که با قرار می آمد

شراب در سر و چهره نشرم رنگ آمیز
چنین میانه شرم و خمار می آمد

شمار خوبی او خود نبود پنداری
یکی بچشم من اندر هزار می آمد

کنار روی و میانش قیاس میکردم
عظیم لایق بوس و کنار می آمد

ز شست زلفش و پنجاه عقد صد کانی [?]
زباب و کسبری اندر شمار می آمد

ز لاله گونه بنفشه دمید آن ساعت
که او بدان رخ چون لاله زار می آمد

بحسن دانش من بوی خون صد عاشق
ز رنگ روی و لب آن نگار می آمد

چنان بچهره او برگماشتم دیده
که چشم از رخ او شرمسار می آمد

بشوخ چشمی با او عنان بره دادم
ز بسکه می نکشش گرچه کار می آمد

عنان کشیده همی داشت وز بنگ [?]
بشرم در شده بی اختیار می آمد

گرفتمش همه ره در حدیث او که گاه
بقدر حاجت با رخ گذار می آمد

هر آن فریب که در عشوه بت در بادم
هر از ساده دلی استوار می آمد

مرا فزود که تشریف سید هر او خود
برای خدمت صدر کبار می آمد

خدایگان شریعت که خاک او بوسید
هر آنکش از ره افتخار می آمد

سر صدور جهان رکن دین که دایم بخت
بسوی درگه او بنده وار می آمد

جوی زخاک درش را بجا همی کردم
فزون ز صد گهر شاهوار می آمد

برای حال زماضی شدم بمستقبل
که این ایام چنین خوشگوار می آمد

نهی رسیده بجایی که پیش خاطر تو
همه نهان سپهر آشکار می آمد

ساعتی تو در ابطال حشر فرسایی
خلاف قاعده روزگار می آمد

تو بین که کام دل آرزو زفیض گفت
بخلق بی جگر و انتظار می آمد

شراب را که نهی چاشنی ز آب حیات
بذوق جان نخست زان غبار می آمد

بگوش معجزه خاطر زبس که همواره
ز کوه حلم تو کوه وقار می آمد

بزیر دامن که لاله پشت بر خونت
گزین چند ز دل کوهسار می آمد

تو می روی و پی اندر پی تو لشکر فتح
ز پیش و پس زمین و یسار می آمد

چمن دولت تو فربهی پسند شرع
همی ز پهلوی کلک نزار می آمد

ز حلقه فضلا و ز درس فایده‌ات
عروس دانش را گوشوار می آمد

چه حلقه حلقه از مستمع برابر گوش
که از زبان تو گوهر نکار می آمد

تو می دهی زر و خصمت همی نهد زیراک
نشانه چشم تو پیش از یسار می آمد

ز قبض جمع شود غنچه را زر اندر جیب
ز بسط فقر نصیب چنار می آمد

همیشه زان سپر و تیغ بیکشد خورشید
که با حسود تو در کارزار می آمد

اگرچه جان عدو در دل چو آهن او
ز بیم هیبت تو در حصار می آمد

بتیر نامه آهنش بدست پیک نفس
بدرگهت ز پی زینهار می آمد

هوای مهر ترا جان من ملازم گشت
که آن هوای خوش و سازگار می آمد

چو من مدیح تو اندیشم از فلک
ز چرخ بر سر من بیشمار می آمد

نخست آنکه دهم بوسه بر آستانه تو
بر آسمان شدنم نیک خوار می آمد

عنان طبع فراز گرفته ام گرچه
مدیح تو ز من خواستار می آمد

چگونه بلبل طبعم نوا زند که مرا
ز گلستان کرمم بهره خار می آمد

عروس شعر نه دگر سیاه کرد لباس
که در دو فاقه کرم سوگوار می آمد

خطی که تربود آن را نه خاک بر پاشند
تربیت شعرم از آن خاکسار می آمد

بهرزه جان چکنم از برای نظمی کان
بهر دو گیتی بی اعتبار می آمد

رسیده ایم بدوری که پادشاهان را
ز بیم بخشش از اشعار عار می آمد

خود این دقیقه ندانسته اند که از اشعار
بقای اهل ستایش دو بار می آمد

درم نماند و نام نکو بزرگان را
ز گفته شعرا یادگار می آمد

ز عمر بر خورد و دل را نوید شادی ده   که بوی دولت از کار و بار می آید

همه بضاعت اقبال و کامرانی تست   که بر توافق لیل و نهار می آید

زکنه مدح تو چون قاصر است غایت نطق   بعینه خدمت من اختصار می آید

و له ایضا

زهی بنور جمال تو چشم جان روشن   ز ماه چهرهٔ تو عید عاشقان روشن

خیال روی تو اندر ضمیر من بگذشت   مرا چو آینه شد مغز جان از آن روشن

ز سوز سینهٔ من گر نه آگهی تا من   چو شمع با تو کنم از سر زبان روشن

سرشکم از لب لعل تو چونکه روشن شد   عجب مدار که خون شد ز ناردان روشن

دو چشم من دو گواهند هر دو شاهد حال   کنند راز من ایشان یکان یکان روشن

ز بس که آتش غم در دلم زبانه زند   مرا چو صبح شود از نفس دهان روشن

ز سوز عشق توام در زمانه روشن نامی   بود ز شعلهٔ آتش چراغدان روشن

سرشک من ز چه شد تیره رنگ تا دم سرد   گر آب باشد در موسم خزان روشن

ز تار زلف تو نسبت کنم شب تاری   که هست نسبت شبها ز کهکشان روشن

ز تار زلف تو تاریکیست در عالم   که نسبت شب تاری بود بدان روشن

چراست تیره که هر حلقهٔ ز زلف ترا   دلی چو شمع همی سوزد از میان روشن

ز زلف اگر چه سیه گشت خانمان دلم   همیشه زلف ترا باد خانمان روشن

ندیده سایهٔ تو آفتاب در پرده   چگونه می دهد از چهره‌ات نشان روشن

چه صورتی که در آیینهٔ رخت ز صفا   بچشم سر نتوان دید نقش جان روشن

بود ز یاد تو امید را دهان شیرین   کند خیال تو اندیشه را روان روشن

هوای سینهٔ تاریک تنگ دل گیرم   ز عکس روی تو شد همچو گلستان روشن

اگر ندیدی در شان روشن آیت حسن   بیاض صفحهٔ روشن خطی بخوان روشن

ز آب اشک چرا تیره گشت دیدهٔ من   که دیده‌ها بود از چشمه روان روشن

بسی خواهد که بگر خون خویش خواهم باز   کنون که گشت بدان چشم ناتوان روشن

پناه مملکت شرع رکن دین مسعود   که تیغ دولت او هست بی نشان روشن

شکوه طلعت او در میان مسند شرع   چنانکه نور یقین در دل گمان روشن

ز بس جواهر معنی که در نثر دیغ زند   زبان خامهٔ او چون سر سنان روشن

بسان کلک در حجاب دویت واندکرد   معمیات مسایل بامتحان روشن

چو ترجمان دو زبانست خامه‌اش مطلق   که راز غیب کند همچو ترجمان روشن

زهی ز گریهٔ کلکت لب امل خندان   زهی ز تابش مهرت دل جهان روشن

خیالت از شب تاریک در ضمیر آرد   شود ز پرتو رای تو در زمان روشن

فلک بخدمت تو پشت خویش چو انجم   ز قرص مهر و مهش گشت وجه نان روشن

ز خاک پای تو گر سرمه در کشد نرگس   چو اختران شود و شش چشم جاودان روشن

اگر ز جود تو منسوب شد بنامردی   ز خون لعل چو زن هست عذر کان روشن

شکفته آید با عدل تو ز شاخ درخت   گرفت کردن در خون ارغوان روشن

کف تو چون ید بیضا نمود در بخشش   وجوه رزق شد از نور آن بنان روشن

چو صبح گشت در نقاب خط سیاه   چو آفتاب با بر اندرون نهان روشن

بصبح و تیره شبم خنده آید آن ساعت   که معضلات کنی از ره بیان روشن

نگر سواد کلکت مسند پیمبت   که نقدهای دعاوی شود بدان روشن

حیات دشمن از اعضای حکم تست بلی   چراغ دزد کند خواب پاسبان روشن

ز بس شد آمد اختر بدرگهت بی آنک   فتاده جادهٔ آن راه کهکشان روشن

بشکل کلک تو پروین همی کشد مسواک   ازین سبب شده دندان او چنان روشن

چراغ دانش را در شب جهالت کرد   زبان چرب تو از لفظ درفشان روشن

ز تاب چشمهٔ خورشید تیره گرد اگر   نبود و تو نبود آب آسمان روشن

ز رای تست مقامات ملک و دین مشهور   ز آفتاب زمان باشد و مکان روشن

بدست چرخ شب و روز از مه و خورشید   دو شمع هست از آن رای غیب دان روشن

زهی رسیده بجایی که روشنان فلک   کنند دیده بدین گرد آستان روشن

ز بیش آنکه ندیدیم سپهر عزت   نبود ماه را تغیر بر مکان روشن

شب حوادث ایام تنگ مظلم بود   ز ماه رایت تو گشت ناگهان روشن

غبار خیل تو چون بر سپهر کحلی شد   ستارگان همه گشتند چشمشان روشن

مخالف تو اگر کور گشت می چه شد   یکایک آیت از بخت کامران روشن

ز خصمی تو ندانم که چند بود ارنه   بنقد بار دگر می‌نهمش زبان روشن
چگونه منکر دین جلالت تو شدند   ندیده معجز اقبال تو جهان روشن
هلال نعل سمند تو شکر ایزد را   که کرد بار دگر خاک اصفهان روشن
تو آفتابی و ابنست سپهر و طوق هلال   مسام اختر تابان ز سرکران روشن
سپهر ز تیغ تو بشکند مهره اینکه ماه   ز تیر عزم تو انداخته کمان روشن
کواکب از سپرت آنچنان همی تابد   که آفتاب گرفته سپارکان روشن
چو زنگی که کند خنده در شب تاریک   چو آتشی که زند شعله از دخان روشن
بر قبت تو درین روزگار کس نرسید   کنم به جنبت این طرفه داستان روشن
عیان بچشم خود ابنای دهر را دیدم   هم از کتب شنو و احوال باستان روشن
کرم نما اگفتم قصیده که ازان   کنند اهل سخن طبع شادمان روشن
بسان شمع شب افروز نکته‌اش و لیک   برو چو شمع ببسته بریسمان روشن
چو من بگویم ز تفکر فرو روم چون شمع   شب سیه کنم از لفظ شمع‌سان روشن
فرو برم چو قلم سر بجز تاریکی   که تا برآرم دُری بطبع‌سان روشن
با آب تیره فرو میشوم ز شرم چو کلک   اگر چه هست بر تو بجز مدخوان روشن
ترا بشعر چگویم که سروری بهست   ز قیروان جهان تا بقیروان روشن
نفس نمی‌زنم از حال خویش تا نشود   یکی چو آب رخم نزد همگنان روشن
سعادتیم ز فلک چون بخدمت تو رسید   بلطف موجب این حال باز دان روشن
چو آب روی روشن ندارم آن بهتر   که پیش ازینها نکردم شرح سوز نهان روشن
همیشه تا ز دم باد همچو چشم و چراغ   برون دمد گل و نرگس چو بوستان روشن
مدام تا چو چراغی در آبگینه بود   دل پیاله بنور می جوان روشن
ز آفتاب لقای تو باد تا جاوید   هوای عرصه این دولت آشیان روشن
تو معتقد بکمال قوام دولت و دین   ورا بخدمت تو جان مهربان روشن
ز روی حرمتشان پشت اهل فضل قوی   ز رای روشنشان چشم خاندان روشن

وله ردیف

زهی بچهره ات گلبار گلزار   رخت گلگونه رخسار گلزار
شکسته تاب زلفت پای سنبل   نهاده دست حسنت خار گلزار
مگر در گلستان بگذشته دوش   که می‌خندد در و دیوار گلزار
صبا گر باشد بیمار سر دم   بجان کوشید در تیمار گلزار
چو زلف و رنگ روی عارضت دید   بیک ره پست شد بازار گلزار
خراب آباد بدگر لطف خواجه   نگشتی چون صبا معمار گلزار

نگارا سرو قد دیدی بآیین
نگه کن در قد سرو نگارین

قبای لطف بر بالای سرو است   ولی بی تو گرا پروای سرو است
اگر در چشم آبی جای آن هست   که اندر جویباران جای سرو است
ببالای تو ماند راستی را   دلم را زین سبب سودای سرو است
چو سرو آزاده کرد قامت تست   چرا گویم قدت همتای سرو است
مگر شاخ قدت خورد نرگس   که هست افتاده اندر پای سرو است
همه پشت زمین روی شکوفه است   همه زیر فلک بالای سرو است
چو رای خواجه جلیش زین بلند است   ازان طبعم چنین جویای سرو است

بهار از جان هوا خواه بهار است
ز بس کش دست نعمت بر چنار است

ز زلفت بس که سر پیچد بنفشه   ز گلبرگت همی خیزد بنفشه
جهان شد چون دهانت تنگ بر وی   که در لعل تو آویزد بنفشه
غذای نرگس بیمارت اینست   که با شکر برآمیزد بنفشه
چو جادویت چشم ناتوانت   که از آتش برانگیزد بنفشه
ز رویت سر چرا برتافت زلفت   مگر از لاله پرهیزد بنفشه
فرو می‌پیچد از دست خطت پای   که از گلزار بگریزد بنفشه
سر زلفت چو نوک کلک خواجه است   که بر کافور می‌بیزد بنفشه

با تش غنچه زان پیکان بیاکند
که نیلوفر سپر بر آب افکند

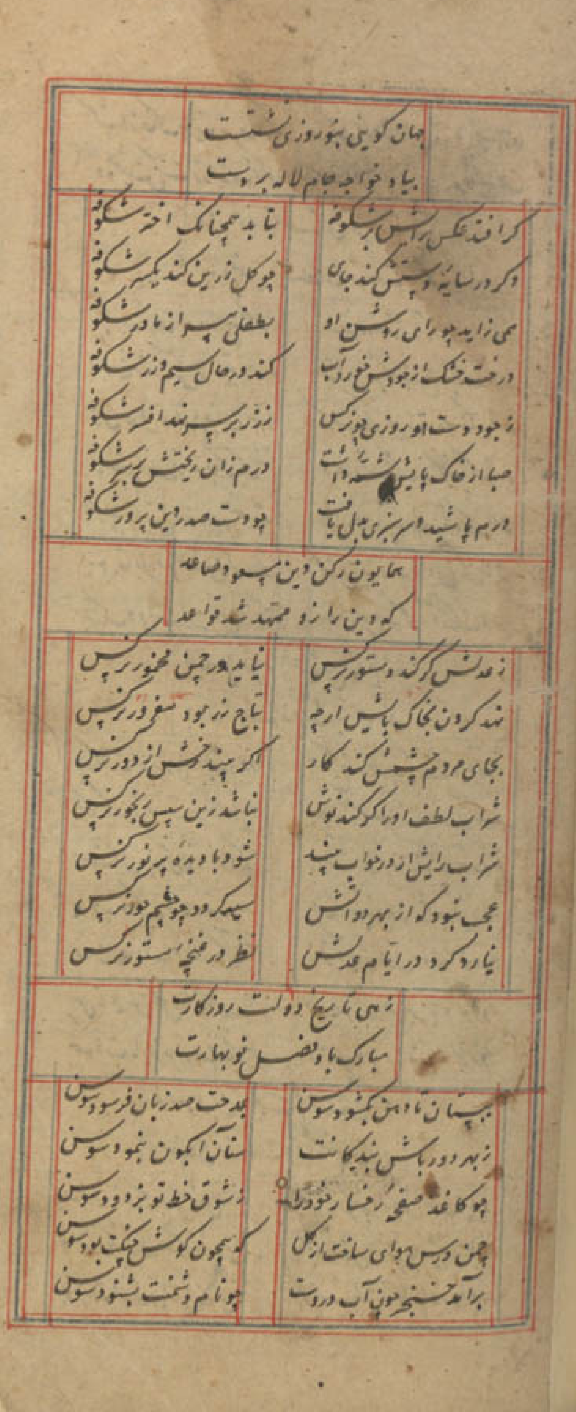
دید مردم لب خندان غنچه — نشانی از دل ویران غنچه
در آمد تازه روی قرط بگشاد — زهی صد آفرین بر جان غنچه
هم اکنون باد نوروزی بیکدم — همه پیدا کند پنهان غنچه
مگر لاله دهان زان باز کردست — که گیرد در دهان پستان غنچه
بدین ده دانه کاروس کا کنند — صبا اندر بن انبان غنچه
بچون دل فراهم کرد صد برگ — که بلبل می رسد مهمان غنچه
چو سوفار از نسیم خلق خواجه — لبالب خنده شد پیکان غنچه

صبا چون من ز عشق روی دلدار
گهی دیوانه باشد گاه بیمار

زهی نقش رخت بر گلشن گل — گرفته سبقت پیراهن گل
ز رعنایی ترا عاری نباشد — که نیکوتر نزاید دامن گل
بناز و لابه ما هر دو مانند — خروش بلبل و خندیدن گل
مگر با خار ریشه اندر آویخت — گریبان پاره شد پیراهن گل
خط سبزه توان بر خواند از دور — بشب گیر از چراغ روشن گل
ز رشک روی تست و آه پر دم — که بغروست خون اندر تن گل
ز شرم تست یا از خشم خواجه — که آتش بر دمید از خرمن گل

همه یاریک رزیا بو فروشند
که زیر پرده تنها باده نوشند

خوشا وقت سحر آواز بلبل — فشاند بر شاخ گل پرواز بلبل
چمن پس با نوا جایست کانجا — همه برگ کلت و ساز بلبل
نمی شاید تحمل کردن انصاف — بدل تنگی غنچه باز بلبل
نوای چنگ و بانگ [illegible]ست — بهر شام و سحر دمساز بلبل
صبا بر سوسن و گل پرده برزد — از آن شد آشکارا راز بلبل
خوش است این گنبد گل خاصه وقتی — که می پیچد در او آواز بلبل
رسید بلبلم در مدح خواجه — تو طوطی دیده انباز بلبل



جهان گویی به نوروزی نشستست
بیاد خواجه جام لاله بر دست

گر افتد عکس رایش بر شکوفه — بتابد همچنانک اختر شکوفه
و گر در سایه رخشش کند جای — چو گل زرین کند پیکر شکوفه
همی زاید چو رای روشن او — بطفلی پیر از مادر شکوفه
درخت خشک از جودش رخ رو آب — کند در حال سیم و زر شکوفه
ز جود دست او روزی چو نرگس — ز زر بر سر نهد افسر شکوفه
صبا از خاک پایش نشه داشت — درم زان ریختش بر سر شکوفه
درم پاشید [illegible] یافت — چو دست صد رهین پرور شکوفه

همایون رکن دین مسعود صاعد
که دین را زو ممهد شد قواعد

ز عدلش گر کند دستور نرگس — نیابد هر چمن مخمور نرگس
نهد گردن بخاک پایش ار چه — بتاج زر بود مشغور نرگس
بجای مردم چشمش کند کار — اگر چند خوش از دور نرگس
شراب لطف او را گر کند نوش — نباشد زین سپس مخمور نرگس
شراب رایش از در خواب چشمه — شود با دیده پر نور نرگس
عجب نبود که از بهر دوانش — بیمار گردد چو چشم حور نرگس
نیارد کرد در ایام عدلش — نظر در غنچه مستور نرگس

زهی تاریخ دولت روزگارت
مبارک باد فصل نوبهارت

ببستان تا دهن بگشود سوسن — ببدحت صد زبان فرسود سوسن
ز بهر دور باشش بندگانت — ستان اکنون نبود سوسن
چو کاغذ صفحه رخسار خود را — ز شوق خط تو بزدود سوسن
چمن در بس هوای ساخت از گل — که همچون گوش چنگ بود سوسن
بر آمد خنجر چون آب در دست — چو نام دشمنت بشنود سوسن

کشد از خاک پایت سر بر نرگس
کفد او ترا بستود سوسن

دو چشمش گشت زر اندود نرگس
زبانش گشت سیم آلود سوسن

هزار آوای بستان شریعت
پناه خلق سلطان شریعت

ز پاست چون شود در سنگ لاله
ز شرم خلقت آرد رنگ لاله

زبون شد آتش از سهم تو زینت
که گیرد هر کشش در چنگ لاله

ببین عدل تو عالم چنان شد
که پا لنگ می زند در سنگ لاله

نسیم لطف تو هر جا که بگذشت
دمد در چنگ در کوهسنگ لاله

اگر چه ز آتش سودا چو خصمت
دلی دارد چو دود آهنگ لاله

بس خاطر روشن گر تو
کنون بزداید از دل زنگ لاله

بسنگ دل بشست آن دوان سپ
سوی مدح تو کرد آهنگ لاله

صبا از شرم لطفش ناتوان شد
جهان پیر از فرت جوان شد

چو گشت از روی تو دلشاد نوروز
در گنج و طرب بگشاد نوروز

یکایک هر چه نقد خوشدلی بود
بطبع دوستانت داد نوروز

مثال بندگی خود ادا کرد
بدست سوسن آزاد نوروز

بروبد خاک درگاه تو هر روز
بجعد سنبل و نوشاد نوروز

جهان انصاف می ماند که آموخت
ز تو آیین عدل و داد نوروز

همی تا خیمه زن گل را بصحرا
دهد هر صبحدم بر باد نوروز

حسودت را بزم سر دم خراشت
ترا هر روز از نو باد نوروز

قوام الدین چو بخت همنشین باد
چنین خود هست و تا باد این چنین باد

سرافرازی که جاویدش بقا باد
گلشن سر چشمهٔ فیض خدا باد

بدان تا کم بلد از گردش چرخ
ز جانش رشتهٔ جانش دوتا باد

چو پشت او قوی از بازوی تست
چو فرمان تو کام او روا باد

تو سعد اکبری او ماه انور
قران هر دو با هم تا بها باد

بد اندیش شما از سر مرادی
چو خوبی از وفا دایم جدا باد

شما با یکدگر چون نور و خورشید
جهان در سایهٔ عدل شما باد

تقاضای دعای صبح صادق
همی آمین این ورد دعا باد

طناب عمرتان اندر سلامت
بهم پیوسته بادا تا قیامت

و له ایضا فی مدحه

تویی که همت تو از کرم جدا نبود
چنانکه چشمهٔ خورشید بی ضیا نبود

کمان سپهر که بود رای پیر پا بر جای
اگر ز کلک تو در دست او عصا نبود

چو مسطح افتد دست شریف اندر پای
اگر ز سپند تو پشتی قضا نبود

شگفت مانده ام الحق ز ابر تر دامن
که لاف خود زند و از تو اش حیا نبود

زمین حضرت تو بوسید بدر گردون
بهرزه قامت گردون چنین دوتا نبود

بکوهسار اگر بانگ بر زند سخطت
ز بیم پاس تو اش زهره صدا نبود

چو سنگ کوه که دندان کین برو سایی
که بی قرار تر از سنگ آسیا نبود

اگر ز لطف تو پیوند جان خود سازم
حیات ما پس از این عرصه فنا نبود

میان سینه و لب سالها بود محبوس
سران نفس که ترا لا غدر آن رضا نبود

لطافت لب خندان تو بگل ماند
ولی دریغ که گل را همی وفا نبود

ز روی لطف و کرم ماجرای من بشنو
که صوفیا ترا چاره ز ماجرا نبود

سبیل تربیت و اصطناع و دلداری
چو هست با همگان با منت چرا نبود

خلاف رای تو با وفق رای بدخواهان
چه کرده ام که مرا بهره جز جفا نبود

کدام نسبت بدخدمتی بمن باشد
که با من از پی آن جرم اعتنا نبود

بحرف جرم مرا انگشت بر نهند روا است
که تا عقوبتم آخر تعمدا نبود

گرفتم آنکه خود از من گرهی پدید آمد
نهاد هیچ بشر خالی از هوا نبود

ز آفتاب بهم بین که با بصارت خویش
قمر او همه بر خط استوا نبود

کرم کجا شد و انعام را چه پیش آمد
چرا از این دو یکی پای مرد ما نبود

وقار و علم تو بر جرم و خطا ستوده شدم | وقار و حلم چه باشد اگر خطا نبود
بقول دشمن و حاسد مدار خوار و خجل | مرا که جز بجناب تو التجا نبود
بریز خون من و آبروی من مبر نیز | بجان تو که مرا طاقت جفا نبود
گری کار من از رابیتست کراهت | مرا اگر نبود شغل بلکه تا نبود
اگر رضای تو عزلست خاک بر سر شغل | که با کراهت تو عیش با نوا نبود
زیان جاهی و مالی توان تحمل کرد | ولی شماتت اعدا بلا بلا نبود
هلا هلا سخن غادرست و سعد و دم | که نظم خسته دلان از خلل جدا نبود
چو تو مراقب نام و ننگ من نکنی | باضطرار مرا چاره جز جلا نبود
ز بیخ بر مکن او را که غرس دولت تست | که این ز روی کرم لایق شما نبود
بشاکران همه تشریف و سیم و زر بخشید | ستم که خود صلت من بجز جفا نبود
مده ز دست ستایی که کم بدست آید | روا بود که چو در بایدت بجا نبود
اگرچه لاف زدن از خود احمقی باشد | در این دیار به از من سخن سرا نبود
بپارسی و بتازی ز نظم و نثر سخن | همی زنم نفسی گرچه بی خطا نبود
ز هیچ فن ز فنون هنر نیم خالی | اگرچه هر یک تا حد انتها نبود
چنان بمهر تو صافیست جان روشن من | که صبحدم را با مهر آن صفا نبود
چو از میانه به بی رونقی شوم مشهور | اگر نکو بود از بهر من ترا نبود
گناه من همه شکرست و خویشتن داری | که خاک بر سر شکری که او گدا نبود
خدای بر تو ز من تا بدین که خصم منست | بحضرت تو بود هیچ فرق یا نبود
بصورت ار چه بسیم مرد و خدمتگار | ولیک مهرگیا چون ترش گیا نبود
بنام پرده بود هر دو لیک نزد خرد | حجاب غربله چون پرده نوا نبود
صبا و نکبا هستند هر دو باد ولیک | هبوب نکبا چون نکهت صبا نبود
برنگ هم بود اما بوقت عرض هنر | بلارک این شاخ گندنا نبود
اگرچه سرو و کمر بسته از زمین روید | بذوق نیشکر از جنس بوریا نبود
کجا شاید گفتن که اینچنین ما را | نصیب باشد ازین دولت و مرا نبود
چو اشتر و چو مرا زشتر خاکپای وی ای | نیم اگرچه مرا اشتر و درا نبود

مخصوص

ستایش من هنر و فضل و مهر و اخلاص است | ولی چه سود که این را دو جو بها نبود
تو نام نیک طلب مال را چه وقع بود | که این بماند و آن را بسی بقا نبود
بزر و درم نه بباید نظر بعین وقار | که پیش نکته بزرگان به از ثنا نبود
حدیث حاسد اگر خواندی نشاید داشت | حقوق بنده بیکبار رسم هبا نبود
تجاسر و سپهر مجهول بر وقیعت من | یقین شناس که رفع بلا تبه نبود
نباشد انچه رسیست من که صورت دیو | چنانکه می نگارند دیو را نبود
گناه باشد و عذر گناه هم باشد | ولیک علت ناخواست را دوا نبود
مرا چو خرج فزون گشت دخل کم گردید | مکن که ز اهل مروت چنین سزا نبود
عمل تو خرج کنی سیم دیگران ببرند | رسوم قطع فتد جای غصها نبود
بوده نقد مه باری اشارتی فرمای | که عزل و نقد مه با یکدگر روا نبود
سخن ار هیچ برم جود تو چه عذر آرد | که چون منی را از خواهش عطا نبود
سخن این بگفتم و رفتم تو دانی و کرمت | بدست ما بجز از خدمت و دعا نبود
اگر عنایت تو با منست باکی نیست | وگر عنایت تو نیست این عطا نبود
تو بر جناح سفر کار من چنین در یاب | که من چو فوت شوم آنگهی قضا نبود
برو براحت و باز آی در امان ضمان | که کارها بجز از وفق اقتضا نبود

وله

ای آنکه نکرد عقل دانایی | جز خدمت درگهت تمنایی
وی آنکه ندید ذات پاکت را | گردون هزار دیده همتایی
رای تو چو مهر عالم افروزی | قدر تو چو چرخ عمر فرسایی
با دولت تو سپهر پیری | پیرست شده زبون برنایی
نابوده مدبران علوی را | بی خاطر تو نهان و پیدایی
نافاخته کارگاه سفلی را | استاد ترا ز تو کار فرمایی
با خلق تو مشک دود دانه دایی | با جود تو ابر باد پیمایی
با سنگ وقار تو کجا باشد | یک ذره چرخ زیر و بالایی
نفرزده لباس احتشام تو | از اطلس نه سپهر پهنایی

ماننده ز رای پاک خورد تو | چون غرهٔ آفتاب سیمایی
ای چون تو نزاده دهر از زنی | وی چون تو ندیده کس دانایی
بی لطف تو زنده مانده ام آری | الحق نبود چو من شکیبایی
افتاده بدرد چشم در کنجی | در آرزوی فضای صحرایی
در هر نفسیم تعبیه آهی | در هر سخنم نشسته وایی
بر چشم من اشک راه شبخونی | در سینهٔ من ز درد غوغایی
هر ساعتم از سپهر تشویشی | هر لحظه از آفتاب ایذایی
چندانکه قفا و دردها خورده | چشمم چو ضعیف از توانایی
تن ذره ذره دیده کرده ما دیده | آموخته هم ز علت اعضایی
که لعبت چشم من گران جانی | گاهی نظرم زبان گویایی
گاهی ز عصا کنم قلاوزی | هیهات که کرد چشم بینایی
در آرزوی می پزم زین سان | با مردم چشم خویش سودایی
چشمم که ز روشنایی آسوده | وز وی بود کس هم مواسایی
امروز چنان شدست در خوشی | کس نیست بسوی روشنی رایی
گویی ز چه خاست این همه وحشت | گر زانکه نرفت مردمی جایی
چون بوم هم از آفتاب متواری | از خلق نهان شده چو عنقایی
بر دوخته چشم همچو شاهینی | با آنکه چو طوطیم شکرخایی
خورشید جلالت نگویی خود | خفاش چگونه گشت حربایی
از درد بسی بجان بگردیدم | تا خود که کند مرا مداوایی
هم عاقبتم ز پیش لب تو | داوند نشان توتیاسایی
این مردم چشم من که بر طبعش | در علم نظر چو ژرف دریایی
از خاطر شیفته نکته اندیشی | وز طبع لطیف راحت افزایی
در سینهٔ تیره با دلی روشن | همچون صدف از درون گهرزایی
در کرده بروی خود فراز اکنون | چون دیده که نیست دفع دانایی
گفتند که هست درد در پیشش | لعلی که مدد بود مبدایی

امروز یقین شدم که مولانا | گر دست درین حدیث ایمایی
خود یاد نکرد خاطر عالی | کس هرگز بود بنده جایی
هر چند کنون ز رامش و شادی | با غم زدگانت نیست پروایی
زین پیش طلب مرا که کم یابی | مانندهٔ بنده مدحت آرایی
تشریف تفقد سلیمانی | چون بود نصیب هدهد آسایی
من بندهٔ عبادت ار نیرزیدم | ارزیده حضور من تقاضایی
با پشت دوتا بر آستان در تو | پیوسته همی زنم پرنایی
در پیش تو کار من چنین نازل | وانگاه ببین چه خوش تماشایی
گر ره دور و پستم همی پیمازه | نزدیک تو ابلهی تبه رایی
عمر تو داری صاحب الحاجه | وین نیز رهیست هم معمایی
این آن مثلست که از زبان گوید | کوری کند بدست و بینایی
بادت بزبان عمر مستغرق | هر امروزی که هست فردایی

وله یمدحه

بگویم ار بکنند رخنه در مسلمانی | تویی که نیست ترا در همه جهان ثانی
کدام پایه در اندیشه نصب شاید کرد | که در مدارج رفعت نه بهتر از آنی
بروزگار تو نزدیک شد که بر خیزد | ز زلف ماه رخان و جمعت پریشانی
صبا ز بیم هیبت عزم تو همین آموخت | که در زمانها معروف شد بگسلانی
ببند کی تو اینجا مقید است ار نی | چه کار دارد جان در مغاک جسمانی
محبت تو برا جرام هفت کانه چنان | که بر سه کانه موالید نفس انسانی
ز تاب خشم تو بکانها چو لعل شود | بچشم خصم تو در لعلهای پیکانی
بسا زبانه فرمان تو همی کرد | بگرد گوی زمین آسمان چوگانی
چو فیض طبع تو باران جود بارانند | هوا ز ابر چو شد لباس بارانی
اگر نهند برو مرده زنده برخیزد | هر آن زمین که تو در روی قدم برجانی
اگر بخواهد لطفت چنان شود پس ازین | که کس نیابد در عالم از نکو سامانی
نه در کسی بجز از زلف یار بی سبکی | نه در کسی بجز از رطل می گران جانی

چنانی

اساس کعبهٔ اقبال را تو آن رکنی
که سرافرازتر از هر چهار ارکانی

اگرچه از قبل تست گردش خورشید
مباد آنکه تو روی از کسی بگردانی

دراز میکنم و در محامد تو سخن
اگرچه خواهم و گفتن هزار چندانی

گر استماع تو تشریف نظم بنده دهد
کند بمایدهٔ عیسویش مهمانی

بلفظ پخته معانی زنده انگیزم
که در بهشت بود مرغ پخته بریانی

عجب که روی دولت نیست سوی حال رهی
چنین که روی جهان هست سوی ایرانی

اگرچه شغل تو همواره دادگستریست
که داد جان من از روزگار بستانی

بجز بواسطهٔ کشتی عنایت تو
چگونه جان برم از موجهای طوفانی

ترا همیشه چو خضر یاد اگرچه میخواهم
مرا ادام تو چون کام دل همی رانی

مرا دماغ بدان غایت از غرور تباه
که در سرای تو شایسته‌ام بدربانی

ترا عنایت در حق من چنان قائم
که پایه من از افلاک برجسمانی

تو فارغی ز من و من خود از تو موجودم
که ذره‌ام من و تو آفتاب رخشانی

روا مدار که گردد کی خاطر من
برای نظم صفت ز فرط حیرانی

اگرچه خاطر من آن ابر گوهر افشانست
که تازه باشد ازو کشتهای رضوانی

ولیک ابر پراکنده باد بیجاست
چو جمع گشت گر آید بگوهر افشانی

چنانکه جان مقدس بلفظ تو زنده است
بنان و گوشت بود زنده روح انسانی

هزار بار پذیرفته‌ام ز روی کرم
که گرد فقر من از آب جود بنشانی

گذشت عمری و رنگی از آن نمی‌بینم
که بنده را ز منجنیق نیاز برهانی

گره بکار سهم از بخت بنده می‌افتد
نه آنکه نیست ترا رای یا نه بتوانی

نعوذ بالله ترسم که چون چه برود
بدان کشد ز تخیلهای شیطانی

کسی نداند کز بخت بنده و محنت
گمان برد که تو از عزم خود پشیمانی

نه هم ز غایت بی‌آبی هنر باشد
برد گمان تو از من حدیث بی‌جانی

ز بس که خون دل آمیخته است با سخنم
جواهر سخنم لعلهاست رمانی

برون از آنکه سپیه کرده گشت دیوان
چه بود حاصل عمر من از ثناخوانی

بگرد من نرسد آن کسان که یافته‌اند
بشم خلعت و مرکوب و عهد صد کانی

قیاس یکنم از شاعران منم تنها
که نیستم بگرانی بقوت ارزانی

نه از کفایت و عزیت خط محرومی
معقدرست همه محنت و تن آسانی

وگرنه در حلیات هنروری هرگز
براق باز نماند باسب پالانی

من از ثنای تو دیوان شعر می‌سازم
وگرچه مدح تو شرعی بود بدیوانی

ببین جز آلت الفاظ و وقت بی‌معنی
دریغ و درد اگر بود می خراسانی

اگر بشعر نکو افتخار باید کرد
بمن عراق تفاخر کند تو خود دانی

اگر بزم زبان بر نیارم آتش از آب
مرا چو شمع روا باشد ار بسوزانی

نبات فکر مرا بی‌دلی و خطبه و عقد
زره ببرد فضولی ز نامسلمانی

نکرده هیچ یک از هفت کانه آرایش
چو حال بنده بژولید از پریشانی

بدست محرم و نامحرمش فضیحت کرد
نه هیچ شرم ز خلق و نه ترس یزدانی

مرا ز غیرت خون جگر بجوش آمد
چو آنچنانش بدیدم ز نابسامانی

ز دم نشانهٔ تشنیع زلف الفاظش
بشستیم از رخ معنیش گرد ظلمانی

چنان بزیور مدح تو دادمش تزیین
که در نگار و قبولش سزد که خواهانی

نه راستی قد الفاظ او چنان موزون
که سجده می‌بردش سرو ای بستانی

نه نازکی رخ معنی او چنان روشن
که لاله گیرد ازو لالهای نعمانی

هنوز بستم ایمن ز عورتی مکشوف
نگر که دامن اعفا برو بپوشانی

اگرچه شعر تمامت لیک راوی به
به که کند سخن نیک را بنادانی

بجز بواسطهٔ معجزات دست کلیم
عصای موسی هرگز نکرد ثعبانی

سخن گواه سخن بس بکنیم دعوی
که گرچه هم اهل هنر نیست لاف لامانی

نه هرکه هست سخن گوی او سخن دانست
آشکاره همی گویم این نه پنهانی

که طوطیان شکرخای هم سخن گویند
ولیک باید از طوطیان سخن دانی

چو هیچ دست باحسان کسی نجنبانید
چه باشد ار تو تحسین سری بجنبانی

ز خدمت غرض من سعادت ابدیست
که خود بدست توان کرد نعمت فانی

سپید باز زمان خدمت ملوک کند
که می‌نیابد قوت شکم بآسانی

ولیک کسب شرف راه نیک نامی را
حذر همی کند از ننگ نامسلمانی

بدین درازی و بیهوده کس سخن ز دلیک — شنیده سخن مردمان اندانی
بهشت تا که حکیمی بخواند وانش بر — غذای جان دهد از لقمهای کمانی
بگلستان وفا غنچهای امانت — شکفته باد ز انفاس لطف ربانی

و له ایضا

ای ز خاک در تو تاج سرم — خود عنایت بعالم سمرم
نم کلک تو خاک در دست — حاصل خشک و تر و بحر و برم
عقدهای گهر آویزه من — گر بود در سپه کلک ظفرم
باشکر باری نوک قلمت — گر چه تا معتقدم نیشکرم
تا بدیدم صور الفاظت — در نظر هیچ نیاید دررم
اگرم ملک سلیمان بخشی — باشد از همت تو ما حضرم
همه مهر تو چکد از رگ من — که زند دست فلک نشترم
همه پر سبزی جودت که زنجر — حاصلی نیست بجز شور و شرم
تا رضای تخطت روی نمود — گشت روشن سبب نفع و ضرم
یادگار رند ز رنگ و بویت — صبح تابان و نسیم سحرم
گفت کیوان که من از هندوام — که بپای پاس ببام تو پرم
تکیم بندگیت پس چکنم — که نه من خوبتر از ماه و خورم
گرچه در عالم نظم آن ملکم — که معانیست حشر در حشرم
ور چه سر تا سر عالم بگرفت — شعر من بنده چو حیث پدرم
کی بمدح تو رسد خاطر من — نه بهر حال که هستم بشرم
آسمان گفت مرا آن هوس است — کاستان تو بود مستقرم
چون بلندی طلبیدم ناچار — هر شبی تا بسحر در سهرم
ماجرایست مرا گوش بشنو — گرچه از گفتن آن بر حذرم
حجتی دارم و آن مدتهاست — کز پی حفظش خونین جگرم
گاه حرزی کنمش بر بازو — گاه تعویذ بود بر کمرم
بس که میخوانم و میخوانم باز — همه چون آب روان شد ز برم
آنچنان کرد حوادث حفظش — که دگر نام ز نزدش نبرم
از پی تقویت او همه سال — کاغذ پشت نرمش است برم
بدرنگ روی و چون پشت تو هست — از چه از کاغذ بی حد و مرم
بس که در پرتنش پنداری — که بس آن هدهد نامه برم
کنج نامست و بر و مقصور است — صامت و ناطقه عین اثرم
پس جریده ز روی اندر گیرم — چون تفاصیل ذخایر شمرم
همچو در نامه محشر عاصی — بس که در وی بتحیر نگرم
عکس آن لون چاهی است سواد — که بانداخت چنین در بصرم
روز بنوا که حروفش یکیک — حک کند دیده بتیغ نظرم
دوش می گفت زبان خامش — عجب حالی که بدان مفتخرم
منم آن خامش گویا که بحکم — چاکر امر قضا و قدرم
حق بگویم همه کس را در روی — ور چه از آب تنک روی ترم
گه قاطع و گاه نفاد — مشکل تدویر ز آمد سپرم
تاجر حقم و هر جا که روم — بر خط عدل بود ره گذرم
گردنان را سپر از خط منست — زانکه هم داور و هم دادگرم
ختم کار رقم شهادت آمد — زانکه بر نام خدایست سرم
سر گذشت قلم از من پرسید — که ز تاریخ جهان با خبرم
حافظ عالمم و آزاده جهت — همچو ماری بسر گنج برم
آن مدبر صفتم کز ره نطق — لشکر از سوی حق راه برم
قاضیان از سخنم کار کنند — شرع کردست چنین معتبرم
گاه در دست بود جلوه کنم — گاه بر فرق بود مستترم
لعبت سیم تن دل سیهم — جوهرم کم خطر و با خطرم
از لطیفی تن و نازک بیم — باشد از قطره آبی خطرم
قبا بگ وبسته میان و شکم — لاجرم چه حضر و چه سفرم
تازه چون ماه نوم دانم از آنکه — بکند کهنه سپهر قمرم

مستقرم

زانکه از عقد حسابم بی‌سرند | در حساب آمده چون عقد ازم
مفلسان را شده‌ام گردن‌بند | بس نه عقد زر و عقد گهرم
غنچه آسا همه در زر چشم | زان بهر بادی زیر و زبرم
باد بر تابم چون گلبرگم | آب بگداز همچون شکرم
طول و عرضیست مرا هم ساخت | گرچه در هم شده و مختصرم
همچو آینه ز آهی تهم | همچو خاشاک ببادی ببرم
گاه آشفته بخود بر پیچان | گاه آهسته و بسته ز فرم
گاه کوتاه شوم گاه دراز | راست چون جعد بتی خوش عنبرم
شاهدان بسته وصلم بودند | گرچه اکنون بخلافت سپرم
بر سر من چو نبشتست قضا | که گرفتار بدست تو قهرم
تا کی از دست تو بر خود پیچم | کاغذین جامه ز تو چند درم
اجلم شد سپری مدتهاست | گرچه من راه بقا می‌سپرم
خط من گشت چو روی تو سپید | بس که گردانی از در بدرم
جز سیه رویی من حاصل چیست | که بهر محضری آری ببرم
در خطم از تو که سر خط کنی | عرضه بر خواجه بدستی دگرم
ای دریغا اگرم زر باشد | ور چه بی فایده باشد گهرم
گرچه بر من رقم تحریر است | چون مکاتب ز تو خود را بخرم
سرورا صدرا احوال همه | عرضه کردم که بنه زان گذرم
بکش این درد سر و باز رهان | بخداوندی از این درد سرم
هم مرا زو و هم او را از من | تو بزر باز خر ار سفته درم

وله بوجه رحیم خوارزم

ستم این که گذشتست نا که مرا | دل و دامن از چنگ محنت رها
ستم اینکه از گردش روزگار | شدست آرزوهای جانم وفا
ستم اینکه از محنت جور و ظلم | چو یونس شدم مستجاب الدعا
ستم باز در پیش صدر جهان | زبان برگشاده بشکر و ثنا

همی چشم این را بچشم و هنوز | همی گردد از خویشتن در هوا
و نعتهای مکه هذا الذی | ازاده عیانا و هذا انا
زهی جیب تو مطلع صبح شرع | زهی آستینت غلاف سخا
ز مهرت طرازیده چهره صباح | ز قهرت بشولیده زلف مسا
چو رای تو مه پر کلی کند | بود آفتاب و خط استوا
نکو چنین ضمیر تو الا صواب | نه چند خیال تو نقش خطا
کف آب تو در گلشن آتش زند | کجا گشت قهر تو فرمان روا
کجا لطف تو مهربانی نمود | کند دانه را تربیت آسیا
ببازار قدرت چه باشد فلک | یکی اطلس کهنه کم بها
ز آزادمردی تو چون سوسنی | که هم خوش زبانی و هم خوش لقا
بدندان گوهر بخاید صدف | ز شرم زبانت لب خویش را
مظفر ضمیر تو بر معضلات | چو بر خیل ظلمت سپاه ضیا
اگر بحر و کان خوانمت گاه جود | چنان دان که گفتم ترا ناسزا
در ایام عدل تو از راستی | کمان نیز سر باز زد از انحنا
نه داوت خوان کرم همتت | بآفاق در داده بانگ صلا
دعای تو گر کوه گر بشنود | جز آمین نگوید زبان صدا
کسی کو ز خاک درت سرمه کرد | نیاید بچشم اندرش توتیا
خرد پیر طفلی کند فهم از او | چه گوید سر کلک لولو ترا
بیکتائی آنکه گه که فلک | دهد بوسه بر چشم اسب ترا
خیالی گر از صورت ماه نو | همی گردد اندر روش دایما
که اندر ترفع بلالش کند | بنعل سم اسب تو اقتدا
زهی نعت حلت رزین الحصی | زهی وصف ذاتت شدید القوی
یکی داستانیست ما را دراز | بری از دروغ و مجاز و افترا
از آنها که در غیبت خواجه رفت | درین شهر خاصه باصحابنا
چه از پادشاه و چه از زیردست | چه از پیش کار و چه از پیشوا

اگرچه سمیع عالی نکرده سلوک / مفصل بگویم سخن از ابتدا
نخستین بتاراج بردند دست / ز غارت شدند اعضا اعضا
بخوانید جاسوا خلال الدیار / محابا بنه سنجین بر دلا
نشان خانهای دیانت شده / بنا اهل کردند امانت رها
حدیثش نزده بسته سنجاب بود / گران مایه بد دسته گنه نا
کشیدند زر ای کردند بس / ز زر کشیده قبا و کلاه
چو راز دل عاشق از اشک شد / دفاین هویدا از پسته خفا

فزلزلت الارض زلزالها
واخرجت الارض اثقالها

چو از غارت رخت فارغ شدند / ببردند خانه با عبا نها
همه قابل نقل و تحویل گشت / سرای و دکانها ز خاک و بنا
بنا خانه‌ای سپهر قدیم / که بودش عصای ستون متکا
که از اوج چرخش یکی بست بود / فکندند تا که بتحت الثری
چنان شد پراکنده از هم که نیز / نکردند باهم دو خشت التقا
چو دندان پر از رخنه دیوار کیک / خلال بد و در نکرده رها
شده چهره چون ناکسی رطباع / خلل چو طلسا فنا بر فنا
اذا دکت الارض منشور خاک / برابر ابوانها نقش نطوی السما
لب بام کرده زمین بوس در / ستونها ز بهجت برفته زجا
قواعد ز خانه نشینی ملول / یک شده در جوال جلا
ز خانی شده خشتها خرسوار / بیفتاده از قالب از زوا
تنگ آمده آجر اندر نهفت / تفرج گزیده بصحن فضا
وطن کرده رو و خاک دمن / بهشت خزان رفته با روستا
مساکن چو سنگان شده منزعج / پکچو نین همیکرد وقت اقتضا
دگر باره آن خرمهای عنیف / وزان قسمت زر ای منتها
ز سودای سیم و زر اندوختن / شده مغز قومی پر از کیمیا

تهی دست چون سرو و تخته بند / درم وار چون سکه خورده قفا
چو دوک این یکی ریسمان در گلو / چو چرخ آن یکی کنده بر دست و پا
یکی کشیده رگ از تن چو چنگ / یکی کعب سوراخ کرده چو نا
یکی کرده پیرایه از تن برون / یکی کرده پیراهن از تن جدا
یکی چوب بر سر که بفروش نقص / یکی در شکنجه که بستان بها
کشیدند از چشم نرگس برون / درم ریسته کان بد بمهر خدا
زبان پارسا چون گل پارسی / برون او فتاده ز پرده سرا
بیفسرده در ناخن غنچه خون / که بود از شکنجه تنش در عنا
بمجمع ز بهر دو سه خرده زر / نشخوده رخان و دریده قبا
همی کرده دندان گران زیر چوب / شکوفه ز خود سیم خود در اخفا
سرآزاد از آن قوم سوسن بدست / بزخم زبان و بطال البقا
توانگر که بد ساخته چون رباب / همه سازه و اسباب عیشش ز غنا
همه در جهان نازه و آوازه بود / همش دستگاهی بسان و نوا
هم اوراخزانه همش پرده دار / همش کاسه بوده همش کردنا
که اورا سمنزد و شاق چگل / کسی زرجانش نگار خطا
فرشش را ز ابریشم قطار رنگ / ز ترشش رنگارنگ تا نکیه جا
نختش کشیدند در چارمیخ / بدادند بس گوشمالش سزا
ببستند دست و زدندش بچوب / که تا هرچه داری بیاور بیا
فروشید بسیار و سودی نداشت / بجز نقد موزون که می کرد ادا
کنون خانه و دست و کار تهی / فرو داشته پنجه همچون گدا
ضعیف که چون سوزن تنگ عیش / ز دامن درازی بدان در عنا
هم اسباب زر نقش کرده برگره / هم ابواب دخل و نی تنگنا
تن آهنین کرده چون ریسمان / ز سستی و تکاپوی بی انتها
بدان تا دو سه خرقه آرد بهم / بسر میدویدی در طهرانها
گرفتند زارش یک سیسان / بسفتند گنجش بدست جفا

گشید بندش از جامه بیرون چنان | که بر وی نماند هست یک رشته تا
وزان شیون خانها سور تو | که بدخانه پرداز تر از وبا
مساجد شده خندق و پایدکین | منابر شده هیزم شوربا
گی اهل قبله نبودی شره | همی خاک رفتندی از بوریا
کنون بینی آنجا بروز سپید | ملا از نجاست چو کنج خلا
سگ مرده افتاده در موضعی | که بد جای پیشانی اولیا
بصف خران دگر آراسته | مساجد که بدخانهٔ انبیا
چو اوتاد در سجده افتاده سقف | چو ابدال گشته ستونها دوتا
امامان چو قندیل آویخته | چو سجاده افکنده محرابها
مناره همی زد کلاه بر زمین | که با خاک کرده یکسان هوا
بتعجیل گهواره را مادران | برون برده از خانه با صد بکا
شده همنشین سگ کوی خویشتن | عروسان پاکیزه با کدخدا
یکی زار و گریان گر افغان و ماتم | یکی نوحه گویان که رسوا ابها
بباروی پوشیده گوناه دری | زخانه برون روز سور و عزا
کنون از پی عجز و بیچارگی | گرفتت بیگانه را آشنا
ز بی خانگی مفتقر در مسجدی | زن و پیر با دختر پارسا
وزان نامدن شان که آواره اند | در اطراف گیتی پیاده بپا
بباروی و خندق نگه کن ببین | که چون باشکوهست این ماجرا
ز خندق تن زنده در زیر خاک | ز باروی پر مردگان بر هوا
نه بر طفل رحمت نه بر پیر شرم | نه آزرم خلق و نه روی و ریا
نه کس را پژوهش که این را چه جرم | نه کس را دلیری که گوید چرا
تعصب گری نیست انصاف گوی | مسلمانی و بس چه ینها رضا
تعصب چه باشد که این رسم و راه | نذارد ذر آنجا زیان هم روا
چنین رسم و آیین و بیلاف آن | که هستیم ما امت مصطفا
چه تاویل برین چنینها کنند | قیامت نخواهد بدن گو بیا

بجایی که مارا ز هجرت رسید | بگوییم که موجب چه بود اولا
هر آنکس که کفران نعمت کند | بکفران او بی شود مبتلا
بسی سالها بود کاسوده بود | سپاهان با قبال و جاه شما
نه از باد گل را پراگندگی | نه بر سایه از تیغ مهر اعتلا
نه بی خطبهٔ بلبلان در چمن | شدی محرم غنچه باد صبا
نه شمشیر کردی زره وی ادب | برهنه تن خویشتن بر ملا
ز کوتاه دستی در آن روزگار | نشد جامه بر در تن کهربا
در و دعوی روز روشن نشد | مگر گرد و صبحش به اهل گوا
نه با حاکمان نسبت میل و قصد | نه با قاضیان وصمت ارتشا
قلم گرچه بیمار بود و ضعیف | همی از مدور نمود احتما
هر آنکس که تلبیس کردی چو شام | چو صبحش تشهیر بودی جزا
نیارست کردن دورویی چو زر | بکتمان ز رسم شهادت ادا
بسان ترازو شدی سنگسار | بزر هرکه مایل چدی از هوا
ندانست کس قدر این موهبت | بنشناخت کس کنه این اعتنا
خوش آگر ببوهیم زان لاجرم | اسیر امیری شدیم از قضا
خرابی کسی و خام چون طبع ها | جگر سوز و زر چو زرد و غا
همی کندن و کشتن و سوختن | نه ترس از خدا و نه از کس حیا
بجرم منافق نه زین سلاح | بجو زر مخالف دم آن ازدها
مدارس چو رسم کرم مندرس | مکارم سپید رو چو دست قضا
درخت هنر همچو شاخ گوزن | فرو مانده بی برگ و نشو و نما
گران مایه را کار در انحطاط | فرومایه را پایه در ارتقا
همه ملک موقوف و موقوف ملک | همه ده گیا آن و ده بی گیا
چو روز قیامت گریزان شده | پدر از پسر اقربا ز اقربا
نه کس را نگاهی بجز زندگی | نه کس را پناهی بجز اختفا
همه خسته و مرهم از دست او | همه غرق بیگانه و آشنا

نه برگ خموشی نه یارای گفت | نه پایان خوف و نه بوی رجا

چو یارای بسود و مساعد نبود | چه گفتیم بو القاسم و بو العلا

ز کفران نعمت مثل زد خدا | بقرآن در از حال شهر سبا
یکی شهر بود است آراسته | خوشش و این از زمان و نعمت ملا
دو بستان ز جانبش از چپ و راست | پر از گونه گون ساز برگ و نوا
ز تاب وی از کوثر و سلسبیل | ز فیضش نسیم و ز رستش هوا
زلالش رحیق و نباتش شکر | نهال وی از سدرة المنتهی
گل و سوسن او ز اخلاق نغز | بر و میوهٔ او ز بر و عطا
لقب یافته بلدة طیبه | و رب غفور اندرو مقتدا
چو او نافی کرد مذ از شکر حق | یکی سوشی کرد ایزد فرا
که تا که بدندان خبث و فساد | بسیل العرم داد شان در فنا
ز بستانشان شد دو بستان بدل | پر از خنظل تلخ و خار و گیا
درختش همه خار خشم و جگر | نباتش همه تخم جور و جفا
نه در چشمه آب و نه در آب نم | نه گل را روا و نه در گل روا
نه در زیر سایه نه از بر ثمر | نه بوی وفا و نه رنگ صفا
ز نام سپاهان قیاس ار کنیم | سپاه خود بود نه شهر ها
بعهد اندر آن دور چو رو بعدوم | نهان گشت از پردهٔ انقضا
بگیرند در دستگیها کلید | نهاد و نه بر دستگیها دوا
لقای تو شد شکار از نجات | حدیث تو شد خستگان را شفا
ز فر قدومت بگردون رسید | ز دیوار دور و حرجبا
بلی مرز نه طبل زیر گلیم | چو خورشید تابان شود در علا
سلیمان چو انگشتری گم کند | شود دیو بر آدمی پادشا
پرستند گوساله را قوم او | چو موسی بحضرت کند التجا
چو خورشید تابنده غایب شود | شکفتی نباشد حضور سها

بیا ز نرگس چشم بندی خصم | چو شد کلاه است ترکش نشان
جفا بدست جادو بود با پاک | چو از اخت از دست موسی عصا
فراق تو هر چند ما را سپرد | بچنگال شیر و دم اژدها
چو روی تو دیدیم این گفته‌ایم | لقد احسن الله فیما مضی
نه مدح تو بود آنکه مسطور شد | ولیکن شکوه نا الا المشتکی
بعز بیت فصاحت زن این سخن | پر از نظمی است ترکیده گون چرا
رهی را چنان کز تو رنجید بار | چو دانی پرستش بتو التجا
مگر زنگ تشن نعهد بدرد از | ز باد مخالف زند دل صبا
ترا ریم تشریف و ما را هیچ | فراوان همیکرد بایه قفا
بقینا شمار العلا ناطقا | سمعنا التقانا برغم العدی
رفیع الذی صنف السدی | رجب القاها حبیب العطی
چو خو کرد زن خصم را زر زبی | چو خیمه بکش دامن کبریا
ز دون همتی کرد از رخ خصم | ترا خز نام مشکو کن اقتضا
ز فرزند و جاه و طاق و مال | ممتع شمار تا یوم الجزا

کوه بلا شدست ز رنج جرب هم | بیچاره من که گوید حق همیکنم
رگهای من چو چنگ برون آمده ز پوست | بس من بنا خن خود آز کی همی زنم
از بهر آنکه نیست که های من خوشاب | هر دم هزار گوهر ناسفته بشکنم
چشمی است باز مانده در او قطره‌های اشک | از زار خسته مرضع از چشم سوزنم
شخصم چو رشته است که گوهر در او کشند | و از که چو هر زمانش بسوزن بیارنم
رگهای خون فسرده بر اندام ازرقم | گوئی ز زر نقیبه در شاخ رویدم
چو چوچنه گردیش از زخم ناخنان | این بس که دانه دانه برابر چو خرمنم
در حسن ریش اگر تو بچسپیمش مرا | گوئی گره ز رنگ بیا ورده دامنم
هستم میان فرو شده در ریش گوهها | از دست خویش زخم خورم چه دامنم

کان گهر شن من و انگشت تیشه‌ام — لعل آم من چو زر و محک است ناخنم
بطبیعت در کفم هر دو سیخ قفس شد — زان در گهرفشانی چون ابر بهمنم
یکباره رازهای درونم برون فتاد — در اندرون ز بسکه کشد دست روزنم
که چون شفق برانگه [illegible] — گاهی بخون [illegible] چو طور [illegible] تنم
لذا من ز رخنه [illegible] نمایدت — گر نه ز [illegible] ریش براو پرده‌ام تنم
[illegible] همچو شمع — [illegible] آب [illegible] برآمنم
ز انگشت من چراغ توان بر فروختن — [illegible] طره چو فتیله برآمنم
کاو در [illegible] کار نیست — اکنون بحرب [illegible] باری [illegible]
ای بس [illegible] من هر [illegible] قطره [illegible] — من [illegible] کجا [illegible]
بر روی آب [illegible] حباب [illegible] — در آنکه [illegible] چون آب روشنم
بشکفت پوست بر بدنم [illegible] — از بسکه من [illegible] خویش [illegible] کنم
شد رخنه رخنه چون [illegible] — با آنکه [illegible] ره جوشنم
برگ چنار دیدی شبنم براو زده — دستم [illegible] اگر بود برگ [illegible] تنم
گر سینه [illegible] شمع [illegible] چراغ — گر پای تا بسر همه در موم روغنم
[illegible] ز نقطه [illegible] شکوفه نو — گردون [illegible] چون الف [illegible] تنم
وین طرفه تر ز نقطه [illegible] — هر که [illegible] سر [illegible] کنم
هر دوستی که بود [illegible] — [illegible] اکنون چو دشمنم
[illegible] — من [illegible] چو گردنم
ز بس [illegible] داغ لاجرم — [illegible]
[illegible] چو من — گریه [illegible] دل در [illegible]
سرگشته [illegible] — بر دل نهاده سنگ [illegible]
اجزای ذات من همه [illegible] — گر آدمی ز پوست برون آید آن منم
ز بسکه باد [illegible] همیشه [illegible] — بر باد داده عمر [illegible] باد [illegible]
من خاکپای صدر جهانم [illegible] — چون آسمان اگر [illegible] خرمنم

جانم ز درد چشم بکام لب از عذاب — یارب چه دیده خواهم ازین چشم درد و تاب
هر شب ز درد [illegible] — سوزان در آب دیده چو شمع [illegible]
[illegible] — بر دوش رنج خاطر و [illegible] عذاب
در چشم من ز بسکه شد آمیخته [illegible] — گفتی که تیغ چشم من و چشم آفتاب
[illegible] خون ز روزگار — دیدم بچشم خویش [illegible] خون ناب
اندر [illegible] چشم ز بس [illegible] — [illegible] خراب
[illegible] — چشم درست [illegible] آب
[illegible] چو غنچه [illegible] — تجویفهای چشم من از فرط التهاب
[illegible] — [illegible] این دیده [illegible]
[illegible] — [illegible] ز درد چشم [illegible]
در اندرون چشم [illegible] — همچون بهشت [illegible]
این روزگار دیده چسان [illegible] — [illegible] لعاب
[illegible] — واکنون [illegible] خضاب
[illegible] — [illegible] خورشید و ماهتاب
همچون ستاره چشم روشن [illegible] — [illegible]
[illegible] — با آفتاب و ماه [illegible] حساب
گشتی ز آفتاب گریزان ستاره‌ام — [illegible] ز بخت کوری من بوم شد غراب
در چشم من [illegible] آتشین — از شرم [illegible] سحاب
[illegible] چشم من — واکنون [illegible] انقلاب
[illegible] زبان [illegible] — [illegible] چشم من [illegible]
[illegible] — واکنون نظر [illegible] از خط و کتاب
بینم [illegible] — از [illegible] چشم آفتاب
[illegible] — خورشید [illegible] حجاب
[illegible] — ز خاره [illegible] ز شرم در نقاب
[illegible] چشم خراب کرد — از [illegible] باب

بر سیخها کباب بسی دیده بهر نان | بر پلک چشم من مژه چون سیخ بر کباب
دریا و معدن است مگر جای چشم من | هم لعل ناب در وی و هم گوهر خوشاب
چون شبنمیست لاله و چون خیری و شفق | چون خنجریست گوهر و چون ساغر و حباب
چشم گل شکفته و در شکم گلاب گرم | هرگز نداد نرگس چون ابر گل گلاب
بر آسمان چشم من از رنگ اشک گاه است | سیار و ثوابت بجز و بپا حساب
اینهم ز جور است که دوران نکرد | در چشم یار مستی و در چشم من شراب
لعل و گهر مایهٔ حشمت درش | زاری و گریه کرد از و چشم اکتساب
نقش از مهره مردم چشم از هری | چون با حریف درد نبود خوش زلال آب
من خون چشم ریختم بهر چشم خویش | هرکه که روی ماه باشد با نقاب
در پیش نور بسته شد از غم غشاوه | روزن که بهر رد هوا ستر اگر شود حجاب
راه نظر ببست سحاب عقیقی رنگ | رخشنده برق خاطف از انهای آن سحاب
نم بچشم بسته نگاه و خراس لیک | هستم ز آب چشم چو خرمهره در حباب
زین هر دو کرده باش سگین دیده را | شبهاست تا نگار نیاید مرا بخواب
گاهی بچشم برنهم انگشت همچو نای | که پیش رو درازکنم پای چون رباب
در پرده شیمی خون خورده چون کمان | طفلی که ظاهرست بر و حیثیت شباب
این گرد چشمه را که پراز سیح آبست | در زیر تو اشعه برو تافته طناب
بد خوابگاه روح طبیعی و زو نجبت | هرکس که ساخت جوانگه ایزد آن جناب
بر تافت تیر مردم چشم عنان خویش | چون دیده مردمی همه جا پای در رکاب
کوری خود همی بدعا خواستم ز درد | منت خدای را نشد این نیز مستجاب
کحل الجواهری که جلای بصر دهد | کردم برای آنکه دهد این دم ثواب
بخشنده‌ای کهست درچنین قصیده را | مخلص کنم بمدحش و باد از کنم خطاب
مخلص بمدح مردمک چشم خود کنم | هرکه مراست مردمی الا درین جناب
کو آستین دامن خود برکند فشد | هرگز نبود نظر من برا حجاب
این نکتها که بر ورق من نشانده‌اند | شاید مهر زینت کشد زهره در حجاب
برچشم خود نشانمش از نازکی اگر | زرشت عران بگوید این نکته را جواب

از جودی

از خروش رعب دماغ جراحت جوشید | خواجه از حال بدین دستها بر هم سید
عصمت ادراره شده و من جو آن جگر گوشه | عافیت رخت برون برد و جا خالی دید
گر برآسید حقیقت چه کار افتاد است | همچنین زمره جانها بخود بر جوشید
تا ازین واقعه خود برما چه گذشت | رقت و نوحه گرفتند و گنه شش کوشید
با سینه روانها شکفت پر بر آیه هم | مردرین نوک چو شکاف به پیش کوشید
شرمسار نیست شمار از اگر این از بد قوت | پس خواجه یا شربت شادی نوشید
نه مرا داز عقده نیز تمش ورشت | که درین هر نیشه هر جان همی نوشید

ناله و ناله و دلها چنان بر دوزد
گریه که این حادثه‌ای در خورد است

اول از غضب درس زیاد کردم | یا زغم و ورع و زهد و عبادت کردم
تنگنا می جهه عمر دهم شرح تحت | یا همین خاتمه کار رهبت دست کردم
زردی ورد وی و فضل فضایل شمرم | سخن مدرسه و درس و افادت کردم
روز توحه است ز اخلق تحنیه بر من | در چنین تعزیتی شعر بعادت کردم
داد ینک معنی او داده مباشم شهرادی | گر درین معنی صد سال زیادت کردم
توکه حصنی شهر ابر تو بیب هم تو کوی | تا نکو فی همین من بجلادت کردم
چو کلیه در خشنده آیه چه عجب | گر من آن جرعه سهم سعادت کردم

این همه گریه جو من بدین جراحت
از خندهٔ خوش تحفه نامور است

خش را از خود وار غم ملامت است | این چه حالست دگر باره بپای غم است
صد عالم را با خاک برابر کردند | از فلک سنگ بلا بر دلهای غم است
صبر را در دل اگر عرصه میدان تنگست | اشک را باری بر چهره جای غم است
شیر را نکاه و روبه چه کاری معظم | سحر را رخا کرد قمر و خورشید جای غم است
من دغم زین پس و چون من بهر کس خانه | هر دل خوش پس ازین درد جای غم است
گر خلیفه گسیرد مهر همی زهر | پس از این شب و لواحق جای غم است

آفتابا را با تو قران بوده و بس
زان قران زاده کسوفی در دل عجب

ده زنی بر دل پیری چو تو هفتاد نفس
هر چنان مرغ دلی پر دلی کرده نفس

مردم شهر همه جمع شده بر درگاه
خلق بنشسته و شد روز بلند بیگاه

صدر بی رونق و دلها همه از درد تباه
خواجه را تا که خبر شد که فلان آگاه

که از او صبح که خفته بر آن خواب دراز
رسم او نیست نخسبد همه شب تا بیدار

هست بر ذوق وی این خواب دراز از او
شب با رحمت به بیداری خود کرده آگاه

این چو زحمت همه را از سپاه آمده جیل
هر زن و فتنه و نه اسباب و نه خلقی است پناه

آمده ضبطه و دبدبه خواجه ما
خود همه ان بود و بین آمر الله

حشمت خواجه و آن رونق و شوکت همه رفت
خانه بی صدر بماند و در او شد سیاه

رسم تجربه باید که چنین ور باشد
بعد عمری سوی یاران بر از این آمد

صدر اسلام کجایی و چه دارت کو
اندرین حادثه چون لی و غمخوارت کو

دشمن و دوست به آتش نگر ز در بر تو
قهر دشمن شکن و لطف کم آزارت کو

چه فتاد است چنین زود برفتی از جا
آن همه حلم گران سنگ گهربارت کو

تا کی این شعله بهر شهر همه تا شد
هیبت سایه از آن سیه دستارت کو

فتنه بیدار شده و این چو بخت به خفت
آه دولاب این آن دولت بیدارت کو

ای چو لاله رخت از خون جگر آلوده
آن همه رونق و رنگ گل رخسارت کو

و سدم خلق و تواضع ز لطف و کرم
با من آن گفته شیرین شکربارت کو

سخت و سندان چه بود دل با تحمل
تو نشانک امروز ما زیر زمین گذران

در جهان هر کرا خود سر هنر باشد
یا کرا خاطر علم و دل و هنر باشد

تاج فخر چو از این ماتم در خاک افتاد
خاک بهتر که کنون بر سر هنر باشد

مسند شرع سیه پوشد و لایق این است
قلم فتوی خون گرید و در خور باشد

طالع ما شد از فرو دستان نیز کجا بود
بیکباره پس از امروز که باور باشد

راوی دست بی اکنون زنگ در ینه گیه
چون حالت که روشن این در باشد

طفل دیده در سر روز است که سر گریه
آه زین رسم که از این تیز فرو تر باشد

پاک دامن زجهان رفتی و نام تو خوش
دامن کوه ز خون دل من تر باشد

خون گرد زنجره و بارست که از دوزخان
کان چنان خواجه مرد حال بر وشنه زمان

خواجه با سیتی تا مرح خود از من شنود
نه که من تعزیتش گویم و دشمن شنود

هم من نوحه خیر من دگری پیر
تا که احوال من نوحه خوان شنود

هر که از گوش خرد پنبه غفلت بکند
ای لب بنده چه رخت بیکش شنود

ای نبک اشته ماتم خود اندر عالم
دین نشکم کنید در مرده واگر زن شنود

مرغ و ماهی پس از بعد قیه در جو
هر کجا گوش کند ناله و شیون شنود

زین چنین ماتم جانسوز که گوش شنیمی
تا ز دیوار و در آواز گرستن شنود

من گرفتن مویه کرم که بر من گردانه
هر که خواجه که غم در دو دل شنود

کس شنیده است بدین تلخی لعقدیری
عالم و فضل چنین اوری و جاهل بری

آنکه در خاک لحد خفته از ما بدرود
گرچه پیر از عشق از ما بدرود

آنکه از رفتن او کار بیمار و دل
خوش دلی از بر ما رفته از ما بدرود

دیگر آن قصه دگر بستم نبشته
مه مالش لعل شکفته از ما بدرود

زیبقان تازه که در جلد زجا به گان
بیش از نوبس شگفته از ما بدرود

گرچه بر حقی از این جسم مرا اوردی
گر زنج زین بنفشه از ما بدرود

و عنم آن دم رفعت رتبه روایت
در نهان با همگان قصه از ما بدرود

آه و بیداریم با روز قیامت افتاد
خواب خوش باد که خفته از ما بدرود

او سفر کرد و در اوست به دوش راه
جاودان باد لقای دو جهان گشراد

خاصه این صدر که از کل جهان مقصود است
لاجرم تعزیتش چون سلیمان خلف داود است

هر که دارد خفی شد لطف ام الاسلام
در درد گیتیش همه عاقبتی محمود است

اگر خوش امید است دو خندان باشد　　هر چه هستی پر بود ور او موجود است
از بزرگی و بیش یار چو بود در رگی　　قیران گفت هم صاحب و هم سودست
شاخ نیست ولیکن ترش باقی ماند　　گل پژمرد و لیکن عرقش مقصود است
اول و آخرش آن خوبتر از دیگر است　　دو خصاص هریان هم مثال محمود است
تا کی این گلبن اقبال شود بار آور　　کاعتماد همگان بر کرم مسعود است

سند اسلام شکسته شد و ما بیچیزیم
رکن دین جای تهی کرده و ما مسکینیم

سرو در اصدر دانا و چه اعلا ترا　　هر دل آمد این خسته ور او درد
ننگ بود است جهان خیمه بزد و بزی　　تا فلک داور زنا و دانی بر باد برد
سرو آزاد و بری در چمن شرع رسول　　حسرت آن ذات که بر جنبه ... برد
ای همه یاد تو از خسته دلان برگشته　　خاص و عام و زن و مرد از دل محزون او دارد
ز تو نیش دی بدل خلق رسیدست بسی　　دائم ... از حسرت خود ... برد
نیکوئی کردی بسیار و یقین هر رسد　　آنچه نیکوئی امروز نهفته یاد ... برد
امروزین دم بهر آن چیز ... داری چه حاجت　　از خدا و نعمت لی همه آن یاد ... برد

ای خدا ... از دین ...
صدر دین ... از ... ایران دگر ...

دریغا پژمرده شد ناگهانی　　گل باغ دولت بر جوانی
سحر شد از جهان ...　　کز بوش بر اقلیم دین قهرمانی
سپیده دم روز اقبال بودش　　برین تیره خو کرد بر کمانی
دریغا چنان کامرانی که　　نگشته در کام او کامرانی
ز تابوت کردست اقبال تختش　　چو سرو سهی قامت پهلوانی
نهال سرافراز برلیک کردون　　ترا و ایش از چشمه زندگانی
ز گلبرگ او چون بر آن بنفشه　　ز آف مروحت باد خزانی
بر آنچه در آن گم از غنچه پردن　　شد اندر کفن همچو غنچه نهانی

جهانا بر تو شرم باید چه بی او
به پیرانه سر جز جوانی نگنجی بس
چو گشتی ناوفا شمع دین را
نه بخشودی آخر بران سرو دست
چو استخوان همبری سرو پشت شهری
چو رنگ آورد ارغوان کرده خلقی
دل لاله سرسبک چند خندد
ز باد خزان ریخت در دامن گل
فرو بسته او هم نرگس لهی چشم
خرامنده سرو کو نی چه بودست
چو نرگس یکا دیده از خواب بستی
نشسته است صدر جهان بار داده
نه زین بارگاه برادر جدا می
نه دیگران آسوده را بر نشینی
لب جان که داوری درد دست
پس از لطف در دراز تو حق
نه زینت از یک سفر ماند جستن
رهی دور در پیش داری در تم
تو بس چابکی در سواری ولیکن
چو انجا مقام تو محمود آمد
بنالید ای دوستان و گریبد
نخندد ای برادر بیش او در روی
چه شادی برکشی آخر تر اهم
همیشه باشد این غم آرد
هم از صدر جوشن کم گرچه گفتند

گهی عرصه بر با گل بوستانی
بهتر از جوانان خوانی ستانی
چراغ کلک از خار بر پیدائی
چه سنگین دلی و چه نامهربانی
سیه گشت ازین ماتم آنکه دانی
ز خون جگر جامها ارغوانی
نمیترسه آخر ازین دلگرانی
گلی تازه تر از گل بوستانی
ببوسن شاخ راق بود تر تر با نی
کدام روز کرد چمن تا چمانی
ز تیمار ی از چند بس ناتوانی
تو غایب چه از آنی جهانا ندانی
نه باز سوی حضرت خویش خوانی
ز حیله شولیده را بر نشانی
یکی از نهیب دو کوثر دکانی
نه زین چشم سیه اشک در نهانی
برین گرمی آخر کالیده دانی
کزین نوبت اندر سفر دیر مانی
چو چوبین بود بر کبت چون برانی
گذری درین خانه کرد آن ایرانی
بران طلعت خوب و فر کیانی
ز چنگال مرگ ار برستی تو دانی
ز هر دو در کردون ازین در سعادت می
چنین بود تا بود گیتی فانی
گشاده چو شد ناوک آسمانی

بجه زاریک ستاره فرو شد / بجای تیت خورشید چرخ معالی
امام جهان رکن دین صدر عالم / سرافراز ایام و نعمان ثانی
چو رکن بود رکن باطل نگردد / ز نقصان نیابد خلل صدر بانی
ایا سرفرازی که این نغز کردی / کشیدم قدر ترد ز و بانی
مبینام بگردون از جای رفته / تو کز قطب اقبال این خاندانی
تو خورشید شرعی و او ماه ملت / شده روشن از هر دو چشم امانی
میان شما خاک و خون حایل آمد / گر او منخسف شد تو جاوید مانی
ترا واپسین لهداین مادوال را / که شادست ازین واپسین شادمانی
نه بر وفق خوف است این شعر لیکن / مرا فی نشاید ز من هم نهانی
خدایا درین ساعت از کنج رحمت / هزاران لطیفه ببارش رسانی
ز فرزند و جاه و جوانی و دولت / تمتع ده این خواجه را جاودانی

دل برین چو روزگار رسته / رنج بر خود باختیار رسته
گل مقصود نشگفد زین خار / خویشتن را تو خیره خوار رسته
ریش تست نفس اماره / آرزو باش در کنار رسته
صورت آن چیست همچو مار دراز / دست خود در دهان مار رسته
در سقاهی بسیل خیر قالت / جرعه های استوار رسته

ای رفته از جهان و بهر بر ز پیچ / جز طلب پر حسرت و جز در زوال
بودی چو در جهان بنهفت فراخرت / فکر ترا بود و جمله تحقیق جاه و مال
دیگر ان که باشد آهنگ ملک و مال تو / در فکر تو خویش و نه فرزند و نه عیال
نارو بیارا هیکس از اقربای تو / در هیچ روز و هفته و در هیچ ماه و سال
کرده ز من تو ترکی بید ز عهد وی تو / نه از جهانی سری و نی از تو انتقال
فرزندهای تو همه از بیرمال تو / با یکدیگر ستاده بکینه و جدال
تر ویکس تنعم دنیا و جاه او / با تنه بر ز دی سگ با نه سفال

دوش باطبع خویشتن گفتم / که چه داری بیا شعری تر
گفت من همچو پسنگ خشک شدم / در من از غم نماند هیچ اثر
گر تو بسیار سر زنی بر سنگ / ناری از من بدست عقد گهر
تا بتیهها که کرده تو مرا / هست انصاف در زمانه بسر
با چنین رونق و قبول سخن / با چنین آب روی فضل و هنر
رو خموش و بگوشه بنشین / پس ازین نام طبع و شعر مبر
گفتمش خواجه شعر میخواهد / گفت کین خوشتر است نیکوتر
بچه غمخوار کی که فرسوده است / خواجه ما را بدین سوآل اندر
نه جواب سوآل و نه پرسش / نه امیدی از و بخیر و بشر
نه بتو التفات وقت حضور / نه بغیبت بجانب تو نظر
تا کمان از تو شعر می طلبد / چه حدیث است رو تو زان مگذر
خواجه را با تو این سخن خود نیست / ریش خندیت داده اند مگر
تو ز ساده دلی و نادانی / کرده همچو کودکان باور
ورنه بر خیز و از غایت او / یک نشان درست باز آور

وله ایضا

قدری شراب از رضی الدین بخواستم / می داد و عده مدتها مدید بود
ناگاه دوش وعده خود را وفا نمود / والحق ز خرمی شب من روز عید بود
دیدم غلامکی و یکی ظرف مختصر / وانگه چگونه مختصری نا سفید بود
آبی ببوی گنده ولیکن بطبع بد / برنگ همچو حسرت جام جدید بود
آغشته بد بدردی و خاشاک او درش / وز بول اسب ریزه سرگین پدید بود
گفتم همین زمان بر او باز بر هلا / گو این مروت از کرم تو بعید بود
این باده چنین ز بتر جای آورند / سگ خانه که آری از خم خواجه عید بود

ایضا له

کمال الدین که چرخ سپر ناورد / جوانی چون تو در انواع کامل
امل از کیسه جود تو فربه / فلک با رفعت قدر تو نازل

زده از یکدلی اسب هوایت / دو پیسته تیغ این خورشید پردل
غرض از تو میخواهد دو من می / که مقصودی ازان آرد بحاصل
مکن چون و چرا امروز فردا / مکن بر خویش و بر دی کار مشکل
بده گر دست رس داری وگرنه / بهمت گوی کاللهم سهّل

و له ایضا

صدر آزادگان کریم الدین / که همه رسم تو کرم بوده است
حیث تو هیچ فکرت حکما / آسمان و زمین به پیموده است
گرچه در خدمت تو این کهتر / پیش ازین انبساط ننموده است
اوّل الدّین درد حالی که / زحمتی از نوبت درافزوده است
چشم دارم گران شراب لطیف / که چو اشکی ز چشم پالوده است
بوی او دست عقل بربسته است / رنگ او پای حس بگشوده است
طبعش از چنگ زهره حلقه لهو / بستان شعاع بربوده است
پرتو عکس او بصیقل نور / کلف از روی ماه بزدوده است
روی مریخ ازان چنان لعلست / که بسر انگشت ازان بپالوده است
تابی ازو بر آفتاب رسید / چهره از عکس او بیندوده است
از لطیفی که هست جوهر او / خردش هم بوهم بنسوده است
هر کجا رنگ و بوی او آمد / لاله و مشک توده بر توده است
هستی از چشم دشنا دیده / که وصفش بگوش بشنوده است
قطره زو بجای گلگونه / گل رعنا بچهره برسوده است
همچو رای تو پیر و نورانی / همچو طبعت لطیف و آسوده است
چه بود مدح پیش ازین کو را / آنکه کردش حرام بستوده است
دست گیری مرا بقدر آن / که ز غمها روان بفرسوده است
زانکه بیمارم و طبیب مرا / نوش داروی صرف فرموده است

ایضا له

هم پسندست چشم دایم من / خوابش از هیچگونه می ناید
چشم دارم که تو بحکم کرم / زان شرابی که جان بغم ساید
چشم او را بخواب بسته کنی / تا ازو کار بنده بگشاید

ایضا له

در دام رهی فتاد امروز / صیدی که ز دام جهان بجست
و اقبال سست گزشتبانه / چون نرگس خویش نیم مست
وین لحظه کشادن قبایش / در چند پیاله باده بستست
گر خواجه بلطف دست گیرد / پابند شوم که وقت وقتست

و له ایضا

صدرا ز برای خدمت تو / گر بذل کنیم جان چه باشد
تا مدحت تست بر زبانم / شیرین تر ازین زبان چه باشد
جز خصمی دولت تو گردون / بدبختی جاودان چه باشد
بنیوش حکایتی که با آن / صد قصهٔ داستان چه باشد
مهمان من آمدند قومی / وین بنده ز میهمان چه باشد
گر لاف زنم ز تیره روزی / روشن تر ازین نشان چه باشد
افلاس و خمار و این حریفان / زین بتر در جهان چه باشد
سردو ترشی ازچنین جای / الّا رخ میزبان چه باشد
ایشان همه در حدیث مطرب / من در غم وجه نان چه باشد
می گویندم که تازه رو باش / اندوه مخور ای فلان چه باشد
بسیار فتد چنین زمانها / خرج دو سه قلتبان چه باشد
من عذر همی کنم که خاموش / این لفظ مگو زیان چه باشد
اندیشه همیکنم که نان خود / بر ذوق لب و دهان چه باشد
وز زیر دو لب همی کنم جنگ / کین محنت ناگهان چه باشد
تن در دادم چو در فتادم / حاصل ز غم و فغان چه باشد
کردم کرم آنچه بود حاصل / در خانهٔ مفلسان چه باشد
چون ظاهرم این بود تجمل / پیداست که در نهان چه باشد

نان بنیز چو نانوا نیارد   بر سفره و گرد خوان چه باشد
کو گوشت حدیث بر ندارم   ور کاره ای استخوان چه باشد
ور نقش طلب کند از من   جز عربده از زمان چه باشد
قوا به بخدمت فرستاد   دانی که دران میان چه باشد
زنهار دران مکن توقف   در خورد تو از هر آن چه باشد

ولہ ایضا

حسن رایت دانم ارکه شود   زانچه من کردم درین وقت اختیار
در هر جا نمی کند حالی بچشم   پنج شش جزو ارازین دارخوار

ایضا له

چو همی خواستم پر پر شعر   از که از نا خوشی کجا بجایی
گفت جو سید هم و لیک بزر   رود رپستی بیارد و ابنایی
گفتمش این سخن سعادتیست   نیست از کار دور چندانی
زر ندارم و لیک بغر بستم   از میان پای خرکره گانی

ولہ ایضا

ای خداوندان ابنای علف   هیچ میدانید کم خر گرسنه است
نان و نان بر خود بنجا بیدازان   شاعری را کو خرز گرسنه است

ایضا له

گر عزیز است سیم بر مردم   هست از وی عزیزتر مردم
چشم از آن بر سر آمد از تن   که ورا هست در نظر مردم
چشم نرگس اگر توانستی   بخریدی بسیم و زر مردم
گرگ یوسف نشد ز اطلس نیز   از عقابی نگشت خر مردم
همه نیها چو نیشکر بودی   گر بدی مرد بدگهر مردم
نیست نیک تن که مردمی نکند   ورچه شهریست پر بپر مردم
چشم ترکان سیاه دل از انست   که کند جای تنگ بر مردم
مردمی در جهان نماند ازان   که بجو رند نیک در مردم

خود چه عهد است عهد ما که وفا   در جهان هست و نیست در مردم
شرف مردم از هنر باشد   نه بجیبست معتبر مردم

ولہ ایضا

منم آن چرب دست شیرین کار   که بطبع روانت آتش بار
صورتم آشیانه معنی   فکرتم گنج خانه اسرار
در کانم چو کام عمر سبک   سخنانم چو باده نوش گوار
همچو گل عالمی بخندانند   بلبل طبع من گهی گفتار
بستانم بهزل مال ملوک   بر ضعیفان کنم بحکم ایثار
زانکه مقدار خویشتن دانم   باشدم پیش هر کسی مقدار
شادی آنکسی بجان جویم   که زجان جوید او مرا آزار
تکیه تکیه بر زمانه از انکه   واقفم بر زمانه غدار
بستانم بلطف و نکوش بدهم   زانکه هستم بخویش
چون خزان برسرم زر افشانست   زانکه هستم لطیف و خوش دیدار
جان مانی و صورت ارژنگ   بر سر دست من گرفته قرار

ایضا له

بزرگوارا هر چند طبع من در نظم   بر تبتیست که افلاک زیر پایه اوست
ز روزگار بجالیست هر چه رسواتر   وگرچه پرده نام نکو وقایه اوست
من اینچنین و خداوند جاه و مال شده   کسی که دزدی اشعار بنده مایه اوست
همای پایه فکن اینچنین بود که منم   خود استخوان خورد و ملک زیر سایه اوست

ولہ ایضا

صدر اماثل رضی دین که بتحقیق   مثل تو در روزگار صدر دگر نیست
نیک دعاگوی تست خادم مخلص   هر چه مرا او را بخدمت تو خطر نیست
هم بدمت سال و مه صداع ز هر نوع   زانکه مرا از عنایت تو گذر نیست
تو غم کار من بخور که درین عهد   جز تو کسی را نظر بر اهل نظر نیست

ایضا له

شگرف کار نهادست در رزان انگور / در خزینه گشادست بر خزان انگور
بنگر نگر که ز یک دانه هزاران شاخ / چگونه کرد بیک رشته در زبان انگور
بگونه کوکب چو خوب کرد روان / ز سوی ساحل بحرین کاروان انگور
بدر و لؤلؤ خوشاب پیش تخت رهیش / چو تاج سلطنت فرق خسروان انگور
یکی عقیق دگر گهر با دگر یاقوت / گرفت تخت از گنج شایگان انگور
نگر که هست بپای ز شوشب زرین / میان کوکبه مسک الغمان انگور
مثال رفرف خضر و فرش سندس سبز / بگونه ز جنا الجنتین دان انگور
سیاه چشم چو حوران قاصرات الطرف / میان سبز طبقهای پرنیان انگور
ز دست زرگر باد خزان فرستادست / بر عروس رزان طبله جان انگور
نهاد بر سر آن یک هلال چون طوقش / هزار کوکب ثابت چو آسمان انگور
خرام سوی خزان که گهی بطالع سعد / که با سعود فلک میکند قران انگور
چو برگ کیاه و تباشیر خورد شیر تمام / سپید کند سر پستان چو دایگان انگور
ز آب آب حیاتست زانکه در دیدست / حلاوت از لب آن ترک خوش نهان انگور
مهی که چون سوی رز رفت رنگ می آورد / ز شرم عارض خویش زمان زمان انگور
ندیده روی کس از پوست چون برون نبود میر / چه سخت دل داشت در میان انگور
اگر بود همه جایی با ستخوان در مغز / چرا بپوشد در مغز استخوان انگور
اگر نه بر سر آنست تا طرب زاید / ز تنگ شکم ز چه آورد توامان انگور
هزار چشم چو جاسوس در شکم دندان / منافقی دو دلست آنکه از نهان انگور
چو چرخ دیده ور و همچو دهر راز نهفن / یقین بدان که جهانیست تا جهان انگور
چو هست شهره بهر دانگی چرا گیرد / نگار در سر انگشت چون زنان انگور
در انتظار خرابات هرشبی تا روز / گشاده چشم چو ترکی پاسبان انگور
هوای عالم دل سعد آب حیوت / دریغ نیست بدین کنج خاکدان انگور
مزاج مرده دگرگون کند ز هر دم گرم / که گر داز و بصفت پیر را جوان انگور
ز لطف اوست مددهای روح حیوانی / درست کرد نسب نیک با روان انگور
ز خاک پاک کهستان بسیح آمد / که داشت در همه رگهای سوزیان انگور

چو بود و بیخ ترش کرم جست شربت / ز غوره ترش سرو ناگهان انگور
بنقل عدل خزان در برای دهر طرب / شدست گور و در عهده ضمان انگور
بریز خوش که ز نبور خانه گشتست / نگر چو روغ شود راحت آشیان انگور
ز پای بگفت آنزا که اندرش در پای / زهی بطبع توانای ناتوان انگور
بهر سوی بکران بچو شهر کان که شدست / بشوخ چشمی در شهر داستان انگور
سپیدار دل آخ است و از نهاد لطیف / چنانکه خواجه خطیر است بستان انگور
بگردن اندر زنجیر همچو دیوانه / نشسته خیره بسی بر چو کودکان انگور
فراز تاک بر از پیچ و خم همی ماند / بمهرهٔ سپر افعی چو شد دهان انگور
کمان بری که کنی سوی شاخ تاک نظر / که هست هیکل گل مهره برکمان انگور
بسرو سیر خزان در میان پنبه و نی / نهاده دیده بر کسی چو دیده بان انگور
ز شکل مهره ازانست تا به بوالعجبی / خیال باز و بر عقل کاردان انگور
برای آنکه شود پای عقل را زنجیر / بداد جعد مسلسل بباغبان انگور
بریده جان و سفیر تن و زمیم دست / ضمیر بسته زبانست ترجمان انگور
برد و بار اگر آب آن کند یا بد / هزار خنده برآرد ز زعفران انگور
چو چشم نرگس مست آمدست تا دو باده / گل گداخته آرد بگلستان انگور
سیاه جامه سوگست در برش عجبست / که حلقهای طرب داشت بود تان انگور
به پیش کلک نی آورد ز ابنوس دوات / مدیح خواجه کمر میکند چنان انگور
ز لطف بوی خوشت شمه گرفت مگر / که بر جهان نشاطست کامران انگور
چو دشمنانت هرچند خود نگونسار است / معلق آمده گردون بریسمان انگور
ز جان اوست طربهای گل شی حیی / چو جان خواجه بماند جاودان انگور
بزرگوارا قومی ز اهل دعوی فضل / بخواستند ز طبعم بامتحان انگور
اگر بدیدی اوربک طبع انگورم / کر بختی ز بسنه تیغ تا شمان انگور
وزین سپس چو ز شوم زمانه بستست / بکار آب نیاید در اصفهان انگور
سوار مرکب فضلم اگر بفرمایی / هزار بیت بگویم ردیف آن انگور

وله ایضا

گشاده در رهسپر از دخان نقاب انگور
نمود عقد ثریا ازو بهو خوشاب انگور

فراز دیدهٔ مخمور چوب می‌بندد
ز شور سکّی و غمزی دو صد نقاب انگور

بچرخ داده قباهای سبز طوطی وش
عوض گرفت از و قرطهٔ عتاب انگور

فلک بغوره همی گوید اینت سرد و ترش
تو صبر کن که چه شیرین شود بخواب انگور

بر قصب چو زمرد بدانکهی یاقوت
در آبگینه یکی لعل شد مذاب انگور

اگر نه ساز طرب راست می‌کند مالی
بدیده بر چه نهد بادهٔ رباب انگور

ز لطف طبع بر آتش همیشه آب زند
بر آتشی که برافروخت چون کباب انگور

بباغ اندر شاید که چون نگر بدیدار
که نیک خورد بحجب در عذاب انگور

تا نسخت مگر مذهب طرب از می
برجعت آورد از کتب حجاب انگور

بآب چشم دگر چون جگر بچنگ آورد
برای نزهت میخوارگان شراب انگور

مگر ز هیبت خواجه خبر نمی‌دارد
که نیک می‌سپرد راه ناصواب انگور

ایضا له

ای کریمی که عیال کف دربار تواند
هر که در عالم روزی بکرم شد موصوف

عالم لطف تو چون طبع خواص اینسی
شهرهٔ چشم تو چون فتنهٔ عامت مخوف

هفت اندام فلک گشت پر از چشم چراغ
زانکه پیوسته بدیدار تو باشد شعوف

گر نباشد ز پی مدح تو مجرای خلق
بگسلد شیخ زبان سلسلهٔ نظم و حروف

عشوه داون ز تو بس نکرم آمد الحق
که نبود است سخای تو بدینها معروف

چند واقف بود این سایل بر درگه تو
ای برا سرار ازل یافته علم تو وقوف

چند در آرزوی صدر تو باشد چشم
ای شده عین کمال از تو و صدرت مکفوف

گفته اند آنکه چهل روز ریاضت بکشد
حجب عالم علوی شود او را مکشوف

بر رهی چون ز ریاضت دو چهل روز گذشت
چونکه از حضرت عالی تو آمد معروف

الف با حضرت تو یافته بودم ز پیش
حیف باشد بهمه حال فطام مالوف

بکشم تا کی باشم ز حجابت مطرود
بی سبب تا کی باشد همه کارم موقوف

نیست یک رنگی امید در احوال جهان
کین جهان منشأ آفات حدوث است و حروف

ماه را نقص محاق است و خسوف است افول
مهر را هم زوال است و وبال است و کسوف

در ماند زوال تو تف زین پیش
فاغث انک بالحق رحیم و رؤف

ایضا له

ای رسیده در سخا جایی که هست
ذکر حاتم با کفت افسانه

ذات بی‌چشمی تو اندر جهان
صورت گنجیت در ویرانه

آشکارا بخشش ذهن و خاطرت
هرکجا در غیب پنهان خانه

هست در دو کف دریا گشت
هفت دریا کمتر از پیمانه

از رهی دلسوزتر ما که نیست
شمع اقبال ترا پروانه

کار من بگشا یدار کلکت شود
در کلید روزیم دندانه

تا درین شهر آمدم از بس که وام
من رهی بعز و ختم کاشانه

وام داری هر زمان از گوشه
در من آویزد چنان دیوانه

گر نمایم رخ بدو چون آینه
چنگ در ریشم زند چون شانه

چشمها بر راه دارم همچو دام
تا کی افتد بچنگم دانه

من چنین محروم و از انعام تو
گشته هر آواره فرزانه

مانده من لب خشک در بحر سخات
آشنا ور گشته هر بیگانه

حسبة لله بعز ما منعما
در خلاص کار من پروانه

یا اشارت کن که تا مطلق کنند
وقت هر سوم مو قوفانه

از تردد بر لب آمد جان من
آری فرهای یکره بانه

وله ایضا

ایکه از در درج مدحت تو
عقد بر گردن جهان بستند

بارگاه ترا قضا و قدر
از نهم چرخ سایبان بستند

چرخ را بر درت پیخ نیاز
همچو شقه بر آسمان بستند

در ازل با ضمیر روشن تو
عقد خاتون آسمان بستند

بر عروسان نطق عقد گهر
هم از آن دست درفشان بستند

با تف خاطرت ز خیط الشمس
تب گردون بریسمان بستند

چرخ چون جلوه گاه قدر تو شد
تتق از شرف بران بستند

نقش بندان فکر مدح ترا
بر فراز طراز جان بستند

مهر جان ولایت علوی
در اشارات تو عنان بستند

خوشه چینان خرمن ملکوت
طرف از آن رای غیب دان بستند

از پی جلوه گاه دیدارت
کله از سبز آسمان بستند

مهر مهر تو سر زبان که شکست
میخ دندان بران دهان بستند

جز بمدحت کسی زبان نگشاد
که بچون پسته اش زبان بستند

انجم از بیم آتش قهرت
آب در راه کهکشان بستند

از نهیب نقاب از رخ روز
بر رخ گردش زبان بستند

چرخ و انجم ز شوق حضرت تو
جان کمروار بر میان بستند

از دو دست تو کان و بحر آمد
کان و دریا در دکان بستند

دشمنانت ندانم از چه سبب
کین تو در دل و روان بستند

هم بران تیغ شان میان بزدند
تیغ قصدت چو بر میان بستند

بهر دفع خیال تیغ تو آب
در هوای دیدگان بستند

همه بر عکس آرزو دیدند
هرچه آسمان همگان بستند

سپه ها رفت و هم با خرد ست
بند بر پای آن جوان بستند

سرفراز ابخدمت آوردم
حسب حال ردیفان بستند

کم از آن قطعه نیست کاوردم
ها و هوی در اصفهان بستند

سرفراز منجمان [illegible]
تهمتی بر ستارگان بستند

اثر اندر حسود [illegible] کرد
آن سخنها که بر قران بستند

تا که گویند [illegible] مقدم گل
کله از شاخ ارغوان بستند

جاودان زی که دولت و عزت
تا ابد عقد جاودان بستند

بهر قربان عید خصم ترا
اندرین کنج خاکدان بستند

وله ایضاً

فلک جناب او در آرزوی حضرت تو
بسی بگشت بر آسمان عالم گرد

کتابت از قلم تست هر فلک [illegible]
عبارت از سخن تست گنج باد آورد

تو بهی که گر شود سپایه تو یکذره
سپاه روی شود آفتاب سایه نورد

[illegible] زخم تو دیده است خصم از بن قلیت
که خانه خانه گریزان بود چو مهره نرد

[illegible] حکایت آب چشم دشمن تو
چنانکه از دل گرمت صبح را دم سرد

اگر [illegible] الماس خاطر تیز است
شود سرآینه قسمت تو چو هر [illegible] سرد

گذشت کلک ترا کار از استخوان تیرا
به آب دیده هزاران یتیم را پرورد

کفایت [illegible] کلک تو کار ماهی کرد
که تیغ رستم و دستان نکرد روز نبرد

هر از زمانه اگر می کند بسان قلم
بسر بخدمت اندر ایستم نباشم مرد

ور از قبول تو باد عنایتی بوزد
بخاک پای تو گر آسمان برآرم گرد

چو مرهم از تو بود درد پای کی دارد
چو پرسش از تو بود غم کجا بود در خورد

لقای تو سبب امن راحت خلقست
من این قضیه بدانسته ام بعکس و طرد

ندید روی بهی تا ندید روی ترا
رهی که هیچ بهی بد ندید با رخ زرد

بکرد پای رهی دست درد هم [illegible]
کنون که پرسش تو سایه بر سرم گسترد

برفته بود سرا پای من ز دست و لیک
گدا یکی دو دست تو پای بندم کرد

ز دست و پای تو در دامن قضای بحکم بافت
که پای بنده ز دست عنای او می خورد

ببرد درد سر خویش درد پا از من
کنون که عاطفتت پای در میان آورد

چنانکه پای من از درد سر آمده بود
بفر دولت از پای اندر آمد درد

نصیب خانه خصم تو گشت بر دابرد
ز سیل موکب جاه تو باد بر دابرد

ایضاً له

خدایگان صدور جهان که کار چول
زبان تیغ ز تیغ زبانت امان خواهد

نظر تو ز قضا روزگار می طلبد
قضاش گفت چنین کار از زبان خواهد

چو راست کرد فلک کار دولت تو چو تیر
کنون ز قامت اعدای تو کمان خواهد

شکفت مرغ کین شاها ز همت تست
که آشیان همه بر اوج آسمان خواهد

سبک بجنبد و شرمنده عذر میخواهد
بگاه جود گر از وی کسی جهان خواهد

ز خاک درگه او زینهار در مگذر
اگر کسی ز تو اقبال را نشان خواهد

بباش شب که چو خورشید روز باید گرد
که عذر آن همه انعام بیکران خواهد

اگر چه شکر همت تو هر ساعت — زبان بمنت خود کردیم گرانی خواهد
چه ناتوان شدم از بار جبل انعامت — مکارمت چه ازین شخص ناتوانی خواهد
مرا زبانی خجلت و هر دم چشم — ز شرم تو همه عذر از من زبانی خواهد
زبان که باشد خود گوشت پاره عاجز — که گر بشکر آن باید ز دیگری خواهد
ز دست و پای رهی بر نخیزد این مرکز — که دست و پای ترا عذر سوزیا خواهد
چو جمله اعضا و تن ز غیبت جان اند — چنان نکوتر باشد که عذر جان خواهد
ولی بعذر قد جهات گر در ستم جان — هزار جانم باید که عذر آن خواهد
بپای مردی لطف تو ام وثوقی هست — بعون آنکنم این عذر گر تو آن خواهد

ایضاً له

ای ز انعامهای گوناگون — جود تو دست بر اهل فضل اسباغ
بسته بر چهره عروس سخن — جز ز خط مسلسلت اصداغ
تا بروم مرکب تو پی سپرد — همه دل روی گشته لاله راغ
تا که گوید دعای دولت تو — گشت سوسن همه زبان در باغ
سرفراز از جمال مرکب خویش — لاغر آورده ام ضعیف و چه لاغ
دارم اسبی کش استخوان در پوست — هست چون در جوال سبزه تاغ
قطره خون ازو بصد نشتر — بر نیارد ز لاغری بزاغ
قوت خورده ز پهلویش جهان ز — سوخته بر سرین او دل داغ
خشک ریشش چو شمع تو بر تو — خوی پشتش فتیله همچو چراغ
زان گشاده است مهره پشتش — که عصبهاش سست شد چو کناغ
سوی بر دوی برشته جز که نمد — پوست بر وی نماند جز که جناغ
گشته از خرقهای گوناگون — پشت ریشش چو کلبه صباغ
کرده با کاهلی ز تک منزل — جبر میسر ز خویش ابلاغ
گر بدار الجلود بر گذرد — نگریزد ز کند او دباغ
نیست یک لحظه فارغ و خالی — از شکم و پشت او ز استفراغ
تخته گردش کند امین — مرده را از گرفت کیسه الاغ

هر شبی خوش هم نشسته بر سر روش — همچو محدث فراز پشت فراغ
هر روز هم سفره و سلیمان وار — بر سرم صف کشیده باشد زاغ
چه باشد نشسته بر هر دار — بلبل مدحت تو همچو کلاغ
حسنی کن که در مقاساتش — کینه صبر کرده ام افراغ
گر ز تو در سببی دگر طلبم — سده ما چرخ و منتظم از ساغ
این توقع ز من بدیع مدار — که شده ستم عظیم کنده دماغ

وله ایضاً

ای بزرگی بدان مقام که قدرت — بر سپهر گردون فراشته وساده
بس که تردد کند بر سرت انگ — بر فلک از کهکشان علامت جاده
عاجز شد پیرت جنبش گردون — هر چه بکار آورد فسون جلاده
خدمت تو کردنی چو طاعت ایزد — مدحت تو گفتنی چو لفظ شهاده
جلوه گر خصم تو منصب دارست — گردن نهادش کمند و تیغ قلاده
تیر فلک در هوای آتش طبعت — پر بفکند است همچو تیر گشاده
آتش خشم تو چون زبانه بر آرد — شیر فلک بر نهد بکار لباده
از تو سوالیست بنده را بتفصل — زود جوابش ده از طریق افاده
گر بفضول سگی ز خادم مخلص — پرسش جایی چنانکه باشد عاده
گوید هان زیادت تو که فرمود — خواجه چو باز آمد از سفر بسعاده
شاید ار گویمش که از پس یکسال — حرمت کجا گشت والعفاد زیاده

ایضاً له

عید جهان عید تو فرخنده باد — سایه اقبال تو پاینده باد
در چمن از شرم گله داریت — نرگس مخمور سر افکنده باد
هر که بجز تو نخواهد چو نار — سینه اش از خون دل آگنده باد
هر چه صدف در دل خود جمع کرد — جمله ز دست تو پراکنده باد
قدر تو بر سقف جهان افراشت — حلم تو بر پای زمین کنده باد
بر دل این حلقه پیروزه رنگ — نام تو چون نقش نگین کنده باد

همچو صحرای عدوت خون گریست / کار تو چون [illegible] خندیده باد
سرو سهی با همه آزادیش / پیش تو بر بسته ترنجیده باد
تا که بود جان و را ز انفس / جان جهان از نفست زنده باد
گاه فلک از بر این سبزه زار / از پی قربان تو گردنده باد
قدر تو چون جامه عیدی کند / آستر شش این سلب ژنده باد

ایضاً له

ای که نه شقه چرخ اطلس / بارگاهی ز بهر پرده تست
بهر شاگردی فراشانت / بسته جوزا کمر خدمت چست
پای چرخ آبله گشت از انجم / چو نکه با عزم تو همراهی جست
ماه رویان ز پس پرده غیب / کرده رنگ با سر انگشت تو دست
ابر تا دست گهربار تو دید / دست یکبارگی از بحر بشست
خصم را مهر گیاه در تو / در بن ریش نیام تو برست
بر تو چون طالع تو میمون باد / عزم نهضت که ترا گشت درست
می روی عاقبتت بهره باد / کار خادم را دریاب نخست

وله ایضاً

ایا سروری که خورشید پر دل / کشش این سبز خنگ سپهر است مرکب
ز بیم تو با تیغ گردد همه روز / ز سهم تو در خاک غلطد همه شب
شود پای پر سیم چوب سلم / برت تیر چرخ ار نباشد مودب
ز آسیب قهر تو دریا مقعر / ز بار عطای تو گردون محدب
شکسته ز سر پنجه هیبت تو / سپهر رخ مریخ در قلب عقرب
چو کلکت کند لوح محفوظ املا / فرو چون قلم بر سر آید ز مکتب
قضا بهر منشور عمری کند پر / ز روز و ز شب این شیشهای مرکب
ز نعل سمندت که چون ناخن آرد / همی خارد اندام خود چرخ اجرب
بدرگاه تو قدر را قربت آنگه / چو من بنده آنجا نباشد مقرب
بچشم سیاهت گیتی چو شب زان / که هستم حقیر از بلندی چو کوکب

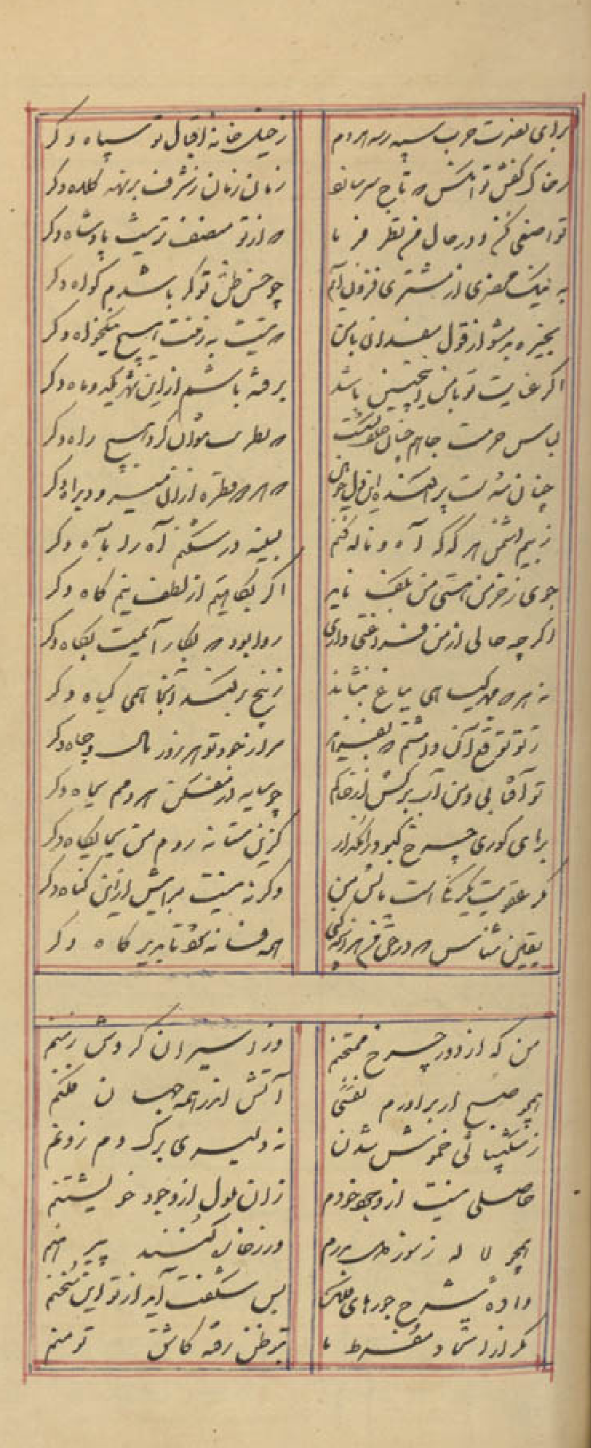
چو تقویم نز تیر سیری خویش در تاب / چو تیغم ز زخم زبان مانده در تب
بهوا زانکه نوخاسته چون هلال است / طلب میکنی تو ز خلق مهذب
دهی زانکه بر تو حقوق قدیم است / ز روی کرم نیز گه گاه مطلب
که دانند اهل تجارت که بهتر / مجرب بهر حال از نامجرب
مقدم سو خسر بنهادند بر ما / از انت احوال ما نا مرتب
تخت ار چه لب بود و الگاه دندان / ببین تا چه طرفست این حال یا رب
همه در دو صف کشیده چو دندان / بماند بدر بر سر خسته چون لب
مرا چاره امروز صبر است و تا باد / دگر گونه گردد سپهر مذبذب
ولی سخت دشوار تا قابل افتد / مرا آن خشت کافتاد روزی ز قالب

وله ایضاً

سرورا در خدمت گردم / تا شوم از دیگران منظورتر
خود ندانستم کزین گونه شوم / دم بدم ز انعام تو مهجورتر
آنکه ترک خدمت گفته است / پیش او از پیش ما مشکورتر
و آنکه شد با دشمنت همداستان / نزد تو می بینمش معذورتر
و آنکه در خانه سعیت از تو هست / در بزرگی هر زمان مشهورتر
و آنکه در خوارزم هم پهلوی تست / هست هر ساعت بجان رنجورتر
زین سپس ما نیز کوشیم اندر آن / تا که باشیم از جناب دورتر
زانکه تو خورشید ماهی چون هلال / هر چه از تو دورتر پر نورتر

ایضاً له

ای خداوندی که گردون با همه بالندگی / میکشد از بندگانت صد هزاران سلطنه
پاسبان بام قدرت آسمان دیده ور / منظر درگاه جاهت آفتاب یک تنه
می‌ندارد از کمال عاطفت دستی بسر / هر کرا از غم بود دل سوخته چون [illegible]
شرم دارد روی خود زان میزند پیوسته آه / دشمنت تا تیره روی خود نه بیند در آینه
زیر دست زیر دستت بحر با آن طمطراق / خاک پای خاک پای چرخ با آن طنطنه
حاش لله گر کند پیوند با طبع تو غم / طبع غم را از نشاط آن بدید آید دنه



سوی برانداز فتنه تیغ گرد و از نهیب — گر کند در [illegible] لب کلک ضعیف [illegible]

چرخ ازرق پشک از خاک رهت برچیند — بر نیارد ذکر شر را از بهر تو [illegible]

از دل و دست و زبانت جاودان آراسته — لشکر اقبال را قلب و جناح و میمنه

چشمهای آب زاید بر خلاف رسم او — گر بیابد چشم [illegible] [illegible]

فیض طبع و جود دستت گر شوند همزبان — ریش هم [illegible] ماند [illegible] آتش [illegible]

ور نگر صدر اجل من که از فرط نیاز — فاقه خون برمی کند از من چو از نافه [illegible]

ایضاً له

ای طلعت تو عید بزرگ جهانیان — ایام عید و فصل شریفت خجسته باد

وی هم تمامی همت از غایت علو — بشکن ورای [illegible] افلاک جسته باد

هر گه که گزشته آمد خیل زمانه خواست — از فتح باب فیض نباتت نشسته باد

تیغ قضا چو تیز شود در ره قضا — از شکل خامه تو بران تیغ دسته باد

اندر سلوک راه معالی چو جان خصم — برق زمین ز کام سمند تو جسته باد

وز وای سنگ حادثه مانند عهد او — در مهر ای گردن همت شکسته باد

در تنگنای مدت از آسیب سطوتت — وین روز عمرش از در فردا بجسته باد

وز گردنش که چنبر او بار طوق اوست — هم تیغ قهر حبل وریدش گسسته باد

همچون طناب تافته چون میخ کوفته — چون خیمه سال و مه زده چون شقه بسته باد

خون در دلش فسرده و دل لقمه در دهن — وز استخوان جدا شده منقوش چو پسته باد

جرم فلک که بیضه خان وجود اوست — در پیش خان همت تو کم پسته باد

دست جلالت تو را بابای روزگار — در طشت چرخ و چشمه خورشید شسته باد

گردون که با بکارگیش از خلق کینه هاست — او را چو صبح مهر تو در دل برسته باد

وندر پناه لطف تو این دل شکسته نیز — از محنت شماتت اعدا برسته باد

بازار کار او را چو روا بی تمام هست — از دشمن شترول تو رسته رسته باد

وله ایضاً

زهی سپهر جاهی که فضل و دانش را — نماند جز در تو در جهان پناه دگر

اگر نخواهد رای تو هیچ فلک شکند — ز عکس چهره تو خود آفتاب و ماه دگر

چون تو رو با رو این خسیس کنی | من چه با موی خویش شکنم

کسیکه او نظر عقل در زمانه کند | چنان سزد و همه کار عاقلانه کند
هر آنچه خاطر مردی از آن نشانه کند | اگر خود آب حیات است از آن کرانه کند
قناعت و مروت نشان آزادیست | بخت خانه همت وقف این دوگانه کند
ز شکر در همه احوال تا بود زبان | بصبر در همه احوال استعانه کند
به نیک و بد سر این جهان نخواهد تیز | هر آنکه گاهی با طبع شادمانه کند
زبان ز گفتن ناگفتنی نگه دارد | هر شمع هستی خود در سر زبانه کند
چو دیگر نیک ز مردم بهیمه افتاد | وز آن نکو شد وجود در سخن فسانه کند
درین سرای که آغاز و آخرش عدم است | بخلق خویش طلب عمر جاودانه کند
زمانه را نشناسی چه چیست عادت او | روا بود هر کسی تکیه بر زمانه کند
بنقد خویش خور و خوش باش و مانم برکار | که غافل از پی یک عیش صد بهانه کند
مخور غرور هر فرود چگونه خواهد بود | که چرخ عمر چنین ریع برین ترانه کند
اگرچه عالم جانانه سرو لکه از او | برای تیر لطفه عاشق نشانه کند
ز گوشه بهمه حال ناگزیر بود | هر آنکه وظایف طاعت در او روانه کند
کسیکه صحت و امن و کفاف دارد | سعادت ابدی را طلب چرا نکند
سرای خویش اگر آدمی وطن سازد | ز شاخ سدره و طوبی آستانه کند
اگرچه کار عمارت طریق دانش نیست | بخاصه هر کسی کاو زین زمانه کند
بود هر آینه نزدیک عاقلان معذور | کسیکه از پی سکن اساس خانه کند
که مرغ از چه توکل فرشته براند و آب | برست خویش برای خود آشیانه کند

ای کریمی که نسخهٔ صفت | بوی با دمش ل میدارد
وصف نوروز از شمائل تو | مایهٔ اعتدال میدارد
امر از بهبودی عمارت تو | یک شکم جاه ذل میدارد
آرزو در سر توقع خویش | زین خراب جدول میدارد

دوری از دولت آستانهٔ تو | دوری اندر محال می دارد
آفتاب بقای بدخواهت | روی سوی زوال می دارد
هفت سیاره را بحضرت تو | هوس اتصال می دارد
پاس بام سپهر چه قدرت | همقتین کوتوال می دارد
سم بفتوی مشتری مریخ | خون خصمت حلال می دارد
روز نوروز در حمل خورشید | دیدن تو بفال می دارد
زهره از طلعت اکتساب کند | هرچه زیب و جمال می دارد
تیر چرخ از نشاط خدمت تو | هوس پر و بال می دارد
از فروغ ضمیر روشن تو | کسوت مه صقال می دارد
بر درت چرخ هرچه گردد کشیده | روی در امتثال می دارد
همه نوروزها بعهد تو باد | تا جهان احتمال می دارد
یک سخن دارم و بخواهم گفت | گرچه رایت ملال می دارد
از جنابت که نیست خالی از او | هرچه رسم کمال می دارد
بنده زاده علی اسمعیل | طمع رسم سال می دارد
وین دو بیتی زبان حالش گفت | زین جهت اختلال می دارد
آن وعده نه درخورد وفا بود مگر | یا بنده نه درخورد عطا بود مگر
پروانهٔ آن جز و خطا بود مگر | یا بخشش از اندازه جدا بود مگر
حیف جود تو بی زبانان را | اینچنین بر نوال می دارد
کودکی را که وعده وی با | سالی اندر جوال می دارد
نیست از کار دور بار کرت | آنچه او در خیال می دارد

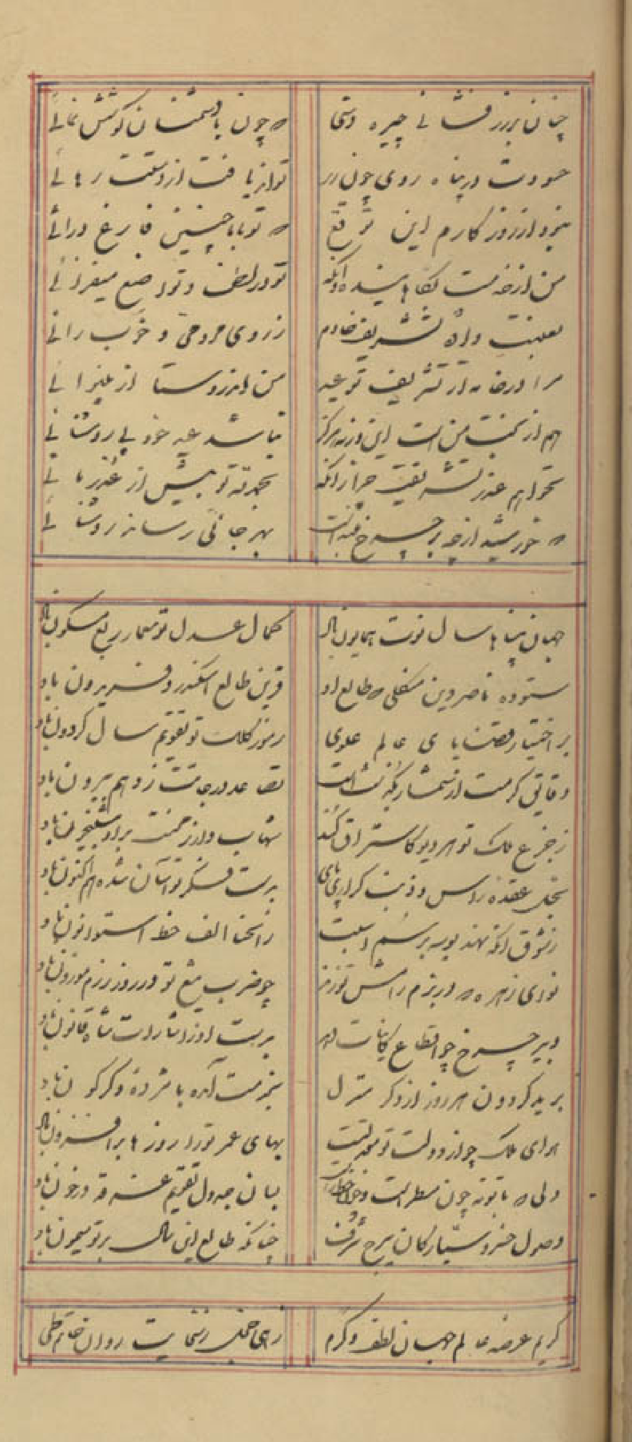
وله ایضا

دوش مخدوم من که تا جاوید | باد از جاه و بخت خود خشنود
با من آن کرد از بزرگیها | که ندید آنچنان کسی نشنود
دست انعام او بصیقل لطف | زنگ اندوه ز خاطرم بزدود
بستد از من مدیح خویش بخواند | وز پسند و دلش جان من آسود

سخن ار چه بند ز دست بلند — نیک از آن دست پایه‌اش بفزود
بحر شعرم چو بحر دستش دید — آتشی گشت و زو بر آمد دود
نقد شعرم سیاه روی آمد — بر محک امتحانش چو بسود
زانکه اشعار بود دست خوشش — چون بدستش رسید شعرم بود
خوش شد از دست او بذوق ار چه — از شجاعت همی زبان ز لب بود
بس که در وی سیاه کاری بود — گشت حالی بدست او نابود
زان بتیغ زبان نیاوردش — که پر از پای بود و عیب آلود
این که شد بیت را میان بدو نیم — اثر خنجر زبانش بود
شرف دست بوسش او دریافت — صد هزاران گهر از و در بود
در همین دست بهر آرایش — آن عروسان زشت را بنمود
حضرت او و آنگهی من و نطق — این چنین لاف غافلی بهبود
چون نمانم مبهم لا احصی — سایه بر من عنایتش بخشود
تا که از سر زبان بنیالاید — خویشتن عوض خویشتن بستود
می شنید او ز چرخ بانگ صدقت — چون زبان را بمدح خود بستود
ای دریغا که نیست قوت نطق — شرح این لطف بی‌شمار چه سود
تر شد اندر جوار بحر کفش — شعر هند و نهاد و دود اندود
چو سخن زیر دست او شاید — از زبر دست جای او فرسود
بر زبان مبارکش چو برفت — چون بدست مبارکش بسود

و له یمدح جلال الاسلام اسمعیل

بیا بیشه و جان فرخ لقایی — که گوی پایهٔ فر همایی
بشمشیر تو نصرت را تفاخر — بیا زار تو معنی را روایی
چو کشتی زبان لبها جنبد — چو در بندی قبا گیتی کشایی
کمر بند و سپهر بگسلانی — اگر با آسمان زور آزمایی
بیکباره بگنی دندان پروین — اگر دندان کین بر چرخ سایی
جهان گیری اگر دعوی کنی تو — زبان خنجرت بدهد گوایی



خدنگ رای تو بیرون گشته برق شهاب / ز پشت مهره چرخ سپهر روز کرده لی
خمیر مایه قهر تو من علیها فان / جواز نامه لطف تو کل شیء حی
نقاد امر تو و نقد چرخ چنان / بر درمیخند ایام زان تو زحی ولی
فلک ز پاس تو شد بر زیج ازل / زمهره بر فکند قرص آفتاب نقی
زمانه گر زدم خلق تو مدد یابد / ز خار حسک گل تر دمد بموسم دی
چو سرو گرده حال زبند ها آزاد / گراو فتد نظر اهتمام تو بر نی
بگستر و قدر امر روان سیماب / بروز بار غلاف تو ز رف لاشی
شود چو سایه سیه روی و پای بر زنجیر / اگر نباشد حکم تراچو سایه زپی
ز تاب تیغ خصمت بریز بر سعد / مشام مردم چشمش همی چکانه خوی
سزد بر از شرف طلعت فرخنده آید / بر آسمان چهارم زمین حطیم حی
نو لطف تو اهمال خصم با آیت / ز روی خامی قوت همی گرفت حجی
چو دیر قهر تو بس ما فوت مکند / چنین ز ذهن مثل کالخرادل الالی
صحایف کرت سر چون توام کرد / که دست جود تو کرد است دگر حاتم طی
چو خواستم بر تقصیر خویش خواهم عذر / خرد نقیر را ورد فکر حاش هی
تو قاصری نه مقصر چه حاجت است بعذر / ودع لهند ق فیه فان ذلک الی
حضور تو چه جمال آورد در آن حضرت / بدون صف نعال است جای حاجب ری
مجمعی بر در او ماه پا نقاب آمد / چه سایه رفته آنجا خاطر زر جعفری
هر آنکه سر بنهد بر مثال حکم تو باد / شکسته پشت و سیه روی چو ابر و لیلی

ای از بساط جاه بر گردون لایحی / وی از سپاه رای تو خورشید رایحی
کرده زبان نرگس آزاده بر فقش / در باب لطف ازرم حقیقت روایحی
در شان جاه داشت بود گاه حاتی / از لفظ در فشان تو هر نکته ای
بخشیده فیض لطف تو هر لحظه عالمی / بگرفته صیت جاه تو هر ذره و لایحی
خورشید را نهاده زرفعت بر رشته / گر بو دش ز سایه جاه تو حاجی
هم شه ابر و بحر دم خورشید دیگران / از اشتیاق کامرانت هر یک کاجی

اوردکی

بالطاف و شیبی همی کند از مد فلک کلام / کس نبید بهی ز قرص مه و خور جرایتی
یک لحظه نشت در که تو دگر اختیار چرخ / انصاف هم نداشت عطارد کفایتی
بگذ پرده پوشی تو علی الوجه واندی / آیینه پیش چشم نکردی حکایتی
از عدل دهر وجود تو و غضبهای من / هر یک از این سه کانه ندارد نهایتی
با من جهان بدست دگر زین بتر شود / حاکم گری کنند از وی شکایتی
در حق من اگر چه گروهی معاندان / هر یک همی کنند ز نوعی شکایتی
گر دوستی و بندگی تو جنایت است / دارم جنایتی و چه محکم جنایتی
مقصود بنده ره بدهی می برد / گر باشدش ز نور ضمیرت هدایتی
جمعند حاسدانم و تنها من ضعیف / وانصاف دل شکسته شده ستم نهایتی
در هر زبانی از سخن من فسانه ایست / در هر ضمیری از سبب من نکایتی
با این همه ز قصد همه عالمم چه باک / گر باشدم ز لطف تو اندک عنایتی
در حضرتت که و رعی از و شد حقوق خلق / دانم بود حقوق رهی را رعایتی

وله ایضا

بزرگوارا روزت همیشه نوروز است / چو وقت گل همه اوقات عمر تو خوش باد
بدامن تو هر آنکو گلی فشاند بقصد / بسان گل همه عمرش نثار و فرش باد
چو لاله هر که نباشد کشاده روی برت / گر آب صرف خورد در اجش آتش باد
کی چو چهره درین روز کار آزاد است / چند کی تو ایستاده دست در کش باد
چو شاه خلق تو عرض سپاه لطف دهد / سلاح دارش سوسن کمان پر کش باد
بقصد مذهب نعمان هر آنکه سعی کند / ز باد غم چو شقایق دلش مشوش باد
حسود بد رگ اگر پرده گر نهد با تو / چنان بریشم ناساز در کشاکش باد
بدان طویله که جاه عریض تو بندد / کمینه لاغری ابلق سپهر ابرش باد
بقصد جان عدو چون کمان کینه کشی / سپر عزم تو پر تاب تیر آرش باد
ز کعبتین شب و روز در سکره چرخ / چو تاج نرگس نقش سعادتش شش باد
چو نیست لایق قربان جاه تو خصمت / ز تیر حادثه باری دلش چو ترکش باد
سلیل صلب تو کمتر ز دانه قلاده مجد / که جان جانها بر غمی آن پریوش باد

اگرچه دامن کوهست جای پرورشش — چو لاله از دم خلق تو خرم اش باد
برای نازکی پای سپایه پرورشش — بساط کوه که خارات اطلس وشش باد
کسی که دست سیه بر خامات خواهد — به پنجهای سیه خانه اش منقش باد
برای همت عالی اگر به جاییی — چهار طاق فلک جمله کم ز یک وشش باد

وله ایضا

سرور همت تو برتر از آنست که عقل — کرد پیمانه شعبده بازیش چند
هر کجا گفت قدر بنشاند زبن برتر جای — بارگاهی ز جلال تو فرازیش چند
اعتباری بخشد عقل بدان کسوت نطق — که ز القاب شریف تو طرازیش چند
هیچ سیاره که بگذرد گرد دیار و چرخ — که نه گردون ز رضای تو جوازیش چند
آفتاب ار نکند پی روی سایه تو — در تن خویش چو در سایه گدازیش چند
همره همت معالی تو شد ماه که گر — که همیشه فلک اندر تک و تازیش چند
عدل تو سرزنش کلک کند زانکه همی — با دو وحش تتق غیب برازیش چند
زحل ار بر فلک همت تو جای کند — زان سپس چرخ بصد دولت نازیش چند
جود هرجا که آن شیفته کار است که عقل — دایم آویخته در دامن آزیش چند
همچو افلاک کشد دامن اطلس به خاک — هر که چون من ز سخای تو نوازیش چند
آنکه چون تیر برهنه بر جودت آید — بخت در صدره ده تو چو بازیش چند
اعتقادیست رهی را که بصدق رغبت — چرخ همواره بدین سده نیازیش چند
جز ز مداحی دولت کده صاحبیان — چشم دوخته اقبال چو بازیش چند
خاطرش را نبود هیچ هوس سخنی — که بجز زیور مدح تو جهازیش چند
گرچه بشنست رهی بر گذر از همه کان — اگر از تربیت قوت دمسازیش چند
با امید عطا چشم عطا بر ساعت — بر بهر نا اهل مدح طرازیش چند
با چو خورشید که بی کسب فراغت انجم — از تف سینه سپهر آتش بازیش چند
گرچه در خاطر او وحش نیامد که یکی — از حضیض کره خاک فرازیش چند
رفت آن کز پی یک خرده ز چشم اهل — باز کرده دمن حرص چو کازیش چند
باز نشناسدش امروز ز طاوس فلک — هر که در حلقه تشریف تو بازیش چند
یکسر اندر کنف لطف بدارش چندان — که ابر ده یکی از عمر درازیش چند

ایضا له

ای سروری که مخزن اسرار غیب را — مهر کلید خاطر مشکل گشای تست
آنجاست نزهت دل دانش که روی تست — آنجاست قبله مفاخر که رای تست
عزم تو کو منازل اقبال بسپرد — تا نور رای روشن تو رهنمای تست
خورشید کیمیاگر و دریای جوهری — هر یک چو بنگری بحقیقت گدای تست
بر رتبت معالی تو عقل کی رسد — کانجا که انتهای ویست ابتدای تست
اجزای کاینات دعای تو می‌کنند — زیرا که از مصالح عالم بقای تست
یک دل پر از امید عطا پیش روی تست — زیرا دو چشم پر ز نم تم قفای تست
جانم که در محبت مهر تو محکم است — عمرم که می‌رود گذرش بر هوای تست
در حضرت تو گرچه بر آن آب پیشتم — بیگانه چون شوم که دلم آشنای تست
گر گوش میکنم همه پس من حدیث تست — در چشم می‌زنم نظرم بر لقای تست
ویرست تا که بر در ابنای روزگار — یکسان خرمن نفس من ثنای تست
زینسم زیار کانه دیده برون جهد — این چند قطره که محقق وفای تست
چون بر در تو حلقه گستاخی زنم — دربان احتشام تو گوید چه جای تست
بشنو تو این حدیث از و از کرم شنو — کاواز میدهد که فلان خاک پای تست
پروانه داده که رسوم تو را بحسب — رسمی که تا گزیر بنست آن خدای تست
گردم خزینه در ره مدح تو نقد عمر — وراندکی بماند از آن هم برای تست

ایضا له

ای صاحبی که از نفحات شمایلت — پر خنده ام اندرون چو گل نو شکفته ام
در پوست همچو غنچه نمی گنجم از نشاط — تا مهر تو درین دل خونین نهفته ام
هر شام تا بصبح بالماس طبع تیز — این کرده ام که گوهر مدح تو سفته ام
از خاک پای تست که در دیده می کشم — این باد احتشام که در سر گرفته ام
بر اعتماد دولت بیدار صاحبی — در کنج انزوا بفراغت نخفته ام
دل برگرفته ام ز بد و نیک روزگار — تا پرده‌های راز فلک بر شکفته ام

از گنبد دماغ بجاروب انقباض
خاشاک آز و گرد فضولی برفته‌ام

در چشم تو اگر چه حقیرم چو ماه نو
روشن دلی تمام چو ماه دو هفته‌ام

بر طاق چون نهاده‌ام اطماع بیهده
من بی تو از چه بر سر هر سنگ خفته‌ام

خود غیر ذکر صاحب عادل چه کرده‌ام
الا دعای دولت سلطان چه گفته‌ام

ور چند این حدیث نه بر جای می‌رود
معذور دار خواجه که از جا برفته‌ام

ولـه

خورشید ذره پرور شاه هنر نواز
ای آنکه در جهان چو تو صاحب قران نبود

خورشید گو تیغ زدن برسر آمدست
در جنب دست و بازوی تو همچنان نبود

چون آفتاب از تو توانگر شد آنکه را
جز قرص ماه یکشبه در خانه نان نبود

وآنگه که آفتاب و مشتاق در تو بود
اندر جهان هنوز اساس جوان نبود

وانجا که تیر خطبهٔ مدح تو می‌نوشت
بر لوح کاینات سخن را نشان نبود

بی آنکه خنجر تو ظفر رونقی نیافت
بی نوک خامهٔ تو هنر را زبان نبود

گر چه بصفدری مثل از نیزه می‌زنند
حقا که مرد تیغ و قلم ناتوان نبود

سوسن صفت بمدح تو بگشاد گر زبان
کو را چو گل ز بیم تو پر زر دهان نبود

ز بهر حضرت تو دل از من نثار خواست
در باید چون مرا دراز سوز یان نبود

بسیار سعی کرد که چیزی بکف کند
پس عاقبت برون ز سخن درمیان نبود

گستاخ کرد لطف تو با خویشتن مرا
ورنه بجان تو که مرا روی آن نبود

جان منت اگر چه گرانست شعر من
با آنکه جان بهیچ بهای گران نبود

آورده‌ام بخدمت تو جان نازنین
بپذیر زانکه دست رسم جز بجان نبود

ایضاً

صدرا اگر چه تو ز من آزاد و فارغی
داری خبر که بنده‌ام و بنده زاده‌ام

افتاده بر گرفتن از اقبال مردمیست
برگیر بس مرا که بر نسیان فتاده‌ام

یکباره در ببند در لطف و مردمی
کافر دلان بمدح تو روزی گشاده‌ام

بغنود رنج و راحت نغنود چشم من
شبها که من عرایس مدح تو زاده‌ام

چون مهر اگرچه آتش تابم فسرده‌ام
چون سایه آن زمان که سوارم پیاده‌ام

انگار خدمتم نکند ار چه بی گناه
خونم نمی‌خورند مگر جام باده‌ام

شیر ژیان بپنجهٔ خصمم ز روی قهر
واکنون اسیر حیلت روباه ماده‌ام

فرزین شاه بوده‌ام بر بساط داد
وامروز از تراجع دولت پیاده‌ام

از بیم آنکه شادی دشمن فزون شود
بر عجز خویش نام قناعت نهاده‌ام

از تو جفا بنرخ عنایت همی خرم
وین اصل ز برکت نکویی که ساده‌ام

عزل و عمل چو از تو بود هر دو مقبلست
لیکن بیا ببین که کجا ایستاده‌ام

شش ماه از برای رعیت بروز و شب
بیگار کرده‌ام من و هر سوم داده‌ام

وله

مرا سخن چو زیاد تو بر زبان آید
بطعم آب حیات و بذوق جان آید

ز لفظ روی تو و قامت سخن را نظر
چو عقل را هوس باغ و بوستان آید

بهر کجا که اشارت کند سر انگشت
غرایب نکت آنجا بپرواز آید

انامل و قلم تو سه پایهٔ عملیست
که بازگشت معانی بسوی آن آید

سوال تو تحقیق چون معانی ز تست
گمان مبر که ز اندازهٔ دهان آید

ز نوک آن سر کلک تو اهل دانش را
کلید قفل در گنج شایگان آید

لوایح شعف من بدست بوس شریف
از آن گذشت که در حیز بیان آید

چو آفتاب نهم چشم بر دریچهٔ نور
سحر گهان که نسیمی ز گلستان آید

ز رشک چشم جهنی گرفته وین مجنان
چو شمع هر که مرا نور بر سر زبان آید

من از خیال تو شرمنده‌ام که او هر شب
برای من ز بخارا باصفهان آید

ایضاً له

پناه زمرهٔ دانش شکوه اهل هنر
که هست جان معانی بلفظ تو زنده

گر آیدش ز نهیب تو سنگ در دندان
شود کواکب پروین ز بیم پراکنده

فضای دهر شود همچو گریه کو سرابار
بجای سخای تو دندان نمود چون خنده

سپهر کو را بر زیر پای دندانست
کند همیشه زمین در تراش چون رنده

ز لفظ پاک تو پی حشو در سخن نبود
وگر چه هست برانواع نکته آکنده

چو صبح خنده زنان جان بداد گل بطرب
خرد بلطف تو گل را چو کرد مانند

گناه بخشا کی میشود زوال پذیر / تغیری که پذیرفت رای فرخنده
مدار عاطفت خود دریغ ازانکه بود / ز آستان تو دربای همتش کنده
فلک بابروی عیشش گره در آورده / جهان بدست جفایش ز بیخ بر کنده
بدان سبب که ترا دید سر گران چو دولت / ز غصه همچو قلم می‌دود بسر افکنده
نظر بدین سخنان چو آب روشن دار / نگه مکن بسر ریش و جامه ژنده
بدان خدای که دست دهنده داد ترا / چنانکه داد رهی را زبان خواهنده
که آن عنان عیان سوی عفو گردانی / کنون که رفت ز اندیشه مالش بنده

وله

ای بزرگی که از میامن تو / همه حاجات اهل فضل رواست
طبع تو آب و خاطرت آتش / حلم تو کوه و همت دریاست
تا سوی من ز جانب کرمت / التفاتی نرفت مدتهاست
نظرت بخت سوی چاکر خود / زانکه قصدت بعالم بالاست
گر بجز مدحت رسیم وگر زرسیم / خود زبانم پر از دعا و ثناست
مدد همتی دریغ مدار / که بسیار من ازین شماست
ناگهان در مهمی افتادم / که ترا یاد نیست اگرچه بلاست
شب تاریک و فکر گوناگون / نیک دانی که موجب سوداست
خاصه چون شمع در میان نبود / که بدو انس مردم داناست
چشمها گرچه روشنست بجمع / هیچ بی شمع چشم نابیناست
بشب آنرا که روشنایی نیست / گرچه باده هست هم تنهاست
صورت آنکه بر تو روشن نیست / در تصور خیال و نقش خطاست
تو ببین کین حکایت چون شنوی / سخن آنکه بر تو ناپیداست
هاتفی باشد از مکامن غیب / با تو آنکس که تیره شب گویاست
ور بسرای که روشنایی نیست / گر هزاران تکلف هباست
نیست پیدا مرا ز تاریکی / که چپ من کجا و راست کجاست
دوش با عقل خویش می‌گفتم / کین چنین همت بلند کراست
گر کند وجه شمع را روشن / گر بجنس خود است وگر بهباست
عاقبت عقل در نهانم گفت / من بگویم چو شمع روشن و راست
خواجه ماه است و شب تاریک / روشنایی ز ماه باید خواست
زد پروانه به شمع بده / که ز سودای شب دلم برخاست
بده آن شمع و این شکر بستان / زانکه هیچ شکر بشمع نرست

وله

مسدرا روا مدار ز انعام خود مرا / محروم سازی و نرسانی بخانه هیچ
هر روز بامداد کنم رخ بدرگهت / تا شب نشسته بر در و آنگه شبانه هیچ
چندین هزار تیر معانی ز شست طبع / کردم گشاده وانمد ازان بر نشانه هیچ
پنجاه سال خدمت این خانه کرده‌ام / وامروز نیست بهره من جز فسانه هیچ
گر مستحق هیچ نیم من بدین هنر / پس نیست مستحق عطا در زمانه هیچ
از طالعست آنکه من آفتاب صبح / مشهور عالمم و نبود آشیانه هیچ
دانم نمی‌دهی که ترا در خزانه نیست / دارم ولیک جز زرت در خزانه هیچ
لایق بود بنعمت تو هر که در جهان / اندر میان نعمت من بر کرانه هیچ
تو شیح دامید من از وعدهای تو / دامیست زین شگرف و دانم ازین هیچ
در پیشهٔ قبول تو بازار من قویست / لیکن چه حاصلست چو بادم بکار هیچ
شد چون دهان دلبر من وعدهای تو / در چشمهٔ حیات و خود اندر میانه هیچ

وله

این چه سردی که این زمستان کرد / که همه کار ما پریشان کرد
تاختن کرد لشکر بهمن / خانه بر خلق همچو زندان کرد
آب را تخته بند کرد بجوی / شاخ را از لباس عریان کرد
باد سرد از بخارهای نفس / چاه یخدان چو زنخدان کرد
لشکر غز نکرد در کرمان / آنچه امسال برف و باران کرد
خانها خود نبود آبادان / برف و باران تمام ویران کرد
بار هم برف بود و باران دی‌نیز / نعمت خواجه کارم آسان کرد

جبه خز بود و پوستین بخشید / گندم هم داد و نان و دانسان کرد

عمل و زر و نقره [illegible] نیف / ده ز یک نوع لطف و احسان کرد

لیکن امسال آن عنایتها / در حق من عظیم نقصان کرد

رسـ[illegible] هزار پاره که بود / همه یکباره روی پنهان کرد

پشت گرمی من نداد ارچه / هر کسم پوستین فراوان کرد

آن همه رفت و اعتراضی نیست / گر بخیلی کرد و گر بهتان کرد

ماند اینجایگه التماس حقیر / کین همه پرده از پی آن کرد

گرچه خود قطع رسم تماج است / رسم تماج قطع نتوان کرد

وله

ای بحکم تو اقتدا کرده / تیغ خورشید در نفاذ و مضا

چرخ را در مقام حشمت تو / باز مانده ز کار هفت اعضا

در شب حادثات خاطر تو / همچو صبحست با ید بیضا

مهر تو در دل هنرمندان / همچنان تشنگیست در رمضا

گرچه تقصیر بنده چندانست / که برون شد ز حد استرضا

انقباض من اختیاری نیست / کادمی هست شهربند قضا

در تو تا یافت این قدر زیراک / در عبادات حکمتست قضا

این همه هست چشم میدارم / اتفاقی بتو ز عین رضا

صبح صادق چو عذر روشن ماست / انجم از وی همی کند اغضا

هست انعام تو توقع من / اول اغضا و آنگهی امضا

ایضا

صدر کبیر عالم عادل ضیاء دین / ای آنکه کار تو همه جود و سخا بود

تا آب خامه تو خورد بوستان ملک / گر خود بطبیعتی بود آن هم خطا بود

گر روشنی گرفت ز تو کار مملکت / روشن بود بلی چو همه پر ضیا بود

آنجا که تو چو صبح کشی تیغ انتقام / جان آن بود که هم تک باد صبا بود

لطف و حیات را ز همه چیز بهتر است / سرمایه بزرگی لطف و حیا بود

پوشیده نیست بر تو که کار سعادت / جز در حضرت تو و سگلی ما بود

چون اعتقاد من همه بر لطف شامل است / گر حاجتم روا بود از تو روا بود

عمری در انتظار جگر خون همی کنم / تا حاصل آن بود که چو وقت ادا بود

گویند چاره [illegible] و آنگه این چها / چه بود که طاقت اینها کرا بود

زنهار هیچ راه تقاضا بخود مده / خاصه چو آگهی تو که شاعر گدا بود

آنکس که در هنر چو عنانت به پیش رو / چون پار دم زنانکنش کز قفا بود

با دیگران مرا چو بیک سلک درکشند / فضل من و تفضل تو پس کجا بود

عمرت دراز باد و جهانت بکام باد / عطفی بکن بر آنکه بدستش دعا بود

وله

ای آنکه از مدایح مدح تو قاصر است / هر رتبتی که ناطقه تصویر میکند

کلک نقاب در رخ خورشید میکشد / خط تو پای عقل بزنجیر میکند

هر کس که دید دولت بیدار را بخواب / آنرا خرد لقای تو تعبیر میکند

در هر غرض که هست همه کار رای تو / چرخ کمان صفت همه چون تیر میکند

اقبال گر متابع رای رفیع تست / ار چه به چشم آهن او در میکند

منجم عجب ترست که گوید که صادقم / وانگاه بر ضمیر تو تزویر میکند

اندیشه هر حدیث که از بحر گوهرش / آنرا سخای دست تو تغییر میکند

تدبیر خدمت تو بسی کردم و قضا / تدبیر را مسخر تقدیر میکند

امکان خدمت تو و حرمان من چنین / این هم ز طالعست که تاثیر میکند

جاری ز خدمت تو هم از طالع منست / چندانکه می‌تواند تاخیر میکند

محروم [illegible] رخصه [illegible] ملک / یعنی که از برای تو توفیر میکند

از اختیار کار من که به اضطرار / تقصیر از خجالت تقصیر میکند

ایضا

ایا کسی که ز [illegible] و [illegible] بهر / که همت تو اجرام آسمان بفراشت

[illegible] که [illegible] کشید طبع صد / لطیفه تر ز ثنای تو صورتی بنگاشت

ز خودستی [illegible] کام [illegible] شیرین / ولیک عاقبتش بخت شور من بگذاشت

بدست دیده مرا دل نیاز روی مرا و — بدست کم طمعی چشمهٔ نیاز انباشت

ز بخت دست تقاضا سیم و زر هر کو — همه خزاین عالم از آن خود پنداشت

غنی نمود کف راد تو حقیقت را — بذرهٔ نظر حرص بر جهان بگذاشت

ولیک رتبت تشریف تو از آن بیش است — که بی حصول و فواید کسی نظر بگماشت

چو آب لطف تو را دید چشم آمال — امید گفت که تخم طمع بباید کاشت

تو ای ز معدن جودی و منبع احسان — طمع گر از تو ندارد طلب که خواهد داشت

وله ایضاً

بزرگوارا خط و عبارت ماند — بشاهدی که برخ در کشد نقابی خوش

کسی که چاشنی یافت از عبارت تو — ز ذوق آن نبود در جهان شرابی خوش

دو دست گوهر بار شکوه طلعت تو — چو نوبهاران باران و آفتابی خوش

چو خلق فایح تو بر ضمیر من گذرد — ز طبع تر شود گلابی خوش

پریر زهره همی گفت نیست زهره مرا — ز بیم هیبت تو بر زدن ربابی خوش

ببارگاه تو تقریر حدیث خویش کنم — شبی دراز بیابیت و ماهتابی خوش

بلک و جاه تو ... نقش ... — که کرده‌ام ز تو دلریش دردیابی خوش

عتابهای تو با بنده ناخوش است اگر — وگر چه باشد از تو همه عتابی خوش

نمی شود ز جگر خوردنم عتاب تو سیر — مگر بدست نمی آیدش کبابی خوش

بدان طمع که رضای تو گردم حاصل — شدست از دل تنگم همه غذابی خوش

هزار بار مرا عفو کرده و هنوز — نگشت طبع تو با من بهیچ بابی خوش

مگر که مدت ده سال هست یا افزون — که از شماتت اعدا نخورده‌ام آبی خوش

بلفظ شیرین از تو سوالی کردم — بدان طمع که کنم از تو احتسابی خوش

گرفتم آنکه نه من بوده‌ام که ساخته‌ام — ز مدحت تو از اندیشه خوابی خوش

چنان قصیده که چو من بنده در جهان سخن — بچون تو خواجه فرستد که از جوابی خوش

ایضاً له

ای آنکه همای همت تو — جز بر فلک آشیان ندارد

یک نکته ز راز خویش کردن — از خاطر تو نهان ندارد

ای ذات تو ... چه باشد — چون کالبدی که جان ندارد

چون دست تو آورد سخاوت — همچون غم بحر و کان ندارد

... هیچ گردون نیست — کز خاک درت نشان ندارد

... تو هست کین دعاگو — سرمایه بجز زبان ندارد

وین نیز برای خدمت تو — درکار که دهان ندارد

ای آنکه رهی تو تیغ خنجر — الا ز تو در جهان ندارد

بازاری گشت بنده لیکن — جز بر در تو دکان ندارد

شد شعر فروش زانکه هر کس — گوشه فروخت نان ندارد

شایسته چون تو مشتری — اطلس بجز آسمان ندارد

چون لایق بندگان درگاه — چیزیست که جز فلان ندارد

از روی کرم قبول فرمای — هر چند محل آن ندارد

در حاجت وی روا کنی نیز — زان لطف جز این گمان ندارد

مقصود بهر چه حاصل آید — صاحب نظرش گران ندارد

آن کیست که خود ز اهل معنی — تشریف ... ندارد

در دولت تو من گدا نیز — ... زیان ندارد

وله

کی بود کی که باز صدر جهان — روی خیمه سوی عراق کند

تا نگردد رکاب او همه پس — دارویی درد اشتیاق کند

ای عجب خود کسی که چون باشد — که همه عمر در فراق کند

مرگ خوشتر بود از آنکه کسی — زندگانی بدین مذاق کند

بخدایی که دست قدرت او — ماه را عاجز محاق کند

خیمهٔ هفت پشت گردون را — پوشش ... طاق کند

کین دل ریش آرزومندم — تا که با وصلت اتفاق کند

گر زند خنده در فروغ رخت — ور کند شادی نفاق کند

ایضاً

ای حدیث شفای بیماران | روی خوب تو پشت غمخواران
ای بتو پشت مکرمت شده راست | که کنی یادی از نگونساران
نه من آنم که برگزیده مرا | دولت از میان بسیاران
گر که [illegible] آتش خشم کردی | بودمی من ز جمع ستمکاران
گرچه امروز دورم از بهر جا | بوده‌ام روی روزنهٔ یاران
لطف با خستگان زیادت کن | زانکه عادت است لطف دلداران
چه تفاوت خراب و آبادان | ابر را در لطافت باران
برکات قدم طمع نکنم | که ندارم دماغ جباران
پرسش عادتی دریغ مدار | بزبان قلم ز بیماران
باد بیدار دولت تو و خود | کی بود خفته بخت بیداران

ولـه

ای که پی حرص و هوا می روی | راه نه اینست کجا می روی
راه بران زان سوی دیگر بند | پس تو بدین راه خطا می روی
روی بگردان که بره آردت | اینک تو آن را ز قفا می روی
نیک نه‌ای بد باز مدانی همی | زان پی سرچشمه فرا می روی
پر طمع سود زیان بکنی | از پی راحت ببلا می روی
هیچ تو در بند بقا نیستی | خود همه در بند قبا می روی
نیستی آگه تو که بی خویشتن | دم بدم از خود بفنا می روی
تیرگی جهل ز خود دور کن | گر تو ره صدق و صفا می روی
حرص جوانت بتر از اژدهاست | گرچه ز پیری بعصا می روی
با تو همه لطف و کرم کرده‌اند | بس تو چرا راه جفا می روی
عمر گرامی تو ضایع شده است | شاید اگر پشت دوتا می روی
گرد منی دارد ترا برفنا | نیست شو ار راه بقا می روی
چون بنماز آیی آهسته باش | از چپ و از راست چرا می روی
بی ادبی ساکن و برجای باش | چون بتقاضای عطا می روی
گنبد [illegible] تا که نه در عمارت | چون بنمازی همه جا می روی
برکس [illegible] راهی سفری بس دراز | وانگهی از توشه جدا می روی
طایر روحت چه پرد از بدن | وه که چه با برگ و نوا می روی
حاصل عمر اینک بس از شصت سال | بر چه صفت پیش خدا می روی

ولـه

ای مدبر هر غدار پر از [illegible] | تیره و خیره چند خواهی بود
چند خواهی بناز در پرده است | دل آتش پرست دود اندود
روز و شب خون خود همی ریزی | تو بتیغ زبان زهرآلود
مال و ملک جهان ترا شده گیر | چون نباشی تو مال و ملک چه سود
از تو خشنود نیست هیچ کسی | وانگهی هم تو از تو ناخشنود
درد مانی در آتش اندازد | گر ضعیفی ز دل برآرد دود
هر که آسایش دلی داد است | بهمه حال خویشتن آسود
جان حرز درد بهر نه کرد تلف | هر که از بهر مال جان فرسود
آخر این همه روزگار رفته‌ام | پیش از آن بود کاندران فرمود

ایضا

تا کی این رنج روزگار بری | تا ازین بیش [illegible] بکار بری
جهد کن تا ز موج فتنه بلا | کشتی عمر بر کنار بری
پاس جانها ز حصن اسلام است | کوشش تا جان درین حصار بری
ترسم از گلبن جهان بطمع | گل [illegible] خار بری
روزگارت برای عجایب است | که تو اندوه بخیره عار بری
مال و نعمت ترا بدان داده‌اند | که تو در بندگی بکار بری
نه بدان تا تو ساز جنگ کنی | بارگه با او بکارزار بری
خوش بود خواب و لذت مستی | باش تا کیف پر خمار بری
بزبان نه همه دروغ و دغل | و بدست دل که نام یار بری
آخر [illegible] | گر تو فرمان کردگار بری

وله ایضا

روز و کار به یک ره گرانه میجویم / ملول گشته ام از خود بهانه میجویم
چهار خصم چو دم مخالفان دارند / ره برون شو خود زان میانه میجویم
بجان سوان بر تیغ می زنم خود را / خلاص خویش ز چنگ زمانه میجویم
بپای خویش بدام بلا نهادم پس / مکان مبر که درین دام دانه میجویم
خلاف طبع جهان از جهان طمع دارم / نجابتگاه منست این بهانه میجویم
فلک بمن دل غمگین سپرد بگذارد / من از زمانه دل شادمانه میجویم
اگرچه مرغ دلم را شکسته شد پر و بال / فراز قبهٔ چرخ آشیانه میجویم
دلم ازین ظلمات حواس بگرفتست / ره گریز ازین بالکانه میجویم
بمانده ام متحیر ازین نشیمن خاک / غریب وار سپرده ام راه خانه میجویم
طمع ببین که بدین پنج روز مایهٔ عمر / سپهر مملکت جاودانه میجویم
ز تنگنای زمینم هزار آسیبست / برای عیش فراخ آستانه میجویم
بپلاستی بس اگر نیست بازگشتی خوب / بآرزوی یکی زین دو کار نه میجویم
چو آستانه راه منست پستی من / بجای یکی کند از آستانه میجویم

ایضا له

ای ترا کرده لطف حق مخصوص / بزرگی و مال و جاه و بسیار
از دعاگو نصیحتی بشنو / تا ترا بندگی کنند احرار
تو اسیری ز بهر دشمن و دوست / کارگی هرچه کوته بردار
هر که او داشت بر تو قصهٔ خویش / ضایع و مهملش مکن زنهار
زانکه او عجز خویش بر تو گذاشت / قدرت خویش از و دریغ مدار
مکن از خویشتن خلق را نومید / کس آنکه بوقتی زبس شمار
[illegible] اگرچه کم گیرد عادت / زان یکی پیش کرده مقدار
[illegible] حالت ز جاه کم شود / بل گر آن بیشتر شود بسیار
همه کس را ازانکه قدرت جود / بهتر از بخل و عاجزی صد بار
به غنیمت شمار این منصب / تا تو باشی عزیز و بسیار خوار

پر دو در دل

هر کرا حاجتی بود بر تو ولی / همه شب نام تو کند تکرار
این رسول خدا گفت که خلق / بر تو دارند وقت حاجت کار
حق بجا آر من ضمان کردم / که تو باشی ز خویش برخوردار

وله

دور گردون با همه کس بد فعالی می کند / خاصه با ما قصدهای لاابالی می کند
هست از ما منقطع اسباب ناکامی از آنکه / جورهای دورهای هم توالی می کند
[illegible] / لاجرم هرچه آن مرا داد است خالی می کند
[illegible] / گر تو از درویش خیالی و زنانی می کند
اوج وادرج بر پشت سگ می افکند / که نشست یوز را اطلس خیالی می کند
برآمده از بهر نثار چشم [illegible] / از سرشک چشم ما عقد لآلی می کند
بر پای کهنه از پهلوی ما دار و دریغ / بهر پیمانه خزد ترتیب قالی می کند
قصد جان می دارد اکنون روزگار لطف تو / آنکه می گفتم زبان جاه و عالی می کند
ابروی هر وقت از جهان [illegible] / همچنان باشد که تصویر خیالی می کند
دور دور سفلگانست خسیسان جلد باش / وای آن مسکین که او قصد سوالی می کند
زشت تر کاری درین ایام نیکو کار نیست / ننگ بخت آنکه دامن بد سگالی می کند
اهل را دست می بوسند اندر دست حکم / فضل را فضل و علمش پای مالی می کند
هر کجا اسپ افتادان در شتم یافتی / زیرکی آنجا فغان از بی منالی می کند
هر که او چون سنگ زیرین سینه اندر زمین / گنبد گردون خطابش صدر عالی می کند
ار کسی را بیند بر هفده درم گردون بها / گرگ من گو دعوی صاحب جمالی می کند
کاروان ناجوانمردی فراوان می رسد / ارجوانمردی جهان را عرصه خالی می کند
از زبان بنده هنر شد حفظ بازو ملک / حق بدست ناطقت ادمیل لالی می کند

ایضا

شب رخ روز در کنار گرفت / شنگ کافور را تتار گرفت
شام را صبحدم هزیمت کرد / عرصهٔ روم زنگبار گرفت
عارضم از سیه گری بگرفت / خون چرخ سپید کار گرفت

هر غیبت عمر را سببی … زان سرم شکل …

هر غیبت عمر را سببی … / زان سرم شکل چنبدار گرفت

بد بپخای سو سوی ناگاه / سر و ریش من سپید گرفت

رنگ رویم ز بیم ورگ بریخت / سویم او را ز بیم زنهار گرفت

مار سپید است موی من که ازو / طبع من نفرت از … گرفت

پس من آن سار طبع دانم / که بدین شیم زمانه عار گرفت

گر ضرورت بود شب آستین / بس شب من بروز بار گرفت

چون شده روزگار یک رنگی / سوی من رنگ روزگار گرفت

روز و شب را سبب دو رنگی بود / که همه خلق ازو شمار گرفت

در شب مختتم که روز امید / از سیاهیش رنگ تار گرفت

بر سرم پیری آتشی افروخت / که ازو جان من شرار گرفت

لاجرم یادگی اندوه و غم / راه این سینه فگار گرفت

زانکه در شب چو روشنایی دید / بار کی پیش او قرار گرفت

مختصر کن ولا حدیث هوس / چون شب عمر اختصار گرفت

وله

من که شب و روز گنه میکنم / بندگی حرص و نفس میکنم

شرم ندارم که ببوی سپید / نامه اعمال سیه میکنم

نیست ز من باز پس افتاده تر / از چپ و از راست نگه میکنم

طعمه سگ را نپسندد خرد / آنچه منش توشه ره میکنم

نیست تو به کنم و بر عقب / جای یکی سجده ده میکنم

طرفه تر اینست که بر درگهش / عذر گنه هم بگنه میکنم

با همه ناهلی خود که گهی / بر در او پشت دوته میکنم

هم نشوم از کرمش ناامید / گرچه همه کار تبه میکنم

ایضا

ای کاینات در نظر همت حقیر / دیوار آسمان ز معالی تو قصیر

نزهتگه عشر و خیال دماغها / بستان سرای خلد ز اندیشه ات ضمیر

هم راه را هدایت لفظ تو رهنمای / هم خلق را لطافت خلق تو دستگیر

ای دهر را وجود تو بایسته تر ز جان / وی در جهان بقای تو چون عقل ناگزیر

در جان من ز سوز جناب تو … / گر نیست نقش عکس آتش سعیر

گر این صفت … بپرسش / الا که … بکرد دو چشمم پذیر

این خاصیت … بران داد و جلوه را / کو هست در جوار جناب تو جای گیر

چه … آرزوست / کز خاک آستان تو چشمم شود قریر

زین پس دو چشم من ز رخش منقطع مباد / ای همچو آفتاب در ایام بی نظیر

وله

سترون عالم و نصب جهان جال … / که شد ز خاطر تو منفجر ز ناب سخن

جمال معنی روشن شود چو بدرخشد / ز صبح صادق انفاس آفتاب سخن

چنان بلب برد انگشت پیش خامه تو / سرا کمی که رود نکته ز آب سخن

ز آب سبزه کلکت که قلزم دگر است / همی بدید شود گوهر خوشاب سخن

بسو … در چنبر خط زانست / که هست خامه تو مالک الرقاب سخن

پیالی در قندش عقل از سر مستی / چو ساقی قلمت در دهد شراب سخن

خرد بچشم تعجب بسوی او نگرد / چو کلک تو کند از مشک تر نقاب سخن

سخن بکنه معالی تو چو نمی نرسد / به خیره خیره چه امید هم عذاب سخن

ز صد یکی نپسندد برای خدمت تو / خرد که پیشه او هست انتخاب سخن

ترا که شعر من از غایت لطافت نیست / که هست ز خوی خجلت آب سخن

اسیر دهشت آن حضرت است طبع رهی / نشان او شتوان دید از اضطراب سخن

سخن بهیچ حساب ار چه در نمی آید / نه هر چه گفته شود باشد از حساب سخن

عروس خاطر من بر تو مهر کرد حلال / که استماع تو خود بس بود ثواب سخن

جواب شعر قبول از تو چشم میدارم / صدا بود که فرستند سخن جواب سخن

دراز بافتم را زین صفت سخنها بود / اگر نه بیم ملالت شدی حجاب سخن

ایضا

ای قاصر از ستایش تو هر عبارتی / آصف نکرده بر دو چون تو وزارتی

از مدحت تو روی سخن را علا حتی | وز جود تو ریاض کرم را نضارتی
کرده ز انجم و کب نور بخشان چرخ | [illegible] ز نور خود ستاره عارتی
برده ز رای روشن و از کلک نیز تاب | بر جبین [illegible] و عطارد حجارتی
انصاف هیچ حکم نه چند قضا صواب | [illegible] چو تو نکند [illegible] رسانی
بار نهیب غارت دریای جود تو | بحر محیط [illegible] نبود بس [illegible] رسانی
از خاک پایت ار بشل سرمه در کشد | نرگس شود هر آینه صاحب بصارتی
در عهد دولت تو شیاطین انس و جن | کردند از دماغ برون [illegible]
صد ره بداده بودی اگر ز انکه هستی | در چشم همت تو جهان را حقارتی
دست چنار تن کم کوه بمچلد | گر تو نیاز بانه نمایی اشارتی
کلک زبان گشاده و بسته میان چرات | گر نه همی ز غیب گذارد [illegible] وزارتی
در معرض لقای تو جان بذل میکنم | زین سودمند تر نشناسم تجارتی
از رشح طبع عالی و از عکس خاطرت | در چشم من تری شد و از دل حرارتی
بی لطف تو حیات ز من منقطع شده | ز آنم کند خیال تو که گه زیارتی
بی تحفه وصال تو در کوی صبر من | غوغاییان شوق بر آورده غارتی
تا شوق دستبوس تو اشرح داد می | ای کاش دست دادی باری عبارتی
نه پایه منت ولیکن همیکنم | بر اعتماد لطف تو زینسان جسارتی
در اصفهان بدولت عدل تو کی کند | در هر محلت کهن از نو عمارتی
نه در دل کسی بجز از شمع حرقتی | نه در دهان کسی بجز از می مرارتی
اینست بس مراد دل و جان همگنان | کارد کسی ز مقدم میمون بشارتی

وله ایضا

خدایگان صدور جهان که القاب | از آن گذشت که هر کس در انجمن گوید
به پشت گرمی خلعت چه لطفهای خنک | که باد صبحدم اندر رخ سمن گوید
حکایت قطرات سرشک چشم مرا | اگر تو گوش کنی لؤلؤ عدن گوید
مرا بجز می تهمت همی نهند که آن | زبان نیارد هیچ که با دهن گوید
پستان نیزه شود موی بر تن آنکس | که این حکایت با تار پیرهن گوید

تا آن فضایت قلم شکسته نهی پهلو | ندارد او سر آغاز نکین سخن گوید
نعمت تو که بر احقیت در حق من | کسی که جز بوفا ماجرای من گوید
شکسته شد قلم از بس که بی گناه مرا | همه کس از تو سخنهای دلشکن گوید
دور شود از میانه حرف سندم | بدانچه در حق من بنده مرد و زن گوید
کسی نبود بنده را که در حضرت | چو دیگران سخن از تیغ و از کفن گوید
بجان تو که بود در محل بخشایش | اگر ز درد دل خویش و رنج من گوید
چو در جناب رفیع تو پای مردی نیست | که حال این دل رنجور ممتحن گوید
بجز لطف تو گر روزگار بگذارد | رسد بحضرت و از حال خویشتن گوید

ایضا له

ای سروری که پایه اول ز رتبت | بسیار بود دوش و سحرگاه در گذشت
باد صبا ز غیرت لطف شمایلت | چون آه بیدلان ز نهم چرخ بر گذشت
در روزگار جود تو هر جا که میرفت | چون اشک چشم من همه بر روی [illegible] گذشت
باد شمایل تو بر انفاس اهل فضل | چون بوی گل که بر دم باد سحر گذشت
از موج خیز بحر سخای تو یاد کرد | اندیشه آن زمان که برین چشم برگذشت
روی سپهر تمام نماید برنگ خویش | ز آنکه که آب خاطر تو بر سپهر گذشت
ناطق شود هر آینه بی اتصال روح | خاکی که باد لطف تو [illegible] بر زبر گذشت
گر کوه بشنود جگر لاله خون شود | آنها که بی تو بر سر اهل هنر گذشت
در چشم من خیال تو هر شب ز بس [illegible] | چون نوک خامه تو همه بر گهر گذشت
هر شامگه بمژده دلم با ضمیر خویش | گوید نه دور محنت روزی بسر گذشت
بگسسته داشتم سپر صبر پیش دل | اکنون چه حیلت که تیر از سپر گذشت
زان با لب خموشم و با طبع پر گهر | گر اشک چشم چون صدف آبم ز سر گذشت
چون باد در دل آتش اندوه تیز کرد | آبی که در فراق تو ام بر جگر گذشت
چندان زمان ز گردشش ایام [illegible] | گر هجر بازگویم با وصل بر گذشت
لطف تو گر نرسد ازین پس زحال من | کو نود تر شتاب که کار از خطر گذشت

وله ایضا

زهی کریم صفاتی که پیش دست و دلت / خود حکایت بخشش بحر و کان نکنند
اگر نباشد پروانهٔ سپهر انگشت / براتهای عطا را قضا نشان نکنند
چو آستان تو آمد پدید هر کسی / سر از برای دعا سوی آسمان نکنند
چنین که طبع کریم تو عاشق کرم است / مگر که خود نتوانند که یک زمان نکنند
عواطف تو ز حد رفت و خود چه کار کنند / لطایف تو که یکبار و دو بیان نکنند
ترا است در حق من آن دقایق انعام / که بنده شکر یکی زان بصد زبان نکند
فراق خدمت از اندازه رفت و صبر رهی / جز از تحمل این رنج بیکران نکند
طریق وصل سپر زین فراق بی پایان / که عمر کوته ما احتمال آن نکند
یکی بحکم کرم چرخ را اشارت کن / که بیش قصد بدین جان ناتوان نکند
و گر نکند چرخ را بجود بگذار / که بیش ملک نه فلک باشد ار چنان نکند
بدان خدای که هرگز نکند تجارت او / بزرگ مایه بگوید بدان زیان نکند
اگر نباشد خورشید معزول در او / سپهر پیشکند و تیغ در میان نکند
ز صنع او نکند عقل ذره ادراک / اگر هدایتش آن نکته را بیان نکند
که یک نفس نبود کین رهی بمحض خلوص / دعا و خدمت تو از میان جان نکند

ایضاً

ملک نهادا آنی که چشم همت تو / اگر بچرخ نظر کرد از تو اضیع بود
حدیث عجز اگر عقل کرد پیش دلت / مگیر خرده که در معرض توسع بود
ز عهد آنکه من از خدمت تو محرومم / حرام باد اگر از خودم تمتع بود
برای گردی کز خاک آستان تو خواست / بهر سپیده دمم با صبا تنازع بود
ز شرم آنکه جهان دیدی تو مردم چشم / ز اشک رویش در آب بی ترفع بود
نفس بگوی حیات ار شد آمدی کرد است / بجست و جوی تو آن نیز هم تصنع بود
چو غصه اشکم اگر بوده است روز افزون / چو عمر صبرم هر لحظه در تراجع بود
کجا زبان بجفا برگشاد هجرانت / در آن مقابله از من همه تضرع بود
عجب که از من دل خسته در توقف داشت / مواجب کرمی کز سپهر تبرع بود
حدیث قطع نباید که در میان افتد / بدان فسانه که مبنی آن تسامع بود
اگر چه ... زین بیش در خور است مرا / بجز ز عهد تو یارا خود این توقع بود

وله ایضاً

ای مبارک سپهر همتی کز فردی / دایم از دست و زبانت شاکرم
بسنگ حلم تست کوه را رخم / فیض طبع تست بحر آخرم
عاجزم از آنکه مدحت را چنین / بر افشانم سخن بس قادرم
پایهٔ مدح تو بیش از فکرت است / بس مقصر نیستم خود قاصرم
بر نگردانم بهشتی تو روی / از جهانی تا تو باشی ناصرم
گر بصورت غایبم از خدمتت / از میان جان بمعنی حاضرم
بشنو از من ماجرای حال من / زانکه افتاده است کار نادرم
نیک آگاهم ز حال مدرسه / گرچه من نه مشرفم نه ناظرم
جمله مرسومات در ناسخ فتاد / هست همچون روز روشن ظاهرم
جز که مرسوم ادیبی دین یکی / نیست خبر تا شیر این طایرم
موجب تاخیر آن معلوم نیست / راستی را زان مشغول خاطرم
بارها گفتم تقاضایی کنم / عدة للنفس الحق زاجرم
رغبت آخر بود حد کمال / من کمالم زان برغبت آخرم
دخل عمرم خرج شد در انتظار / گرچه من بر جبر کردن ماهرم
پیش از اینم دستگاه جبر نیست / فی المثل گر خود ادیب صابرم

ایضاً

عالم لطف نظام الدین ای در خور آن / که خرد را صفتت افسر تارک باشد
گر ز صد گونه ثنا نظم کند خاطر من / ذات پر معنی تو در خور هر یک باشد
بی گمان چشمهٔ خورشید بگل انداید / هر که از فضل و بزرگی تو در شک باشد
حوت سازند سر کلکت چو در آید بصریر / لحن تر چیزی آواز چکاوک باشد
آهنین حصن گزیدست ز بیم کف تو / زین سبب جای گهر مغز بلارک باشد
تا فلک جای تو چون تیر همی دارد دست / دل حاسد هدف غمزهٔ ناوک باشد
قرة العین وجودی و بچشم مردم / مردم چشم عجب نیست که کوچک باشد

هرکجا کرده‌ای و پس بهزرت جلوه گری | کمترین منظره این طاق مشبک باشد
وان کجا لطف تو آمد علاء اعلی | برزبانها همه یاسین و تبارک باشد
خاطر روشن تو حاکم آن خانه چنو | که چو خورشید و مهش سنقر و عنک باشد
تو بدادی آن چهر که چنین انصاف | که چو ناهید در او امد که یک باشد
سرزر و ورکه فلک دارد در صوفش این | گر نثار تو کند جمله هم اندک باشد
خواستم آمده و گفتن که مبارک بادا | عقل گفت این نه حدیث چو تو زیرک باشد
تو مده زحمت بیهوده که در گفتن تو | خود همه چیز درین خانه مبارک باشد

وله ایضاً

جهان صدرا تو یی کاینهٔ چرخ
زگرد موکبت هر لحظه گردون
بران نفحه که نیروبخش جانست
زالطافت شود آسوده جانی
بدایش ترا برخوان حیرت
تو دانی کانک کارد تخم احسان
چنان کین بنده دادت راستانی
برات بنده کین پنداشت یک چند
عزیزالدین بوجهی می‌کند دفع
تو تعف چون بود در آنچه صاحب
سها در نیارد بست گردون
توزانها نیستی والحمد لله
ولیک از روی طالع کار من خود
رهی گر خرمن انعام پس خود را
بس از توقیع عالی کاندرین شهر
سزد کز نعمت چون گرگ یوسف

خرد مثل ترا نشنوده باشد
چو گل یک پیرهن افزوده باشد
صبا از خلق تو بر بوده باشد
که از دور فلک فرسوده باشد
جگر بریان و خون پالوده باشد
بجز شکر و ثنا بدروده باشد
سها ما هیچکس نشنوده باشد
بدان یک چند که آسوده باشد

بنوک کلک خود فرسوده باشد

میسر این جگر کم بوده باشد
بجیلی مرحمت بیموده باشد
نباشد کس که آن نشنوده باشد
شکم خالی دهن آلوده باشد

ایضاً له

ارشد خانه زادست

امام ملت و مفتی مشرق و مغرب | بیان کند که شریعت چه حکم فرماید
بدان که شخصی از بهر دعوی شرعی | خود عزیمی در مجلس قضا آید
بدست ظلم و تطاول یکی ز نااهلان | عزیم او را از او بقهر برباید
چو این تظلم بر شاه شرع عرضه کند | ز روی ضبط شریعت برو بجا به
بخواند او را او با کمال ناجنسی | عدول از نهج اعتراف ننماید
چو معترف شود و ملتزم که با این شخص | بدانچه حکم شریعت بود بیفزاید
دو ماه بگذرد و این مدعی بیچاره | ز گفت و گوی تقاضا زبان بفرساید
فزون ازین نبود حاصل تقاضاهاش | که او بچرب زبانی ز پرسش بپیماید
ندارد پیشه او کس بگوش راه دهد | نه کار بسته او هیچ خلق بگشاید
که اضطراب کند که بعجز سر بنهد | گهی خموش بود گاه زار می‌خاید
خدایگان شریعت چو حال میداند | اگر ز نصرت مظلوم تن زند شاید

وله

ایا شگرف نوالی که در زمین و زمان | نشان مثل تو او ام دوربین ندهند
دمی نباشد کاجرام چرخ چون دل من | بخدمت قدمت بوسه بر زمین ندهند
ستارگان که بر افلاک علمشان ثلث است | ز دست دامن تو همچو آستین ندهند
اگرچه تاری ازین خلعتم که فرمودی | ز روی قدر بصد اطلس ثمین ندهند
چو من که زین سخنها بخدمت آوردم | مرا ز بهر چه تشریف بهترین ندهند
چو لفظ من شکرست و معانیم گوهر | قصب کجا شد و دیبا کراب و زین ندهند
فزود لایق من باشد از بهر ستیم | ورای خلعت صد بوسه بر جبین ندهند
زراد های ضمیرم کمی بهمت عدل | بکوشواره و خلخال حور عین ندهند
اگرچه پستی بازار شعر تا حدیست | که در بهاش همی آب پارگین ندهند
بدان امید که یابند خلعت رسمی | خجسته سان سخن جان نازنین ندهند
تو پادشاه گرامی و اهل فضل و کرم | بشاعران فرومایه نیز ازین ندهند
ز دیگران که ندانند بس عجب نبود | اگر عطا ها در خور آفرین ندهند
لطیف طبعان کز فضل مایه ور باشند | بشعرهای چنان خلعت چنین ندهند

وله ایضا

زهی بذروهٔ کیوان رسیده ایوانت — شکوه هفت سپهر از چهار ارکانت
فروغ عالم علوی ز عکس دیوانت — غذای اهل بهشت از ثمار بستانت
بروز بار تو از تنگنای زحمت خلق — فراخنای جهان نیست در خور میدانت
بچشم عقل دو ابرو بهم دگر پیوست — چو جفت طاق فلک گشت طاق ایوانت
بطبع و رغبت خود ناز می کند خورشید — هزار نیزهٔ زرین بچوب دربانت
ز لطف خواجه اگر نیم رخصتی یابد — بباغبانی آید ز خلد رضوانت
وزیر مشرق و مغرب پناه هفت اقلیم — مجددای که کرم آیتیست در شانت
در تو قبلهٔ آمال گشت از همه روی — ز بس که گرد جهان گشت جیش احسانت
ترا بصفه و ایوان چه افتخار بود — که ساخت خرد جای در دل و جانت
دهان حرص بدندان آرزو نشکست — بکام خویش لب نان ملک که بر خوانت
از آستین تو دریا و ابر سر بر زد — اگر چه مطلع خورشید شد گریبانت
بزرگوارا بیتی سه چار هم بشنو — ز عالم ار چه نباشد فراغت آنست
بده نوالهٔ رسمی ز خوان تر چیتم — که کم رسند چو من اهل فضل مهمانت
برشح قطره ز دریا چرا شوم خورسند — جهان چو غرق شود نعمت فراوانت
نظر چرا نکند سوی حال من کرمت — چو هست بهر عمارت نظر بویرانت
ز چون تو خواجه بود استمادت چو منی — که زر و خاک نماید بچشم یکسانت
چنانک رای خلق و مراعی — خدای باد بهر دو جهان نگهبانت

ایضا له

دریادلا تو آنی کز فیض طالع روشن — گرد سواد شهرت از روی بن بشستی
پشت نهاد گردون بر آرزو که کردی — زان بیشتر که گفتی زان بیشتر که جستی
در نوبت بزرگی هر چند چون فلک — در آخر از زمانی در مرتبت نخستی
جود تو بر توا تر چون حادثات گیتی — قصد تو بی نهایت چون لشکر تن درستی
منسوخ شد بکره در دور دانش تو — اعجاز نظم صاحب تجنیس شیخ بستی
گردون که دایم آرد سر سختی بروبم — اوراز ظرف نهایی در کار بنده سستی

وز روی لاف گفتم آرم بخاک پستش — هر چند این حکایت خود بود محض پستی
دستم نیافت آنکه وفکند زیر پایم — بس گفت خیز و بنما آن جا کمی و جستی
ور یا تو بس اکنون گر دوست و پای ماستی — با چون فلک حریفی باید گرفت سستی

وله ایضا

ای بیاد خلق تو در بزم چرخ — زهره نوشیده فراوان جامها
ساعد کلک تو از چاه دویت — می بر آرد آرزو را کامها
داده بر دست سعادت هر زمان — پیک اکبر سوی تو پیغامها
هست احسان تو از انواع لطف — بر ره دلها نهاده دامها
از بن دندان شکسته قهر تو — حاسدان را کامها در کامها
نوک ناوک می شود از سهم تو — دشمنان را سوی بر اندامها
نامداران در جهان هستند لیک — سعد دین اصلست و دیگر نامها
مملکت را می دهد هر ساعتی — جنبش کلک تو آرامها
میکند پیوسته جود عام تو — در حق اهل هنر اکرامها
باد عاگو نیز هم فرسوده — نوع انعامی درین ایامها
نیست بر رای منور مختفی — کاصل اتمام است در انعامها
گر چه بر من واجبست از روی طبع — احتراز از جنس این ابرامها
گر ز تو مجری نگردد این برات — ما و شعر و زحمت و ابرامها
ور جز اینست زحمتی دیگر دهم — بس تو دانی آنکه و دشنامها

ایضا له

سرورا عهد چنان باید — که باقرار مقترن باشد
هر امیدی که آن وفا نشود — بتر از یاس دلشکن باشد
وعدهای دراز بی حاصل — کاهش جان و رنج تن باشد
هیچ وقعی ندارد آن بخشش — که نه از دست خویشتن باشد
بار منت نمی ارزد آن انعام — که نه در جیب پیرهن باشد
قدری زر که وجه داسی بود — تا بدان قابل ثمن باشد

بجز بینه رسید و رفت زد — همچو لقمه که در دهن باشد
این چنین بخششی صلت نبود — ریشخند و زنخ زدن باشد
قلتبانی که بود مستخرج — در حق او ترا چه ظن باشد
گر چو مقصود خویش حاصل کرد — گو بحیلت و گر بفن باشد
غم آن میخورد که باقی من — بر دو سه کیر خواره زن باشد
چه سخن روزیم که خیره مرا — هرچه باشد در آن سخن باشد
و چه انعام من ز حاصل ساز — نه ز باقی که ذره دون باشد
ناخدایم که در همه گیتی — آنچه باقیست وجه من باشد

ولہ ایضاً

ای رتبت تو ورای مقدار — وی همت تو ستاره آثار
مدح تو فزون ز کنه فکرت — قدر تو برون ز عقد گفتار
دست تو نگون چو بخت دشمن — لطف تو چو چشم خصم بیدار
ذاتش قدر ز بهر قدرت — نه خیمه چرخ کرده طیار
قدر تو چو آتش آسمان سای — قهر تو چو خاک آدمی خوار
چشم سپر من تو پی تحقیق — ورنه ز چه چشم من گهربار
با لطف تو ام عتابکی هست — سوزون نه بجه رنج و آزار
صد و نیارم خطی نوشتی — پرار و نبود از تو بسیار
من خام طمع خیال بستم — کاز اکرمت کند باد دار
یکچند بهر دری دویدم — نگرفت کسش بهیچ برکار
پارش بقلم دو پاره کردی — زان هم نگشود نیم دینار
باز آوردم بخدمت اینک — امسال چنانکه پار و پیرار
کره او نی است ز بعد ماهی — در ریخت دو پاره کن بیکبار
بر سکه مکن حوالت — در ذمت خویش جمله بگذار
اینجا سخن دگر نماند است — وان بر کرم تو نیست دشوار
هر چند که از سنت تقصیر — رسوم سه ساله یاد میدار

ولہ ایضاً

قدوة اهل معانی ایکه هست — چهره تو همواره یار غار من
مایه از طبع تو اندوزد همی — چشم دریا طبع گوهربار من
مدح تو همچون شهادت می‌رود — بر زبان خامه بیمار من
با شمت تا آسمان منت پذیر — گر زمین گرد ترا رخسار من
بارها بستست نوک کلک تو — عقد مروارید اندر بار من
با کمال قوت و نظم سخن — قاصر است از شکر تو افکار من
هر کجا شعری فرو شستم بر کسی — گاه دلالی وگه سمسار من
مشتری شاگرد دکان منست — تا تو دادی رونق بازار من
پیر گردون فلک بر سر همی گند — تا تو بودی رادی اشعار من
در جهانت جز غم من غم مباد — ای بتحقیق از کرم غمخوار من
خود بجز تیمار من کی خوردی — گر نخوردی لطف تو تیمار من
ور نباشد پای لطفت در میان — بس بجنبر بر نیاید کار من
با خیالات دوش تا وقت سحر — گفت صد بار این دل افکار من
کای شفای دردمندان یاد تو — چون از درد بس بیمار من
پای مرد دیگرم دانی که نیست — خود بجز و تمهید کن اعذار من
من باقبال تو بس مستظهرم — تا قیامت باد مستظهار من

ایضاً له

پیشوای علما صدر و دانشمندان — ای که بر اهل معانی بسزا پادشهی
لشکر فقر شود منهزم از ساحت دهر — چون کند خیل سخا از سر کلکت سپهی
آتشین شعله برآید ز سر آب حیات — مردمی بر سر خاکی که بر آن پای نهی
هفت گردون را در حلقه در [illegible] دیدم — جای بر گردن خود کرده ز بی جایگهی
قصه غصه بی آبی من اصغا کن — تکرم روی وداد از کرمت روی بهی
اندرین مدت گرما که بینداخت سپهر — تیغ سبزه ز که از کوکبه تیرمهی
آب نایاب چنان شد که همی برب جوب — دستها جز به تیمم نکند سرو سهی

دایهٔ ابر چو شیر شش نهد طفل نبات / بکند گر نکند گوشهٔ رخسار کهی
همه اقسام بدی تعبیه در پی آبست / خود از نیست که آبی را خواهند بهی
زابر گفتار تو دریوزهٔ آبست مرا / بکنم از آب خود از دست رهی گر برهی
گرچه در خدمت جاه تو مرا آب نرفت / دارم آن چشم که آب آرد بر رودهی
دل من سوی تو زو چشم امیدم گوید / رایگان از کف من گر همه بادی بجهی
زرع و کشتم همه چون کشت ارباب هنر / مانده بر خشک و بد و روی نهاده بتهی
آب ایست ز تو خواهم که چو مجری بل / نه از آنها که چو چاهند همه چشم تهی
زرع من تشنه و من گرسنه ترسم فردا / ندهد نانم ار امروز تو آبش ندهی

وله ایضا

از کرم در کار ما هر شه هست ارباب کرم / ای که انعام تو چون فضل تو بی پایانست
بسا دری لیل اسی از قلم گوهر تست / که ریاض کرم از گریهٔ او خندانست
هنر بخشش و انعام جز از کلک تو نیست / آن قلم نیست بکر نایژهٔ احسانست
خود پدید است ز لفظ تو که گوهر بارد / که هنرپروری تو ز میان جانست
توده بر توده ز گوهر خط مشک آگنیت / همچو از دیدهٔ عاشق شب هجرانست
عالم لطف تو تر هست که جان شد که درو / هر کجا کاغ کند باغ و سرابستانست
رای رخشان تو هم سایه و هم خورشید است / خاطر تیز تو هم آتش و هم ریحانست
از سر لطف و کرم قصهٔ من اصغا کن / که مرا فکر درین واقعه سرگردانست
حصه از کرم آباد که آن حق منست / خود دو سالست که از دور فلک ویرانست
تو که قانون سخا از قلمت مضبوطست / هیچ دانی که چرا در قلمت نسیانست
غم آنست که این حصه نویسی برترک / کاتبان برورق نویسند هنوز آسانست
لطف فرما و بتجدید هم امضا بنویس / که مرا خود ز جان وجه معیشت آنست

ایضا له

منعم بهار دین که بذات تو قایم است / هر چه آن ز جنس دانش فضل و براعت است
کشتی بآب لطف بسی تخم مرحمی / زان بر خوری بکام که اصل این زراعت است
در خدمت وزیر ز بهر صلاح من / کار تو که ضراعت و گاهی شفاعت است

برگ و

کعبه است

کعبهٔ حضرت تو را اندر طواف آن / تقصیر خادم از عدم استطاعت است
دانی که مار و موش ترکند در فساد / وز یاد بهر دو کام و زبانم از اساعت است
در قتل موش گوش که اصلیت در جهان / گر زانکه قتل مار نه باب شجاعت است
با لطف تو مرا سخنی هست خانگی / فارغ بگویمش که نه مرد اشاعت است
هندو کلی لطیف مرا هست و راستی / شکلش نساخت آنکه ز آهن صناعت است
تجسس می کند که بغزنت ساعتی / من دفع میدهم که نه هندو قناعت است
فرمان حاجت است که بغزنت و حکم او / ناچار در مقابلهٔ سمع و طاعت است
لیک ار بی فرستم چشم قفای او است / در پیکرم توقف برین شفاعت است
در خدمتش نهان بکنم زان حضرتش / جای بضاعت است بجای اضاعت است
دربابت است خواجه و گر این بدو رسید / گویم مرا بدر بهای مزجی بضاعت است
دارم ز جود او طمع سود ده چهل / گر نیز سود یک ده طریق قناعت است
از شاعران عجب نبود اینقدر طمع / با آنکه این دعا گو خیر الجماعت است

وله ایضا

زهی گرفته بتیغ زبان جهان سخن / وقوف یافته ذهن تو بر نهان سخن
زند عطارد بسیار خامشی بر لب / چو خامه دو زبانت کند بیان سخن
برای رجم شیاطین جهل ساخته اند / نجوم فکر ترا زیب آسمان سخن
قوای سخن امروز طبع تست که هست / ز خوان دانش تو مغز استخوان سخن
رموز وحی تجلی کجا کند بر دل / اگر نباشد لفظ تو ترجمان سخن
خرد نتایج فکر ترا بگاه بیان / نخواند جز خلف صدق خاندان سخن
ز کلک نیزهٔ تو روشنست آب علوم / ز تاب خاطر تو پخته گشت نان سخن
کنی بتیغ سخن جوی خون ز چشم روان / چو گاه وعظ دهی رونق سنان سخن
سخن دعای تو گوید همی از آن هر دم / زبان من ز گهر پر کند دهان سخن
چگونه مدح تو گویم من شکسته زبان / که می نگنجد مدح تو در زبان سخن
زهی بقوت دانش کشیده تا بن گوش / زبان تو بگه موعظت کمان سخن
بعهد آنکه سخن را لب تو بار نداد / بلب رسیده ز بس انتظار جان سخن

ز بر عشق که استاد کار دانانست / سوآل کرده بدم دوش در میان سخن

که از برای چه یک هفته رفت نادانشم / بخندید [illegible] معنی زگلستان سخن

چه موجبست که بر شاخسار سبز علم / نوای نطق برد مرغ آشیان سخن

نه عرصه دهن او بجان مستمعان / چرا نمی رسد از غیب کاروان سخن

جواب داد که گیرم که خود نگفتم هیچ / بگوش تو نرسد این همه فغان سخن

خبر نداری آخر که ناتوان گشتست / کسی که خاطر او میدهد توان سخن

چگونه کار سخن بر قرار داند بود / چو مضطرب بود از عارضه جهان سخن

چو این سخن بدل من رسید از ره گوش / ز جان بر آمد مسکین دلم بسان سخن

زبان خجلت من کرد عذر بر گیت / ولی نبود مرا آن زمان زبان سخن

بعذر آنچه که تقصیر کرده رفتست / بهتی نکنند اندرین کان سخن

ضمیر من همه شب با تو راز می گوید / وگرنه باز دهم یک بیک نشان سخن

ز رنگ دعوی من بوی صدق می آید / خود آگهست ضمیرت ز سوز زبان سخن

خرد لگام سپر باز می زند که چرا / فرو گذاشته پیش تو عنان سخن

ز بس که پای ترا بر نشست پیش سخن / بریده شد پی عذرم ز آستان سخن

بزرگتر ز سخن مخنتی نمی بینم / که نیست حاصل او جز که امتحان سخن

نگاه کردم و اندر میان تیره بخت / ازین گران سخن تا بدان گران سخن

ز دود سینه اهل سخن سیاه شد است / دل دوات که آنست دودمان سخن

سخن ز خامه دفتر دگر نخواهم گفت / که روی خامه سپید باد و خاندان سخن

نگاه خویش همه گفتنی شود گفته / گرم زبان بود از عمر جاودان سخن

ایضا له

هنوز لطف خداوند خواجه مجد الملک / نداده هیچ بهای غلام کرده مرا

شدم ز خانه بیچاره و خجل که هنوز / فراز در نه دیده قیام کرده مرا

نداده خم چو صراحی بخدمتش گردن / دهان ز خنده لبالب چو جام کرده مرا

چه جادویست سر کلک او که عاشق خویش / چنین بواسطه یک کلام کرده مرا

بحضرتش چو مرا راه انبساط نبود / اگرچه آرزوی آن مقام کرده مرا

تواضعش خبر انگشت سروری از دور / برای سبق فضیلت سلام کرده مرا

خطاب عالی او چون مرا بلندی داد / ز حد گذشت فلک احترام کرده مرا

چو آفتاب شکوهش نه دور بر تابت / هلال بوده ام و بدر تمام کرده مرا

نوازشی که بدان کرد بنده را مخصوص / رهین منت انعام عام کرده مرا

چه عذر خواهم ازین تربیت که در خور آن / ز جور دور فلک انتقام کرده مرا

بسلام که فرمود و یاد کرد از من / همه سلامت گیتی بنام کرده مرا

[illegible] دولت او در تجسم کرد / کنار پر ز ستاره چو شام کرده مرا

[illegible] عذر ندارم سخن اندرین معرض / که دست عجز بر لگام کرده مرا

امیدهست که در شکر او بنظم آرم / که لطف او همه کاری بکام کرده مرا

صدای حضرت عالی ازین فنون نجم / که او بسناد ادب این پیام کرده مرا

وله ایضا

از رضی الملک الحق شرمساری جاهلست / بس که اندر حق من لطف و کرمها میکند

یک بافضل خزان آغاز دم سردی نهاد / کو بیاکان دم سرایت نیز ما میکند

در خوی خجلت غرق گردد سرا پایم همی / گر تو خادم زاده رسم خود تقاضا میکند

گرچه اندر خدمت تو این سخن جز دی بود / گر تو دستوری دهی بگذار پیش ما میکند

ایضا له

جانم که در شکنجه هجران معذبست / وجه خلاص آن بلقای مهذبست

آن مقبل زمانه و مقبول خاص و عام / کز مکرمات ذات شریفش مرکبست

آن نیکخواه خلق که لفظ مبارکش / بدر سکون فتنه فسون مجربست

از آفتاب روشن تر شد که ذات او / در اصفهان چو در شب تاریک کوکبست

در آرزوی خدمت او هر شبی مرا / چشمی تهی ز خواب و لبی پر ز یاربست

بر من ز زندگانی اگر هست تهمتی / در غیبت لقاش ازین جان بر لبست

ورنی بذوق عشق شناسند زیرکان / کین زندگی نباشد تعذیب قالبست

از مدت فراق ندانم چه روز رفت / زیرا که روز من همه در کسوت شبست

زین هجر جان گزای که چون مار شد دراز / گویی که خوابگه من نیش عقربست

در باب خدمت ارچه تقصیر می رود
باری به پنج وقت دعاهای مرتبت

وله ایضا

مرا اسپیست کالحق اینچنین اسب
زیان مال و نقص جاه باشد

همه تن استخوان چون اسب عاجست
که در شطرنج جفت شاه باشد

چو دیوار است بر روی بلندی
که خود دیوار من کوتاه باشد

ز روی آنکه اندر وی تحرک
بزور و حیلت و اکراه باشد

تو دیدی جانور هرگز که او را
غذا از باد و آب چاه باشد

نگیرد راه چون بر وی نشینم
چو دیواری که اندر راه باشد

بدو گفتم عجب آخر که جنبش
بدیوار اندرون که گاه باشد

مرا گفتا که در دیوار جنبش
از آن باشد که در وی کاه باشد

تو کاهم ده اگر من بر نپرم
ترا با من عتاب آنگاه باشد

خلل گردست دیوارت نگه دار
که افتادنش ناگاه باشد

تو از من بی گناه آخر چه خواهی
بکش تا مردمت یک راه باشد

مرا هر سال شش ماهست روزه
شمارا روزه خود یک ماه باشد

بفریادم رسد صدر زمانه
اگر از حال من آگاه باشد

ایضا له

بدرگاه خواجه شدم دی سوار
بدان تا ز دیدار او برخورم

ز بهر عمارت بدان پیشگاه
یکی توده خاک آمد برم

دو سه توبره کاه در پیش او
که شایستی ار بودی آن بر برم

بلفظی که دانند آنرا خران
همی گفت در زیر لب استرم

چه بودی گر آن خاک من بودمی
من آن بخت نیک از کجا آورم

وزین خاک اندر دهان آمد آب
بزودی دگر خاک را نسپرم

ازین پس تو بر خاک ره می نشین
که آن بهتر از لاشه لاغرم

که هم آب و هم کاه دارد ببرگ
من از دور باد هوا می خورم

برو خواجه را از زبانم بگو
که ای چشمه جود و کان کرم

مرا نیز آنگاه پر کن شکم
که از خر نه از خاک ره کمترم

رسولم از استر بنزدیک تو
ادا کردم و درد سر می برم

وله ایضا

دوش فرخنده گر و پیشم باد
کان بزرگ خواجه زندگی تو داد

یک دل تنگ گشتم از غمخش
که جوان بود و زیرک و استاد

گرچه غمگین شدم ز واقعه اش
گشتم الحق ازین سخن دلشاد

که شنیدم که او بوقت وفات
بوصیت لب و دهان بگشاد

الحق و کاه و از جل و افسار
هرچه بد در وجوه خیر نهاد

در جهان اتفاق چنین توفیق
بهمه جانور خدای داد

وانچه گفت تعزیت نامه
بتو ای سرور کریم نهاد

عظم الله اجرک اصطبلک
زانچنان بارگیر خوب نژاد

بر تو فرض است حق گذاری او
زانکه در خدمتت بسی استاد

مستحق تر ز اسب من نبود
گر وصیت همیکنی انفاد

هیچ تاخیر بر نمی تابد
زود تعجیل کن که خیرت باد

ایضا له

من که در خانه منزوی شده ام
عذر خویش از گناه میخواهم

دست از خواستن بداشته ام
که نه مال و نه جاه میخواهم

نه اگر تن شکسته تر باشم
مددی از سپاه میخواهم

نه گر از تشنگی بخواهم مرد
شربتی آب چاه میخواهم

نه اگر صد هزار ظلم کشم
دادی از دادخواه میخواهم

نه اگر می کنند صد دعوی
بینت با گواه میخواهم

نه همی داو خواهم اندر نرد
نه بشطرنج شاه میخواهم

نه گر اینجا مقام خواهم ساخت
ز بزرگان پناه میخواهم

نه اگر عزم رفتنم باشد
از کسی برگ راه میخواهم

لیک یک حاجتم بنزد تو هست
گر تو گویی بخواه میخواهم

اسب بیچاره بخت درماندست / بهر او از تو کاه میخواهم
امر معروف شرط اسلام است / عذر این هم بگاه میخواهم

ولـه

اسبم دی گفت میروم من / کاریت بجانب عدم نیست
گفتم که چه می‌بپای گفتا / در آخر تو برون ز دم نیست
می‌میرم از آرزوی کاهی / واندر تو بهیم جو کرم نیست
گر برگ بستور داریت نیست / بفروش چه داریم ستم نیست
خواز جو و خوید باز کردم / یک توبره کاه خشک هم نیست
هست غم پشت من ولیکن / خود زین شکم تهیت غم نیست
جز راه به پشت من ندانی / می‌پنداری چرا شکم نیست

ایضا

دانی که طمع چه گفت با من / بشنو که ز لطف و ظرف باشد
با خواجه اگر تو برف اول / بر کار کنی شگرف باشد
تا تهاجی کنیم ترتیب / چون روغن و آرد و ترف باشد
گفتم که نیارم انکه ترسم / کان موجب جور و حرف باشد
لیکن بنوشتم از تو خواهی / شعری که بجای برف باشد
مقصود بهرچه حاصل آید / از مرد کریم حرف باشد
ای آنکه بچشم عقل غواصی / بحر کرم تو ژرف باشد
این شعر مرا ببرف برگیر / پیداست که خود چه حرف باشد
لطفی کن و هرچه می‌فرستی / باید که سه چار ظرف باشد

ولـه

در ضمیرم اگرچه کم گویم / سخن نغز هست بسیاری
چکنم دست همت ممدوح / برده‌ام ز دست مسماری
عقد گوهر کجا کنم عرضه / چون نبینم همی خریداری
نیست در روزگار ممدوحی / که ازو نیست بر من انکاری

طوطیان را خموش بنشانند / تا نیفتد زبان و نیاری
بلبل مرده دوست میدارند / تا نباید علوفه‌شان باری

ولـه

ز جود عام تو ای شاه شرق حاصل من / اگر نباشد بسیار اندکی باید
درین مقام که امروز جاه و دولت تست / ترا نظر بهمه عمرو و زید کی باید
ورا ز کوی عنایت که نیستش سروبن / سوی فضای رضای تو مسلکی باید
ز لطفها که ترا با مخالفان خود است / ورا که مخلصم آخر ز صد یکی باید
ز کشتنی که مبادا چو با نصیب نیم / ز دولتی که فزون باد چیزکی باید

ایضا

خواجگانی که پیش ازین بودند / غرض خود داشتند نیک نگاه
زر و سیم جهان همی دادند / تا نگویندشان حدیث تباه
خواجگانی که اندرین عهدند / با هجاگوی خویش بی که گاه
بزبان فصیح می‌گویند / هرچه خواهی بگو و هیچ مخواه

ولـه

ای خواجه بدیدست دل تو / چون عارض یارت ساده
آگاه نه که اندرین دور / منسوخ شدست نقل و باده
جایی که ز بیم تیغ کافر / گشتند زنان دهر ماده
شاهان جهان فلک سواران / جستند چو لولیان پیاده
در بهربن غار ماه رویی / از پرده چو گل برون فتاده
بر بهر سر راه نازنینی / لب بسته و چشمها گشاده
ناداده کسیش شربتی آب / جان داده بتیغ آب داده
معروف ترا ز من و تو بسیار / هستند بگیر فقر کاده
در وقت چنین بجز تو کس نیست / بردر بر آرزو نهاده
وین هم ز عجایب جهانست / ای خوش نفس حلال زاده
افتاده منارهای اسلام / غیرت چو مناره ایستاده

گر نوحه گری همی کنون به ... زین مطربکی چنین ولاده [uncertain]

ولہ ایضاً

ای بزرگی که رایش قدر ترا ... نتوان داشت الیام طمع

نظرش بر عبارت چط تست ... هر که دارد شکر ز سلامم طمع [uncertain]

هر که از دور پیش نیم گویی ... طمع آورده که ام طمع [uncertain]

بخدا گر توام پس از سلام ... نبود با تو جز سلام طمع

راضیم گر تو پیش بر بهم ... گرچه دارم بخاص و عام طمع

پیش ازین داشتم بدولت تو ... نعمت و جاه و احترام طمع

این زمان باد تا بی شریعی ... می ندارم ادای وام طمع

آنچنانم ممکن ز نومیدی ... که ببرم ز تو تمام طمع

بار ممدوح چون کشد مادح ... خواجه چون دارد از غلام طمع

از نکون یاری جهان باشد ... که صراحی کند بجام طمع

اندرین عهد گر تسلط بخل ... گشت بر طامعان حرام طمع

با چنین خواجگان عهد کنون ... وای بر شاعران خام طمع

ایضاً له

گرد این طمع خام بسته ام نام را ... بیهوده بباد داد ایام مرا [uncertain]

قدری بپزم از تو طمع میدارم ... تا پخته کند این طمع خام مرا

وله

ای خدمت تو ذخیرهٔ عمرم ... وی مدحت تو علاج هر دردم

آثار عنایت تو می بینم ... چندانکه بگرد خود همی گردم

در وقت بخشم خداوندان ... اندیشهٔ خدمتی همی کردم

چون هیچ نبود لایق ایشان ... تشویر ز کوته کون بسی خوردم

گفتم که ازین که شربتی سازم ... با خویشتن این سخن بپروردم

در آب حیات جان شیرین را ... حل کردم و پیش خدمت آوردم

محتاج به یخ نباشد این شربت ... کافسرده شد است از دم سردم

وله

اسبی دارم بکندی از خرخر تر ... مانند خراس بل کزو بر خور تر

چندانکه همی رود بود بر جای ... هرچند همی خورد بود لاغر تر

ایضاً

ای اسب مرا گفته که نیکو نبود ... کت خود غم اسب و علف او نبود

اسبی که بروشنی و خاک خورد ... آن اسب بجز نقش چه زیلو نبود

وله

با کمانی اگر بجنگ شیر نر کنی ... زو بادیه را بپای پر زیر کنی [uncertain]

حقا که رتهٔ یک آن مزد بود ... گر یک کاه شبی اسب مرا سیر کنی [uncertain]

ایضاً

ای اسب مرا گفت در اثت چه شکست ... کاصطبل تو از زاویهای فلک است [uncertain]

نه کاه درو نه سبزه و نه آب و نه جو ... این جای ستور نیست جای ملک است

وله

ای پیش نثار کرده از زر دیوار ... خورشید حیات دشمنت بر دیوار

از جود توام امید چیزیست که آن ... چون روی حسود تو بود بر دیوار

ایضاً

کردم هوس عمارتی اندر دل ... وز آلت و ساز کار بودم غافل

از خاک بجز دل کلی شد حاصل ... وز بی کاهی چو خر بماندم در گل

وله

زهی شکوه تو از روی ملک زنگ زدای ... ضمیر تو بهمه کار خیر راه نمای

تویی که همت ترا آفتاب در پایه ... تویی که همت ترا روزگار دست گرای

هوای دولت تو دست ساز دشمن سوز ... زبان خامهٔ تو نقش بند طبع گشای

ز دولت تو همه کارها نظام گرفت ... بچشم لطف براحوال من نظر فرمای

مرا که کار چو طوطی بود شکر خایی ... روا بود چو ستوران ز غصه آهن خای

نشسته ام بیکی کنج در بجود مشغول ... گزیده راه قناعت نه میرم و نه گدای

دعای دولت تو بی طمع همی گویم / نه همچو این دگران از پی چه و چه برای
سه اسپه لشکر غم بر سرم همی تازد / کرم تو دست نگیری چگونه دارم پای
ز بهر بسته زبانان شکسته دل شده‌ام / ز دست لطف نگار من این گره بگشای
چو روزنان ز چه محبوس مانده‌اند چنین / نکرده هیچ گناه اسپکان ره‌پیمای
گرسنه تشنه بر آخر نه کاه و نه سبزه / چو چیزوایی چون خاطر من اندوهای
ز عشق جو شان دیده سپید چون کافور / ز شوق کشان دندان برنگ کاه ربای
خیان ز بی علفی گشته‌اند بیچاره / که آخر همه‌شان شد بهشت جان افزای
تویی که یاری مظلوم میکنی شب و روز / بدین ستم ز دکان از ره کرم بخشای
ز عدل عام همه خلق در تن آسانی / ز جور خاص منم در تعب عجیب آسای
تعرض خر علاج کسی چو می نکند / برای بنده تطاول چرا نه بهر خدای

ایضا له

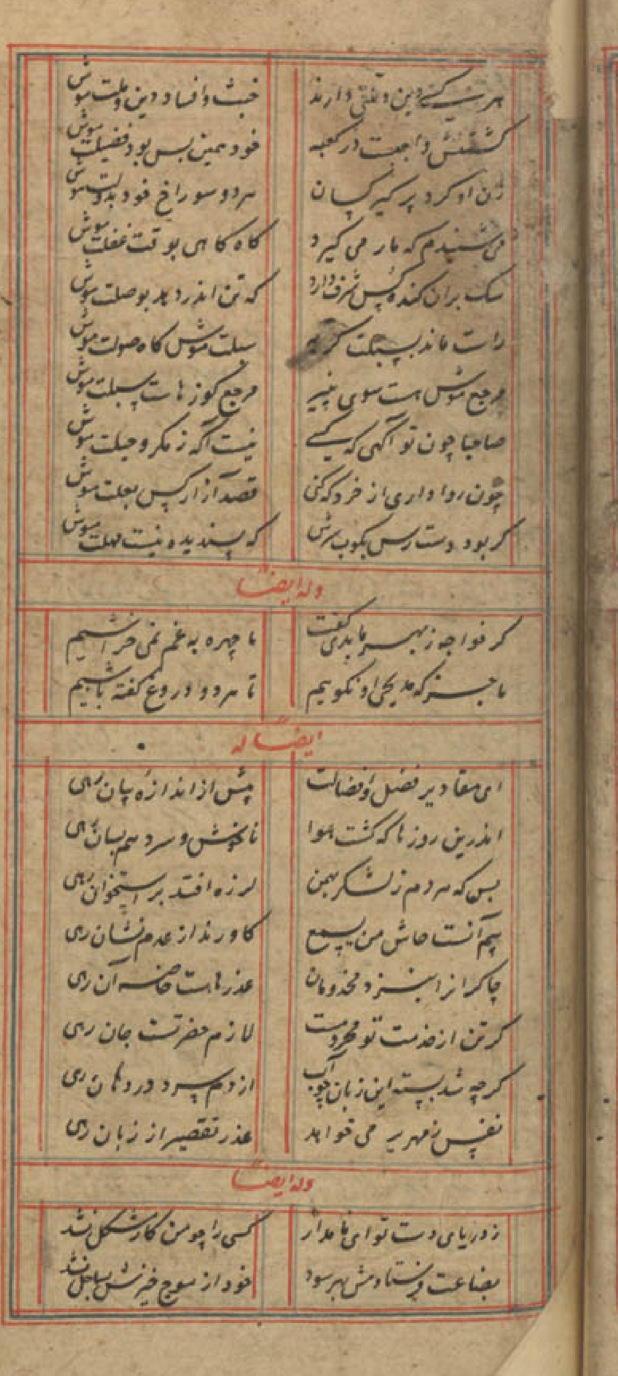
خواهم که زمان زمان بر حضرت آیم / وز بهر زمین بوس بحضرت آیم
چون کلک ز ضعف ار چه بپای نروم / بر دست کسان بسر بحضرت آیم

وله ایضا

ای کریمی که با لطافت تو / باغ را برگ یاسمن نبود
چون تو در راستی و آزادی / قامت سرو در چمن نبود
تا بلطف تو در دنیا ویزد / قیمت گوهر عدن نبود
چون من از خلق تو سخن گویم / مشک را جای دم زدن نبود
چون من و چون تو کس بهستان / در قنان و شکر شکن نبود
سخنی کاندران همه شکر است / گر چه جز در زبان من نبود
من ز دست تو چشم میدارم / شکری کاندران سخن نبود

ایضا له

نکهت دانش است دولت موش / اینت عزت که یافت ذلت موش
حکم وصف نیک ذاتی او / نیست محتاج شرح حیلت موش
سخت دور است از طریق خرد / وه چه جستن از جبلت موش



هر کسی که دین و تقی دارند / خبث و فساد دین و ملت موش
کشتنش واجب است در کعبه / خود همین بس بود فضیلت موش
زن او کرد پر کیسه گران / سر دو سوراخ خود بدلت موش
من شنیده‌ام که مار می گیرد / گاه گاهی بوقت غفلت موش
سنگ بران کند و پس شرف دارد / که تن اندر دهد بوصلت موش
راست مانند پیچک کرم / سبلت موش کامل صولت موش
مرجع موش هست سوی پنیر / مرجع گوز هاست سبلت موش
صاحبا چون تو آگهی که کسی / نیست آگه ز مکر و حیلت موش
چون روا داری از خرد که کنی / قصد آزار کس بعلت موش
گر بود دست رس بکوب سرش / که پسندیده و نیست مهلت موش

وله ایضا

گر خواجه زبهر ما بدی گفت / ما چهره به غم نمی خراشیم
ما جز که بدعای او نگوییم / تا هر دو دروغ گفته باشیم

ایضا له

ای معادی فضل و فضالت / پیش از اندازه چاپان رهی
اندرین روزها که گشت هوا / ناخوش و سرد هم بسان رهی
بس که سردم ز لشکر بهمن / لرزه افتد بر استخوان رهی
هم آنست حاش من بیچ / کاورند از عدم نشان رهی
چاکر از ابزد و مخدومان / عذرها است خانه آن رهی
گر تن از خدمت تو محروم است / لازم حضرتت جان رهی
گر چه شد بسته این زبان چو آب / از دم سرد در دهان رهی
نفس پس نه مهر بر می خواهد / عذر تقصیر از زبان رهی

وله ایضا

ز دریای دست تو ای نامدار / کسی را چو من کار مشکل شد
بضاعت فرستادمش بهر سود / خود از موج خیزش بساحل شد



زبادِ مخالف مگر غرقه گشت / گز و مایه و سود حاصل نشد

وله ایضاً

مرا هست پیسی دو خدمتگار بود / همه یک خانه و یک رنگ و یک رای
وشاقانی چو حور و آرید خوش آب / سخن دیدار و خندان و شکرخای
همه سرتیز و سخت و چست و چالاک / همه پاکیزه روی و چهره آرای
یکایک از بن دندان بکارم / زده صف در صف و استاده بر جای
همه ثابت قدم هنگام کوشش / همه در وقت راحت لذت افزای
اگر خوردی المش یک لقمه بودی / نخوردندی مگر با هم بیکجای
بهر کاری که من فرمودمیشان / بکردندی بجنبیدندی از جای
کنون بعضی از ایشان خود بگفتند / ز آسیب سپهر حادثه زای
ز خان و مان بیفتادند ناکام / مگر جا جایکی تنها و دروای
دو سه ناخوش قدی زشت تبه رنگ / ز یکدیگر جدا اینجا نه آنجای
همه بی مغز و پست و کند و کاهل / بفرسوده ز چرخ عمر فرسای
بروز از دست اینم بانگ و فریاد / به شب از رنج آنم ناله و وای
همی جنبند و نوری نیست در پای / نه در ایشان و نه در کار فرمای
ستم اکنون و این یک گشت تفنا / خدا و ندا برین تنها ببخشای

ایضاً له

خواجه از بخل در مسلمانی / اعتقادی برای خود بنهاد
روزه گوید بهین طاعات است / وز زکاتش همی نیاید یاد
من بگویم که هر کجا باشد / این چنین اعتقاد را بنیاد
اندرین هیچ می نباید خورد / وندران چیز کی نیاید داد

وله ایضاً

سخن رای مردمی هرگز / ورکنی طبع تو نبگذارد
تو خری وز تو خرتران باشند / که ز مردمی طمع دارد

ایضاً له

چون دهانت دست توکه درد / هرچه افتاد از و برون ناید
تو چنان ممسکی که از تو چه / گر برند تیغ خون ناید

وله

خواجه وقت ستدن بخت بجست / بگه دادن اگر چست بگست
گر به خست بصورت بکنی / نجس العین بمعنی چو سگست

ایضاً

ای که در خانهٔ تو یکه و کاه / اندر آید همه کس جز مهمان
سفره و نان تو گر عورت نیست / چکنی از همه خلقش پنهان
کیست جز نان تو در خانهٔ تو / که تو او را ننمودی دندان
رو که از اهل بهشتی گر زانک / اعتقادی تو درست چو نان

وله

آنکه از لقمه نشد هرگز سیر / نیست الا شکم خواجه فلان
وانکه بر خیر نشد هرگز چیر / نیست الا قلم خواجه فلان
وانکه رو از نظر کس بنهفت / نیست الا حرم خواجه فلان
وانکه چشم طمعش نقش ندید / نیست الا درم خواجه فلان
وانکه افزون ز همه چیز آنست / نیست الا ستم خواجه فلان
وانکه در عالم از و کمتر نیست / نیست الا کرم خواجه فلان
وانکه شوست بر ارباب هنر / نیست الا قدم خواجه فلان
وانکه زان نیست مبارکتر هیچ / نیست الا عدم خواجه فلان

ایضاً

گشته یکباره حضرت خواجه / مجمع ناکسان و بی هنران
روز بازار فضل بود و شداست / جای بازاریان و برزگران
خیمهٔ او مگر ز پارهٔ دم است / که درو حاضرند گونه خران
نی غلط میکنم که حضرت او / با خطر شد ز جمع بی خطران
مصر جامع شدست زانکه درو / جمع گشتند جمله پیشه وران

میکنی دوستی به دشمن من — تا از آن حشمت فزون باشد
خود چرا این چشم از تو کسی دارد — هر کرا عقل رهنمون باشد
همچنین دون و بدگهر که تویی — بهر التفات چون باشد
مردمان سوی مردمی یازند — میل دونان بسوی دون باشد
عقل را جای در دماغ بود — تیز را رهگذار کون باشد

وله ایضا

بخدمت آمدم دی بامدادان — نبودی در وثاق مرد ریکت
گذارم بر طریق مطبخ افتاد — بدیدم لوت و پوت هیچ و ریکت
بخار جوع کلی از چهل کاسم — بمغز من سهی آمد ز دیگت

ایضا له

آن زن که پر بر آمد در عقد نکاحت — بر مدحت او بود زبان دهن تو
از بس که بر و مهر تو می دیدم گفتم — اینک زن زیبای تو بر بیسه کفن تو
امروزش دیدم خط بیزاری درد است — نفرینش دمادم شده بر جان و تن تو
امساک بمعروف نکردیش تمانا — معروف باساک نبود دست زن تو

وله ایضا

شبی بخوان تو حاضر شدم بماه صیام — نخفت چشم من آن شب ز اشتیاق طعام
ز روز روزه نبد هیچ فرق آن شب را — ز بهر آنکه نیفتاد اتفاق طعام
سحور نیز بوقت خودم نیاوردند — وصال روزه معین شد از فراق طعام

ایضا له

بنزد خواجه رفتم بهر کاری — گرانم باز گفتن عار باشد
ولیکن از قضای روزگار است — که دانا را نباد آن کار باشد
یکی مجهول کی پیش درش بود — چو سگ کو حاجب مردار باشد
مرا گفتا توقف کن زمانی — که وقت کار خود دیدار باشد
مرا آن بار خاطر گشت گفتم — گدایی را خود این مقدار باشد
گدایان محتشم گردند اما — حدیث باز پس بسیار باشد

خرد چون حیرت من دید گفتا — نه دانستی که خر را بار باشد
پس آنگه چنگ تلقین من کرد — که زیب پیکهان اشعار باشد
بسا سرکا فرش افسانه باشد — بسا در گز در پهمار باشد

وله

بماه روزه ترا تهنیت از آن کردم — که آن موافق آن طبع و سیرت پاکست
نه از برای عبادت که این تو خود نکنی — ولیکن از جهت آنکه ماه امساکست

ایضا

هر جا که یکی حرام خوار است — با شه چو پیاله باده نوش است
می گیرد عقد زر بانگشت — هر گو چو شماره زر گوش است
پر بند و شکم تهیست آنکس — گز طبع چو نی شکر فروش است

وله

از علامتها که در آخر زمان — آن دلالت بر قیامت می کنند
هست روشن اینکه بر فرمانها — این خر مقبل علامت می کنند

ایضا

مرد رک باش و سخن خوش کن — تا که همبر چو کمان پا زندت
کون فراخی مکن و پر تیزی — ورنه چون تیر جهنده زندت

وله

هر که در احمقی تمام بود — خلق گویند مغز خر خورده است
گر چنین است مغز قزوینی — مغز تنها نه مغز پس خورده است
مغز سر چیست گر خری چرمه — با همه آلت پس خر خورده است
کیر خر هم در آن میان بوده است — چون خری از خران نخورده است
در سرش مغز نیست پنداری — مغز او را خری دگر خورده است
نفر پیتاد ار بغانی من — مگرش این حدیث در خورده است

ایضا

من بران بودم کزین پس منصب صدر کبیر — گوشوار گوش سازم نظم این گردن کشم

چون پس او بود دارا روم سوم روان | خدمت دربانی او فرماید هم کردن کنم
چون طمع کردست دارا در روم سوم کن | بس بدستوری کنون آغاز که خوردن کنم

وله

بعهد آی چنین تیز تاز زود گذر | فراقهای چنین دیریاز درگذرد
اگر بفرصت خورشید برکند آنقا | که در فراق تو با جان ما همی گذرد
وان مشرق از او نام بر زبان نارد | گلوی مغرب از او لقمه فرو نبرد

ایضا

نظم و نثر سخن برابر نیست | گرچه هریک چو در مکنون است
سخن نثر گرچه بس نغز است | کار منظوم خود دگرگون است
آن نه سیمی که آهن بی قدر | همبر زر بود چو موزون است

وله

سفتن مشکلات شرع کرم | گر ترا کام امید حاصل شد
پایه تو بر آفتاب اند | از پی مهر تو همه دل شد
یک سوال مرا جواب اندیش | که تویی حل هر چه مشکل شد
گر زهر سوم سن که وقتی بود | لطفت از طول عهد غافل شد
رسم تشریف تحفه آوردن | باری از شوم کی که باطل شد

ایضا

بنا سیزده دلی چون شیر دارم | زبانی بر سخنها چیر دارم
تو پنداری بوقت جنگ و کوشش | دلی از زندگانی سیر دارم
ز زخم خنجر و زوبین و ناوک | تنی بسته بصد کشفیر دارم
بنامردی ندارم هر چه دارم | بزخم بازو و شمشیر دارم
بپرهیزد ز زخم او اگر من | زبان خویش پیش شیر دارم
سری بر آسمان گر می فرازم | چرا از مهر دونان زیر دارم
ندارم مردمی زین مردمان چشم | که گر این چشم دارم دیر دارم
ز دونان کیسه بر اقبال دوزند | من از وی مایه او هنر دارم
زچندین گفتهای نغز حاصل | مرا گویی چه داری گیر دارم

ایضا له

ای که از عدل تو هر مظلومی | داد بیداد گر آسان بستد
قابض تو که بتهدید و وعید | ارتفاع همه شحنان بستد
آب دهقان یکباره ببرد | وز همه برزگران نان بستد
پخته و خام بهر دم بگذاشت | حق و باطل همه یکسان بستد
چون جو و کاه ز صحرا برداشت | باقی از خانه گروکان بستد
پل و دول و رسن و سپاه کند | با جوال و جل و پالان بستد
کله از فرق یتیمان بربود | پیرهن از تن عریان بستد
هرچه بد بستد از آن درویشان | تا طلاق زن از ایشان بستد
بود منصف تر از این نامعلوم | لشکر غز که خراسان بستد
ملک الموت بدان قابض تو | که ز بس غصه مرا جان بستد
قدری جو که حوالت کردی | نه بداد آن و دو چندان بستد
آنچه گفتی که بده آن نه بداد | وانچه گفتی تو که بستان بستد
با بسط را یکبار ای خواجه | که جو از قابض نتوان بستد

وله ایضا

صورت بجهان زشت تر از کور نبودی | وان صورت زشتش بمکان تو نکو شد
هرگز بجهان تلخ تر از مرگ نبودی | شیرین شد از آنکه که بخلق تو فرو شد

ایضا له

آن رئیس فلان مرد فلانی | ریشیست عظیم باستانی
بسیار چو حادثات گیتی | ناخوش چو پلاس کهکشانی
درهم چو دل تنگ عیشی | محکم چو کفش نسو زبانی
انبوه و گران و زشت و ناخوش | ننده ابر مهر کاشانی
بر سینه او ز دور گیتی | بر خر نمد است ترکمانی
ناید بهزار سال پیدا | تیزی که درو شود نهانی

آویخته نه بصد علامت / چون پشم سگان که داه دانی
آلوده چو غرضش از معایب / خالی چو دماغش از معانی
از جمله ریشهای گیتی / آزاد شاید که ریش خوانی
نتوان گفتن بگون یک تن / آن ریش چنان هزار گانی
هر شاخی از آن بگون قوسی / وآن قوم ظریف اصفهانی
این قدر ندانند آن مدمغ / با آن همه فضل و چیز دانی
کان ریش چنان نمی پسندند / صاحب طبعان این زمانی
زیرا که بهیچ کار ناید / الا ز برای دمنه وانی

وله

الحق این مطربا گرچه زند چنگی خوش / لیکن این خاصیتش هست که ناخوش گوید
مشکل انگشت درازش چو زند چنگ بتن / همچو خرچنگ که بر توی کیا می پوید

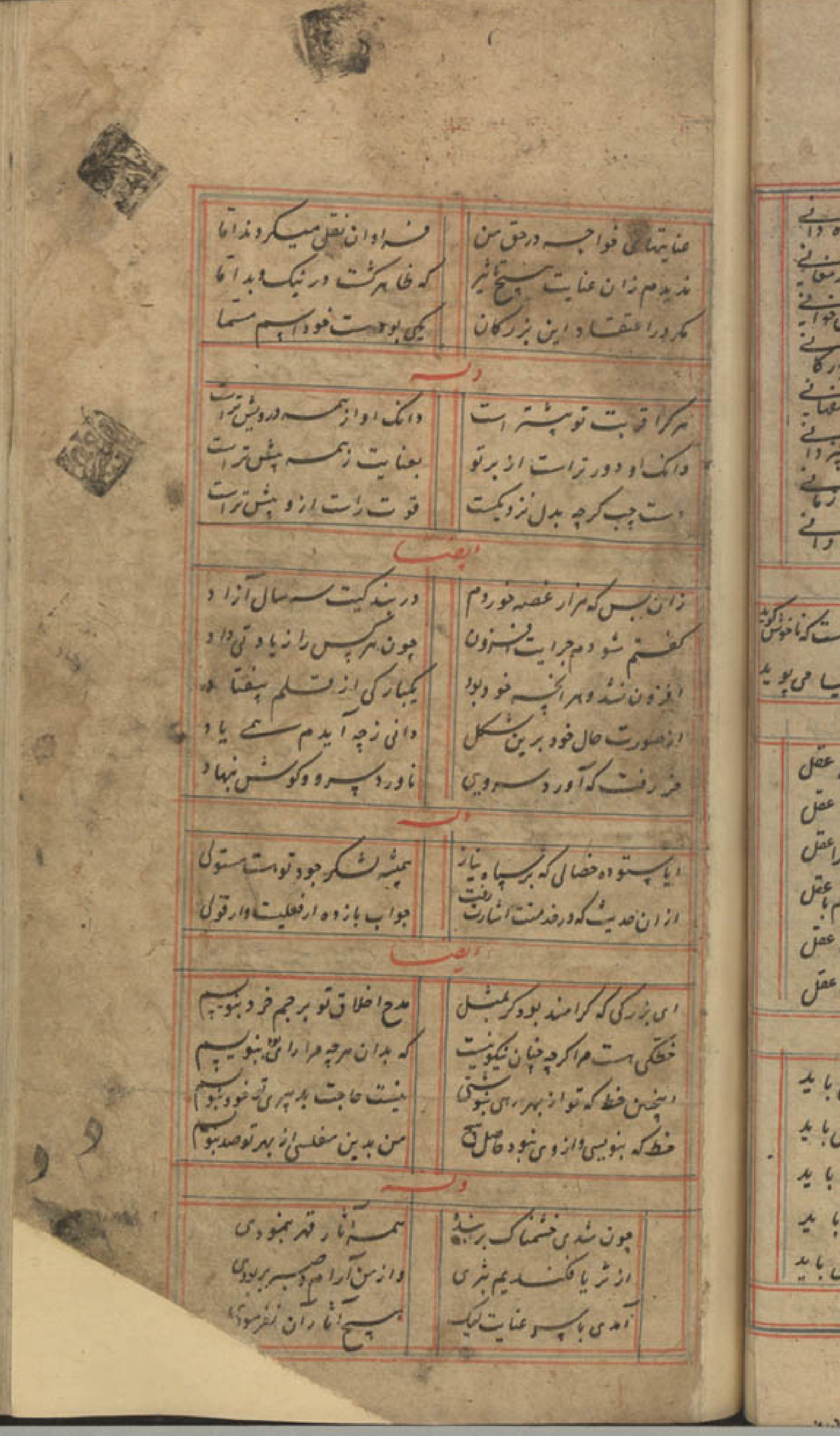
ایضا

دی در اسباب سید الوزرا / که قیاسش نداند الا عقل
با خود اندر شدم باندیشه / تا برا و رهبر بود اعقل
چون همه یک بیک چنان دیدم / که پسندیده داشت انرا عقل
خواستم تا ستایشی گویمش / در سخن رفت فکرتم با عقل
گفتم این خواجه بدین عظمت / که شکوهش ببرد از ما عقل
وانچه در خواجگی بکار آید / چه ندارد تمام گفت عقل

وله

سر و ریش تو هر دو زحمت ماست / درد و جودیش از نمی باید
در ضرورت بود ز سر دوکی / ریش بگذار سر نمی باید
چه کنی ریش خویشتن تا تا / جمله بستر اگر نمی باید
چیست این بخل و خوی بد با هم / نام و ننگت مگر نمی باید
با چنین خرجها که عادت توست / این همه سیم و زر نمی باید

ایضا



عنایتهای خواجه در حق من / فراوان نقش میکردند اما
ندیدم زان عنایت هیچ اثر / که ظاهر گشت در نیک و بد اما
مگر در اعتقاد این بزرگان / یکی بوده است خود اسم و مسما

وله

هر کرا قوت تو بیشتر است / دانک او از همه درویشتر است
دانک او دورتر است از بر تو / بعنایت ز همه پیشتر است
دست چپ گرچه بدل نزدیکست / قوت راست از او بیشتر است

ایضا

زان بس که هزار غصه خوردم / در بندگیت سه سال آزاد
گفتم شودم جرایت افزون / چون هر کس را نیاوردی داد
افزون نشد و هر آنچه خود بود / یکبارگی از قلم بیفتاد
از صورت حال خود برین شکل / دانی ز چه آیدم همی یاد
خر رفت که آورد سروی / ناورده سر و گوش بنهاد

وله

ای پستوده خصال که بر سپاه نیاز / همیشه لشکر جود تو هست مستولی
از آن حدیث که در خدمتت اشارت رفت / جواب باز ده از فعل است و از قولی

ایضا

ای بزرگی که گرامی بود کرمش بل / مدح اخلاق تو بر جمع فرد بنویسم
خشکی هست مرا گرچه چنان نیکو نیست / که بدان هر چه مرا رای بود بنویسم
همچنین خط که تو از بهر من بنویسی / نیست حاجت به پیری که خود بنویسم
خط که بنویسی و از وی نبود حاصل هیچ / من بدین مفلسی از بهر تو صد بنویسم

وله

چون شدی خشمناک بر بنده / همه آثار قهر بنمودی
از شر یافکندیم شری / وازمن آرام و صبر بربودی
آمدی باز پس عنایت لیک / هیچ آثار آن نفرمودی

چون در احوال من تفاوت نیست — پس چه فرقست خشم و خشنودی

وله ایضا

دو چیز من بدعا خواستم همی ز خدای — یکی ز خشم عدو و فزونی تو
یکی بدانکه تو انگر شدم بنعمت تو — یکی بدانکه شود رستیم جز تو
خدای هردو باقبال تو میسر کرد — چنانکه بود مرا و هوای چاکر تو
اگرچه حال دعا گو تفاوتی نکرد — از آنچه بود مکن گر سعادت سر تو

ایضا له

در جستن رضای تو صدرا بقدر وسع — بردم بکار هرچه توانستم از حیل
مقدور آدمی دل و تن باشد و زبان — کردم برای خدمت تو هر سه مبتذل
تن خدمت تو کرد و زبان مدحت تو گفت — دل در خلوص معتقدی داشت بی خلل
چون از تن همه ز تو اینست حاصلم — معلوم شد مرا که جوابیست زحل

وله ایضا

مرا دوستی گفت قانع شو ایرا — که همواره غمگین بود مرد طامع
قناعت نکو باشد آری ولیکن — هم آخر بچیزی توان بود قانع

ایضا له

بنده هر ار گرسنه بود و زار — یار زن کرد و بچه زاد امسال
لاجرم از نوایب حدثان — تیره دارد چو خال صورت حال
شغل بنده اندرین حالت — اینچنین گفته اند در امثال
تنگ بد جای سکسی رسوائی — بست چاروب نیز بر دنبال

وله ایضا

صدر مستقبل کمال دین که چو تو — در جهان نیست داهی و گربز
چند داری مرا براه امید — مانده در انتظار سبو فز
هر حسابی که کرمت از کرمت — پس بسر حشو بود بی بارز
آنکه با من گرفته در پیش — نیست در مذهب کرم جایز
[illegible] میسکنی با من — ورنه باور بکجا کنم هرگز

در همه کلی چو تو قادر — مانده در جزوی چنین عاجز

ایضا له

عمل دادی و پس معزول کردی — مرا بر خورد این نوعی نهرست
الم نجعل له عینین حق گفت — ترا عین عمل خود عین عزلت

وله ایضا

هر خردمند که او را درم و سیم بود — خویشتن خوش بخورد و بانه نگاه نفس دارد
بدگر پس نهد او جمع سود که او — می خورد فارغ و او خیره تقاضی دارد
عمر از آن در طرب و ناز گذارد برکسی — که زر و سیم خود از خشم فرو نگذارد

ایضا له

اگرچه مدتی شد تا ز سالوس — گذر بر کوی خماری نکردم
چو ناجنسان ز روی خاطر سبی — می اندر جام میخواری نکردم
بچشم فاسقی از راه تهمت — نظر در روی دلداری نکردم
بجان با خوبرویان بهر بوسی — سر کم مایه بازاری نکردم
بسماع چنگ در روی یار همدم — برین باری سر انکاری نکردم
گر آنجانی که رسم زاهدانست — تو خود دانی که بسیاری نکردم
بباطن بارها خود نیستم نیک — بظاهر فاسقی آری نکردم
چرا در خلوتم محرم نداری — چو کس را قصد آزاری نکردم
اگر کردم ز جام باده توبت — ز نقل و پسته تا ن باری نکردم

وله ایضا

سرافراز احرار اگر دی — ز رسم و آیین سروران دگر
نه هر آنکس که چاکری تو یافت — رفت در خون چاکران دگر
بر فلک گرچه ماه و خورشیدند — نیز هستند اختران دگر
در سرای تو صد گران هستند — بر سر شش گیر یک گران دگر
هنر و شعر و فضل یکسو نه — هستم آخر چو این خران دگر
بر من از بهر کار جو بستت — نهم این نیز هم بر آن دگر

وله ایضاً

شعری که نزد تو فرستادم — نقطکی نیز کرده با آن ضم
التماسی حقیر کرده درو — که نیز زید پای مرد قلم
التفاتی بدان نفر سودی — یعنی از این مرا چه پیش و چه کم

ایضاً له

خسروا نکته ز من بشنو — تا تو باشی ز ملک برخوردار
مملکت راست چون ترازو دست — دایم از عدل خود معتبر دار
یک سرش آهن است و یک سر زر — هر دو برجای خود مقرر دار
لطف و عنف است زر و آهن او — هر دو با یکدگر برابر دار
ز آهن آن سلاح لشکر کن — وز زرش برگ و ساز لشکر دار
تا نگردد ز ظلم زیر و زبر — آهنش در برابر زر دار
دوستان را بزر توانگر کن — دشمنان را بتیغ سر بردار

وله ایضاً

محقق است که چیزی که آن رسد بکمال — بود هر آینه آن چیز را نهیب زوال
اگر بنوبت من ختم شد سخن چه عجب — رسیده است در ایام من سخن بکمال

وله ایضاً

عالم لطف علاء الدین معلوم هست — که مرا بر تو زبان جستن ثنا می نرود
بر تو مهر نیست مرا سردم ازین روی چو صبح — سخنم با تو جز از صدق و صفا می نرود
قدر از کلک تو انگشت بدندان بگرفت — چو تو کس بر سر تقاضا می نرود
قلم منشی دیوان فتوت امروز — جز به پروانه فرمان شما می نرود
هیچ جایی نرود خاطر خورشید وشت — که سخنیش چو سایه ز قفا می نرود
ذات پر معنی تو خود همه محض هنر است — دگر فضل و کرم و لطف و سخا می نرود
دوستان را بنده را چو فراموش کنی — نیک می دان که ز تو این بسزا می نرود
تا بپندارد لطف تو کز وی گله ها — هر سحرگاهی با باد صبا می نرود
گرچه در خدمت تخفیف نگه می دارم — هیچ تقصیری در باب دعا می نرود

یاد تو می نرود یک نفس از خاطر من — ور چه بر خاطر تو یاد ز ما می نرود
بی وفایی مکن ای خواجه که در این شیوه — که ترا می برود کار چرا می نرود
من ندانم که چه کرده است وفادار هست — که دمی عهد تو خود راه وفا می نرود
چه خیالات خیالت را با من گویی — که یکی لحظه ام از چشم فرا می نرود
بر خطا چون که قلم می نرود بهر چرا — نام ما بر قلمت جز بخطا می نرود

ایضاً له

صوفی نهاد عادت اسپم توکلت — قانع بود بهر چه خدا داد می خورد
نه ریسم از خار شانه نه جیح لوت — هر چه آمدش بدست بتنها دمی خورد
بی زحمت عزاره و انبان و توبره — روزی خویش از عدم آباد می خورد
زنبیل و دلو کهنه و جاروب و بوریا — هر چه آن بیافت فارغ و آزاد می خورد
هر گاه گل که از نم باران حل الفتوح — از بام و در ده آورش افتاد می خورد
وقتی برآز خایی شاگرد بنده بود — اکنون بعلم خود به از استاد می خورد
دشنام زشت می دهم ز آن بهر دو کام — چون حد قذف چو به هشتاد می خورد
چوبینش ز بی علفی قوت نهوض — بیچاره تا زیانه به بیداد می خورد
اسپی که اندر علفش خاطرم بسوخت — وصفش بگو در این دل ناشاد می خورد
از غش گاه بر رخ من بوسه می دهد — بر پای سبزه خنجر پولاد می خورد

وله ایضاً

امیر مقبل عالم که تا جهان بوده است — بگرد در آینه مانند تو نه بنموده است
گشاد تیر تو بس دستها که بربست — ز بند رمح تو بس کارها که بگشوده است
هزار بار ببازی سنان نیزه تو — هلال را ز فلک همچو حلقه بربوده است
اگرچه قدر ترا من بر آسمان دیدم — چنین که ای خشوم زان بس بیفزوده است
بساط حضرت عالی که بوسه جای منست — ز نقل سایه من مدتیست کاسوده است
ندانم از چه سبب لطف بیر چند بگاه — مرا ز روی کرم پرسشی نفرموده است
خطا است نسبت تقصیر با تو نتوان کرد — اگر توانه نبوده ز بخت من بوده است

ایضاً له

ای همه عادت تو لطف و مواسا کردن / نو کار ترتیب حرم و دانا کردن
هست در شان تو ترتیب معاش دادن / هست در عادت تو حلم و مدارا کردن
وحشت خاطر خورشید و ثبات دانی چیست / بی سبب راز دل کردن و پیدا کردن
وانکه جز قدر ترا نیست مسلم پس را / جای خود بر زبر قبهٔ خضرا کردن
در سخا الحق این پس که نبات دارد / آز را خود بکذارد و تمنا کردن
زهت چرخ چه باشد بهزاران ... / در کلپتان لقای تو تماشا کردن
چرخ پر دل را در مدت خود یک حرکت / بر خلاف نبود زهره یارا کردن
در فرو دوپستی در باب کرم پس تو / چیست آن رسم ال از جود بدریا کردن
کر ز جود تو کسی حاصل هستی خواهد / بد بد جامی بی وعده بعفو دا کردن
چون ز انعام تو معروف امور دهست / در حق من که و بیکاه کرمها کردن
با چنین سابقهٔ نوعی بود از ترک ادب / رسم ها رینه ز جود تو تقاضا کردن
تو بکن کاری اگر بیگنی ای خواجه ز انکه / این دکرها را باکفت رسید یا کردن
جاودان زی که ز انعام واجب / بر کرم تا باید تربیت ما کردن

وله

ایا صدری که بی عون سخاتت / نه زاتو بر نمی دارد هنر سر
قضا با آسمان صد باره گفتست / که از فرمان او بیرون منه سر
کمان چرخ را بازوی حکمت / چو چنبر آورد بر یکدگر سر
ز انعام تو دارد خون جگر / مرانکس را که باشد مغز در سر
بدان جنبه که بارم داده بودی / مرا بفراشتی از ماه و خور سر
همی گردد مرا دو پیکر امسال / بپیچانم جبه و دستار بر سر

ایضا

زهی سپهر محلی که گرچه تیز روند / بپایهٔ تک تو عزم ماه و خور نرسد
عقول اگر چند کار زیده بان سازند / زبام خانهٔ قدر تو بر زبر نرسد
ز نکتهای تو افهام با بسی کوشش / بکنه معنی یک لفظ مختصر نرسد
چو نیزه تیز زبانان اگرچه سر بازند / بآستان ثبات هنوز بر نرسد

بیستاده هفت فلک بر فراز یکدیگر / ز شخص همت تو هیچ تا کمر نرسد
ز تابش دم خورشید و ابر عالم را / بسود اگر کف و کلک تو بر اثر نرسد
کنون که نام نشد امید کاندر و هردم / ز کاروان سخاوت نفر نفر نرسد
درین زمانه که زانبوهی سپاه بلا / بهیچ خانه نباشد که صد خطر نرسد
ز هیچگونه برون شدن ساز دانشمند / که ره ز مان بلا تا کسش بر کذر نرسد
بهیچ کنج درون عافیت وطن نکند / که جوق جوقش فتنه همی بسر نرسد
کمان مبر که ز غوغا پنان جاه وبها / دمی بود که مرا صد پیام بر نرسد
ز رمضا دره صحابنا چگونه دهد / که نامهٔ بکه ایشان بجاشت در نرسد
طمع چگونه بران مغلسان تواند دوخت / که از هزار متکلف یا حضر نرسد
خزینه شان همه پرگوهر سخن باشد / ولیک جز بتمنا بسیم و زر نرسد
بلا و محنت و غم را سبب درین ایام / اگر هزار بود هیچ در هنر نرسد
فتاده گیر کنون رایت سلامت من / مدد ز لطف تو گر هیچ زودتر نرسد
ز بنده خانه همه رخت عافیت ببرند / ز اهتمام تو ام حامیان اگر نرسد
کرا شناسی فریاد رس درین ایام / کرا بمعنی فریاد یکدگر نرسد

وله

خطی نوشته بودی بسر من یار / گران شد کار عیش من مهنا
کرم فرما و دیگر بار بنویس / که نیکوتر بود خط مثنا

ایضا

ایا صدری که آمد چرخ نیلی / یکی از بندگان چاپلوست
رسید اینک بشادی نوبت آنکه / بدرد سقف چرخ آوای کوست
بسی روز است تا چرخ از شب و روز / همی پازد دویت آبنوست
وزارت چشم بر ره دست بر دست / همی دارد امید دست بوست

وله

شنیدم که مخدوم اهل هنر / بسمع رضا شعر من گوش کرد
بذوق تمام آن شراب گران / که جان را بیک جرعه مدهوش کرد

چو درست شد که فکرتش زان شراب / که جان را بیک جرعه مدهوش کرد
شد با عروسان افکار من / دو دست قبول اندر آغوش کرد
ولیکن چو کاپیشان خواست داد / باقبال من خود فراموش کرد
ز بخششش همی راند کلکش سخن / ندانم مرا او که خاموش کرد

وله ایضا

ای کریمی که پایهٔ قدرت / برتر از اوج چرخ گردانست
بر کریمان ترا همان شرفست / که مر ارواح را بر ابدانست
ابر جود تو تا همی گرید / کشت زار امید خندانست
گشت سرما چنانکه می‌بینی / نفس باد همچو زندانست
شمع گردون ضعیف و اندک نور / بر مثال چراغ دزدانست
روز کوتاه چون من از سرما / زانچه بودست نیم چندانست
در دهان فسرده آب دهان / از دم سرد همچو یخدانست
استخوانها ز لرزه در تن من / همه طقطق کنان چو دندانست
هر کرا پوستین پشمینست / گردن افراز همچو حمدانست
هست این زمهریر موی شکاف / پنبه چون پشم پیش سندانست
دفع سرما اگرچه موی کند / زانکه دانا و زانکه نادانست
زحمتم می بلرزد ار چه مرا / هرچه مویست بر زنخدانست
آفتابی ز جود بر من تاب / که ز سرما مرا پوست زندانست

وله ایضا

فصل دیماه بخوارزم اندر / جامه گر نیست یکی صد باید
نمد و آتش و آب کنون / عوض رخش و فرس اگر کند باید
آب چون بیضهٔ بلور شدست / خانه در خرمن سپند باید
گر فرو شست اندرین فصل او / بضرورت ز سلب ده باید
پوستینی بنیک و بد ما را / گر بود نیک و گرنه بد باید
پوستینی ز تو بجوهم خواست / گرچه دانم ترا که خود باید

وله ایضا

مجلس محترم جمال الدین / ای هنر را شمایل تو بیان
چون تویی پای مرد اهل هنر / کار کی بنده را اگر بتوان
پهلوی شعر من تو بودستی / هم تو اکنون جواب آن بستان
شعر را نیست پیش کس حرمت / پس ازین ما و آیت قرآن
بطریق نیابت خادم / نه ز روی بشارت و فرمان
بامدادی که کرده باشی غسل / پاک و پاکیزه گشته از عصیان
بر مخدوم پیش ازین در رو / خدمت من بحضرتش برسان
عذر تقصیر من بخواه آنگاه / که بود هیچگونه فرصت آن
دست بر هم نه و یکی آیت / ز اول هل اتی بر وی خوان

ایضا له

دست آن به که خود قلم باشد / کش سر و کار با قلم باشد
نی ز نی کن قلم زنی بگذار / کانکه این کرد محترم باشد
زهره را کار زان بساز و نواست / که همه جفت زیر و بم باشد
وان عطارد بجز آن سوزد / که چو من با قلم بهم باشد
الف راست قامت انگشت / با قلم همچو نون بخم باشد
سبب علت کبود رویان / از خط تیره و درم باشد
تیر گویند چون ز شست برفت / رجعتش در خیال کم باشد
وین وبال تراجعش ز آنست / که دبیری برو رقم باشد
همچو تیر علم ز باد زند / هر که در علمها علم باشد
هر که او کاتبست همچو قلم / تیره روی و تهی شکم باشد
خاصه کش یکی ورق کاغذ / نه ز دینار و نز درم باشد
نی که گفتست خلاصهٔ هنرست / مرد باید که محتشم باشد
اندرین دور همچو مخدوم / گر کفش بخل در عدم باشد
آن ولی النعم که از انعام / همه الفاظ او نعم باشد

نزد و در زبان او هرگز — هرچه از خبث لاو ظلم باشد
هست از آیینه دلش روشن — هرچه در عالم قدم باشد
عقل در پیش لطف و هیبت او — راست چون صید در حرم باشد
بخشش اوست در درگاه فد — مهر چون در سپیده دم باشد
سرفرازا اگرچه در خدمت — زحمت بنده دم بدم باشد
مدتی شد که نیک بیکارم — مرد بیکار متهم باشد
پاره کاغذ ای بفرمایی — بعد منت ثواب هم باشد
ور بود اندکی و بیچیده — آن خود از غایت کرم باشد
تا زبان قلم سیاه بود — در دهان دویت نم باشد
کاغذین باد جامه خصمت — بس که از ظلم بر و ستم باشد
خود ز کاغذ سزد لباس کسی — که سیه روی چون قلم باشد
رسته بادی ز هر غمی و ترا — با جهان جمع خود چه غم باشد

و له ایضاً

صدر ملت که دعاگوی تو — از پی صدق و صفا باید کرد
هر کجا قهر تو پیشانی کرد — خصم را روی قفا باید کرد
بهر بوسیدن خاک در تو — چرخ را پشت دوتا باید کرد
تا سر انگشت تو بارنده بود — خواهش از ابر جدا باید کرد
ابر تا از کف تو ناموزد — او چه داند که عطا باید کرد
بر امید دم خلقت ما را — روی در روی صبا باید کرد
سرور تربیت اهل هنر — نیک دانی که ترا باید کرد
گرچه بیکار نه یک ساعت — نیز در کار خدا باید کرد
ور چه عالی نظری از سر لطف — نظری هم سوی ما باید کرد
ماجراییست دعاگوی ترا — که بناچار ادا باید کرد
چون حیا مانع روزی آمد — لاجرم ترک حیا باید کرد
چه عیا ترک حیات اولیتر — زانکه هر سوم رها باید کرد

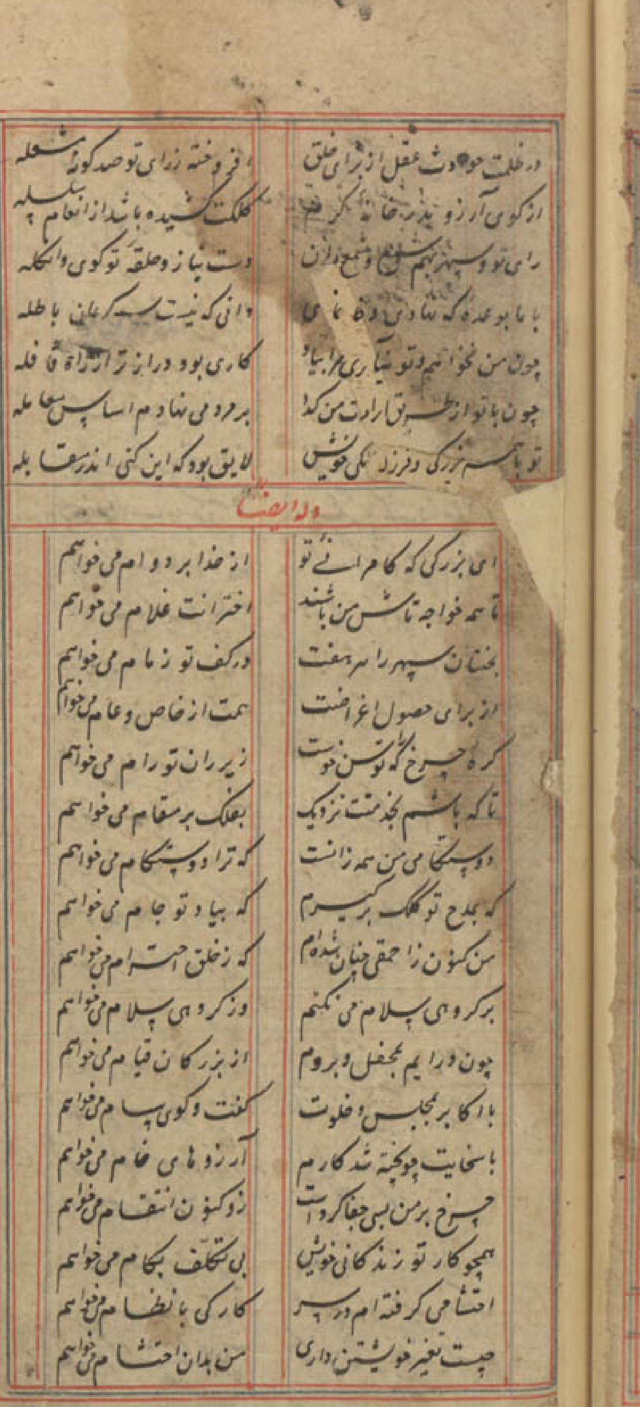
وا داده وعده تشریف رهی — لابد آن وعده وفا باید کرد
گر صوابست همه بارگی — ورنه یکبار خطا باید کرد
وجه قرضی که مرتجع شده است — تنگ دانم ز کجا باید کرد
همه پیر بزی انعام تو بود — گوش ناسنده که جدا باید کرد
آن آینده او خود باشد — آن بگذشته قضا باید کرد
من بانعام تو حاجتمندم — حاجت بنده روا باید کرد

و له ایضاً

ای آنکه فلک شعبه انعام تو باشد — دوران فلک بر حسب کام تو باشد
انگور رسنگم خوار که سیری نشناسد — خاسن بکفاف کف مطعام تو باشد
حاشا که کف راد ترا بحر کنم نام — خود کی چو منی را دل دشنام تو باشد
آن چشمه که یک رشحه از آن آب حیاتست — نزدیک خرد جرعه از جام تو باشد
گر صید تو اند اهل هنر هیچ عجب نیست — چون دانه دلها همه در دام تو باشد
در کوی تو خورشید کند مشعله داری — خاصه که زحل هندوی یک بام تو باشد
عقلی که باندام ترا از وی بنود خلق — خواهد که یکی موی بر اندام تو باشد
از عهد تو تا منقرض عالم از این پس — تا رنج هنرپروری ایام تو باشد
آورده دگر باره بجز و تو صداعی — خادم که همه ساله بر ابرام تو باشد
معماری آغاز نهاده است که او را — الا که معاون کرم عام تو باشد
بی برکتش آنگاه همی باشد او را — بیرون شو از این کار با علام تو باشد
مقصود نه کاهست ولی با همه خرمنش — ناگاه بدیوار ز انعام تو باشد
گاه از پی تخفیف همی خواهد ولیکن — گر تو بکرم جو بدهی نام تو باشد
این کار علی الجمله که در پیش دعاگوست — کاریست که موقوف بر اتمام تو باشد

ایضاً له

ای بلند اختری که همت تو — سر بهفت آسمان فرو نارد
باز گیرد اجل چو گل دامن — ابر کلک تو چون گهر بارد
با همه پردلی خود خورشید — بخدا ار خلاف تو یارد



در خلق حوادث عقل از برای خلق / افروخته رای تو صد گونه مشعله

از گوی آرزو بیدر خانهٔ کرم / محکم کشیده باشد از انعام سلسله

رای تو و سپهر بهم شمع و شمعدان / دست نیاز و حلقهٔ تو گوی و انکله

با ما بوعده که نهادی دو ده نامی / وانی که نیست سر کرانی باطله

چون من نخواهم و تو نیاری مرا بیاد / کاری بود دراز ترا از راه قافله

چون با تو از طریق ارادت من کند / بر مردمی نهادم اساس معامله

تو با همه بزرگی در فرزند نکی خویش / لایق بود که این کنی اندر مقابله

وله ایضاً

ای بزرگی که کام اسن تو / از خدا بر دوام می خواهم

تا همه خواجه تاش من باشند / اختران غلام می خواهم

بختیان سپهر را بر هفت / در کف تو زمام می خواهم

از برای حصول اغراضت / همت از خاص و عام می خواهم

گره چرخ که توسن خوست / زیر ران تو رام می خواهم

تا که باشم بخدمت نزدیک / بفلک بر مقام می خواهم

دو پیکانی من همه ز انست / که ترا دو پیکام می خواهم

که بمدح تو کلک برگیرم / که بیاد تو جام می خواهم

من کنون ز احمقی چنان شده ام / که ز خلق احترام می خواهم

بر گروهی سلام می نکنم / وز گروهی سلام می خواهم

چون درآیم بمحفل و بروم / از بزرگان قیام می خواهم

با اکابر بمجلس و خلوت / گفت و گوی پیام می خواهم

با سخایت چو پخته شد کارم / آرزوهای خام می خواهم

چرخ بر من بسی جفا کرد است / زو کنون انتقام می خواهم

همچو کار تو زندگانی خویش / بی تکلف بکام می خواهم

احتشامی گرفته ام ور نه / کارکی با نظام می خواهم

چیست تغیر خویشتن داری / من بدان احتشام می خواهم

کوه را لرزه برفتد ز نهیب / چون وقار تو پای سفت دارد

قهر تو همچو غمزهٔ خوبان / خون بریزد و رو بغمازه دارد

دست ناهید بر رواق فلک / جنس بیاد و تو [illegible]

پای خورشید بر منازل چرخ / بنگام تو کام نگذارد

[illegible] هر درا خرمن ثنا بنهند / هر که او تخم مدح می کارد

بر تو مرسوم نیست خادم را / گر تو آنرا اگر عطیه ندارد

شاعری را اگر دهی دشنام / بر تو آن را وظیفه انگارد

ور قفای خورد ز تو بمثل / هر سال از طمع قفا خارد

بر امید وظایف مردم / شب نباشد که روز نشمارد

همه وقت صلوة دارد گوش / گوش وقت صلوة کم دارد

هر که را راه و رسم این باشد / بر تو مرسوم خویش نگذارد

مدتی از محل گذشت بگو / تا کرم حق بنده بگذارد

وله ایضاً

ای که دایم بجز انگشت دها / شیر شیران بکفایت توئی

وانکه در وصف هنرمندی تو / عقل حیران شود از پهلوئی

وانکه در بزم مروت می جود / از کف ساقی همت توئی

وانکه در شخص امل از سر لطف / هر زمان کسوت دیگر پوئی

روز نا شد که نکردی یادم / چه بود موجب این فرموئی

گوشکی باز همی دار مرا / گر عزیزیم چو چشم و گوئی

سخت کوشیدم و در خدمت تو / ور حقیرم پست چرا می گوئی

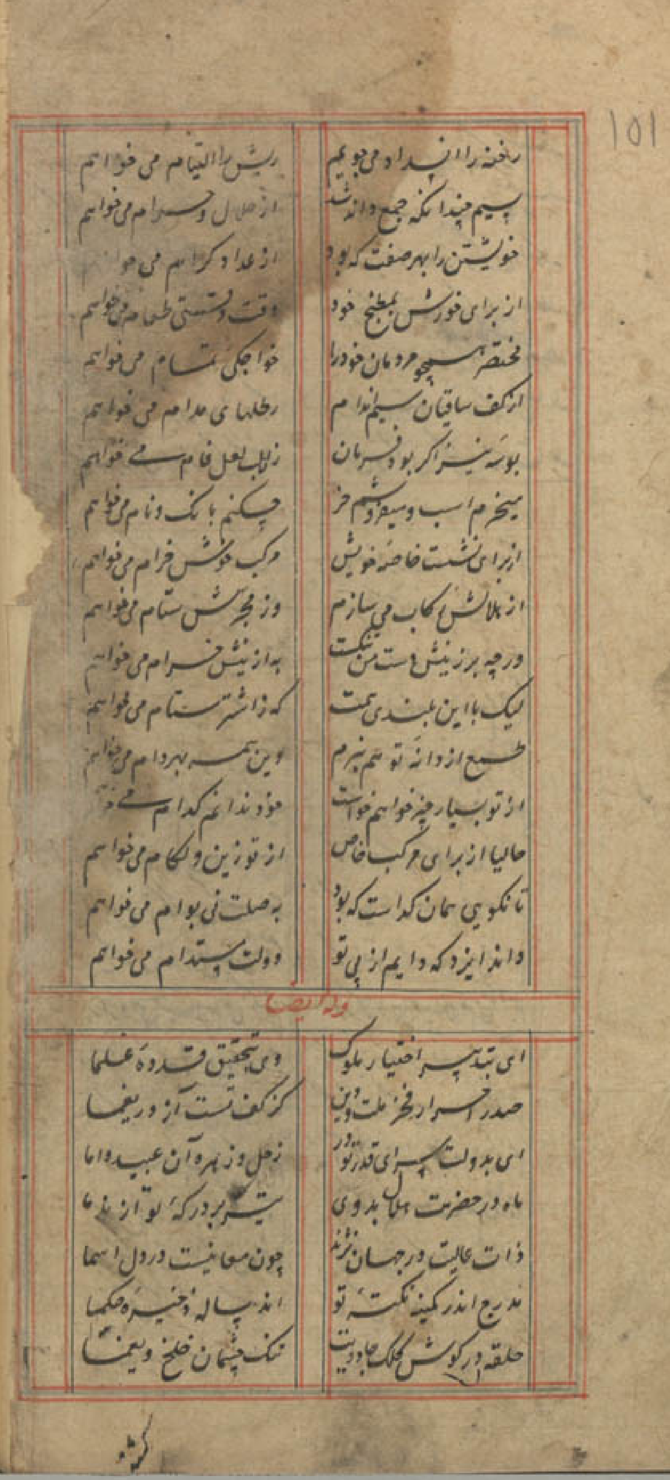
تا بدین حد نیم احمق و ای / که بود پاسخ من خاموشی

جو نبو داری و هرا می باید / چکنم چون بسخنم نیموئی

نیست امید که بخشی به صلت / چشم دارم که بزر بفروئی

ایضاً له

ای در دعای جان تو اجرام یکزبان / وی در هوای مهر تو خورشید یکدله



رخنه را انبرادمی جویم / ریش را التیام می خواهم
سیم چندانکه جمع دانند / از حلال و حرام می خواهم
خویشتن را بهر صفت که بود / از عدا و کرام می خواهم
از برای خورش بمطبخ خود / وقت و قسمتی طعام می خواهم
مختصر همچو مردمان خود را / خواجگی تمام می خواهم
از کف ساقیان سیم اندام / رطلهای مدام می خواهم
بوسه نیز اگر بود فرمان / زان لب لعل فام می خواهم
بنجرم اسب و سیم و پشم خر / چکنم بانگ و نام می خواهم
از برای نشست خاصه خویش / مرکب خوش خرام می خواهم
از بلالش کباب می سازم / وز مجرش ستام می خواهم
ورچه بر زینش دست من نکست / بهر از نیش خرام می خواهم
لیک با این بلندی همت / که ز اشتر ستام می خواهم
طمع از دانه تو هم برم / وین همه بهر دام می خواهم
از تو بسیار چیز خواهم خواست / خود ندانم کدام می خواهم
حالیا از برای مرکب خاص / از تو زین و لگام می خواهم
تا نگویی همان گداست که بود / بصلت نی بوام می خواهم
وانداز ایزد که دایم از پی تو / دولت مستدام می خواهم

وله ایضا

ای تبه پیرا اختیار ملوک / وی بتحقیق قدوه علما
صدر احرار فخر ملت و دین / کز کف تست آز در ریغا
ای بدولت سپهر قدر تو دور / زحل و زهره آن عبید و اما
ماه در حضرت جلال تو وی / تیر بر درگه تو از ندما
ذات عالیت در جهان نژند / چون معاینت در دل اسما
مدیح اندر گنینه نکته تو / اند پیاله ذخیره حکما
حلقه در گوش لکلک جاودیت / تنگ چشمان خلخ و یغما

گشته با طبعهای خاطر تو / چشم خورشید متهم بعمی
چرخ را بازدارد از حرکت / گر رسد امر تو بدو چیزها
صدر عالی که آسمان ترا / آسمان خواند مجلس اسما
فصل بهمن رسید و باطل کرد / تاب خورشید و قوت گرما
آب را تخته بند کرد چو زال / شاخ را کرد جامها یغما
گشت فاتر چو چشم دلبر من / چشمه گرم آسمان بسما
ناتوان ناتوان از بر تیغ ابر / نگرشته همی کند ابما
می نهد از اثیر آتش و آب / زیر دامن سپهر خوش سیما
گویی از بس خضاب تو بر تو / منطبق گشته اند ارض و سما
همت چون ز رنجه شعله نار / گشت چون سیم خام صفحه ما
گشت معزول در ولایت باغ / قوت نامیه ز شغل نما
می نهد برف از صواعق ابر / پنبه در گوش صخره صما
چو بیار مجمره از یخ بند / شد ز لعگاه انجم ظلما
همه گشتند آفتاب پرست / سفهای زمانه و علما
نیست اندر محل رغبت خلق / سایه گرمت خود از آن هما
تن ز نیر ماچو نیل و چون بوناس / منجمد گشته در عروق دما
هرکه چون خایه پوستین دارد / تنگ در خود همی کشد اعضا
هرکه چون آن دگر برهنه بود / کار عیشش بود کهی غوغا
وانکه اندر وطاق و جاذر شب / بنود شب چو پسته خرما
زود بینی نشان جور برو / گشته کمبخت خشک از سرما
با چنین زمهریر جامه من / هست بی حشو همچو لفظ شما
باد و دم سپر دار چو پس نکند / پنبه جز پوستین گرم فرا
گرم کن پشت ما چو همواره / از تو بود است پشت گرمی ما
گرچه در یک دو قافیه خللست / که نبود است مذهب قدما
عفو کن زانکه در مضیق چنین / نبود فرق مطلب معنی ها

ایضا

ای بزرگی که خدمت تو کند / هر که پیوند جان و تن خواهد
گر جلال تو کسوتی پوشد / مهر را کسوی پیرهن خواهد
در ضمیر تو شمع افروزد / ماه رخشنده را لگن خواهد
شاخ خلق ترا بجنباند / باد چون طیره چمن خواهد
زیور از لطف تو اوام کند / غنچه چون زیب انجمن خواهد
عذر انعامهای تو امید / بکدامین لب و دهن خواهد
آنچنان راستی که عدل تراست / بدعا شاخ نارون خواهد
عاریت از قد بداندیشت / زلف سنبل همی شکن خواهد
برگ خشت اوفتاد اندر پس / هر کجا مرگ تاختن خواهد
رقم خصمت کشند بر روی / هر کرا چرخ ممتحن خواهد
از لطافت چمن بدریوزه / آب روی گل و سمن خواهد
بوی خلقت شنیده باد صبا / از خدا مرگ نسترن خواهد
مردمی خلق تو بطیره مشک / خون نافه بریختن خواهد
قلمت روشنایی عالم / از پی لولوی عدن خواهد
گر کند رای نظم خاطر تو / از فلک خوشه پرن خواهد
نیک شرمنده ام که لطف تو چون / از من بی زبان سخن خواهد
چه طریقت تا بدست آرم / پای مردی که عذر من خواهد
عذر این بی سر و پای و گرانجانی / مگر الوند خویشتن خواهد

و له ایضا

ای بگه جود چو گل تازه روی / داده کفت آرزوی آرزو
زانکه بخشم تو چو آب آمده / بر لب شمشیر تو جان عدو
صبح اگر دم بخلافت زند / بشکندش نای نفس در گلو
یاسمن از دست گل خلق تو / خورده قفا بر سر هر چار سو
کرده بر اعدای تو اقبال تو / برده ز درگاه تو چرخ آب رو

پرده هر کس که دریدست نفو / رشته انعام تو کردش رفو
هر که نیاورد درت را نماز / گرد بخون جگر خود وضو
با کف دریا پاش تو هم زننگ / ابر زند بر رخ دریا تفو
ای ز پی مهر تو ما را مدام / خانه دل پر طرب و ها و هو
من که دعاگوی توام روز و شب / کرده درین خدمت از جان غلو
گرچه مرا هست بجز و از فضل / نیست ز دانگانه مرا یک تسو
گاه برهنه قدمم همچو سرو / گاه برهنه سرم چون کدو
طاق در واقم زنگی طاق بود / خود بجهان طاق نبود ست دو
دو چو دوند لفظ خراسانیست / عفو کن این لفظ اگر هستی عفو
در پی غضب هست و تلف گشتنش / هست معلق بیکی تار مو
بشنو و بر طاق منه این سخن / تا نکنم تاج سر از خاک کو
جز که ز انعام تو اکنون مرا / وجه دگر طاق در آفاق کو
ما حال من کان له واحد / عسی عنه ذلک الواحد

و له ایضا

ای خداوندی که پیرامون حصن شرع / جز ز شه دیوار تدبیر درست باره نیست
بی جواز رای شرع آرای دخترم ثنیت / برفراز بام گردون جنبش سیاره نیست
سنگ بر دل بستگان از عشق زر در عهد تو / ای مسلمانان جان در بانیز سنگ خاره نیست
شاهدی ترا با چشم زخم اختران / جز ز جرم بحر اخضر نیل بر رخساره نیست
حاسدت زرد و دوتا و لاغر اند نیست / چون عروس طبع تو محتاج طوق یاره نیست
از چه در میزان جودت سنگ و زر یکسان شدند / گر ز روی راستی طبع تو چون طیاره نیست
شد لباس همت از ترنج انجانک / جز زمین و آسمانش خشک فواره نیست
باغ اقبال ترا زین گلشن نیلوفری / چشم خورشید درخشان لایق نظاره نیست
کیست کو در خدمت تو بیوفایی کرد کو / چون وفا از چار دیوار وجود آواره نیست
آنکه با تاج وجودت مایه دریا و کان / چون نصیب من شد از انعام تو یکباره نیست
حلقه گردون ز آه سینه من گرم شد / لیک در هنگامه اش کس را دل نظاره نیست



تا قضا زاد و تنعم دیده بنگر که هست — در بسیط ملک یک کامل که او غمخوار نیست
تا فرو بستست دست بخت را در خواب خوش — مهد خالی پیش من جز صورت گهواره نیست
آفت جان من آمد این زبان همچو تیغ — بس که گویی باز بانم جای هیچ گفتار نیست
دولت هر جا یافت اندرین دور خسان — مفلسم من زانکه بکر فکر من را کار نیست
دختران خاطرم را در تجلی گاه عرض — جز زنخ انگشت من بر فرق یک رخساره نیست
من بسی اجزای برج و هفت سبع اختران — می خورم سوگند و دانم موجب گفتار نیست
گند درین ایام حرمان با چنین بخشندگان — کس چو من محروم و غم پرور و خسته نیست
کار فضل و رونق دانش ز تو پوشیده نیست — وا ده ما را از مئونات طلب چاره نیست
نیست خالی نقش ترکیبم ز نفس عار دید — خود گرفتم در نهادم قوت اماره نیست
هم تو خور تیمار من کین قوم را در همگی — آب روی و بخشش و دست و دل اینان را ره نیست
سایه‌ات همواره باد ابر سر من در جهان — شادمانم زانکه دور آسمان همواره نیست

ولہ ایضا

ای بزرگی که بر علم تو ظاهر باشد — هرچه مدفون ز روایای سرایر باشد
هر زمان کلک تو چون آب فرو می خواند — هرچه بر صفحهٔ اوراق ضمایر باشد
گام بر تارک خورشید گذارد ز شرف — گر عطارد نفسی با تو مناظر باشد
وز نفسهای تو بر هر که کنی نشر علوم — هست بویی که در انفاس مجامر باشد
اقتضای همه قیام سعادات کند — هر ستاره که بر آن رای تو ناظر باشد
از پی فایده در حلقه درست بر چین — چون جواب تو بسی خواست که حاضر باشد
بنده را نیز خیالست که بی استحقاق — اندر آن حلقه هم از جمع اصاغر باشد
گرچه در خدمت صدر تو هنرمندانند — وین رهی بار دل و زحمت خاطر باشد
لیک شرطست که بر خوان ملوک از پی سیم — تره اول بود و حلوا آخر باشد
آهن ارچند ندارد خطری باز سرخ — در ترازو که وزن مجاور باشد
جنبش هفت فلک بر نهج کام تو باد — تا که اجسام مرکب ز عناصر باشد

ایضا له

زهی ز فضل تو بازار فضل را رونق — ز دور نظم تو کار هنر گرفته نسق
تویی که چشمهٔ خورشید بارها گشتست — ز شرم خاطر پاکت عرق میان عرق
چو خامه‌ات سبق السبق از عطارد برد — کنون عطارد گیرد ز خامهٔ تو سبق
چو من ز فضل تو و شوق خود سخن رانم — ز هفت چرخ بگوشم رسد صدای صدق
بگوی تا نه بهر چرخ ز عقیم ز بن پیش — چو می رسد سخن تو بطارم ازرق
گذشت دوری خدمت نظر ز نزدیکت — که دست صبرم سر پوش بفکند ز طبق
ز بیم آنکه شبیخون کند غمت هر شب — ز آب دیده کنم گرد خویشتن خندق
از آن قبیل و لحن در ولای تو صافیست — که خون دل را از دیده کرده‌ام راوق
ز تند باد دم سرد من ار نترسیدی — فلک براندی بر آب دیده‌ام زورق
چو آب زندگی من بجوی هجر برفت — کنون چه حاصل ازین زندگی بی رونق
بگاه صبح گریبان دریده‌ام چون صبح — بوقت شام دامن ز خون دل چو شفق
هم از شکسته دلی باشد ار ز غم گاه گاه — بر غم دشمن در پوست خنده چون فستق
ز من فراق تو صبر ار طمع کند چه عجب — دراز گشت و نباشد دراز جز احمق
بدان سبب که سر کلک تو ز من هر شب — فرو شکست ورا روزگار همچو ورق
ز من وظیفه و انعام و لطف باز مگیر — که خود ندارم صبر و دلی چنان الحق
مرا بسلسلهٔ خط خوش مقید دار — که از فراق تو دیوانه گشته‌ام مطلق
ز من خطاب بزرگ تو منقطع گشتست — از آن سبب که بدیوانگان نشدم ملحق
وصال باید و ناید زمانه هیچ ولیک — عجاله بود آخر برای سد رمق

وله ایضا

در آرزوی تو از عمر من دو سال گذشت — که هیچ گونه ندانم که بر چه حال گذشت
دو سال چیست غلط میکنم که هر روزی — ز روزهای فراقت هزار سال گذشت
ملول گشتم ازین خاک و باد پیمودن — وگر حقیقت خواهی تو از ملال گذشت
فراق روی تو وقتست اگر وصال شود — اگر بعکس شود هرچه از کمال گذشت
حدیث شوق بخدمت رکاکتی دارد — ز روی رسم گذشتن گر اعتدال گذشت
شدم خیالی و بر من نه آن گذشت الحق — که هیچکس را ازان جنس بر خیال گذشت
نماند در سرم از هیچگونه رای صواب — ز بس که بر سرم از گونه گون محال گذشت

ازین سپس چه تمتع بود بعهد وصال   چو زندگانی در حسرت وصال گذشت

من و قناعت و کنجی ازین سپس زیراک   زیان عمر من از سود جاه و مال گذشت

زمانه را گر ازین گوشمال من غرضست   بسنده کن تو که از حد گوشمال گذشت

عنایت تو اگر سایه افکند وقتست   که آفتاب شکیب من از زوال گذشت

حرام بود مرا بی تو زندگی لیکن   اگر حرام بد این قدر و گر حلال گذشت

مگر که بگذرد این روزگار ناکامی   ردیف شعر ازان کرده ام بفال گذشت

شدست حال من از آرزوی خدمت تو   چو حال تشنه که بر چشمهٔ زلال گذشت

بمرده بودم از شرم زندگانی خویش   وگرچه عمر پس انبوهی بصد ملال گذشت

ولی بنفحهٔ خلق تو زنده کرد مرا   سحرگهان که بمن بر دم شمال گذشت

وله ایضا

ایا رسیده بفضل و هنر بدان رتبت   که تیر چرخ خطابت کند خداوندم

علو قدر ترا با فلک نهم همبر   پس آنگهی بنشینم که من خردمندم

فلک شدست غبار ستانهٔ تو ولیک   بر آستان تو من خود غبار نپسندم

حدیث شوق ره مدح بر زبان بگرفت   نماند قوت ازین بیش جان برکندم

بیک کرشمه که با من خیال لطف تو کرد   همه جواهر اشک از نظر بیفکندم

زمانه از پی اظهار قدر خدمت تو   ز حضرت تو جدا کرد روزکی چندم

چو از عنایت لطف تو عرصه خالی یافت   بگوشمال حوادث همی دهد پندم

بریده باد و پیوند او ز مرکز خویش   چنانکه چرخ ببرید از تو پیوندم

نشسته بر در و لب کرده خشک و چشم براه   همیشه بهر خبر سمع چو قفل دربندم

اگرچه از فضلات سرشک نامضبوط   بآستین و بدامن سبب پراکندم

دریچهای نظر را ز بس تراحم اشک   نمی توان که بمسمار خواب دربندم

فراق تست نه کاری دگر که افتادست   سخن ز گریه چه رانم بخویشتن خندم

قسم بخالق دانا که داد استغنا   بنور صدق ضمیرت ز ذکر سوگندم

که نیست هرگز تشنه بآب محوده بجان   چنانکه من بلقای تو آرزومندم

بیاد کار رسن این تنهای خون آلود   مدار تا که بجانت مگر که پیوندم

که گر نکرده ام سوی تو رو دو پای کشان   جواب لطف تو دست بسته آرندم

فدا لک همه تفصیل پنج من این بس   که از لقای شریفت بنامه خرسندم

وله

سپهر قدرا شوق رهی بخدمت تو   چو لطف شامل تو از قیاس بیرونست

ز دست هجر تو هر شب فغان سینهٔ من   چو پایهٔ همت تو برفراز گردونست

بدست در نظرم عکس نوک خامهٔ تو   ازین سبب مژه ام پر ز در مکنونست

بسی معالجت شوق کرده ام هربار   ولیک هرگز ازین سان نبود کاکنونست

برین صفت که من از فرقت تو رنجورم   شفای جان من این طلعت همایونست

زردی صورت اگرچه ز حضرتت دورم   ضمیر پاک تو داند که حال من چونست

کنار جیحون ار بود جای من وقتی   ز اشک دیده کنونم کنار جیحونست

بدان خدای که از فیض ابد قدرت او   سر بهاران سبزست و چهره گلگونست

که شوق خادم داعی بخدمت عالی   از آنچه بود یکی صد هزار افزونست

ایضا

بزرگوارا آنکه پیش رای تو خور   بزیر چادر سیماب گون نهفته شود

نگاه فکر بیان تو گر بر آشوبد   سرای پرده سر از دل شکفته شود

اگر گشاده شود دانک نسک سطوت تو   دریچه ز عدم در وجود سفته شود

بنوک کلک تو هر دم ز عالم معنی   هزار گوهر ناسفته پیش سفته شود

برای قدر تو هر روز گرد ظلمت شب   ز صحن چرخ بگیسوی ماه رفته شود

در اشتیاق تو بیدار دولتی دارد   کسی که یک شب چون بخت بنده خفته شود

بدان خدای که در باغ صنع او هر دم   گل وجود ز خار عدم شکفته شود

که شوق بنده بخدمت زیادتست از آن   که شرح آن بقضا و بخامه گفته شود

وله

مران سعادت کاندر ضمیر افلاکست   نثار حضرت عالی مجد دینی باد

بزرگ و سرور و مخدوم و منعم و سید   که هم کریم نهادست و هم کریم نژاد

ز نور شیبت او نقش مهر بر خواند   بروز ابر شب تیره گون زمانه نژاد

دعا و خدمت خادم قبول فرماید گهی ز جستن برق و گهی بجنبش باد
لواعج شرف من بدان خجسته لقا از آن گذشت که در نامه شرح شاید داد
غم فراقت هرچند میخورم پیوست بانتظار مودت همیشه هستم شاد
همی زند ذکر معالی او نیم خالی ندانم او ز من خسته هیچ آرد یاد
ز دست هجر بجان آمدم طریق وصال خدای عزوجل عنقریب سهل کناد

وله ایضاً

فزوده ای دل که کار دیگر شد وانچه میخواستی میسر شد
یار از راه جور بر گردید شفق و مهربان و چاکر شد
کار اگر بسته بد گشایش یافت عیش اگر زهر بود شکر شد
دل که چون لفظ او مقید بود هم بسی خطش محرر شد
نامه ای سود داد دل خوشباد چو نکه حال منش مقرر شد
کلک بیمارش احتمال شکست با من از آنچه بود بهتر شد
اشتهای دروغ کرد آغاز باسر پرسش معذور شد
بر گرفتم ز درج درش مهر وانهم پر ز مشک و گوهر شد
مردم چشم این مشغله وقت بنده آن خط چو عنبر شد
بر بیاض خودش سوادی کرد که از و چشم جان منور شد
دیده بر حرفهاش مالیدم حالی از آب لطف او تر شد
خط مشکین او چو بر خواندم مغز جانم از و معطر شد
شاخ طبعم گهر بار آورد چو نکتش الفاظ او مصور شد
هرچه دشنام و خشم بود از من بدعا و ثنا برابر شد
کلک او کرده بود عربده زانکه ز آن معانیش باده در سر شد

ایضاً له

نیک در خط شده ام از قلمت که مرا قصد بجان می دارد
عبرات من غمگین از بر همه چون آب روان می دارد
همه صد روی رهی میگوید هرچه طبع تو نهان می دارد

با همه پر سبکی گو راست سر بدین خسته گران می دارد
یک زبانست بد گفتن من ورچه دایم دو زبان می دارد
شب روی می کند اندر خط تو راه بر خسته دلان می دارد
با منش راه چه پیکار حیات ره هستی را سر آن می دارد
گرچه از غایت صفرا باشد که زبان تلخ چنان می دارد
ور سرش چیزکی از سودا هست خنده بر پای از آن می دارد
هست دیوانه تر از من چه دره که ز دست تو فغان می دارد
مدهشش از پی صفرا است نهی که بسوداش زیان می دارد

وله ایضاً

ای لفظ تو آب زندگانی وی ذات تو عالم معانی
در چشم خرد ز روی معنی بایسته تری ز زندگانی
در طبع هنر ز راه صورت شایسته تری ز شادمانی
نهفته ز منهی ضمیرت اجرام سپهر سو زبانی
دیوار تو از خوشی و راحت چون دولت هستی و جوانی
مهر تو مرا چو جان عزیز است از کف ندهم برایگانی
از دل باشد دعای خادم نه چون دگران سر زبانی
تشریف رهی نداد این بار کلک تو بعذر ناتوانی
راضی شدم ارز ناتوانیست اندی که نباشد از توانی
بر من که سبک دلم ز شوقت از بهر چه کرد سرگرانی
سکنی که دعا نمی نویسی این شیوه بمن مهربانی
بر بنده نوشتنت و آنرا دادن بالاغ و کاروانی
لیکن نتواندش نگهداشت از آفتهای آسمانی
این هم ز شفاوت دعاگوست گر خدمت او تو می نخوانی
که گاه ز روی لطف اخبر یاد آر ز بنده گر توانی
گر یاد کنی ز من و گر نه من آن توام دگر تو دانی

ولد ایضا

صدر احرار شهاب الدین ای کاه سخا
کان و دریا شده از دست کف چون دست

دشمن از غصهٔ جاه تو چو غنچه دل تنگ
طبع از جام عطای تو چو نرگس سرمست

شرف خانهٔ جوزا که برفعت مثلث
گشت در جنب سراپردهٔ اقبال تو پست

همه اندیشهٔ عمهای دل او برخواست
در همه عمر خود آنکس که بجای تو نشست

بس که کاری از خدمت تو دورم کرد
که چنین باد از وی فلک سفله پرست

تا در هجر تو بر من بگشاد دست قضا
در شادی و طرب چرخ بروی دربست

مدتی رفت که از من کرمت یاد نکرد
والحق از غصهٔ آن جان ز تن من بگسست

نرسیم من بتو و از تو نرسد نامهٔ من
اینچنین حادثه را هم سببی دانم هست

شقهٔ کاغذ دانم ز منت نیست دریغ
زانکه در حق منت هست کرمها پیوست

بازبان قلمت چون ره من بسته شد است
یا نه چون پای رهی دست دبیرت بشکست

ایضا له

ای که بالفاظ گوهر بار تو
سعی صانع در جهان جان کندنست

کار صبح و لعل وزنت روز و شب
بیخ غم از طبع یاران کندنست

دشمن ار داری تو بهرام فلک
از برای گور ایشان کندنست

صبر کردن در فراق خدمتت
چون بناخن کوه و سندان کندنست

چارهٔ هجر تو الا وصل نیست
درد دندان را چو درمان کندنست

پیشهٔ من بی تو دور از روی تو
پشت دست از غم بدندان کندنست

در فراقت زندگی گر میکنم
زندگانی نیست آن جان کندنست

ولد ایضا

مخدوم کمال ملت و دین
ای رای تو سوی نیک رایی

کار قلم تو نقش بندی
رسم کرمت گره گشایی

بر رغم زمانه لطف طبعت
بر دست گرفته جانفزایی

خط تو و زلف ماه رویان
انداخته دام دلربایی

پیوسته خیال طلعت تو
در دیدهٔ ما چو روشنایی

از حد بگذشت اشتیاقم
چونی و چگونه کجایی

آن چیست که از تو نیست ما را
با اینهمه دوری و جدایی

نه نامه نه پرسش و نه پیغام
نه دوستی و نه آشنایی

سبحان الله ز طالع من
بگرفت زمانه بی وفایی

اکنون که ز هیچ سو ندارد
بازار هنروران روایی

رو هم بتو آورم که پستی
معشوقه روز بی‌نوایی

مرسوم تو بود و بس رهی را
سرمایهٔ اصل کدخدایی

معزولی و خرج و تنگدستی
آورد مرا بژاژخایی

ور غیبت تو علاء دین را
از محتشمی و پادشایی

خود نیست بداعی التفاتی
چندانکه همی کند گدایی

وز بیت او دست دختر رز
بربسته نقاب پارسایی

توفیق کرم نه هر کسی راست
کان هست عطیت خدایی

با آنکه مراست چند شکایت
از مجلس عالی علایی

شاید که تو خشک گویی از وی
زیرا که تواش همی ستایی

کز غایت بد ادای او
معروف شدی بنیک ادایی

چون من نرزد نیک من اکنون
پیش برت مرسایی

تا خیز سه چار سال مرسوم
بگذاشته ایم تا توایی

ولد ایضا

نور دین ای ذات تو کان هنر
کان چه باشد خود سراسر گوهر است

زنده همچون شمع از نور دلت
هر کرا تابی ز مهرات در سر است

از برای نو عروس خاطرت
حقه‌های آسمان پر زیور است

عنبر اندر بحر باشد بس چرا
بحر شعرت در میان عنبر است

تا پدید آن طبع گوهر زای تو
از خجالت دامن دریا تر است

شعر میخواهی ز خادم مدتیست
تا ز شعر و شاعری فارغ تر است

شعر را گر بود وقتی رونقی
این زمان باری عجب بس منکر است

هر کجا از فضل و دانش حلقه‌ایست / گوش ما زان حلقه یک سر بر در است
بلبل طبعم نوا کم می‌زند / زانکه شاخ جود بی برگ و بر است
کشتی اهل هنر بر خشک ماند / کار بحار ره بجوی دیگر است
زان چو سوسن خامشم کین قوم را / همچو نرگس چشم یکسر بر زر است
در سرای خانه که زاید دختری / خامشی آنجا بهر دم درخور است
من چرا خامش نباشم کز سخن / در کنارم زاده چندین دختر است
تا برین صورت بود کار هنر / وای آن مسکین که معنی پرور است
هم فرستادم بخدمت چند بیت / تا بدان کین رهی فرمان بر است
نیستم در خدمتت محتاج عذر / لطف تو خود عذرخواه چاکر است

وله ایضاً

نور دین ای که در آفاق جهان / خاطر تو بهنر مشهور است
نظم پاکت شکر موزونست / لفظ عذبت گهر منثور است
نرگس از فضله جام لطفت / جرعه خورده از آن مخمور است
شرح اخلاق پسندیده تو / بر ورقهای کرم مسطور است
نور عالم همه از مهر آمد / دلم از مهر تو زان پرنور است
بدعای تو دلم نزدیکست / صورتم گرچه ز خدمت دور است
اندرین عهد که انواع سخن / پیش ارباب خرد مقدور است
گرچه تقصیر فراوان دارم / عذر تقصیر برین مقصور است

ایضاً له

بخدایی که وصف بیچونش / بر اشارات انبیا رفتست
قلم اصطناعات صنعش / همه بر خط استوا رفتست
بر سر بندگان بخواهد راند / هرچه اندر ازل قضا رفتست
کاندرین مدت دراز آهنگ / که ز عهد فراق ما رفتست
نه خیالت ز چشم دور شدست / نه ز دل یاد تو فرا رفتست
در [illegible] ثنای تو بود / بر زبانم همه دعا رفتست

ایضاً له

بخدای که قبه گردون / زیر بار جلال او پستست
عیسی مریم است در هر باد / که ز درگاه او فرا جستست
بر بساط کمال لم یزلش / گرد نقص حدوث ننشستست
ناوک قهر او بنوک فنا / گرد گاه وجود او خستست
که شفای دل شکسته من / در لقای مبارکت بستست

وله ایضاً

حکیم عهد و فرید زمانه مجدالدین / که طبع خسته خود شادمان ازو دارم
ورای نعمت صحت درین جهان فراخ / تو هیچ نعمت دانی که من نه آن ازو دارم
چو در معالجت من نکرد تقصیری / سپاس و منت تا آسمان ازو دارم
چو دزد علت آهنگ گوهر جان کرد / میان دزد و گهر پاسبان ازو دارم
چگونه عذر کرمهای او توانم خواست / که من تو آن تن ناتوان ازو دارم
ز چنگ علت چون جانم او برون آورد / حقیقتست که جان و جهان ازو دارم
ز من چه خدمت شایسته آید آنکس را / که بعد از ایزد خلاق جان ازو دارم

ایضاً له

زهی تازه رویی که خلق لطیفت / ز خندان بد بجاه گل بشکفاند
بدینسان چو بلبل دبستان سازد / بجز مدحت از دفتر گل نخواند
صبا گر ز انصاف آگاه گردد / نیارد که پیراهن گل دراند
طبقهای زر چیست بر دست گلبن / بدان تا که در خاک پایت فشاند
کسی کو چو غنچه دل اندر تو بندد / ز تو تازه رو همچو گلبرگ ماند
ز شرم تو گل رنگ بر چهره آرد / ز خلق تو لاله قدح می‌ستاند
گل خلق تو چون بخندد بیکدم / ز دلبستگی غنچه را وا رهاند
قضا گلشن چرخ را در رکابت / قبا بسته چون غنچگان می‌دواند
بگل چیدن آید بباغ سخایت / رهی گرچه گستاخی می‌نداند
چو گل با تو در عشرت ار چه نیفتاد / زمین بوس مردم چو گل می‌ستاند

چو گل انبساطی کنم با تو زیرا که — کف و رفشانت بگل نیک ماند
گرفت آتشی چون گل اندر نهادم — رخ همچو گل زان عرق می چکاند
تو تیغ بلطفت چنانست کین دم — بآب گل این شعله را وانشاند

وله ایضا

صدر آزادگان و خواجهٔ دهر — که از و جان مردمی شاد است
بر هنرگان ز جود او خاکست — در کف بحر با کفش باد است
پیش دستش چو سرو بر پایست — اندرین عهد هر که آزاد است
ای جوان دولتی که همتایت — مادر روزگار کم زاد است
عالم مردمی و کشور جود — از دل و همت تو آباد است
دارم از تو یکی سوال گزو — بر دل من هزار بیداد است
خاطری سخت بو العجب دارم — که از و جان من بفریاد است
نان که دی خورده ام ندارم یاد — که بنزد منش که بنهاد است
باز هر سوم جبه و دستار — که مرا صدر محترم داد است
پنج شش سال رفت از آن تاریخ — این زمانم هنوز بر یاد است
تنگ سرگشته ام درین معنی — هیچ دانی که از چه افتاد است
بگشا مشکلم که مشکل من — جز که طبع کریم نگشاد است

ایضا له

ای که خورشید بی رضای تو سر — از گریبان صبح بر نکند
جز بعون بنان تو دریا — دامن ابر پر گهر نکند
کوه سنگین آهنین دل و دست — با وقار تو در کمر نکند
خادم ارچه با عطا و کرم — که گهی لفظ با گهر نکند
دست راد ترا ز گستاخی — بجز خوانده از و حذر نکند
پیش لفظت ادب نگهدارد — سخن طوطی و شکر نکند
گر تو او را غلام خود خوانی — با همه خواجه سر بسر نکند
نظر همت تو بس عالیست — زان بکارش درون نظر نکند

نیک دانی که خادم دایم — خدمت تو ز بهر زر نکند
هیچ مقصود نیست نزد خرد — گر ز حال خودت خبر نکند
گرچه از غایت عنادت جهل — گره کاری که هیچ فر نکند
سفری کرد ناگهان و کسی — از تکاب چنین خطر نکند
روزگارش همی کند تادیب — تا چنین کار دیگر نکند
تا درین شهر آمد است رهی — جز ثنایت همی ز بر نکند
رفت ماهی و هیچکس سوی او — التفاتی بخیر و شر نکند
ور چه ترتیب قوت خود و شب — جز ز خونابهٔ جگر نکند
خانه دارد او چنانک درو — هیچ دیوانه مستقر نکند
زین سپنچ چاه گوشه دلگیر — کافتاب از برش گذر نکند
خانش از مدبری بران ترتیب — کش صبا جز بلای پر نکند
من نشسته بانتظار رهی — اگرم خواجه بهره ور نکند
گاه گویم فراموشم کرد است — گاه گویم که نی مگر نکند
حرص میگویدم که نه لابد — عقل میگوید او اگر نکند
روز و شب خاطرم درین سوداست — که دمی از خودش بدر نکند
تو خود از کار من چنان فارغ — کین سخن در تو هیچ اثر نکند
غم اهل هنر تو خور کاینجا — کس همی یاد از هنر نکند
کار خادم بشکر باز آور — گر شکایت همین قدر نکند
بحر جود ترا چه عذر بود — که لبی خشک کرده تر نکند
لایق او بپاز ترتیبی — گر قناعت بما حضر نکند
یا بفرمای توشه راهش — آنچنانکش ازان گذر نکند
باش تا سر کند که تا پس ازین — بر بدید چنین سفر نکند

وله ایضا

جهان لطف و قلم افتخار اهل قلم — که نیست فضل و کرم را بجز تو غمخواری
نه هرگز از تو رسیده بموی از تنگی — نه هرگز از تو رسیده بموری آزاری

کجا حکایت آزادمردی تو رود   بران زبنده و آزاده نیست انکاری
اگرچه جز تو بسی خواجگان قلم دارند   ولی تو دیگری و دیگران دگر آری
طمع بخانه بچار تو همی دارم   که بی جگر نبد آرزوی بیماری
بخدمت تو ازان نامدم که نیست هنوز   مرا نه رنگ نشستی نه بوی رفتاری
ولی که زحمت آورده ام بدست کسان   چگونه زحمت دانی چنانکه سرباری
بتو که صاحب دستاری اینجا کردم   که تا و پیلت جنیبتی بود باری
مکن حوالت من بر در کله داران   که خاک بر سر هر مدبری کله داری
ز با و پیلت و قندره و سغند خبان   که پیش ایشان نرزد و سری بدستاری
زمال قسمت این بقعه خراب که نیست   بهیچ حالی مرغوب هیچ هشیاری
گرت میسر گردد و بکن سامحتی   بنام خادم داعی بجنده دیناری

وله ایضا

خواجه خواجگان ظهیر الدین   گر گفت بحر بی خطر کرد
نام پاک ترا چو بنگارند   دهن کلک پر شکر کرد
هر زمانی زرشک بحر کفت   دامن آفتاب تر کرد
دم نیارد زدن نسیم صبا   گر ز لطف تو با خبر گردد
هر زمان روی دشمن از بیمت   زرد و پرچین چو روی زر گردد
چرخ را آرزو بود کورا   خاک پای تو تاج سر گردد
ای که هر دم ز پای همت تو   تارک چرخ بی سپر گردد
کار خادم بد است و می ترسد   که ازین بیش هم بتر گردد
هر دم از آه سرد و آتش دل   جگرش خون و خون جگر گردد
هر زمان بهر تختش گردون   گرد دیگر بهانه برگردد
انبساطی نمود با کرمت   مکرش کارها دگر گردد
گر تو در کار او نظر فکنی   همه عمهاش مختصر گردد
دولتت در زمانه باقی باد   تا زمین چون سپهر در گردد

ایضا له

ای [illegible] تیز تاز تو چون عمر در شتاب   چون کار روزگار عطای تو بی حساب
هم نوک خامه تو شده مبدع الصواب   هم دست منت تو شده مالک الرقاب
با تو شمال کرده بلطف تو انتما   اوج سپهر کرده بقدر تو اکتساب
از قهر و لطف تست که مشغول می شوند   لاله بکار آتش و نرگس بکار آب
با رای روشن تو چه سود آفتاب را   جز آنکه گرم گردد و آید در اضطراب
کلک سیه رخ تو میان بسته خادمیست   کاو بکار غیب ازو نبود هیچ در حجاب
تغییر در زمانه نماندست تا که عقل   گوید همی که لفظ تو و گوهر خوشاب
گردون که زیر سایه جاهت چو ذره ایست   جز در هوای تو نزند تیغ آفتاب
خصم تو هست بر سر دریای تنگ خویش   کم عمر و بی قرار و تهی دست چون حباب
گر غنچه را ز عدل تو دل گرمی بود   باد صبا دریده نیارد برو نقاب
ای صدر روزگار تو دانی که این رهی   هرگز نیامدست بتصدیع این جناب
دارم ز راه شغل و عمل مختصر دهی   از جور دور کاسه گردون شده خراب
در عهد دولت تو که بر سنگ می زنند   لاله ز بیم معدلتت ساغر شراب
چندین شگفت نیست اگر این خراب را   از او ظهور عدل تو در باب احتساب
کاریست خیر و گر بعنایت مدد دهی   از بندگان دعا و از ایزد بود ثواب
حاجت نیایدت بدعای رهی از آنک   هستند جان تست دعاهای مستجاب

وله ایضا

پروردمن بفر دولت تو   خواجه چرخ را غلام کنم
دست اگر در زنم بفتراکت   بر سپهر آسمان لگام کنم
سایه ات گر مرا دهد نیرو   تیغ خورشید در نیام کنم
همتت گر کند مرا یاری   زور بر چرخ نیک فام کنم
گر تو در پایه خودم گیری   ترک اقلیم صبح و شام کنم
هر که شادی همتت نوشم   از شفق می ز مهر جام کنم
شکر انعام تو ازان بیشست   که بتقریر آن قیام کنم
نیک دانی که من نیم ز آنها   که ز بس آرزوی خام کنم

بازامید سیم و زر هرگز — خدمت هیچ خاص و عام کنم
یا ز بی برگی ار بخواهم درد — بطمع از کسی پلاس کنم
ملک عالم اگر مرا باشد — همه در عرض ننگ و نام کنم
این بود عادتم که تا بتوان — زندگانی با احترام کنم
لیک اگر بینم از کسی کرمی — تا زیم بر درش مقام کنم
وانکه ازو بوی مردمی آید — خدمت او علی الدوام کنم
کرمت را اشارتی کردم — تا ازو کار خود بکام کنم
گفتمش گر تو یار من باشی — من بر افلاک احتشام کنم
چند نوع از تو تقاضا هست — ابتدا گویی از کدام کنم
ذکر هر سوم اول آغازم — یا بچنین حدیث وام کنم
کرمت گفت رو تو فارغ باش — هر دو امروز من تمام کنم

وله ایضا

بزرگوار این خواجگی همان نیست — که روی از پس پرده بخلق ننمایند
برون پرده ضعیفان و ناتوانان را — بدست رنج سپارند و خود بیاسایند
حدیث خسته دلان را بگوش ره ندهند — اگر چه خون جگر از دیده پالایند
ولیک خواجگی آنست کاندران کوشند — که بند محنتی از جان خلق بگشایند
بگاه راحت درمان دردمند کنند — بروز شادی بر غمکنان ببخشایند
ببین که چند برفتند تا تو آمده‌ای — قیاس کن که پس از رفتن تو چند آیند
چو اینچنین بود اولیتر آنچنان باشند — که آن کنندشان که خاص و عام بستایند
بدی چو آمد بد از آن بپرهیزند — چو نام نیکو در نیکویی بیفزایند
چو روزگار بخواهد ربودشان ناچار — بنقد خود را از روزگار بربایند

ایضا له

بجان آفرینی که نزدیک عقلش — ز پیدا تفاوت ندارد نهانی
چو اجرامش از صنع اتقان کرد فطرت — بهم ممتزج گشت جسمی و جانی
همای خرد سایه گسترد بر سر — چو بفراشت این خانهٔ استخوانی

زبس منطقی دیده حسنش بقدرت — ده هندو نشاند از پی دیده بانی
که در معرض کلک تنگ زبانت — حرام است بر بسته شیرین زبانی
چو فکرت بمعراج معنی خرامد — همه حور و عین آورد از معانی
زبس [illegible] که بر روی نگار زند صورت — گشاده شود چشمهٔ زندگانی
زهی رسم کلک تو گوهر نگاری — زهی شغل [illegible] تو گیتی ستانی
رخت تو زلف تابان دل شکسته — ز کلک تو در غمزه‌ها ناتوانی
ز دوریا دل طبع تو هر زمانم — در بسته عقود گهر رایگانی
یکی قطعه دیدم ز انشای طبعت — چو گوهر که در سلک عقد [illegible]
تر و تازه همچون گل نو شکفته — خوش و نغز چون روزگار جوانی
چو طبع تو در وی فنون لطافت — چو ذات تو در وی هزاران معانی
بخطی چو زنجیر مشکین مقید — ولیکن روان همچو آب از روانی
سخن زاسمان بر زمین آمد اول — کنونش تو بر آسمان می‌رسانی
اگر در جواب تو تأخیر کردم — که از ناتوانی و گاه از توانی
ز شرمت بدان گونه باریک گشتم — که از معنی خویش بازم ندانی
بتقصیر خود معترف بودم اما — بنوعی دگر برده بودی گمانی
سبک چون گرفتم نبرد تو شعری — که دور از تو نفزاید الا گرانی

وله ایضا

بر سر ما آمد ابر بهمنی — همچو سلطان بر سپاه ارمنی
شد بچشم من سیه گیتی ز برف — گر چه زاید از سپاهی روشنی
گر سپید آمد سیه کاری برف — در جهان چالاک است در مردافکنی
روز عیش است و سماع خرگهی — نیست روز مدبری و تن زنی
برف چون بر نقره زد شاید که تو — دست با آذر می اندر زنی
وقت آن آمد که در خرگه خزی — وز تنور و منقل آتش بر کنی
ریش شادی گیری و در خود کشی — خویش برای سبلت غم بر کنی
روز عشرت و نشاط خرگهی — نیست وقت [illegible] خواهر زنی

بر سعد باید بلند و بس و هم
گشت یکسان زندگی و گو دنی

هر کسی بر سبب لوتی می کنند
سوسن و پستی و کبر و باطنی

کرده از جان بسیر ایام چنین
هر کرا در خانه نبود خوردنی

خواجگان با نوا اکنون خورند
کاجی و تماج و لوت سعدنی

پیشوا یان نیز هم بر خود کنند
کاسهای کالجوش یک منی

آنکه فاسق باشد اکنون می خورد
وانکه او زاهد بود تیر منکنی

وانکه از هر دو چو من محروم ماند
هست آلامند بود رو گشتنی

بارکان جمعند و من تنها چنین
مانده اندر کنج خانه مختفی

دیگران چون کشف ز دیده سر
با لب خشک از غم تر دامنی

آتشش اندوه می زاید ز ابر
گر چه دارد او ز آب آبستنی

ای خدایا رب بگرد آفتاب
گردن این ابر مبرم بشکنی

و له

بمن رسید مثالی که گر بگویم چیست
ز ذوق و شوق ز جان مست برخیزد

معانی ز ظروف حروف افزون تر
که گر از آن بچشد عقل مست برخیزد

اگر ز صورت معنی نقاب دور کنند
فغان ز طایفه بت پرست برخیزد

ولی که یک سر انگشت ار برد خوانی
برقص از سر جان سنگ پست برخیزد

بمغز هر که رسد شمه ز الفاظش
بطبع گوش سر هر چه هست برخیزد

مثال صاحب عادل که از میامن او
ز زلف ماه رخان هم شکست برخیزد

چو نرگس آنکه بود بخت دولتش خفته
نسیم لطفش بروی چو جست برخیزد

هزار ساله غمی بر دل از نشسته بود
چو در خیابش یک دم نشست برخیزد

هر او فتاده که خود را بتیغ مهر و نیاز
بآب تاذ او بازپست برخیزد

عفو و درگه ز دست جواد او برخواست
کدام دست دگر را ز دست برخیزد

و له ایضا

از منهٔ معالیه امور و اعنهٔ مصالح جمهور بنوک کلک گهر بار فلانی مربوط
باد و تدبیر جوامع کلیات ملک و ملت و تقریر مناظم دین و دولت با صواب

رای ملک آرای او مضبوط و شکوه دست وزارت و پیروری بمکان
و مکانت او مستحکم و مشاید و جمال صدر بزرگی و دین پروری و رای منظر
خواجگی و عدل گستری دم بدم از فیض رشحات اقلامش متحد بمجد و اله
او عیه صالح و اثنیه فائح عدد فواصل الکثیره و فضایله العزیزه از مخادم
مخلص قبول نماید جواذب تحنن و نزاع باور اک شرف خدمت و احراز
سعادات سول در حضرت همچون مکارم ظاهره از حد عدو اقتصار احصی
متجاوز است احداث دهر بلطف تو و اشتیاق من هر یک از ین یکانه ندارد بنهایتی
مثال عال صدری صاحبی زاد الله علاه و حرص من المکاره خواه مستوعب
اقسام انعام و مستجمع اصناف الطاف مستودع غرایب معانی و مستقر
اقاصی امانی محتوی بر دقایق تربیت خداوندی و منطوی بر لطایف
کرم و لداری بجای دم رسید خطی چون روی خوبان معشوق و عبارتی چون
یاد دوستان شوق بیاضش مقتبس انوار ضمایر و سوادش کحل
الجواهر بصایر تو ده بر تو ده چو گوهر خط مشک آگینش همچو از دیده عشاق
شب هجرانست نه مردم دیده از اعتناق عرایس حروفش سیر می شد
نه لب تعظیم از تقبیل مباسم ابکار افکارش می شکفت گاهی صور حروفش را
چون قلم در تلقی می نمود گاهی معانیش را در میان جان جای می داد
جا شان ترکست از بس که نهادم بر چشم خود بود آفت خوبان همه از عین کمال
ایادی و عوارف که مطاوی آن بران مشتمل بود بر سوابق و سوالف آن مضمون
و مقرون شد و انعام و اکرام باضعاف آن دعاوت مقابل افتاد
اینها ز تو آید این چنینها تو کنی از آثار قطرات رشحات اقلام
عالیه زمین سموات بلکه عظام رفات این قالب پژمرده و خاطر
افسرده را جرت ثبات بلکه نبات حیوة تازه گردانید و زبان اعتبار
این مذا بسمع جان رسانید چون بازوی افتخار و نیمه کمر بند استظهار
مدخر شد بر رای عالی مولوی نورا معروض می افتد که اهل این خطه
علی الخصوص ارباب معانی و کسانی که ایشان را و علمی او دیوان باشد

ازان خال بخت که همه مرید خاص صاحب کبیر اند دران وقت که رایات
اتابک معظم از حضرت ترکستان متوجه این موضع شده بودند در حساب
می بود که موکب عالی مولوی صاحبی مصاحب ایشان رکاب منصور برنجانند
و این ظلمت آباد جور و ظلم را بانوار رای ملک زدای روشن و منور
گردانند و خادم مخلص را درین فتوح اتصال بحضرت همایون و اکتحال
بجوهر همایون حاصل شود و آن نیز چون دیگر آرزوها در حیز توقف بهفته
ماند و گل این امید در غنچه تعذر ناشکفته حرام است بر گوش گیتی
شنودن که دل خسته را امید وفا باشد چشم داشت بعواطف آن حضرت
اجلها الله چنانست که هفوات داعی را بذیل عفو مستور دارد و اقدام او
بر بساط انبساط معذور فرماید و خادم مخلص اگر چه از سعادت وصول
بحضرت دور افتاده است و از اکتساب شرف ملازمت خدمت محروم است
او را از عداد مخلصان خدم شمرد و اهتمام بمصالح او از حواشی خاطر فرو
نگذارد و محرومات خدمات که ایشان او بدان قیام تواند نمود تحصیل
شرف خادم را استنهاض و استخدام دریغ نفرماید تا منت عاجل
و ثواب آجل پیوندد ان شاء الله تعالی وحده

ولـه

شنو این نکته که خصم ضعیف / گر تو اندیشه کنی تیغ کند
تار ابریشم ار چه باریکست / وقت باشد که کار تیغ کند

ایضا

منم که چشمه خورشید که نظم سخن / ز شرم آتش طبعم همی شود در خوی
ز دل برون کند آن تشنگی که عادت اوست / بیا و لفظ من آورد پیاله بیرون می
چگونه دل دهدم لقمه‌ای ز دو برون / که خاطر دگری کرده باشد او را قی
مگر توان ز دو خاطر که در مجاری فکر / نه حکمت است که کس محترز شود از وی
دو راه رو که براهی روند بر یک بیت / عجب نباشد اگر اوفتد پی بر پی

ولـه

چو عادتست که ابنای دهر در هر قرن / کرم بلاف زعهد گذشته وا گویند
بران گروه بباید گریست کز پس ما / حکایت کرم از روزگار ما گویند

وله ایضا

ای همه انصاف عالم تعبیه در حکم تو / جور بس از حد گذشت انصاف جان من بده
چون همی بخشی همه چیزی گناه من ببخش / چون بدادی هر چه در عالم امان من بده

ایضا له

ای آفتاب ملک که از پرتو کرم / چون صبح کام فضل پر از خنده کرده
از بس که همچو غنچه کنی دل گشودگی / چون نرگسم ز شرم سر افکنده کرده
خطبیت کرد عارض خوبان معنوی / نقشی که تو بخانه فرخنده کرده
جمعند در هوای تو دلهای اهل فضل / تا جیب جود خویش پراکنده کرده
فضل شکسته را تو دل باز داده / امید مرده را تو بدم زنده کرده
جان من زبس که بامنت انواع لطفهاست / الحق ز حد بره بهم و شرمنده کرده
دارم امید آنکه رسانی بانتها / این ابتدای لطف که پاینده کرده

وله ایضا

فلان الدین که زبانم پر از مدایح تست / تویی که هست ز تو جان فضل را شادی
بدست عقل زبان خیال در بستی / بنوک کلک در سر غیب بگشادی
گشاده گشت بیک ره طلسم راه علوم / چو به طلایه فکرت بدو فرستادی
فراکه اهل هنر بندگی کنند بطبع / بجای خود بود ار باشد از تو آزادی
زمین بحضرت شاه جهان رسان و بگو / که ای یگانه عالم بمردی و رادی
بر بخت بخشش تو خون لعل و آب گهر / بکند خنجر تو بیخ ظلم و بیدادی
ز جود دست تو پیدا و پر زر و گهر است / و گرنه داد همه چیزها نکو دادی
عروس خاطر من رغبت جناب تو کرد / اگر قبول ترا هست راه دامادی
تواند شرف از تو چنان دریغ مدار / چو در سرای کرم خوان عام بنهادی
صدای صیت تو آوازه داد و خواند مرا / مگو که خواندن و اینجا چگونه افتادی
بکند آرزوی کس کسی دگر زر چه / جنانکه هست ترا آرزو چنان بادی

بوقت لطف نوازش بکن و انعامم / که در دعای سحر که مرا تو در یادی

ایضا له

جهان فضل و فضایل امام ربانی / که غایتیست بتو قوت سبحانی
شهاب چرخ شریعت که گشت خاک کفش / ز تاب نور ضمیرت نیوش شیطانی
برای تحفه جان می برند دست بدست / جواهر سخنت سالکان روحانی
چه در معالم کمتست سیح نظرت / کی التفات نمایی بحال جسمانی
چو یک در نگری مکرنیه خاک تبت / بچشم همت تو کاینات نادانی
بلای عالم و شوق من فضایل تو / چنان پذیر نباید بنطق انسانی
پسند ناید بار دل سکهای مرا / اگر ز صبر بود زم هزار بارانی
مرا و شهر مرا هست بار و بخت / فرو گذاشته دیوانه بویرانی
بجه چه علم و عمل می پری بتو برسند / کسی که هست اسیر قیود نفسانی
مرا که پای ندارم تو دستگیر ازلی / تو خود پری و فرشته پری باسانی
و از دوری جانت اینهمه غم دل / و گرنه تو بهمه حال مونس جانی
ز لوح سینه من آیت خلوص دعا / اگر چه من ننویسم چه آب بخوانی
از آنچه گفت تو برین جان خسته بگذرد / چگویم و چه نویسم تو خود بگو دانی
بالتماس چه زحمت نمایت که تو خود / ز من دریغ نداری هر آنچه بخوانی

ومنه ایضا

ای پیشوای شرع که ابنای روزگار / از بهر دفع ظلم بتو التجا کنند
ارباب فضل ملتزم منتی شوند / در خدمت تو گر بش جان فدا کنند
احوال روزگار از آن شد که بعد ازین / از بهر سود رغبت بیع و شرا کنند
دیریست تا که زحمت خدمت همی دهم / انصاف نیست خوش اگر انرا بنا کنند
ابرام رسم ماست نه اینجا که دابست / بل هر کجا که خود طمعی ابتدا کنند

ایضا له

ز مرگ ناخوشتر چیز اگر تواند بود / حیات مردم کوته نظر تواند بود
چگونه زنده بود آنکه مدت العمرش / نه از خدا و نه از خود خبر تواند بود

چو در سکون تکاپوی تو نظاره کنی / مکونات همه مختصر تواند بود

ایضا له

ای بزرگی که در جهان کرم / کس چو تو داد اصطناع نداد
نه پدر زد دست آنکه ترا / گردن از روی امتناع نداد
بهره از تو بس تو تنها / بخت توفیق اجتماع نداد
با که گویم که حزاحه عشره گلاه / پس تشریف استماع نداد
بسخنهای همچو آب زلال / قیمت شربت فقاع نداد
نه ز تقصیر بود اگر خادم / در چنین حالت اجماع نداد
زانکه یک روی در تقاضا داشت / خرده رخصت وداع نداد

ومنه ایضا

ایا صدری که مغز اهل معنی / ز جام جود تو در بحر شکر است
ز تو طبع تو ما را پای تا سر / چو توقیعت غریق حمد و شکر است

ایضا

ای ز وصف نگارت قاصر / هر فصیحی و مدحت آرایی
نوبتی آنکسی که در دیار کرم / چشم غفلت ندید همتایی
را ابر چون نهرف سیم باریدی / گر بدی چون دل تو دریایی
تا شد امید با کفت گستاخ / هر زمانی همی کند تمنایی
باز چرخ خرف دگر باره / با من از سر گرفت ابتدایی
ناگهان در میان فصل ربیع / برف آغاز کرد و سرمایی
ز استیلم برون نشد دستی / ز استیلام بدر نشد پایی
نه ز آتشگت آتشم تبشی / نه ز هیزم خلال بالایی
طمع خام گشت ره طی / هیزم آخر بخواه از جایی
تا چو در مطبخ تو چیزی نیست / تا بدان می پزیم سودایی
گر سخای تو مصلحت بیند / بکند این قدر مواسایی

ومنه ایضا

در مدح تو اگرچه مجال فسیح بود   وین بنده را زبان عبارت فصیح بود
چندانکه خواستم که کنم نظم مدحتی   نه معنی غریب و نه لفظ ملیح بود
چون بادهای خوش و اندیشه گرم شد   از معجزه درسر آمد و عیسی مسیح بود
گفتم قلم شده است هوا دست با قلم   وین از کسل نبود ز عجز صریح بود
بسیار کرد طبع پریشان بر آمدم   نه با سخن مجالی و نه عذری صحیح بود
تا عاقبت ز عقل شنیدم که موجش   این بود و بس که قدر تو بیش از مدیح بود

وله

ما نه مردان سر پنجه و بازوی توایم   کار ما با جدل و قوت بازو مفکن
ما به پشتی چو تو صدر همه سینه کنیم   این همه لاغریان را تو به پهلو مفکن
باروی شهر سلامت برضای تو کشند   وقت خوفست عمارت کن و بارو مفکن
هرچه با سنگ نتوان کرد بکن با من لیک   شیرمردا که گرگ بر آهو مفکن
جره بازان همه از بیم تو پر می‌فکنند   تو همای کرمی صعوه و تیهو مفکن
دم بدم لاف هوای تو زنم همچون نای   پس چو چنگم ز عنا در پس زانو مفکن
هم حق خدمت و هم حرمت پیرست مرا   این همه حرمت و حق خیره بیکسو مفکن
گرهی کان به رسالت نشود از ابرو باز   بدو چشمت که بیک لحظه ز ابرو مفکن

ایضا

ای صدر روزگار بعهد تو روزگار   خون دلم چو ساوی   چه بخورد
روزی ز روی لطف بگو تربه خود فلان   در حالتی چنین خود و دو کس چه بخورد
از خورد و چونکه هست زان گریز نیست   دانم که نیست جان سعد کس چه بخورد
از ما نیافت هیچ و کس دیگرش نداد   او خود نداشت دستگهی پس چه بخورد

وله

تو بعلم نجوم فخر کنی   گویی این اصل علمها آمد
چیست علم نجوم جز زرّاقی   کالت و ساز هر گدا آمد
گاه گویی که این صواب آمد   گاه گویی که آن خطا آمد
علم شرع است و علم هرچه جز اوست   بحقیقت همه هبا آمد

نیست خالی منجم از زلت   ور چه مقبول پادشا آمد
بس عزیز است مرد دانشمند   ور چه درویش و بینوا آمد
گرچه سر بر فلک برد زین علم   ور چه با طبع آشنا آمد
حاصلش چیست جز شمار دو جمع   که کجا رفت و از کجا آمد

وله

آمد رهی بخدمت و تا دیر گه نشست   دانکه ندید چهره مخدوم بازگشت
راهی دراز بود و ز تاثیر آفتاب   چون سنگ بود کامد و چون موم بازگشت
آمد بدرگهت بتظلم ز روزگار   داروش نداد دولت و مظلوم بازگشت
تا از زمان نشست که سلطان نیم روز   از نیمکار ز مملکت روم بازگشت
ای پرده‌دار لطف کن و خواجه را بگو   کامد رهی بخدمت و محروم بازگشت

ایضا

همیشه نعمت دنیا بسوی آن تازد   که او جزای بد بها بنیکویی سازد
دران مقام که آسیبی از کسی رسدش   دران بکوشد کورا ابنا ز بنوازد
از آن درخت چنین سایه‌دار و باروَرست   که میوه بخشد آنرا که سنگ اندازد

وله ایضا

ای کریمی که گاه فیض نوال   رشح کلکت سعلم ادبست
از عطای تو نیمه برسید   وان دگر نیمه هم بران کبراست
همچو ایمان برات انعامت   نیمه شکر و نیمه صبر است
این چنین مکر که این جهت   من به یدم علاج او جبر است

ایضا له

مجلس سامی مجدالدین ای کان هنر   چونی از رنج صداع و زحمت بسیار من
چون ز من هرگز ندید آزار طبع نازکت   بی سبب به که جوید طبع تو آزار من
تو بدفع کار من مشغول و من فارغ بود   دوستی دارم که هست او مشفق و غمخوار من
چون تقبل کرده اکنون تغافل شرط نیست   چیست در کار آی و بهتر زین بخور تیمار من
بی تو دانم برنیاید کار من زین مدبران   زانکه خود بی غصه هرگز برنیاید کار من

بر زبان کلکم این لفظ از سر طینت گذشت / تا غباری بر دلت ننشیند از گفتار من

وله ایضاً

صاحبا عمریست تا از عدل تو / عالمی در انتظار فرصه‌اند
تا نظر در حال آنها افکنی / گر تظلم رافع این قصه‌اند
لعبتی چند در شطرنج ملک / آنکه پیاکن بر کنار عرصه‌اند
می‌کنند از غصه افغان بر درت / در دل آن قوم که صاحب حصه‌اند
وین عجب نبود که صاحب دولتان / هرکجا هستند اسیر غصه‌اند

ایضاً له

سپهر شعبده باز از درون پرده غیب / لطیفه دگر آورد کاهل‌الصلوات
رسید دختر دیگر مراد یکباره / ببرد رونق عیش و برفت آب حیات
اگر نتایج صلبم بود بدین قانون / نه هیچ رنگ شفا یابم و نه بوی نجات
اگر نباشد جز رابعه و دویم دختر / چنان بهست که سوی عدم برد برکات
از این سپس سخن خوش ز من نباید از آنکه / نبات فکر بدل شد مرا بفکر بنات
نبات را ز پی عیش آفرید خدای / ز بدو آنکه سپهر آمدست در حرکات
ز مکرمات بود دفع دختران همه وقت / اگر بجان حیاتست وگر بجان ممات

وله ایضاً

برون رفتم از خانه دی ناگهان / تهی بود از آیندگان کوی من
فرو رفته با خود در اندیشه / جوانی در آمد به پهلوی من
گرانی ببالا و چندان شتر / سر انگشت او چون دو بازوی من
حمایل ز پولاد در گردنش / چنان قطره آب از جوی من
بزد دست و پولاد روشن ز بر / برانگیخت و آورد رخ سوی من
چو زد دیگ شد بی محابا کشید / برهنه بیکبار در روی من
چو از پر دل من نرفتم ز جای / نه از تنگی آمد در ابروی من
برانگیخت تیغ و بپا زید دست / یکی پاره بگرفت از سوی من
نیا رزدم او را ز خود اندکی / ز شادی بپوسید زانوی من

ایضاً له

من که بی‌برگ از تو این یکباره / شاخ بی برگ و بار میخواهم
خورده در هم شکسته بی‌سببی / دست و پای هزار میخواهم
آن درختی که در بهشت نهان / میوه آرد و بار میخواهم
میوه آن درخت نار بود / وانکه من خود چه نار میخواهم
تخت مریخ شاه می‌جویم / اسب آتش سوار میخواهم
وین همه از غایت فرحیست / که ز گلزار خار میخواهم
مرکب تند و تیز آتش بار / علف خوش گوار میخواهم
در سرای من آنچه هست عزیز / صلتی تخت خوار میخواهم
تر و خشک آنچه هست در همه حال / خالی از انتظار میخواهم

تا این لفظ ... / گر تو داری

وله ایضاً

هرکرا جا این نگارستان بود / دایم اندر روضه رضوان بود
چیست معمور است و تا این خانه هست / خاندان ملک آبادان بود
گر جهان طوفان غم گیرد چه باک / هرکه او را کشتی نیسان بود
کعبه ملکست و دایم خلق را / روی سوی این چهار ارکان بود
سدره با طوبی چو پیوسته کنی / میوه او این نگارستان بود
عود خام از رشک چوبش سوخته / بر سر آتش بنقاشی زان بود
خانه دیدستی جز این هرگز کزان / خیمه و تخت و سرابستان بود
گر خداوندش بدین راضی بود / هندوی چوبک زنش کیوان بود
باد معمور از بقای صاحبش / تا بقا را در جهان امکان بود

ایضاً له

سفتی ملت و انعام کرم / اندرین حال چه می‌فرماید
در حق شخصی در مانده چنان / که بر و خلق همی بخشاید
خفته بیدار بکنجی اندر / وندرو باد همی پیماید
خرج بیماری ناچار بود / وانکش خانه عمارت باید

باز ترتیب ریسمان ورسی — که ازو بوی حیف می آید
وانکه او پیچ نمارد چندان — که بدان حرک و بزد دزانه
در چنین حالتی از منعم خویش — گر تقاضا بکند از شاید

ولد ایضا

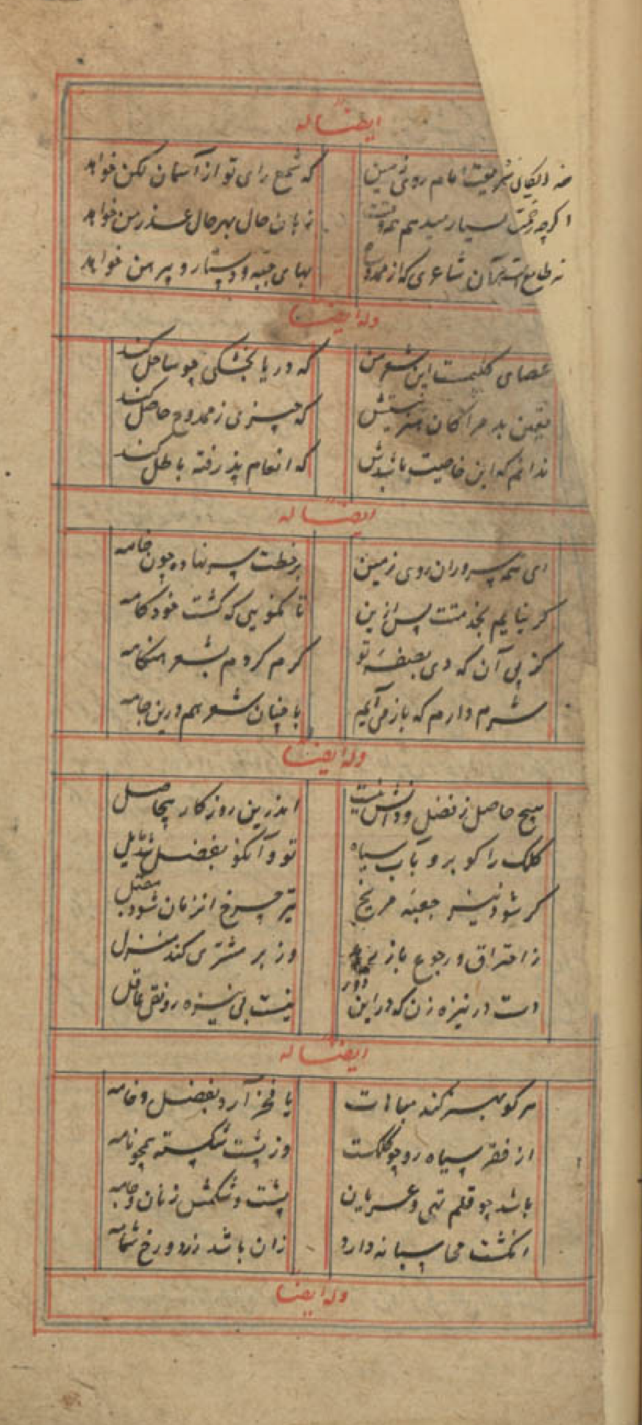
ایکه بر خدمت تو کردم وقف — خود و هم پید آبا را
چرخ را یک حرکت در همه عمر — غیر حکم تو نباشد یارا
نیست معلوم همانا بر تو — خاطر مولانا
چشم دارم که کنی گوش کرم — سوی خادم شرف اصغا را
مدتی رفت چو دستار دراز — که تو یک جبه ندادی ما را
کرمت چون همه کار از تشریف — داد هم جامه و هم دانا را
ای عجب من نتوانم دیدن — در چنین جامه چو من برنا را
زانکه سرهفته مرا این کار است — که مطرا کنم این کالا را
[illegible] پیم بنی رجعت — هم مطرا ی و هم رفتار را
[illegible] و میگویم باز — جبه خویشتن و دستار را
ریزه ریزه [illegible] تبریزی — پوششم گر نبودی خارا را
اگر این حرمان کا[illegible] — رو فنا دست من تنها را
سیم شوینده و گوینده — [illegible] باز کنم انها را

ایضا

گفتم چو بسته ام کمر بندگی تو — بهر میان خویش ز جوزا کمر خرم
در خاطرم نبود که بر خوان دولت — آب آنگهی خورم که بخون جگر خورم
لایق شناسی از کرم خود که بردرت — من جان برایگان دهم و نان بزر خرم

ولد ایضا

ز بعد مدت سالی که من بیاسودم — بروز و شب ز تمنای جبه و دستار
درین تفکر بودم که بر چه نوع کنم — ز بخشش تو تقاضای جبه و دستار
ز انقطاع جرایت خود آن فتادم کار — که نیست نوبت و پروای جبه و دستار



ایضا له

نه دلکشی شریعت امام روی زمین — که شمع رای تو از آسمان نگین خواهد
اگرچه رحمت بسیار سید همه وقت — زبان حال بهر حال عذر من خواهد
ز طبع آستان شاعری کاز ممدوح — بهای جبه و دستار و پیرهن خواهد

ولد ایضا

عطای کلک این شرمش — که دریا بخشی چو ساحل کشند
تعین بد هر آنکه شان مشتش — که چیزی ز ممدوح حاصل کنند
ندانم که این خاصیت با بدش — که انعام چه رفته باطل کنند

ایضا له

ای همه پیروان روی زمین — بر خط پیر نهاده چون خامه
گر نیایم بخدمتت پس ازین — تا نگویی که گشت خود کامه
گز پی آن که دی بعیفه تو — گرم کردم بشعر هنگامه
شرم دارم که باز می آیم — با چنان شعر هم درین جامه

ولد ایضا

هیچ حاصل ز فضل و دانش نیست — اندرین روزگار بی حاصل
کلک را گو برو به تاب سیاه — تو و آنکو بفضل شد مایل
گر شود نیز جبهه مریخ — تیر چرخ از زمان شود بی معطل
ز احتراق و رجوع باز نیچه — ور ز بر مشتری کند منزل
دست در نیزه زن که در این دور — نیست بی نیزه رونق عاقل

ایضا له

هر کو بهنر کند مباهات — با فخر آرد بفضل و خامه
از فقر سیاه رو چو کلکت — وز پشت شکسته همچو نامه
باشد چو قلم تهی و عریان — پشت و شکمش ز نان و جامه
انگشت محاسبانه دارد — نان باشد زرد و رخ شمامه

ولد ایضا

هر که این هرزه قطعه برخواند — که از این پیش کردم اورا یاد
پرسد از من که خواجه دوش ترا — چند خروار غله بفرستاد
نیک باشد که من جوابش را — بنویسم که نیم جو نه بداد

ولهٔ ایضاً

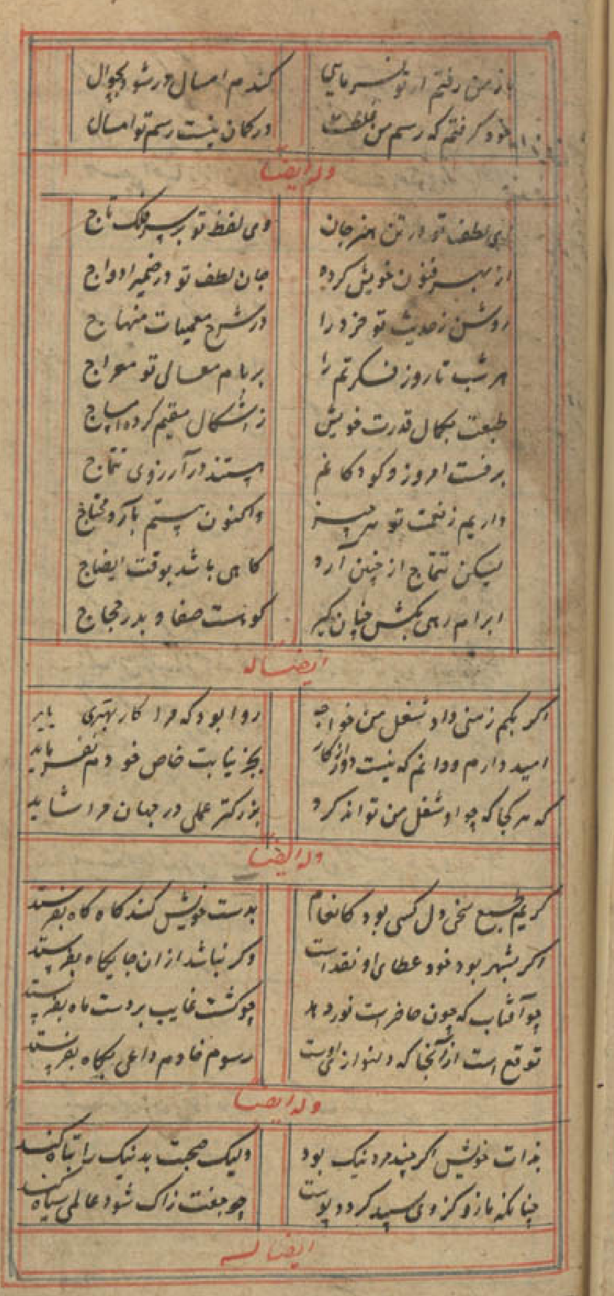
من از تشریف مولانا چنان تنگ آمدم اکنون — که در روی گمان بردم که من زندانی‌ام بستم
از آن دراعهٔ تنگم قبای صبر تنگ آمد — بلی چون تنگ روزی‌ام بزرق خویش بر بستم
چو شرط آمد که هر ظرفی بود از جنس مظروفش — ضرورت آستینم تنگ و کوته بود چون دستم
ز تنگی سینه و حلقم چنان افسرده شد در هم — که در وی چون بپرسیدم نداده جای بنشستم
همه اجزای او پر شد چو گندم در رو خود را — روان شد از شکم گوزم چو خود را اندر آن بستم
نه خلعت بد مضیق بد که در وی کرده‌ام محبوسم — شکنجت این نه دراعه که پهلو خرد بشکستم
چو بوی تنگ بود و من شکم در چون نهادم — و هیچ در بوق پنهان کرد شکل بی‌نوا هستم
گرفتم پیش از این در بند تشریف کسی سر کز — کنون باری [illegible] تا پای اندر بند آن بستم
همی کنتم که تا آن را بپوشم من بپیش تیشم — کنون از تنگیش تا آن بپوشیدم بپیوستم
لباسی بیخ گز بالا که دو زی از دو گز جامه — فراخاش تو خود دانی بداد گنج و درد او رستم
اگرچه صورت نوعست برکندن چنین جامه — ز سر کردم برون آخر وزین زندان برون جستم

ایضاً له

به پر جود تو با من امید بخشش کرد — ز بهر آنکه منش شکر جاودان گویم
من از مدیح تو کریم اهی معاذالله — که من ثنای تو از بهر سود زبان گویم
بگوش خویش فرو گوی از زبان رهی — تو کار خویش همی کن که من خود آن گویم

وله ایضاً

ای چمن تو مطلع اقبال — وی جناب تو مقصد آمال
بنده را پیشکیت بر کیوان — رسمی رفت غیر حال بحال
دستگیر روزه خرمان — لیکن امسال نیت عزم و جال
من گندم که رسم سال بست — بر سبیل جنابت و ترسال
رسم باشد که در جوال شود — از من و او بقی علی الاجال



گفته بودی مرا که چیزی گو — که نباید گرفت استغفار
هرچه گفتیم از مدیح و غزل — بعضی از وی دروغ بد ناچار
همچو اغنیا را ازان کردم — تا همه راست باشدم گفتار
نه بد نیام برد باید شرم — نه بعضی در آیدم اشعار

ولہ ایضا

قطعه نزد تو فرستادم — التماسی دران حقیر و قلیل
صاحب من شرر زر بستد دل — تا تو گشتی خفیف و بنده ثقیل
قطعه بس مبارکست الحق — که از وی من گدا شدم تو بخیل

ایضا لہ

پسر و را عضا همی باید — که بدست تخن بسوده شود
شعر آینه ایست کاندر وی — صورت حالها نموده شود
هرکجا تخم مردمی کارند — خوشهٔ شکر ازان درود شود
زنگ این ننگ از صحیفهٔ نام — نه همانا که خود زدوده شود
هرکه از شاعران طمع دارد — بکدا این زبان بستوده شود
بس که ناگفتنی شود گفته — هرکجا این سخن شنوده شود
هیچ عاقل بخویشتن نپسندد — هرچه از مال مار بوده شود
هست نقصان عرض و همت و جاه — مال گر زسیم ما فزوده شود
زشت نبود که آن گدا که دارد — بکدایی بجای تو ده شود
چه کشاید ترا ازان چندوق — که بحرف هجا کشوده شود

ولہ ایضا

از برای مقرری ادرار — بارها داده‌ایم درد سرت
یک درم زان نمی‌شود حاصل — نیک کردم همی ازان خبرت
باز عجز است این توقف تو — باز بخلست منع این قدرت
در کلاه تو هیچ پشمی نیست — ای کلاه تو چون سر پدرت

ایضا

گفتم اکنون میوه‌های خوش خوریم — کین دو شاخ نو بهم پیوسته شد
خود ندانستم که قفل و پرده اند — کین بدان چون بسته شد در بسته شد

ولہ

ای خبر داری که شوخان جهان — عاجزند از دیدهٔ بی شرم تو
گرچه بسیخنم در غلط می افکند — پرسشش کرم حدیث نرم تو
هیچ آزرم نیست در طبع نیست — من غلام طبع بی آزرم تو
اینچنین سودا زچه معنی شود — آن تکلفهاست کرماکرم تو

ایضا

ای آنکه از اضافت انوار معنوی — خورشید را ز خاطر خود وام داده
از لطف طبع تربیت روح کرده — وز لفظ پاک طیره اجرام داده
وز نوک کلک خویش باجرام نظم و نثر — تشویر نظم سوزن اوهام داده
راه معالی از همه جانب سپرده — داد معانی از همه اقسام داده
از تو جواب شعر توقع نداشتم — تو خود جواب اهل سخن انعام داده
این مدح نیست اینکه فرستاده مرا — زهر هلاهلست که بی جام داده
اندر لباس مدح مرا هجو گفته — ما مدح گفته ایم و تو دشنام داده
شعر مرا جواب مطابق نگفته — بر دست گوشمالم پیغام داده
غمازی و نفاد وصد جمع کرده — وانرا جواب قطعهٔ من نام کرده
محتاج این فضول نبودی ولی مرا — از حال اندرون خود اعلام داده

ولہ

خواجه مخفف زبسکه مختصر است — چشم بیننده غافل آمد ازو
از دو گز جامه کسوتی ببرید — یک گز و نیم فاضل آمد ازو
مختصر را چو مختصر کردم — مخفف الملک حاصل آمد ازو

ایضا

واکفتند مولانا چنین گفت — که جزو شعر خادم دیده در پیش
چرا کندم همی بخشم فلان را — که بتواند شکستن نامک خویش

اگر ممدوح دیگر چون تو باشد / مرا باید که باشد لوت ازین پیش
باستظهار این دست مروت / نشاید خویشتن را کرد درویش

وله

کاه و جو خواستم ز تو من خر / زانکه این مرد و بد مراد خور
چو ندادی بدان خریدی ریت / جو فدای تو باد و که بر ریش

ایضا

من نه مرد از خوارم ای خواجه / چه فرستی نبرد من لاشه
تو چه مرغی که باز نشناسی / طوطی از شاخ و بلبل از لاشه

وله

ای ز ظلم تو همچو لاله بستان / گشته از خون تو جهانی بسرخ
شکل تو در قبای سرخ چنانک / بر در آگنده جامه دانی بسرخ

ایضا

با چو در جامه گشته و مرده / گرده آماس ترکمانی بسرخ
در لحاف تو هر شبی خسبند / قحبهٔ زرد و قلتبانی بسرخ

وله

همچو ابر است دست خواجهٔ فلان / خود کرا دستی آنچنان افتد
نخوان ابر کز ترشح آن / تشنه را قطره در دهان افتد
لیک ابری گران و سایه فکن / که ازو خلق را زیان افتد
نور هر کز آفتاب می تابد / نگذارد که بر جهان افتد

ایضا

ز خط عارض ترکان لشکر / مرا این فایده تا جاودان بس
که خط از عارض ترکان لشکر / ز شرش بر نیارد سر ازان بس

وله

فرستادم بخدمت کاردی خوب / که ارزد گوهر او هر چه خواهی
ببین بر دسته تیغش گره بندی / زبان مار در دندان ماهی

دختران سخن که در شان / در نهان خانهٔ دماغ بزور
از طریق مثل بچشم خرد / نور بینا بیسته دیده کور
گر بر ایشان بنزد این مردم / که ز نااهلیند همچو ستور
برگشاده دهان بکینه چو مار / تنگ بسته میان بحرص چو مور
حاصل کارشان بروت و دماغ / حاصل الامرشان همه شر و شور
وانگه بر رسم جاهلیت شان / کرده باشم بزندگی در گور

ایضا له

صدر عالی مجد عبادان / قریه من ورای عبادان
گرد و خون ریز در دهانش زبان / رات مانند نیش فصادان
سینه و تخت در زر آویزان / دل او چون محک نقادان
ناتوان گیر چون تب لرزه / پیکنه کش چو تیر صیادان
همچنان بادیه بری آبی / کو شده اندر هلاک آزادان
مفردات آنچنانکه او بپرد / هم نگیرند مهره و نرادان
هم عفا الله امین الدین یعقوب / چه کر این فاضلست آن نادان

وله ایضا

چار ندکو اه خواجه الحق / هر چار بر خرد مصدق
کانکس که بود برنگ خواجه / مجهول بود بجهر مطلق
آواز گران بزبان نشاید / با سرخی موی و چشم ازرق

ایضا له

خواجه از کبر آن پلنگ آمد / که همی با وجود بستیزد
راتق و فاتق یکی شوشت / کز پلیدیش سگ بپرهیزد
هر کجا این بقصه زخمی زد / حالی آن دیگر بر او ستیزد
هر کجا موش گشت جفت پلنگ / ابله آنکس بود که نگریزد

وله ایضا

بعهد ای که [illegible] من آن بود / که شعر خوانم و زانکه سیم بستانم

بقحط سالی افتاده‌ام از هنرمندان / که گر بیان کنم آن از شرح نتوانم
اگر چه بهر آن آنکه شعر دریابد / بدو دهیم صلتی تا سخن برو خوانم

ولـه

چون محرم رسیده عاشورا / خنده بر لب حرام باید کرد
در پی ماتم حسین علی / گریه از ابر وام باید کرد
لعنت دشمنانش باید گفت / دو سه تاری تمام باید کرد

ایضا

اگر کسی پسری را از آن تو بکشد / بعمر خویش ره لعنتش رها نکنی
اگر کشندهٔ فرزند مصطفاست یزید / حدیث لعنت و نفرین او چرا نکنی
تو بر کشندهٔ فرزند خود کنی لعنت / چو بر کشندهٔ فرزند مصطفا نکنی

ولـه

بزرگوارا در انتظار بخشش تو / نمانده است مرا بیش ازین شکیبایی
سه رسم باشد مر شاعران طامع را / یکی مدیح و دوم قطعه بر تقاضایی
اگر بداد سیم شکر و گر نداد هجا / ازین سه کار دو گفتم دگر چه فرمایی

ایضا

بخشیده دوش خواجه مرا اسب خاص خویش / واند[illegible]جب این بود از طبع کم کش
ور باورم نداری اینک برو ببین / اسبیست تنگ بسته ولیکن تو افرش

ولـه

لبالبست دهانم ز ماجرای حسود / که جز که با لب خود با کسی نیارم گفت
شکایتی که ز ابنای دهر هست مرا / بگویم و بکنم شرم نی نیارم گفت
ز بیم آنکه نماندست دوستی محرم / ز صد هزار غم دل یکی نیارم گفت
زبان نطق فرو بسته‌ام بمهر سکوت / نه زانکه طبع نوازم بلی نیارم گفت
بترک شعر بگفتم چرا از آنکه دروغ / ز حد ببردم و یک راست می نیارم گفت
سزای یک شاه آنجا که من دانم / کسی نداند گفتن سوی ولی نیارم گفت
من چگونه توان گفت کاهل این ایام / سزای مدح نیند و هجی نیارم گفت



وله ایضا

اگر چه صدر فخر الدین کریمست / که مکنز بخشش صد گنج باشد
ولیکن تا بنزد او رسیدن / ز دربانش مرا صد رنج باشد
بجز در شهر وی جایی ندیدم / کریمی را که دربان پنج باشد

ایضا له

ای صدر روزگار تو دانی که مدتیست / تا انتظار خلعت خاص تو می کنم
در باب پس از آن که من اطفال طبع را / تعلیم قاف و دال و حروف هجی کنم

وله ایضا

بزرگا سرورا از روی انعام / ببخشش فرق کن نیک و بد شعر
چو ندهی کاغذ زر شاعرانرا / بده آخر بهای کاغذ شعر

ایضا له

اسپی دارم که هرگز ایزد / قانع تر ازو نیافریند
تا روز ز عشق جو همه شب / از خرمن ماه خوشه چیند
با چشم فکنده دیدن جو / داند که درین جهان نبیند
گفتند که جو نماند و زین غم / میخواست که تعزیت گزیند
پوشیده پلاس و پاره گاه / میخواهد تا درو نشیند

وله ایضا

مجلس محترم تمام الدین / ای دلم بسته اشارت تو
خاطر تیز ارسطاطالیس / قاصر و عاجز از مهارت تو
رهها رفت تا که منتظرم / تا که آرد بمن بشارت تو
نامه باری همی نویس که جان / بر رخ آن خط و عبارت تو
گو یا نیست برقرار چنان / حال و سوابق استشارت تو
وان دو شنبه بروزه بودن تو / وان هر آدینه زیارت تو
وان تنها در آب ریز شدن / نیم شبها ز بس طهارت تو
آن دیانت کجا رها کردی / که بدزدد دبران بصارت تو

هیچ من که هست بیش از ربع / بعد شش سال استجارت تو
قصبی شد که شش من ارزد / حشم برد و راز تجارت تو

وله

دی مرا گفت دوستی که مرا / با فلان خواجه از پی دو سه کار
سخنی چند هست و از پی آن / خلوتی می بباید ناچار
خلوتی آنچنانکه اندر وی / هیچ مخلوق را نباشد بار
گفتم این فرصت ار توانی یافت / وقت نان خوردنش نگه میدار

ایضاً

بغربت اندرا گر صد هزار سیم و زر است / هنوز در وطن خویش هست ارزان به
اگر چه نرگس دائم ز سیم و زر سازد / برای نرگس هم خاک نرگستان به

وله

زمزد قانی ار درکشم اگر گوید / که من بخانه خود میخورم طعام حلال
نه آنکه مال حلالست مزد قانی را / کدام مال که او دارد و کدام حلال
ولی ز ممسکی آنگاه نان خویش خورد / کز اضطرار مر او را بود حرام حلال

ایضاً

تنها هرگز نخورد خواجه / در مدت عمر خویش نانی
نه آنکه برود بخانه مهمان / لیک او باشد طفیل خوانی

وله

تا نیست درین جهان سرابی / از دیده آدمی نهانی
یکبر سپنده دیده روی او سیر / نه تشنه از آن دهن نشانی
اسمیست بمانده بی مسمی / لفظیست از آن سوی معانی
این را صفتیست لایزال و قون / آنرا اسمیست لن ترانی
دانی که کدام نان و آبست / نان تو و آب زندگانی

ایضاً

غله کامسال خواجه داد مرا / گر بند جمله بود اگر خاک

اندر انبار من بدولت تو / هست از بادیه فزونتر خاک
نان این غله خشت پخته بود / زانکه اجزاش هست بیشتر خاک
دانها در جوال چون خشخاش / کرده مغزش زکاه و بیشتر خاک
زرده بی مغز و پست و پوسیده / صورت خواجه مردگان در خاک
گندمش باز چون سپیدیان / باگریبان چاک و بر سر خاک
آنچه نانم نکرد روشن و تیز / کرد آب رخم نمکدر خاک
هر آن گندمیست پس ما را / ارتفاعیست سخت و بیشتر خاک
نسبت خاک و گندمش باهم / همچنان بدکه تخم اندر خاک
گفتم از بهر چه کلم داد است / زانکه مشتی که هست دیگر خاک
چون چنین بود بیش ازین بایست / که ساری نبدمی بر خاک
راستی را چه کرد بر خیزد / با سخایش ازین محقر خاک
اگرم خاک پای خود دادی / زدمی در دو چشم اختر خاک
فلک از من برای سرمه چشم / بخریدی بسنج گوهر خاک
خاک و گندم یکیست در نظرش / همچنانکش یکیست با زر خاک
خاک مردم خورد غذا استم / که خورد مردم ای برادر خاک
کردم اندیشه تا چرا فرمود / خواجه با گندمم برابر خاک
یا بفرمان شرع می باشد / در دو رخسار صبح گستر خاک
یا همی خواست تا بیندازد / چشم آب طبع چاکر خاک
یا اشارت بدان همی فرمود / تا چو چیزی نیست میخور خاک
نه نه به زین تو حکمتی بشنو / که چرا داد صدر سرور خاک
آدمی را چو خاک سیر کند / کرد وجه غذای من بر خاک
با چنین بخشش و چنین انعام / بر سر شعر و کلک و دفتر خاک

وله ایضاً

ای صبا ای صبا بحکم کرم / بوی لطفی بمغز ما برسان
بر زکی مرا بپا می هست / تو رسول منی بیا برسان

بجناب بهاء ملت و دین / یا رب او را بکارها برسان
وانچه او را مراد و مقصود است / اندرانش بفتها برسان
چون رسی وقت فرصت خلوت / مبلغی خدمت و دعا برسان
ور بپرسش خاص پیش از اندازه / خدمت و مدحت و ثنا برسان
چون رسانیده شد دعا و ثنا / این پیام از سر صفا برسان
کو فلان گفت بر توام رسمیست / بکرم رسمک مرا برسان
وان دعایی که بازت آوردم / اگرش وقت شد عطا برسان
ور در دهیش ملعمی سپنی / این سخن هم بدین ادا برسان
مدحت رایگان حلالت باد / عوض تحفه یا بها برسان

ولدایضا

شاعران خوش حریفکان باشند / با من آخر چرا حریف نه
هر که قواد و لطفکی دارد / بیت موجب که تو لطیف نه
ملحدان را ظرافتی باشد / تو بدین ملحدی ظریف نه

ایضا له

ما ترا جز رهی اگر داریم / نه ز اندیشه‌ایست یا بیمی
یا اگر خود تو گنج قارونی / از تو داریم چشم برسیمی
ما خود از روی مردمی خواهیم / که ترا می‌کنیم تعظیمی
همه ریشت بکون زن گفتیم / چون تو در خشم می‌روی نیمی

ولدایضا

خطی داری بسی ناخوشتر از ریش / که الحق جز ستردن را نشاید
بخط نیکوان ماند خط راست / نه زان معنی که راحت میفزاید
ازان معنی که در اسپال نا پار / بچشم خلق ناخوشتر نماید

ایضا له

اندیشه بکردم از پس آن / دوزخ بچهار چیز خوشتر
انواع عذابهای دوزخ / اینجا همه هست و چار دیگر

بیمار و عیال و خرج بسیار / اندیشهٔ دزد و بیم کافر

وله

بطالع بسفر کردم اندر رکابت / زهی خوب طالع زهی خوب طالع
بنان تهی از تو خرسند بودم / زهی مرد قانع زهی مرد قانع
پس از عمری از تو همین بود حاصل / زهی سعی ضایع زهی سعی ضایع

ایضا

بزرگوارا دانی که بهر خدمت تو / ز گونه گونه هنرها چه مایه پروردم
لطیفهای سخن را که زاده روحند / بسی بخون جگر همچو دایه پروردم
ز آفتاب حوادث نگاه دار مرا / که زیر دامن لطف تو سایه پروردم

ولدایضا

هر که در کون هلا فغا باشد / ور فرزکی شهره با باشد
وانکه مفعول بود ریش باشد / ور او را لقب ضیا باشد
بر فرزکی چه اعتماد بود / که ربا فواره خرنغا باشد
چون پسر محجره ز عشق قلم / شغد گوشش برهوا باشد
بدو تا نان مزوری بسازد / که به از صد انار با باشد
لقمه نان خویشتن نخورد / ور دو هفته ناشتا باشد
هم ز کون پسر بود فراخ عطا / ور گوش همت عطا باشد
پشتی مرد بر دگر همه وقت / وین هم از غایت دنا باشد
آنچنان پشت بسته گر طلبد / گنگ پشتی بروستا باشد
دعوی علم چون کند آن خر / که همه ساله چارپا باشد
شاهد از اگر چه راست کند / دوست دارد که خود دوتا باشد
چون معدل بود برای خدا / آنکه میلش بانحنا باشد
پشت بر هر برادری که کند / نخورد گوشش دوا باشد
هر فرزکی که هست شاهد باز / آن نه از طبع بارپا باشد
آنکه در بسترش حرام بود / لایق باشش قضا باشد

ورم
ور فرزکی

هر که او عشوه راز شیوه پسند / ور چه در حکم پادشا باشد
آخر الامر دست او روزی / چون سپهر و ریش بوالبقا باشد
این مجبز که هست در روی / سند و داوش از قفا باشد
جان و تنجان و جو بهستان چنین / بر بزرگی او گوا باشد
دیده سعد بش بگر گو راست / که همه پا له با عصا باشد
اگر نحیت علی همه شب / شاف احمر در و چرا باشد
حشر انگیز روز فتنه کند / از محلات هر کجا باشد
تیز در ریش آن خری کو / کارساز بش لوالوا باشد
هرچه از ناسزا توان گفتن / همه در حق او سزا باشد
گفتم او را که مرد دانشمند / که بکون در هله خطا باشد
گفت هر دان بود که در همه عمر / چون سنگ زیرین آسیا باشد
تا سر کیر خر بوقت لفوظ / نسختی از چراغ ها باشد
یا بصورت معدل بدروغ / راست بر شکل انحنا باشد
کیر در کون او نخواهم گفت / زانکه بس جنبشش روا باشد
پرخطر باد لواط او هرجا / کاتش و نفط و بوریا باشد
چشم دارم که دارم معذور / که بدست رهی دغا باشد

وله ایضا

پسر و را عدت قیامت را / از من ممتحن چه میخواهی
هر کس از کونه همی گوید / تو بگو خویشتن چه میخواهی
هر زمانی عتابی آغازی / معنی این سخن چه میخواهی
گردی از پای من برون شلوار / بدرم پیرهن چه میخواهی
من نمی خواهم از تو هیچ برو / ای مسلمان ز من چه میخواهی
میکنی تو ز پیش دفع سوال / ور نه زین مکر و فن چه میخواهی

ایضا له

زمن که دام کریم حلال زاده بود / که یکدو بیتک با صدر محترم گوید
که خادم ار چه از آنجا که نیک ذاتی اوست / بنسبت شعرا هجو و فحش کم گوید
ولی ز روی مکافات خلق هم گه گاه / که حاجت او فتدش هجو نیز هم گوید
نه عقل باشد استمال جانب آنکس / که مدح و ذم جهان را ز یک قلم گوید

ایضا له

دی چو بشنیدم که کرد از ناگهان اسب / شد دل من کوفته چون پهلوی اسب از ماجرا
از طریق سرزنش با اسب گفتم کز چرا / خواجه را از خود جدا کردی خطا کردی خطا
اسب گفتا من برو از مادران و از پدر / مهربان تر نیستم آخر چه میگویی مرا
نه ز پشت انداخت او را در بتر جایی پدر / نه بنگاه حمل مادر کرد هم بر وی خطا
من خطا این کرده ام کو را نشد یکبار کی / همچو با پس از رکاب آن نقطه سرش از بن جدا

وله ایضا

ز [illegible] و تقاضا فزون زده قطعه / درین دو روز بر خواجه فرستادم
کم [illegible] آنچه راست یا بدروغ / خدای داند اگر کس بخیر و شر دادم
[illegible] خود میکنم به بیهوده / بر این گروه چرا راز خویش بگشادم
هزار کیر خر اندر کس زن همه ایشان / اگر ز هند و اگر نه چرا بدر افتادم
دریغ روز جوانی که در محالاتش / بباد دادم و انگیز داد بر بادم
ز عمر آنچه ببین بود رفت در همه عمر / بکام خویش یکی روز نیست یادم
قیاس آنچه بماندست و آنچه شد میکن / تو کیر خود که گذشت زندگی به هفتادم
بعمر مانده اگر شاد نیست مردم را / من از زمانه بعمر گذشته بر شادم
ز فن شعر بیکبارگی شدم بیزار / که آب روی برد هر زمان به بیدادم
اگر هوس بود آن را ز سر برون کردم / و گر طمع بود اکنون ز دست بنهادم
خدای عز و جل قناعتی بدهاد / که راستی را من زین طمع بفریادم
اگر نه آفت این حرص مرد ریک بود / چه فرق زشت و نکو و خراب و آبادم
بپای بر سر هر سفله ایستادن چیست / چو از تتبع لذات باز ایستادم
چو راستی و زبان آوریست پیشه من / چو سرو و سوسن کم زانکه چنین آزادم
از این شرف بس [illegible] خود نگه دارم / که گوشمال بدین پند داد استادم

وله

مرا چه حاصل ازین خواجگان بی حاصل / که هیچ کار مرا انتظام می ندهند
نه از دیانت و تقوی شراب می نخورند / که یکدگر را از بخل جام می ندهند
ندانم از کرم او چه در وجود آمد / که هیچ گونه بهستش زمام می ندهند
جواب قصهٔ ارباب حاجت از امساک / بجز بواسطهٔ ده پیام می ندهند
شگفت نیست که ندهند چیز در توزیع / که عطسه نیز بوقت زکام می ندهند
چو خلعت در دونان بشنجم اگر نه / ولیک هیچ رسومت بکام می ندهند
بهای شعر اگر خست جز که سحر حلال / زمال خویش بشیرینی حرام می ندهند
زننگ اگر ببرم نامشان سزد که قوم / زبخل هرچه توان برد نام می ندهند
دروغ گفتم انصاف راست باید گفت / که هیچ می ندهندم چرا همی ندهند
خداع و عشوه و دشنام و دفع و وعده دگر / ازین متاع نفیسم کدام می ندهند
چه جرم دارم ازین خواجگان که شاعر را / بعید شفیع جواب سلام می ندهند
کجا روم چه خورم من زباد شاید زیست / که قوت روز بروزم تمام می ندهند
زکوة می ندهند و کرم نمی ورزند / کتاب می نخرند و اوام می ندهند
پناه سوی قناعت همی برم زین قوم / که اهل خانهٔ خود را شام می ندهند
ولا بحکم ضرورت بپاز با بینا / چو هیچ جای نشان کرام می ندهند

ایضا

خواجه در تحسین فزاید چون بچند گردیش / شاعران در گفتگوی نغز بازاری کنند
شعر با یعنی نام خواجه را یاد آورند / آنکه ممدوحان بجز تحسین دگر کاری کنند

وله

هجا گفتن ارچه پسندیده نبود / مباد آن کسی کالت آن ندارد
چه آن شاعری کو نباشد هجاگوی / چو شیری که چنگال و دندان ندارد
خداوند امساک را هست دردی / که الا هجا هیچ درمان ندارد
چو نفرین بود بولهب را ز ایزد / مرا هجو گفتن پشیمان ندارد
رسول ابجهم داد فرمان بحسان / وزو هیچ مداح فرمان ندارد
مرا این غرزنان کز بخل مفرط / کس امید چیزی از ایشان ندارد
اگر هجو گویی درین گردن من / که هرگز زبانی با یمان ندارد
حروف هجا گر نخوانند از اول / کس اندر جهان خود دبستان ندارد

وله

ای ترا عرض خوار و مال عزیز / چند ازین سیم و زر پرستیها
مال بسیار تو ز دون همتست / ور تکبر از غرور مستیها
ور بلندی همت هرا / بی نوایی و تنگ دستیها
مال آبست و آب را پستست / میل باشد بسوی پستیها

ایضا

کرده ای پار با من انعامی / که کم و کیف آن تو خود دانی
رسم پارم همیدهی امسال / یا از آن داده خود پشیمانی
یا تمام است این کرم کامسال / آن پارینه بازستانی

وله

هر که شعری برم بر ممدوح / کند آن را بنقد خود مجروح
من و ممدوح نرد و هم کاریم / حال هر یک چو میشود مشروح
نیست زر در میان همه نخست / وزن بر ماه و نقد بر ممدوح

ایضا

شب سیاه بتاریکی ار نشینم به / که از چراغ لئیمان بمن رسد تابش
جگر بر آتش حرمان کباب باد لیکن / که از سقایهٔ دونان کنند سیرابش

وله

مدحتی گفتمت که چون زیور / در همه مجلس کنند پدید
خلعتی دادیم که چون عورت / از همه کس ببایدم پوشید

ایضا

هرچه آن از مرا بسم نخست / روزگارش گذاشت مر ابخ
زان چه حاصل چو روزگار دنی / نگذارد مرا همی بسخن

وله ایضاً

سوی تو ام وین که بر اقلیم حل و عقد … کلک گره‌گشای تو فرمان روا بود
گر گرد از جای گفت ابر هر زمان … وین قطره اگر و بچکد از حیا بود
با طبع تو مثل نتوان زد ز موج بحر … کان جمله شورش و شغب ابن بجا بود
از جود دست تو که به شکر است هر کسی … دانی که چون منی بشکایت خطا بود
خاموشیم ز غایت بی‌برکتیست از آنک … باشد خموش سازی کان بینوا بود
در انتظار جود تو صبرم بجان رسید … و انصاف بیشتر ز این طاقت کرا بود
زخم زبان و طالبقا را چه میکنم … خود این متاع شنعت بازارها بود
چون این همه بباید گفتن که نام را … بخشی محقری کرم آنکه کجا بود
چون خون من بریخته باشی در انتظار … بس هرچه زان سپس بدهی خونبها بود
دل پر امید و دست تهی از عطای تو … بعد از قصیده و دو قطعه روا بود
این داوری بنزد تو آورده‌ام بگو … آن روز را که داور و حاکم خدا بود
لایق بود که چون بروم من از این دیار … با من ز بخشش تو همین ماجرا بود
من خود از این طمع بتوانم بریدنیک … این ننگ و نام و همت عرض شما بود
آنم بتر که هر دم از این حال غافلند … وانکه مثل زنند که شاعر گدا بود

ایضاً له

تا زبانم بکام جنبانست … در ثنای رئیس لنبانست
چه رئیس آن خبیس پرتلبیس … مایهٔ ظلم و سایهٔ ابلیس
آنکه نامش ز ننگ پیدا نیست … در بدی و دنی کسش همتا نیست
آنکه او پیشوای دزدانست … سرو سرخیل زن بمزدانست
مردکی زشت روی گنده بغل … پای تا سر همه دروغ و دغل
بی حفاظ و گدا و قحبه زنست … کیسه پرداز و دزد و نقب زنست
طبع او لوم و شکل نامعلوم … صحبتش شوم و سیرتش مذموم
آن سیه کار کو بروز سپید … روشنایی بدزدد از خورشید
ببرد هر کجا که کرد گذار … آهن از چوب و کاه از دیوار

کند از جامه همچو باد خزان … شاخها را بیک نفس عریان
گر نظر بر روی فکند نرگس … کند او را ز سیم و زر مفلس
کیسهٔ غنچه گر نهی بر او … خرده خرده بدزدد آن زر او
ور بشاخ شکوفه بر گذرد … سیم او پاک در هوا ببرد
خرمن کاه آن خر از سرپای … بخورد جو بجو چو کاه ربای
دست ناپاک چون دراز کند … بغل گر سوی سپار بکند
یک به یک جامهاش بستاند … همچو سیرش برهنه گرداند
ور ببوید گل و سمن بو را … کند از بوی بینوا او را
بکشاید ز غایت عجزی … طوق قمری ز گردن قمری
گر نه بس بر آورد غلغل … پیرهن بر کند ز غنچهٔ گل
ورنه در بانگ و نعره افزاید … تاج فرق خروس برباید
ور در آید کبوتری بکنار … کند از پای او برون شلوار
هدهدی گر ز بام او ببرد … در زمانش کله ز سر ببرد
دم طاوس گر بدست آرد … کندش زان همه ز دست تهی
دست شوم ار بتیغ در یازد … مغز او از گهر بپردازد
کف دست ار بدو فرو آرد … توز را بر کمان نبگذارد
مهرهٔ مار از دهان ببرد … مور از میان ببرد
کمر کوه را خطر باشد … هر کی کش بدو گذر باشد
گر درستی زرش دهی در حال … در کم و کاست او فتد چو هلال
ور بدست تو دست او پیوست … ببرد نیمه ز ناخن دست
جامه دزد است آن سر آسیمه … کاج راضی بدی بیک نیمه
بندد سیم مردمان اندر … هست بر اعتقاد بفغندر
هر کرا اعتقاد این باشد … خود تو دانی که چون ببین باشد
باز نتوان ستد ز دستش هیچ … زانکه بس ممسکست بچاچ
هیچ چیزش بکس نپردازد … هرچه باید بتو براندازد

از خبیثی اوست گر بزید | بخورد هرچه بعد ازین برسید
از بخیلی که هست و امساکش | گر ببرد دست تا پاکش
نیست ممکن که نیم قطره چون | آید از دست ممسکش بیرون
این امین بین که برگزیدم من | تا از او دیدم آنچه دیدم من
در سقط پر زر و ابریشم | روز روشن ببرد از چشم
چشم من باد و لب پر از نفرین | روز و شب در قفاش بست چنین
بردو بر خود حلال بیداند | غراتم هنوز می خواند
وز شماری که خود بجود کردست | باقی نیز بر سر آورده است
این چنین فعل کو بکف دارد | سگ مرده بر او شرف دارد
هست دهم [illegible] تر ز باد خزان | زدن چوبا و شش کنم بلرزانم
دارد از خوک عادت دندان | تا خورد بر دروغ سوگندان
نخورد غم که میخورد بزه شند | بی تحاشی همی خورد سوگند
نیست نزدیک او علی الاطلاق | هیچ خوش خوارتر مگر سه طلاق
گرگ تا بیت نیک در نگرش | تاب گرگ درنده ورز فرش
شکم او جوال سیر و پیاز | دهن او غلاف پشک گراز
کس ندیدست از هنرمندان | کیر خواره زنی بدین دندان
گر ببینی تو شکل دندانی | تو زبانی دو زخش خوانی
هیچ هرگز ندارد او آزرم | هیچ در چشم او نیاید شرم
سخت پشت است در مسلمانی | دست او سخت تر ز پیشانی
گر بگردی بلاد ایمان را | کافرستان و ملحدستان را
بجدی و ادی و سنگ رویی | دومیم او نیابی ار جویی
هست در چشم عقل ناخوشتر | صورت و سیرتش ز یکدیگر
قلتبانی بود که چندین سال | بستاند زر از حرام و حلال
که جوی زان بهیچکس ندهد | وآنچه بگرفت باز پس ندهد
طرفه تر آنکه با هنرمندان | سر و کو ید بدین لب و دندان

دزدست دگر خبیثانست | نام و ننگ دگر ریشانست
روش و ریش بین صفت است | وانکه اش آرزوی معرفت است
هست در صحبت دغا بازان | طاق و جفتش بگو ز ابازان
گر نبودی مضارب و انباز | سفره او شکم بکردی باز
چون بجایست کافی کاشر | چون بره رفت تاجری فاخر
چون برادم نشان بگویم نام | تا تو در شک نیوفتی که کدام
که بروت مهین شهاب عمر | آن بغا و خبیک و زن غر
نه روا باشد این سخن راندن | سایه دیو را عمر خواندن
صیت عدل عمر فراوانست | ظلم او بیحساب چندانست
گر شود رهنمون بحرف صواب | بسته بودند دیو بیم شهاب
نام او خود ز ننگش آزرده است | لقبش باری ارچه درخورد است
هر کرا کار احتراق بود | او سزاوار احتراق بود
از در منصب و ریاست نیست | او بجز بابت سیاست نیست
خاک باش ای رئیس ده جهتر | ای بتحقیق پشک ز تو بهتر
می برآرد ترا ز سیم بری | رگ شیرین دامن سیم بری
تو که در میان آدمیان | که پسر خود فگنده بمیان
سخن با سفره نانت | بچه تره نهند بر خوانت
جعلی رو بگرد مزبله گرد | نه چو پروانه گرد مشعله گرد
بجزی هر که چون تو معروفست | که نه معروف بلکه معلوفست
تو که از ره زنان استادی | بتجارت چگونه افتادی
چون ترا حرفت جمله بری | سود ده یازده چه میشمری
صفت عمرو و زید جمله تراست | از برای چه میروی چپ و راست
سود کردم من از تجارت تو | طرف بربستم از عبارت تو
شرکت تو چو شرک و زندان | اهل او چو باد پسر و خزان
خیر تو لازم است هیچون | منعدست شر تو چو جرب

چون ندانی قیامت و حشر / فارغی از خدا و پیغمبر
نیست فرقی ترا حرام و حلال / کی بهارت بود ز دزد و بال
چه خوری گرد راه و رنج سفر / بر در شهر کاروان می بر
مردم کینه پیر چو نشینند / مصلحت هیچ تو درین بینند
نی خطا گفتم این خطا گفتم / مر ترا راهزن چرا گفتم
بخدا کان که اهل این کارند / از تو و پیرت تو بیزارند
رو بکار گل ای خر نادان / چون برد سیم مرد بازرگان
از بر خواجگان برون نرفت / تو و سرگین کشتی و پای درخت
هین اکنون ز کار زرون و ریا / می نویسند ملحد از روپا
کیسه ات شد تهی ز چیز کسان / باد ریشت فدای تیز کپان
زین حدیث ار چه پیر بجنبانی / ننگ سرگین پیکان لنبانی
از دو پاره دهی بدین پیمان / ریشت از گوز دان پیر از لنبان
یک ره از من نصیحتی بشنو / زر من باز ده بدو نرخ رو
چون برآوردی از زر من گرد / پوستینم چرا کنی ای مرد
بعد ازین کت زر و درم دادم / هیچکس با ز خانه ات کادم
با تو من بعد ازین چه بد کردم / که ترا کدخدای خود کردم
چند بر ما ازین تحکمها / یا تو خود از کجا و ما ز کجا
نه وثاق تو دیده ام هرگز / نه ترا ریش دیده ام هرگز
ننهادم بعمر خود روزی / بر بروت تو قلتبان کوزی
چه مرا در عذاب بیداری / از چه ام در خلاب بیداری
هر که او سفله را بزرگ کند / سعی در فربهی گرگ کند
خرس و خوکت چگونه خوانم من / که ترا کم ز هر دو دانم من
گرچه بوده است در نظر زشتم / ماجرای خود و تو بنوشتم
تا چو گویند بارها از من و تو / باشد این یادگاری از من و تو
این چه بنوشتم ار چه بسیار است / درهمی از هزار دینار است

جنایت نمی رسد بسخنم / عاجزم از ثنای تو چه کنم
بدعا آیم از ثنا اکنون / که سخن هرزه بود تا اکنون
تا علاج دماغ هرزه گران / نبود جز چماق و گرز گران
باد در گردن تو کرده بخم / طیلسانی ز موی بر محکم
باد چالاک در پس بازی / سر تو هیچو کودک غازی
باد چوب شکنجه را توفیق / تا دو ساق ترا کند تعلیق
هر چه آزاد شکنجه ضم کرده / یا ز تیغش جدا ز هم کرده
پی فرو برده بلکه سر تا بن / هیچو دیوار رز ترا ناخن
در سیه چال مدتی محبوس / مانده باد در طالع منحوس
بخلاص تو گر دهند آواز / روز آدینه باد بعد نماز
پس و پیش تو در ره بازار / در گرفته پیادگان و سوار
تو خرامان و گردن افرازان / نقره ها اندر قفای تو تازان
سپرت آزاد کرده گردن تیغ / بار خود بر گرفته از تن تو
ور چه سخت آید این سخن زنت / بعد ازین کیر خر بکون زنت
زین دعا گر چه نیست سودم را / جز برین دست رس نبود مرا
یا رب از پاسخم مکن محروم / مستجابست دعوت مظلوم
باد با او شریک در نفرین / هر که بر خواند و بگفت آمین

و له فی الغزلیات

هر شبی با دلی و صد زاری / منم و آب چشم و بیداری
نمانده است آب در جگرم / بس که چشمم کند گهرباری
دل تو از کجا و غم ز کجا / تو چه دانی که چیست غمخواری
آنگه از حال من شوی آگه / که چو من یک شبی بروز آری
گفتمش جان بناز و عشوه مبر / چشم بد دور ازین کله داری
مردمی کن مجوی آزارم / که نه کاری است مردم آزاری
بار عشق تو بر دلم خوش بود / خشم خوش تر کنون ز سرباری

من فراوان کشیده‌ام غم عشق
لیک کم بوده‌ام بدین خواری

که نه صبرم همی کند پشتی
که نه یارم همی دهد یاری

ایضاً له

صنم امروز یکی مطرب و جای خالی
شیشه پر ز می و صحن سرای خالی

خانهٔ خرد ولی همچو نگارستان
خوش و از زحمت هر خانه خدای خالی

زود شطرنج بدست آمد و در شیوهٔ خویش
راستی نیست هم از برگ و نوای خالی

خیز جانا و بیا تا سه به سه بنشینیم
که نباشند حریفان ز بلای خالی

بوفا بر تو که تنها بخرامی زیراک
نبود روی رقیبان ز جفای خالی

با تو در خلوت خواهم که کنم عیش از آنک
بر ملا عیش نباشد ز ریای خالی

مطرب انصاف درین مجلس هم زحمت‌هاست
لیک هم خوش نبود از دف و نای خالی

تا کنم بر رخ تو همچو چراغی ز شراب
مغز و اندیشه ز هر رنج و عنای خالی

با دب میکنمت خدمت ازان سان که بود
هرکجا تم ز همه چون و چرای خالی

دست مال سر زلف ار نکنم که گاهی
نبود از خدمت مالیدن پای خالی

لیک اگر از سر مستی دهمت بوسه برخ
فصل بستان نبود خود ز بلای خالی

ور بهر در کشمت هست ستم از جای گرو
بهر این کار بکار آید جای خالی

وله ایضاً

چه در دلست این که من در افتادم
که در دام عشق تو دلبر فتادم

چه بد کرده بودم که ناگه ازینان
بدست تو شوخ ستمگر فتادم

بمیدان عشق تو از اسب سودا
همی تاختم تیز و در سر فتادم

برین گونه هرگز نیفتادم ارچه
درین شیوه صد بار دیگر فتادم

من آیا چنین صبر و دل عشق بازی
نبود اختیاری ولی در فتادم

ز غرقاب این غم رهایی نیابم
که در موج دیده چو لنگر فتادم

خیال لب و زلف و رویش بدیدم
بپر در گل و مشک و شکر فتادم

بلغزید دستم ازان زلف مشکین
بدان چاه سیمینش اندر فتادم

وران چاه جانم خوش افتاد لیکن
ز بدبختی خویش بر در فتادم

وله

مژده ای دل که یار باز آمد
ترک چابک سوار باز آمد

غمزهٔ او که نیم مست برفت
با هزاران خمار باز آمد

بسته جانی هزار بر فتراک
این زمان از شکار باز آمد

هر شماری که کردم از چشمش
نه یکی صد هزار باز آمد

یارب آن ساعت خجسته چه بود
کز در من آن نگار باز آمد

نه بمردم سپاس ایزد را
تا بدیدم که یار باز آمد

آخر آن اشک شام و آه سحر
عاقبت هم بکار باز آمد

هین برون شو تو ای غم از دل من
که مرا غمگسار باز آمد

ایضاً

چه باشد گر ز من یادت نیاید
که از دوری فراموشی فزاید

ز چشمت چشم پرسش هم ندارم
که از بیمار پرسش خود نیاید

مکن بر جان من بخشایشی کن
بگو آخر که این مسکین نشاید

سلامی از تو مرسوم است ما را
پس از سالی مرا مرسوم باید

چرا بربستی از من راه پرسش
مگر کاری ترا زین می‌گشاید

بجان تو که اندر آرزویت
مرا هر روز سالی می‌نماید

شب می‌آورم روزی بحیلت
که شب آبستن است تا خود چه زاید

وله

کجایی ای به دو لب آب زندگانی من
کجایی ای غم تو اصل شادمانی من

بهوی وصل توام زنده ورنه مرده
اگرچه فارغی از مرگ و زندگانی من

بپرس حال دل من بشرح از لب خویش
که گفت وی ز حال سوز نهانی من

چنانکه بر سر من هست سرگرانی تو
مباد در پی چشمن تو دل گرانی من

غریب شهر توام رحمتی بکن آخر
مکن جفا و ببخشای بر جوانی من

بشهر خویش مرا پاسبان بدند کسان
کنون همه ز پی تست پاسبانی من

بدین صفت که منم از زمانه گر سسته
نبود در خورم این عشق ناگهانی من

ز تاب چشم برنج آمدم که هر ساعت
بخلق بر شمرد محنت نهانی من

وله ایضا

سپیده دم بصبوحی شتاب باید کرد
نگاه در قدح پرشراب باید کرد

نه ذره ایم که از آفتاب بگریزیم
صبوح پیش تر از آفتاب باید کرد

نقاب شب ز رخ روز چون فرو کردند
ز آب بر رخ آتش نقاب باید کرد

درنگ می نکند دور چرخ در بد و نیک
بدورهای پیاپی شتاب باید کرد

سفوح دل غمگین اگر همی سازی
هم از شراب چو یاقوت ناب باید کرد

چو رهنمایی اندر خرابی باده است
نماز خویشتن از می شتاب باید کرد

بوالفضولی اگر عقل با طرب بجدد
بسا کمینی با او خطاب باید کرد

چو آب زندگی از باده می شود روشن
طراز عیش خوش از کار آب باید کرد

ز گفت و گوی اگر در زمانه نگریزد
هم اختیار سپر رود و رباب باید کرد

وگر سماع ز نی مرد و خوشتر باید
دعای صاحب عالی جناب باید کرد

سپهر صدر جهان فخر دین که از در او
سعادت ابدی اکتساب باید کرد

ایضا له

بزیر سایه زلف تو عقل گمراهست
غلام روی تو چون آفتاب سحرگاهست

همیشه سایه روی تو بر سر خورشید
چنانکه سایه خورشید بر سر ماهست

مرا ز حسن تو تا دیده داد آگاهی
ز خویشتن همه که خدای آگاهست

لب تو نیک بدندان ماست و ز غم او
همیشه این دل غمگین بکام بدخواهست

وثاق ور دو ترا استخوان پهلوی من
شکسته پسته و درهم چو خرگاهست

شدند از بر من صبر و هوش از چنان
دلم برفت و کنون دیده بر سر راهست

بروزگار وصال تو در نشاید یافت
که وعده تو درازست و عمر کوتاهست

وله ایضا

امروز روی تو ز همه روز خوشتر است
شیرین لبت ز جام دلافروز خوشتر است

بیمار چشم تو که همه خون دل خورد
امروز پاره ز همه روز خوشتر است

بر دل خوش است وصف درازی لفظ تو
پرده دری غمزه دلدوز خوشتر است

گفتم که بازده دل ریشم بخشم گفت
سر تو مر دل صداع تو هر روز خوشتر است

باور دو تو بهست مرا ز آنکه شمع را
هم بار رشک دیده او با سوز خوشتر است

با آنکه نیست خوی تو با ما چنان نکو
پیش ما بار حدیث بد آموز خوشتر است

در روی تو نظاره و بر یاد تو شراب
دایم خوش است و موسم نوروز خوشتر است

وله ایضا

سوز عشقت جگر همی سوزد
تاب رویت نظر همی سوزد

تو چه دانی که آتش رخ تو
نظر اندر بصر همی سوزد

هرچه از دیده پیش ریزم آب
دل مسکین بتر همی سوزد

نیست از آب چشم فایده
غم تو خشک و تر همی سوزد

آنچنان سوخته جگر شده ام
که دلم بر جگر همی سوزد

بهجر تو هرچه باید از دل و جان
همه در یکدگر همی سوزد

همچو شمعی در آب دیده دلم
هر شبی تا سحر همی سوزد

ایضا له

کمنی ای دوست اگر بتوان کرد
هرچه از شور و شر بتوان کرد

نه دل من که بیک غمزه تو
عالمی زیر و زبر بتوان کرد

چون سر زلف تو از مشک سیاه
نه بسی خون جگر بتوان کرد

نه و لعل و گر نی چو لبت
لبی از تنگ شکر بتوان کرد

تو ز من روی نهان کرده و بس
کو پی اندوه مخور بتوان کرد

صبر تا چند کنم از رخ تو
صبر آخر چه قدر بتوان کرد

جگرم خوردی و خونم خوردی
دل ببردی و چه دگر بتوان کرد

نیم جانی که بجا ماندست اکنون
ببخش بخشش اگر بتوان کرد

بهر آن بد که کنی خرسندم
که از آن نیز بتر بتوان کرد

با رخ تو همه کاری چون زر
بتوان کرد و بزر بتوان کرد

رحمتی از تو توقع دارم
به چند بیش مگر بتوان کرد

وله ایضا

گل ز رنگ تو پیرهن بدرد
روی تو پرده بر چمن بدرد

چون برد غمزهٔ تو دست به تیغ | زهرهٔ مهر تیغ‌زن بدرد
زار زاری دو لعل جان‌بخشت | درع بر خویشتن کفن بدرد
چون بخندد دهان شیرینت | پرده بر لؤلؤ عدن بدرد
گوهر از شرم تو دهان صدف | هم به دندان خویشتن بدرد
نافه گر بوی زلف تو شنود | شکم خویش در ختن بدرد
با رخت لاف زد به نیکویی | غنچه را باد از آن دهن بدرد
سرو بالای تو چو بگزاید | پوست بر قد نارون بدرد
پرده بردار تا سراپایت | پرده بر هر که در چمن بدرد
دست سودای زلف تو مردم | جامه بر صد هزار تن بدرد
هر که خود را بر آستان تو دوخت | پیش تو پوستین من بدرد
مهرت از هر دلی که سر بزند | چون من و صبح پیرهن بدرد
من ز پیشتوری تو می‌ترسم | که بی سپر مرد و زن بدرد

و له ایضا

رخی چنان که ز خورشید و ماه نتوان کرد | خطی چنان که ز مشک سیاه نتوان کرد
چگونه بوسه توان زد بر آن رخ نازک | که از لطافت دوری نگاه نتوان کرد
به پیش چهرهٔ تو از غم دم نزنم | که پیش آینه دانی که آه نتوان کرد
به ترک وصل تو و دل بگفتم و رستم | به هرزه عمر گرامی تباه نتوان کرد
به آب دیده در آغشته است قامت من | که چوب تا نکشد نم دوتاه نتوان کرد
به هیچ‌گونه ندانم رهی تو یا ندهی | همه جهان را بر خود گواه نتوان کرد
بدان که تا تو بحالم نگر شوی آگاه | ز ناله مردم پیکی براه نتوان کرد
منم ز عشق تو آن من که عشق‌بازی تو | بجز بواسطهٔ مال و جاه نتوان کرد
چو من بمردم از اندیشهٔ وصال ترا | حدیث خواه توان کرد و خواه نتوان کرد
بجز بیدرقهٔ جاه صدر فخر الدین | دلیر بر سر کوی تو راه نتوان کرد

ایضا له

روی خوبت به قمر می ماند | ذوق لعلت بشکر می ماند
عقل با آن همه دانایی خویش | چون ترا بیند در می ماند
اندرین عهد سمانافتنه | بسر کوی تو بر می ماند
چشم من با لب تو سر دو جهان | خشک می بارد و تر می ماند
با رخ خوب تو در خانهٔ من | اول شب بسحر می ماند
گفتی از نایم و زحمت ندهم | این یک چیز دگر می ماند
من بد انچه ام این شیوه ز تو | بطلب کاری زر می ماند
هر که آید بر من روز دگر | در همه شهر خبر می ماند
مگر از نازکی عارض تو | بر وی از بوسه اثر می ماند
بوسه خود چیست که بر چهرهٔ تو | نقش تیزی نظر می ماند
بر من اکنون ز بسیار غم تو | نیم جانی و بسر می ماند
هیچ دانی که چو آن ابستانی | بر من او را چه قدر می ماند

ایضا له

ماه رویا ز غمت یکدم نیست | که چو زلف تو دلم درهم نیست
زلف و بالای تو با هم گشتند | پشت و بالای کسی بی خم نیست
غم تو می‌خورم و شادم از آنکه | هر که را هست غم تو غم نیست
دست در دامن زلف تو زند | که دل او چو رخت خرم نیست
بقلم شرح غمت ندهم از آنکه | دو زبانست قلم محرم نیست
ماجراهای دراز است مرا | با که گویم چو کسم همدم نیست
همدم من بجهان جز صبح و صباست | بجز این همدم از عالم نیست
راز با هیچ‌کس نیارم گفتن | که ورا بند زبان محکم نیست
با صبا نیز نگویم که صبا | هست هر جایی و هم محرم نیست
بر دم هم بخیالت گویم | که از او محرم‌تر دانم نیست

و له ایضا

هر که چون روی تو رویی دارد | کی سر راحت ذهنی دارد
هر که دارد دهن و زلف و خطت | گوشه و چنبره و طوقی دارد

از جان دوست ترا دارد دل / آری چون دارد یاری دارد
زنده کن مرده دلم را بدمی / که دهانت دم عیسی دارد
دم زلف تو گرفتست دلم / ابلها کو دم افعی دارد
چشم تو خون دلم کرد حلال / وانکه از خط تو فتوی دارد
مردم او بزد در من غم تو / خود نگویی که چه دعوی دارد
بهر بوسی که ز تو خواسته‌ام / بر منت چشم چرا می‌دارد
بدهی خود بدهی حکم تراست / خشم و دشنام چه معنی دارد

وله ایضا

نام تو برم زبان بیاساید / یاد تو کنم روان بیاساید
در برگیرد ترا اگر یابم / تا مغز در استخوان بیاساید
الا غم تو نماند در عالم / چیزی که دلی از آن بیاساید
بوسهٔ تو نیازموده‌ام لیکن / دشنام دهی که جان بیاساید
تشویش و فتور غمزه و طره / گر بنشانی جهان بیاساید
حیفی دانی بزرگ اگر جانم / از جور تو یک زمان بیاساید
آسایش ده تو نیز یک ساعت / تا این تن ناتوان بیاساید
بگشای شبی نقاب سکی / از نعرهٔ پاسبان بیاساید
بردار ز چهره زلف تا خورشید / از گردش آسمان بیاساید
بر دوز لبم ز ناله تا یک شب / گوش فلک از فغان بیاساید
یک نفسم ز شغل آمد و شد / وقتست که ناگهان بیاساید
تا خواجه بگه سگ درت باری / از زحمت این گران بیاساید

ایضا له

کسی که دل بسر زلف یار در بندد / بروی عقل در اختیار در بندد
چو خلوتی طلبد دیده با خیال خوشش / بآب دیده همه رهگذار در بندد
بروز چگونه نهم نام دلگشایی که او / اگر دلی بگشاید هزار در بندد
بتان چین همه از بهر کله بند از ... / ز رشک چین قبا کان نگار در بندد

هزار نکته کسی را دلی شکسته بود / بدان دو مار بس مشکبار در بندد
گمان بود که چو قد نگار من باشد / بدان که سرو همه تن نگار در بندد
بجان زدو شده آن عشوه چو جان بستند / دهان زلفت که بشنید استوار در بندد
زیان جانی آسان بود ولی ترسم / ز بد معاملگیهاش کار در بندد
مکن نگار ایکبارگی در وصلت / تو در ببند که خود روزگار در بندد
ز عشق قد چو سرو تو چشم من سیلی / ز خون دیده بهر جویبار در بندد
ز عکس لعل تو خورشید ظرفها سازد / بدان نگر که همی کوهسار در بندد
اگر صبا بگل چهرهٔ تو برگذرد / چه دستها که از آن لاله‌زار در بندد
وگر حکایت روی تو بشنود بلبل / چه نعرها که بباغ بهار در بندد
وگر بچند قد ترا چمن پیرای / چه جویها که بسرو و چنار در بندد

وله ایضا

بازم لباس صبر بصد پاره کرده / بازم ز کوی عافیت آواره کرده
ترسم خجل شوی اگرت آورم بروی / این جورها که بر من بیچاره کرده
هرچه آسمان بخنجر مریخ می‌کند / تو در زمین بغمزهٔ خونخوار کرده
خود با دل تو لابهٔ ما سودمند نیست / گویی بر غم ما دلی از خاره کرده
گویند رستخیز بهم بر زند جهان / این بار نیست خود که تو صد باره کرده
کرد او و داوری که کنم بر تو من درست / تا بی سبب چرا دل من پاره کرده
گفتی که رایگان غم من میخوری نه بس / الحق تو این شگرف همواره کرده

ایضا له

ای روی تو آرزوی دلها / شادی غمت بروی دلها
ای حلقهٔ زلف تو همیشه / آشفته ز گفت و گوی دلها
بشکسته بجو بهار عشقت / مسکین دل تو سبوی دلها
در لنگهای زلف شکنت / افکنده زمانه گوی دلها
غارتگر زلف تو میان جست / دربسته بجست و جوی دلها
پی در پی تو هزار فرسنگ / بتوان آمد ببوی دلها

تا با دهن تو می نشیند | بس تنگ شدست خوی دلها

وله ایضا

هر شبی از سرشک من دامن خاک پر گهر شود | شاد شدم اگر ترا از غم من خبر شود
بی تو تنم ز لاغری گشت بران صفت که گر | دست در آه من شود تا به ستاره بر شود
ز آتش دل مرا جگر خون شد و باز این عجب | گر ز دم سپهر نفس خون دلم جگر شود
هر سحری که آورد باد نسیم زلف تو | جان بکنار لب دود دیده برهگذر شود
خاک درت ز کیمیاست عزیزتر که چون | در رخ و چشم ماش جمله زر و گهر شود
در سر زلف تو دلم تنگ بدست کرد جای | هیچ نبود گرش بسی کار چنین بسر شود
مانده در دو چشم من عکس رخ تو از قطره | اشک برخ فرو دود و رود و بجد دور شود
ناله من چو بشنود زلف تو دل چه جای سنگ | کو دلا که بهر چه از پی مار اگر شود
خون دلم همی رود در سپر دیده دم بدم | عاقبتش همین بود دل که پی نظر شود
عشق چو رخ نمود خود کم نبود بلا و غم | لیکن همه عادت آن بود کز پی یکدگر شود

ایضا له

درد دل از حد گذشت و یار نداند | دل همه غم گشت و غمگسار نداند
شد ضعیفی چنان نحیف که او را | گیر چه صد بار در کنار نداند
جان دهمش بی مزد تا ببرد دل | هیچکسی خود درین شمار نداند
ماه رخا با لب تو جان رهی را | هست حدیثی که راز دار نداند
گر بگذاری بگوش تو برسانم | لیک بشرطی که گوشوار نداند
چشم تو کی غم خورد بحال دل من | گر همه جز مستی و خمار نداند
جور ز خوبان توان برد و لیکن | غمزه ست تو حد کار نداند
خسته دلم را چو آرزوی تو خیزد | چاره بجز صبر و انتظار نداند
آنچه تو دانی ز گونه گونه جفاها | لیک بدانست که روزگار نداند

وله ایضا

گر بخواهی کشتنم یکبارگی | رحمتی آخر برین بیچارگی
عشق بی تابت مارا بس بود | محنت تنهایی و آوارگی
در فراقت جز غم غمخواره نیست | وای کش غم کند غمخوارگی
هر شبکم نظاره رویت زدود | جز درود دیده غیرت بر نظارگی
کشتیم در انتظار بوسه | ای بکیشم کرم کرده بارگی
یا بده بوسه و جانم زنده کن | یا بکشم تا وارهم یکبارگی

ایضا له

تا نگارم رای رفتن می زند | عشق آتش در دل من می زند
هجر او خون دل من میخورد | وصل او می چند و تن می زند
میخورم سیلی که کلم از غمش | ایه سیلی چه که گردن می زند
ماه در شب دیده خرمن زده | روز و شب بر ماه خرمن می زند
گر دلم زد رای رخسارش رواست | راستی را رای روشن می زند
آنچه من با یار سنگین دل کنم | عشق او با من همان فن می زند
من گریبان می درم ز دست او | و همان دو چشم بدامان می زند
چشم او بر دوستان تیغ جفا | گوییا خود بر روی دشمن می زند
لابه ما بر دل سنگین او | باد پنداری بر آهن می زند

وله ایضا

گر ترا گویم که عاشق نیستم | باز جان یار موافق نیستم
از منت باور مباد این سخن | زانکه در این قول صادق نیستم
عاشقم عاشق باواز بلند | بس که باشم من که عاشق نیستم
تو بچشم از فزونی از عذرا و من | در غم تو کم ز وامق نیستم
عشق تو بیچند میکردم نهان | زانکه دانستم که لایق نیستم
آشکارا کردم اکنون از خوبان | و ندرین دعوی منافق نیستم
هر که در عالم ترا عاشق شده | من به از چندین خلایق نیستم

ایضا له

مرا که زهره نباشد که در رخت نگرم | بیا بگو که برای وصل تو چگونه خورم
بچشم من نرسد گردت ار ببینی گرم | بگرد تو نرسد چشم ار ببینی نگرم

بدولت تو غم آتشی دلم زنده است   ز شادی ار چه نماندست آب بر جگرم
شود در سینهٔ من مهر روی تو تابان   اگر چو صبح زدست پیرهن بدرم
حکایت غم تست ار بخانه بنشینم   فسانهٔ من و تست ار بکوی ار گذرم
با قبای اختر شناسی افتادم   ز عشق روی و قدت تا برفته ز برم
بیاد قد تو از بس که سرو پرایم   از آرزوی رخت بس که اختران شمرم
من و خیال تو زین بس اگر بود خوابم   من و حدیث تو اکنون اگر بود خبرم
چو آفتاب اگر جای بر فلک سازم   روان شود غم عشقت چو سایه بر اثرم

و له ایضا

آخر چه شد که راه جفا بر گرفته   بی هیچ جرم سایه ز ما بر گرفته
خود در طریق جور همی پا نسپکی   یکبارگی حجاب وحیا بر گرفته
ما دیده از خطای تو بر هم نهاده‌ایم   بس تو ثواب با بخطا بر گرفته
افکنده‌ایم بخاک ره آخر چرا تو نیز   نی خود ز خاک راه مرا بر گرفته
بر خود نبسته بهر عمل مرا   وانگه بخط خویش گوا بر گرفته
با خاک ره برابرم از بهر آنکه تو   هستیم و نیستیم برابر گرفته
باری ندامتی که چو بگذشته مرا   از روی اختیار کرا بر گرفته
بر دست خویش بوسه ده اکنون که کشتیم   کالحق بسی بزرگ ز پا بر گرفته
گویی که من تراام و خونم همی خوری   ای ساده دل مرا ز کجا بر گرفته
تا دفع روزگار بنام تو میکنم   تو خود دو مرده تیغ جفا بر گرفته

ایضا له

خطی بر سوسن از عنبر کشیدی   سپر خورشید در چنبر کشیدی
همه خطهای خوبان جهان را   بخط خود قلم بر سر کشیدی
کنار پسته‌ات پر سبزه کردی   پر طوطی سوی شکر کشیدی
غبار مشک بر سوسن فشاندی   طراز لاله از عنبر کشیدی
شکستی پشت سنبل را بدان خط   که از ماه برویش بر کشیدی
مگر فهرست نیکوییست آن خط   که بی پرگار و بی مسطر کشیدی
مه اندر خط شد از رشک که از مشک   هلالی بر کنار خور کشیدی
کشد بر چهره هر خوبی خطی لیک   تو خود از گونهٔ دیگر کشیدی
بگرد قرص ماه آن خط سبز   ز صد قوس قزح خوشتر کشیدی
ز زلفت بس نبود آن ترک تازی   که هندوی دگر را بر کشیدی

وله

زهی مالیده رویت لاله را گوش   بنا میزد زهی خط و بنا گوش
لب لعل تو مردم عاشقان را   پر از گوهر کند چون چشمها گوش
شود شیرین دهان تلخ گوشم   گرم باشد حدیثی از تو واگوش
کشم در حلقهٔ زلف تو هر دم   گرفته صبر و عقل و هوش را گوش
قدی چون سرو داری راستی را   که هستم از میان جان دعا گوش
من از غم ناله در بسته چو بلبل   در افکنده تو چون گل از جفا گوش
بگریه گوشمال چشم دادم   که از چشمت چرا دارم وفا گوش
برقص آید دل اندر سینهٔ من   چو آواز تو ام آید فرا گوش
ندارد بی جمالت دیده آبی   نباشد بی سماعت با نوا گوش
بقصد جان خلق چشم مستت   کمان ابروان آورده تا گوش
ز خط تو مثال از بنده خدمت   ز زلف جادوان جان ما گوش
بمن چشم عنایت چون بگذاشت   بعشق اندر زمان با چشم یا گوش
ز تو این چشم دارم کز سر لطف   دلم را داری از بهر خدا گوش

ایضا

جان که از عالم خود او را داشتم   بهر تو تا بوده‌ام انگاشتم
دیده را با نقش خود پرداختم   سینه را از مهر او انباشتم
مطبخ سودای خود یعنی دماغ   از برای عشق تو افراشتم
در زمین سینه از روز نخست   دانهٔ دل خود نباتت کاشتم
تختهٔ وقف غمت بر دل زدم   نام عشق تو بر و بنگاشتم
جز زر و سیم رخ و اشک آنچه من   آن زر و سیم آن تو پنداشتم

گردی بد تن بهجرش در زدم / ورتنی بد دل ازو بر داشتم
از پی مرد و جهان بر خواستم / جز غمت کز بهر خود بگذاشتم

ول

ما حالی از نشاط کناری گرفته ایم / در پی ز جام غصه خماری گرفته ایم
پرورده ایم دشمن جان از ابخون دل / بس لاف می زنیم که یاری گرفته ایم
چندین هزار گلبن شادی درین جهان / ما با غم تو دامن خاری گرفته ایم
دیده بهره بود و بمعیار مردمی / از دوستی هر که غباری گرفته ایم
هر که که دست در پی زلف تو نمی زنیم / چون نیک بنگری دم ماری گرفته ایم
جز درد دل ز دیده ندیدیم وزین سبب / بر خون دل ز دیده کناری گرفته ایم
کردم شمار و در غلطم از همه شمار / در عمر خود ز هر که شماری گرفته ایم
آیین خوشدلی ز زمانه بر او فتاد / ما بیهوده چرا پی کاری گرفته ایم

ایضا

شب نیست کم ز هجر تو صد غم نمی رسد / اشکم بچار گوشه عالم نمی رسد
من در تو چون رسم که نسیم سحرگهی / در گرد آن کلاله پرخم نمی رسد
در چشم من نرست قد سرو یکرت / زان بیل که چشمهام فراهم نمی رسد
از بس که خاک کوی تو در دیده گشتم / جز گرد ازو برین دل پرغم نمی رسد
فریاد من نمی رسی و این دل غمین / از خشک ریش هجر بمرهم نمی رسد
شکر هست اگر نمی رسدم مژده وصال / باری بلا و محنت و غم کم نمی رسد
گویم گزین سپس ندهم دامنت ز دست / گفتن کنون چه سود که دستم نمی رسد
دشوار امید وصل توان داشت کز فراق / آهی بر آمد و خبری هم نمی رسد

ول

ای بتو چشم نیکویی روشن / وی بتو خانه دلها گلشن
بسته ام در پی زلفین تو دل / شکن آن زلف و دلم را شکن
هر سیاهی که رخت با من کرد / اندر آمدش همه پیرامن
خط خود بر رخ خوب تو نبشت / حسن چون دیدش جهی روشن

در کشی دامن ازین چشم پرآب / تا نخوانند ترا تر دامن
خوش در آمد خط ای جان چه شود / که درای تو چنان خط با من
تا تخلص کنم از وصف رخت / بثنای سپر احرار زمن
فخر دین صاحب عادل که مدام / دشمنش باد بکام دشمن

ول

گر امروز آن بت همدم نیاید / نصیب جان من جز غم نیاید
نیامد دوش و جانم بر لب آمد / زبیم آنکه امشب هم نیاید
اگرچه وعده داد و خورد سوگند / ولی با اینهمه ترسم نیاید
مرا گر نایدا و ناید و گر نی / غم و اندوه و محنت کم نیاید
چه سود از آمدن زین پس که جانم / نباشد مانده گر این دم نیاید
من او را از برای سور خواندم / ولیک او جز که با ماتم نیاید
گر از وی یک او شاید فرستاد / چو کس در راز او محرم نیاید
دگر او را نباشد آمدن رای / بقول هر که در عالم نیاید

ایضا

خیز در ده شراب گلگون را / شادی اندرون و بیرون را
آنچنان مست کن ز باده مرا / که ندانم ز کوه هامون را
چون ز باده بپرهیزم شود گردان / نارم اندر شمار گردون را
خون من خورد چرخ ساغر کش / باز خواهم ز ساغر آن خون را
جرعه بر خاک ریز هر ترک / مست گردان دماغ قارون را
تا ز شادی آن بر اندازد / از دل خاک گنج قارون را
چرخ اگنک اهل دانش را / آسمان بر کشید هر دون را
باده را در فکن تو نیز بجام / بر کش آنکه بیاع موزون را
تنگ ابریشمین بکش بر چنگ / گرم کن با رکین گلگون را
تا ز هر شکست لشکر غم / بپر خم برم شبیخون را

وله ایضا

دمید صبح دویدیم چو خفته برخیز — بساز چنگ و در افکن بخلق رستاخیز

ببوی باده بر آمیز نکهت گل را — که شب بروز بر آمیخت صبح رنگ آمیز

چو از مستی دست قدح بستان نماند — بدست خویش قدح را بجلق مست در ریز

ترا که گفت که چون روزگار ساعت — بهانه جو رنگ بغرپیل چرخ بر زمین بیز

بجام باده فرو بر سرم و گر ترسی — که غوغه کرده هم زلف تست بیخ بریز

محیط چرخ دخانیست خیزش از عکس — بسیط خاک غباریست انگیزش خیز

ز آسمان بما زمان زمان جگر د — نه روزگاری ما تا نفس نگر مستیز

بدست رطل گران داده ایم باد دل روز — بجای پستی اگر مردی از سرم مگریز

وله ایضا

نگارم چو گرد گلستان برآید — فروش دلم تا بگویوان برآید

چمان سرو در خاک پایش بغلطد — چو گرد چمن با خرامان برآید

برآید غریو از دل خلق اگر او — دگر ره بباز از زنیسان برآید

چو غنچه برآیم ز دل هر که بینم — که آن سرو بن از گلستان برآید

بسی بر نیاید که از دست چشمش — غریو از گل و سروبستان برآید

بر و چرخ انگشت حیرت بدندان — چو پروین از آن لعل خندان برآید

فلک چشم خورشید پیشش کند زود — چو گرد سمندش ز میدان برآید

مرا وصل شیرین لبش راستی را — برآید هم از لطف جانان برآید

دهانی چنان تنگ و نایاب کو راست — بجان گرد بد بخت ارزان برآید

تن اندر غم دل دهم زانکه دانم — که این کار دشوار آسان برآید

چو پیوست زنجیر آه مسلسل — بجز ناله بر دل که با آن برآید

برآید از دم امید دل من — ولیکن بصبر فراوان برآید

مرا مهر آن چهره لعل گلگون — فرو رفت با شیر و با جان برآید

ایضا له

چو روی خوب تو خورشید آسمان هم نیست — بقد قامت تو سرو بوستان هم نیست

ببوی آنکه به رنگ رخ تو گردد گل — بسی تکلفها کرد هم آنچنان هم نیست

بجان ز لعل تو بوسی خریدم و دانم — که گر نباشد سودی دران زیان هم نیست

دو دست من ز میانت چه طرف بر بندد — ترا چو با کمر آن نیز در میان هم نیست

امید بوس لبی کنار از تو شد بر دیده از انک — بدیدنی ز تو قانع شدیم و آن هم نیست

کم از دهان تو باشد چو از لذت وصل — ببینم چندان روزی از دهان هم نیست

بداده ام دل و جان نمی خورم غم تو — که در هوای تو غم نیز با کسان هم نیست

ببینکوئی و شکر تو با کمک نفس — نه در پیچبان که اندر جهان هم نیست

مگر نفسم آنکه دولت راست نیست با چه — لطافتی بدروغ از چه زبان هم نیست

وله ایضا

در عشق تو دل بجان همی کوشد — عاجز شد و همچنان همی کوشد

در سنبل تا بدار می پیچد — با نرگس ناتوان همی کوشد

پیدا گوید که فارغم و آنک — با درد تو در نهان همی کوشد

با آن همه ناتوانی چشمت — با خلق همه جهان همی کوشد

تا وصل تو خود کرا بود روزی — حالی همه کس دران همی کوشد

هر کس که وصال تو همی جوید — با گردش آسمان همی کوشد

در عشق ز صبر شکرها دارم — انصاف که بر چه سان همی کوشد

با هجر تو گر چه بس نمی آید — مسکین بچخد بجان همی کوشد

دل بیخود از لب بجان بوی — گر سود و گر زیان همی کوشد

ایضا له

با لب تو جان شکار زلف تست — با رخ تو کار کار زلف تست

چشمه خورشید مشکوی تست — حلقه شب گوشوار زلف تست

در عروسی جهان عقل را — دست و پنجه در نگار زلف تست

پر ز عنبر شد کنار عارضت — آن نه خط آن نثار زلف تست

من چگویم کز رخ روشن ترا — فتنه کاندر روزگار زلف تست

صد هزاران دل ببودی و هنوز — شصت و پنجه در شمار زلف تست

تا زنخدان تو زندان دل است — جان ما زنجیر دار زلف تست

عالمی عشاق را از مرد و زن / آرزوها در کنار زلف تست
پر دُرر رخسارم از شنگرف تنگ / نقش شد کین کو پسنگار زلف تست

ولہ ایضاً

بس شگفت کار و بار لبت / بس عزیز است روزگار لبت
ای بسا جان و دل که از زلفت / برهم افتند روز بار لبت
بس لماشه که مانده ایم قرم / همچو چشم تو در خمار لبت
بلبم گو بیا که باز خورد / باده لعل خوشگوار لبت
در همه کارگاه کان بدخش / نیست یک لعل بر عیار لبت
بسر تو که گر فرو گیرم / یک شبی چون قدت کنار لبت
همچو خطی تو حلقه بسازم / گرد آن لعل آبدار لبت
خوش بود جان و جان من خوشتر / خاصه چون هست هم بکار لبت
جان اگر صد هزار لطف کند / عاقبت هست شرمسار لبت
چرخ پیروزه پشت حلقه کند / پیش لعل گهر نگار لبت
نقش دیوار جانور گردد / اگر افتد برو گذار لبت
خوش و شیرین شده است جانم ازانکه / پرورش یافت بر کنار لبت
بوسه ده که جان خسته من / بلب آمد در انتظار لبت
ورنه همه که خدایی دل من / نیم جا نیست یادگار لبت
ترسم از نازکی برنج آید / ورنه هم کردمی نثار لبت
چون همه جان خود از لب تو برم / بس کی آید او بکار لبت
چون خضر عمر جاودان یابم / گر خورم آب چشمه سار لبت

ایضاً له

نگارا چند ازین پیمان شکستن / ز پیمانه دل پیوندان شکستن
کمان ابروان درهم کشیدن / وزو در جان من پیکان شکستن
سر زلف تو زان تا شد رسیدست / که باشد عادتش پیمان شکستن
لبت را رسم باشد گاه خنده / گهر را کام در دندان شکستن
شکر را عیش شیرین تلخ کردن / قدح را خنده اندر جان شکستن
دهانت را است عادت وقت گفتار / شکر از پسته خندان شکستن
دلم زندان غم گشتست و غم را / نباشد کار جز زندان شکستن
چه مردی باشد اندر عهد بستن / بدشواری و بس آسان شکستن
بدین پستی که پیمان تو باشد / بیک ساعت دو صد پیمان شکستن

ولہ ایضاً

می شنوم باز که یاری دگر / در غم مرا کرده یاری دگر
نیست قرارت بر من تا ترا / با دگری نیست قراری دگر
تو بکنار دگران وز تو من / در هوس بوس و کناری دگر
شکر خدا را که بجز ناکسی / از تو نکرده ایم شکاری دگر
دل بتو دادن نه خرد بود لیک / رفت ازین نوبت باری دگر
دل ز غم ار خون شودم گو بشو / نیست جز این کارش کاری دگر
خوش نبود الحق در راه عشق / هر نفسی تازه شماری دگر
ور نتوانم که کنم ز غم تو / به ز تو یا همچو تو یاری دگر

ایضاً له

نگار دل پسا هم لاله رنگیست / چو غنچه بسته طبعی خشم تنگیست
لبش را هر نفس با می عتابیست / رخش را هر زمان با لاله جنگیست
دو شکل تو بر ابروی کمانیست / که هر غمزه درو تیر خدنگیست
چو بیماریست چشم ناتوانش / که بر دوشش ز غمزه نیم لنگیست
زبانش چون روان کرده بعذرش / تو گویی لشکری اندر دو رنگیست
چرا تیر و کمان بر من کنی راست / مگر زین بیشتر با مات جنگیست
تنم گفتم که نالانست گفتا / چه بو دستت نبا میزد و جنگیست
مکن چندین تبا بر من جفا / که نرگس را که بینی نام زنگیست
مرادا ایم بوصل تو شتابیست / وگر چه در تو زین معنی درنگیست
تو بس سنگین دلی آری توانی / اگر صبری کنی اندر تو سنگیست

خطش سبز است و لب خندان رخ خوب — چو گل سرکش کش از تو بوی رنگت

و له ایضاً

باز دیگر زکر می‌آموزی — ایک دلها بجفا می‌سوزی

طالع بد بود آن شب که دلم — بتو دادم ز پی بدروزی

تا زدی در دلم آتش بدو دست — از دو انگشت چراغ افروزی

می‌دری پرده و می‌دوزی دل — بر غمزه و کین اندوزی

خه خه ای دلبر دزدا دوزا — خوب می‌دزدی و خوش می‌دوزی

اندکی لطف بیاموز آخر — خود همه جور و جفا آموزی

این همه عشوهٔ تو دانم چیست — پیر قاسم سبقی آموزی

پسر سالست و مرا از رخ تو — نظری رسم بود نوروزی

ایضاً له

ای رنگ عارض تو آتش در آب بسته — وی چین طرهٔ تو از مشک ناب بسته

روی تو کرده روشن آفاق را و آنگه — بی نور کرده آنرا بر آفتاب بسته

نرگس ز شرم چشمت در پیش سر فکنده — غنچه بدست منت بر رخ نقاب بسته

هم شاخ ارغوان را لعل تو خون گشاده — هم چشم نرگسان را چشم تو خواب بسته

جادوی غمزهٔ تو بگشاده دست صنعت — بر عارض تو از خط نقشی بر آب بسته

در چنگ فرقت تو هستم من شکسته — در چار میخ محنت همچون رباب بسته

آخر بدیدم ای جان در دور خوبی تو — دست خطا کشاده پای صواب بسته

گفتی که بیوفایی شرمت ز خود نیاید — افسوس اگر نبودی راه جواب بسته

و له ایضاً

گر بر دل من رحم کند یار چه باشد — ور یاد کند از من غمخوار چه باشد

با قامتش از سرو خرامنده چه آید — با عارضش از سوسن و گلزار چه باشد

زلفت بگرفتم بستم گفت که بگذار — یا دزد در آویخته بگذار چه باشد

گفتم دل من دارد و میخواهم ازو باز — گفتا اگر او دارد گو دار چه باشد

می‌نالم و می‌بارم و خونابه ز دیده — زین عیش بدست دل افگار چه باشد

زنهار همی خواستم از تیغ جفایش — دل گفت مگو بیهده زنهار چه باشد

تن در غم او ده که ازین غم بننالد — آنکس که بداند که غم یار چه باشد

جانا چو تو یکدم نکنی کم ز جفا ما — پس حاصل ازین گریهٔ بسیار چه باشد

با زلف تو گفتم دل غمخواره مرا ده — گفتا دل که غم چه بود خوار چه باشد

چشم تو همی گفتش احسنت چنین کن — اکنون که ببردی به از انکار چه باشد

جان و دل من بردو بسوز اول کار است — خود باش تو تا آخر این کار چه باشد

و له ایضاً

من نه آنم که ز کویت بجفا برگردم — یا ز عشق تو بصد گونه بلا برگردم

به یقینم که چو زلف تو نیاید بکفم — نافه گر بهمه چین و خطا برگردم

جان شود قالب من بر تو من ار یکدم — بر کوی تو چون باد صبا برگردم

قبلهٔ جان منست آن خم ابروی بطاق — که نماز آورم او را چو برابر گردم

من و برگشتن ازین قبله که میسر ناید — فتوی باید هم از خط تو تا برگردم

زلف و روی و لب و دندان و خط و خال تو است — بر کی عشق نیازم ز کجا برگردم

لطف ازان افزونتر صورت ازان موزونتر — دل ازین به خوبتر آید چرا برگردم

گر بشمشیر جفا پی جانم بزنی — حاش لله که بجز کوی وفا برگردم

گر تو دشنام و جفا نام بدان نیکویی — تا چو بخت آیدم از کوی شما برگردم

از تو ما را طمع کشتن و خون ریختنست — نیست ممکن که بدشنام و جفا برگردم

ایضاً له

روی زان خوبتر تواند بود — ان نکوتر دگر تواند بود

آنچنان نازک و چنان شیرین — لب نباشد شکر تواند بود

تیر غمزه چو در کمان آرد — نه همه دل سپر تواند بود

چشم مستش نه آنچنان خفتست — کش ز عالم خبر تواند بود

آنکه طرفی ز وصل بر بندد — از میانش کمر تواند بود

و آنکه هیچ از فراق او بکشد — رستم زال زر تواند بود

اشک لعلم ز عکس چهره اوست | لی ز خون جگر تواند بود
با چنین صبر و دل که من دارم | شکلم ز و گذر تواند بود
بکشم جور او که خار و گلش | همه با یکدگر تواند بود
من که باشم که آنچنانی را | بر در من گذر تواند بود
لیک با اینهمه نیم نومید | تو چه دانی مگر تواند بود

وله ایضا

بی تو مرا ز بس که بکار نیاید | محنت هجر تو در شمار نیاید
در چمن وصل روی تو گل عیشم | بی مدد خون دل ببار نیاید
بگذر ای عمر بس بلاها که دلم را | بر سر کوی طرب گذار نیاید
تا بنهم بنای وصل تو محکم | قاعده عمرم استوار نیاید
روز نباشد که آفتاب جهانسوز | بر سر بامم بکارزار نیاید
تا نشود دل ز زندگانی خود سیر | بر دم آن زلف همچو مار نیاید
وای دل من اگر بگوش تو هر شب | بر لبم این نالهای زار نیاید
گفتی ای جان مکن جفا که دلم را | دود دل من همی بکار نیاید

ایضا له

ز رویت دسته گل می توان کرد | ز زلفت شاخ سنبل می توان کرد
ز قد خفته من در ره عشق | بر آب چشم من پل می توان کرد
ز نوک غمزه تو بی محابا | پر از در دامن گل می توان کرد
نمی شاید بدادن دل بزلفت | نه نیز از وی تغافل می توان کرد
ز اشک و چهره در عشقت همه سال | بسیم و زر تجمل می توان کرد
بزلفت گو برآشفته بنشین | همه روز این تطاول می توان کرد
دلم بردست و هر دم می بپیچد | چگونه این تحمل می توان کرد
بدشنامی خدا را شاد می دار | که باری این تفضل می توان کرد

وله ایضا

روی چگونه رویی روی چو آفتابی | زلفی چگونه زلفی هر حلقه‌ای و تابی

رفته

از پرتو ز رویت در چشم عقل نوری | هر حلقه ز زلفت در حلق جان طنابی
گر عکس چهره تو بر صحن عالم افتد | گردد ز سایه او هر ذره آفتابی
در دور چشم مستت مستان شراب فتنه | افتاده همچو نرگس هر گوشه خرابی
آب حیات چبود خلد برین چه باشد | در روی تو نگاهی بر یاد تو شرابی
بر جان عاشقانت بخشایش ار نیاید | که گاه چشم بد را برمیفکن نقابی
آن چشم نرگسین را از خواب خوش برانگیز | تا هر زمان نه چند در راه فتنه خوابی
در خشکسال هجران هم دولت رخ تست | گر هیچ گونه ماندست در چشم بنده آبی

وله ایضا

غم هجر تو جگر سوخت مرا | وه که زین بار بتر سوخت مرا
آه و دردا که غم اندر خوردی | آتش دل چو شرر سوخت مرا
تا بماندم تو گریان گریان | همچنان هیزم تر سوخت مرا
سوخت این بار دلش بر دل من | غم که صد بار دگر سوخت مرا
چون دهم شرح ز حال دل خویش | که لب از تاب جگر سوخت مرا
مددی ز آب دو چشم ای یاران | کاتش غم همه پر سوخت مرا
شعله آتش سودا چون شمع | قدم از تارک سر سوخت مرا

ایضا له

از تو جز درد دل و خون جگر حاصل نیست | چکنم جان چو جز اینم هیچ دگر حاصل نیست
بر بند ز میان تو کمر طرفی از آنک | در میان خود بجز از طرف کمر حاصل نیست
ذوق باشد دهنم را که کند یاد لبت | در چه ذوق شکر از کام شکر حاصل نیست
دهنت یک سر مویست و بدان یکسر موی | از تو خرسندم و آن نیز قدر حاصل نیست
گفتی اندر مه و خورشید نگاهی میکن | گر ز رخسار رخت خط نظر حاصل نیست
گرچه این هر دو او جهت نهایت روشن | آن غرض کز تو بود از مه و خور حاصل نیست
دل ز زلف تو طلب کردم و بر فقه بپیچید | گو کمی بشمرم و بگو گفت اگر حاصل نیست
بجز از روی پر ارباب تو بس خواهم گفت | هیچ مقصود من ای جان پدر حاصل نیست
گفت بوس از آن لعل ز من جانی نقد | این توقف ز چه رویست مگر حاصل نیست

الف

برگرفتم طمع از تو که مرا هیچ طمع / بی زر از تو نشود حاصل و زر حاصل نیست

ولہ ایضاً

مرا دلیست بهوس خانهٔ غم آبادی / که گر بدو رسد از شادی خرابه افتادی
طرب نکوهی اندهش غم اندوزی / نگار عیش پشیمان بود دل شادی
درو بهر سو یی نهفته درد و بلی / دره بهر سر انگشت خار بیدادی
بسان شعلهٔ انگشت نفس که زغم / برو چنانکه بر آتش برو فتد باری
تنم ز خون جگر گشته بود مالامال / اگر نه نایژه از راه دیده بگشادی
بدام خوبان صد ره فتاده و بیرون جست / ولی فتاد ازین ره بدست استادی
بدین صفت که منم بودم ار بد اینستی / بپرسش ار نشدی رنجه پس فرستادی

ایضاً له

دلم در بند آن جانان بماند است / تنم در محنت هجران بماند است
نماند اندر تنم بی وصل او جان / وزین معنی دلم از جان بماند است
از آن ناوک که چشمش پیش انداخت / هنوزم در جگر پیکان بماند است
هوای خاک کویش کرد روزی / فلک زان روز سرگردان بماند است
نگارا خود نپرسی حال آنکس / که در اندوه بی پایان بماند است
غم عشقت فراوان بود و از وی / بسی خوردیم و هم چندان بماند است
شنیدستم که دیگر میکنی یار / بگردی هرچه بتوان آن بماند است
نخواهم ساخت با دردت که در عشق / بپا دردا که بی درمان بماند است

وله ایضاً

من چو بجهٔ مهر تو بنگسستم / از دست غم تو بی وفا جستم
فارغ شدم و زبان بدگویان / بر خود چو در وصال خود بستم
از آمدنت طمع چو ببریدم / از محنت انتظار وارستم
گر دست بشستم از تو جای هیچ / کز تو خون بخون بسی شستم
صد باره مرا شکست عهد تو / من عهد تو هیچ بار نشکستم
سر رشتهٔ جور و یار بگسستم / تنگ نیست که من بجای آن هستم

هست دگری بجای من آری / تنگ نیست که من بجای آن هستم
لختی بد و بدم از قفای تو / چون مانده شدم ز پای بنشستم
گر با سپر قهر تو شود دیگر / شاید که نهی نگار بر دستم

ایضاً له

کجایی ای بدو رخ آفتاب دلداری / چگونه که نه هیچ جای دیداری
بیا و خوی بشر امروزی و مردم کن / که هیچ حاصل ناید ز مردم آزاری
حکایت غم دل با تو من چرا گویم / که خود ز حال من و دل بسر اخفی داری
بکار عشق تو در گشته ام چنان بیدار / که کار من همه بی خوابیست و غمخواری
تو حال بنده چه دانی که بگذرد شبها / که نرگس تو نه چیند بجواب بیداری
ز آفتاب فلک پیش من عزیزتری / وگرچه دایم در پرده سایه گرداری
مرا که آرزوی آفتاب خانه نیست / چه گرد خیزد ازین آفتاب بازاری
بزیر زلف تو منزل گرفت گیسوی / گر آب روی ترا اشک می کند یاری
شود سیاه شبا شسته از رخ عالم / ز چشم مست تو پرهیز کرد هشیاری
ولی چه سود که هر لحظه چرخ آموزد / ز کج کشی لف تو و بخت من سیه کاری

وله ایضاً

ولی من ار بهشت خوشتر از زبان تو نیست / ز روی تنگی باری کم از زبان تو نیست
تنم چو موی شد از عشق و خرمم آری / که هیچ فرق میان من و میان تو نیست
بگیر یک ره بختم بخویشتن در کش / که گفته قامتم آخر کم از کمان تو نیست
ببوسهٔ دهنم خوش کن و بده کامم / که هست سود رهی و دران زیان تو نیست
شعاع خورشید ارچند خاره دیده نهد / هزار چون او یک گل ز گلستان تو نیست
قد بلند و رخ خوب سرو و گل راست / ولیک هیچ دو را حسن و لطف آن تو نیست
دلم ببردی و شاید که گر همه جانست / مرا دریغ از آن چشم ناتوان تو نیست
دلا دلم ز تو بگرفت زانکه در عالم / اسیر عشق بسی اند و کس بسان تو نیست

ایضاً له

آنچه عشق تو در جهان کرد است / با تتار دور آسمان کرد است

مهر تو با دلم چه کین دارد / که دلم برد و قصد جان کردست
آن نه خالست عکس دیدهٔ ما / بر رخ نازکت نشان کردست
آفتاب از رخت سپر بفکند / ور چه صد تیغ در میان کردست
هست نام کلاه تو شب پوش / زانکه زلف ترا نهان کردست
تا بیاموخت از تو شیوه گری / سالها آسمان دوران کردست
بر من آن زلف پیچ پیچ اکثر / روی پرچین چرا چنان کردست
عشوه دادست بسته جانی / راستی را بسی زیان کردست

وله ایضا

خود ترا عادت دلداری نیست / کار تو جز که دل آزاری نیست
چشم تو تا کی چنین ریزد خون / هیچ باکیش ز بیماری نیست
عشق و عاشق همه جا بی هستند / کار کس نیز چو من زاری نیست
رخت دل زیر و زبر کردم چاک / ذرهٔ صبر بدید آری نیست
گفتمت نیست ترا خود غم من / سخت خاموشی بیداری نیست
حاصل ما بجز از زلف تو خود / تیره روزی و نگونساری نیست
خود گرفتم که ترا در حق من / هیچ اندیشهٔ غمخواری نیست
چه شود از سر بوسی بر خیز / در تو این قدر کله داری نیست

ایضا له

شکر که نوروز بهار رسید / موسم شادی و تماشا رسید
زآمدن گل بشارت زپیش / عید رسید اینک و زیبا رسید
روز و شب آنگاه بزد طبل کوچ / بر سر این طارم مینا رسید
باده و نوروز بهم می‌رسند / عید مبارک نه تنها رسید
در چمن از بس خوشی و رنگ و بوی / موکب گل با بر و یارا رسید
باده بیاور که درین انتظار / جان به پیاله لب ما را رسید
سرو چو زد دست در آزادگی / لاجرمش کار به بالا رسید
شاخ شکوفه ثریا و زین / نعرهٔ بلبل به ثریا رسید

لاله چو من خیمه بکهسار زد / تا بدلش آتش سودا رسید
داشت صبا بوی سر زلف یار / صبحدمی دوش به بیمار رسید
آن همه آسایش و رحمت چه بود / کز دم آن باد بدلها رسید
الحق از آنجا که ز روی نسیم / باد بروی گل رعنا رسید
گفتم ازین پس نزند رای باغ / شکر که امسال بجا وا رسید
بوی گل و نعرهٔ بلبل ز باغ / چون سخن من بهمه جا رسید

وله ایضا

تا که بر گرد سبزه لاله برست / در گمان می‌فتد که چون رخ تست
نام روی تو می‌برد لاله / زان دلش داغ رشک و باده بدست
جز بیاد رخ تو گل نشکفت / بی مثال خطت بنفشه نرست
سرو در خدمت قدت و آنگه / بکمر در زده است چابک و چست
رخ و زلف تو آتش و نشان داده / در چمن هر که رنگ و بوی تو جست
غنچه را از صبا کشایش هاست / ور چه زو بود بستگیش درست
جان همی پرورد در آسایش / باد بیمار در هوای درست
حرکتهای باد شیرین کار / کرد از خنده غنچه را دل سست

ایضا له

ز تبسم آن نوش لب ز کم سخنی / در زبانها فتد بی دهنی
زاد از پند آن دو لعل بگوی / سالکینی کشد بر دو سمنی
رنگ و بو از خط و خوش گیرد / دو بنه چین و نافهٔ ختنی
ایکه از چهره ماه بر فلکی / وی که از قد سرو در چمنی
از رخ و غمزه خنجر و سپری / آفتابی تو با گل و سمنی
با چنین چشم و روی و لب که تراست / با گل و نرگس و سمن بزنی
چون چرا می بگاه آمد و شد / فتنهٔ صد هزار مرد و زنی
بی میان چرا کمر بندی / تا مرا در غلط همی فکنی
پشت مشک و بنفشه بشکستی / آخر این زلف بر چه می‌شکنی

گرچه در زلف تست پای دلم ... در میان دل غمین سنی
تا بدانی که از لطافت چین ... هم تو در بند زلف خویشتنی

وله ایضا

ندانم غنچه را بلبل چه گفتست ... که بس خونین دل و چهره شکفتست
مگر رازی که او را با صبا بود ... بیکباریک فاش در رویش بگفتست
تو گویی آتش افتادست در خار ... ز بس گلها که از گلبن شکفتست
بجز در حلقهٔ لاله نیابی ... گهر ای که چشم ابر سفتست
اگر چه بستهٔ باغ است نرگس ... بدان شادست کآخر خفته خفتست
جبا کرد آشکارا بر سر چوب ... هر آن خورده که گل در دل نهفتست
دو پیرو یک قدم بنمود نرگس ... نیامیزد چه ز یا طاق و جفتست

ایضا له

گل رخت بباغ در فکندست ... وز چهره نقاب بر فکندست
بر راه صبا ز شکل غنچه ... صد حرهٔ پر ز زر فکندست
اسباب نشاط و عیش عالم ... نوروز بیکدگر فکندست
شد تشنه بخون لاله سوسن ... وین روی زبان بدر فکندست
چون نافهٔ مشک نارسیده ... لاله همه کوه و در فکندست
آمیخته خون و مشک باهم ... بی همت و بی قدر فکندست
آهوی رسیده گویی آن را ... از نرگس بره گذر فکندست
آب دهن سحاب نرگس ... بی دیده و بی بصر فکندست
بلبل ز قدوم گل در اطراف ... آوازهٔ شور و شر فکندست
آن آب بپستان کشیده سوسن ... وز آتش گل سپر فکندست
گویی همه شب شراب خوردست ... نرگس که چو مست سر فکندست
زاندیشه بخویشتن فروشد ... تا بر رخ کار نظر فکندست
نی نی که ز شرم چشم یارم ... خود را بحجاب در فکندست

وله ایضا

نه دست رسی بسیار دارم ... نه طاقت انتظار دارم
هر جور که از تو بر من آید ... از گردش روزگار دارم
در راه غمت کنم هزینه ... گر یک دل و گر هزار دارم
این خسته تن چو موی باریک ... از زلف تو یادگار دارم
من کاندُه تو کشیده باشم ... اندوه زمانه خوار دارم
در آب دو دیده از تو غرقم ... و امید لب کنار دارم
دل بردی و رستی و همین بود ... من با تو بسی شمار دارم
دشنام همی دهی مرا پس ... من با دو لب تو کار دارم
گر دریا هم بسی ز بوسش ... حقا که دو صد فگار دارم

ایضا له

تا کی انتظار فرمایی ... وقت نامد که روی بنمایی
اگرم زنده باز خواهی دید ... رنجه شو بستر چه می پایی
عمر کوتاه تراست از آنکه تو نیز ... در درازی وعده فرمایی
از تو کی بر خورم که در وعده ... سپری گشت عهد برنایی
نرسیدیم در تو و برسید ... جبر بیچاره را شکیبایی
بسپر راست آورم هر شب ... دیده را در وداع تنهایی
روز من شب شود شب من روز ... چون ببندی نقاب و بگشایی
بر رخ و چشم من خیال تو دوش ... زرگری کرد و سیم پالایی
[illegible]ز عزیزی بعمر می مانی ... زان برستی و باز می نایی

وله ایضا

ای دل ترا اگر آرزوی بی غمی کند ... آن کن تو نیز موسم گل کآدمی کند
دانی که آدمی چکند وقت نوبهار ... می خوارگی و عاشقی و خرمی کند
خیزد ببانگ بلبل و خسبد میان گل ... با می نشست و خواست بعید دمی کند
زانو بگیرد از بر زانوی چنگ باز ... تا بانگ مرغ و نالهٔ نی همدمی کند
هر گوشه که درد دل بر آورد ... درمان آن بشربت می یکدمی کند

ندست رسی بسیار

زیرا که هم ز باده توان شدن خراب / بنیاد عمر اگرچه بسی محکمی کند
اینست مختصر می و معشوق و سماع / تدبیر آنکه او طلبد بیغمی کند

وله ایضاً

دلم ز آتش غم چنان میگدازد / که شکر در آب روان میگدازد
چو سایه ز خورشید هستی بنده / ز مهرت زمان تا زمان میگدازد
دو رشته درت در یکی چشم سوزن / تنم را چنان ریسمان میگدازد
چو نام لبت بر زبان بگذرانم / ز ذوقم شکر در دهان میگدازد
چه خوش قالبی دارد آن تنگ شکر / که جان خویشتن را در آن میگدازد
دلی نرم‌تر دارم از موم و دانم / ز تاب رخت شمع‌سان میگدازد
چه جای دل من که از تاب مهرت / تن ماه بر آسمان میگدازد
دلم بوته شد بر آتش غم / چو زر این تن ناتوان میگدازد
ز بس پشت گرمی که دارم ز عشقت / مرا آشکار و نهان میگدازد
ز هجر توام خون بیفسرد در دل / ولی مغز در استخوان میگدازد
مثالیست از چهرهٔ من بر آن زر / که خورشید در چشم کان میگدازد
ز سوز دل ما و تاب رخ تست / که باریک مویت جهان میگدازد
چگونه دهم شرح عشقت که چون شمع / لب من ز تاب زبان میگدازد
رهی را پستی را بوصف تو اندر / چو نظم سخن کرد جان میگدازد

ایضاً له

رنگ رویت بر ارغوان خندد / پسته‌ات بر شکرستان خندد
خنده خونین زند انار ز رشک / هر کجا کان دو ناردان خندد
چون پدید آید از لبت دندان / شکل پروین بر آسمان خندد
بالبت گر برند نام شکر / عقل چون پسته در دهان خندد
پیش روی تو گر بخندد گل / بر سر جای گلستان خندد
بر شکر پستهٔ سخن گویت / همچو شمع از سر زبان خندد
گاه پر باختن چو شمع دلم / در رخت از میان جان خندد

چشم گر با نم از دل سوزان / بر تن خویش شمع‌سان خندد
روی تو دید آنکهی خورشید / صبح ازین روی بر جهان خندد

وله

دل غنچه را باز این غم گرفت / که پشت بنفشه چرا خم گرفت
نقاب از رخ او بخواهد گشودن / صبا غنچه را زان فراهم گرفت
چمن را خط سبز و منشور ملکت / که اقلیم شادی مسلم گرفت
مگر چشم من دید در خواب نرگس / که چشمش ز چشمم چنین نم گرفت
فراغ گل از رشک دمی شد سرشته / گران بود زان رنگ در هم گرفت
شد از زلف یارم بشولیده کارم / بنفشه ازین روی ماتم گرفت
رضا داد لاله چون پیاله / که خونش گرفت و محکم گرفت
همه راز دل غنچه با یار گوید / تو آن ساده دل بین که محرم گرفت

ایضاً

ماه‌رویا بسر خویش مکن / نیک باشد که بدی پیش مکن
چند از هجر دل فگار مکن / چند ازین غصه جگر ریش مکن
مکن ای جان که نه رسمی نیکست / گر همه کار بداندیش مکن
مرکب خون دلی باید خورد / غمزهٔ مست وا پیش مکن
ورد می کن که تا باشد شایع / هر چه این با دل درویش مکن
دل یک شهر بر آید ازبند / گر اشارت بلب خویش مکن

وله

خبر گل بچمن می آرند / راحت جان سوی تن می آرند
خوبرویان ریاحین آیی / با رخ کار چمن می آرند
نفس باد صبا پنداری / کاروانی ز ختن می آرند
آنها هر نفس از جنبش باد / بر رخ از مار شکن می آرند
غنچگان از سبب گم عمر را / همه سر زیر کفن می آرند
نرگسان زغم مه و پروین را / شکلی از ماه و پرن می آرند

لاله جامیست که گویی دروی | درد می از دل دون می آرند
نوحریفان رهی بر روی | بیخ از برگ چمن می آرند
گل و نرگس چو من از یاد کسی | آب در چشم و دهن می آرند

وله

ای غمزهٔ تو جگرخواره | وی لعل تو طیرهٔ شکرپاره
هم وعدهٔ تو دراز و بیحاصل | هم چشم ضعیف تو ستمکاره
برگشته بصد هزار نومیدی | از کوی تو عاشقان بیچاره
همچون گل و لاله ماه و خورشید | بر خاک همی نهند رخساره
مگذار که زلفکان هندوت | ناهمواری کنند همواره
هرگه که کنم حدیث وصلت | گوید غم تو که هان دگرباره
شد در دل ما بدولت عشقت | غمخانه نشین و صبر آواره

ایضا

مکن بر من ستم جانا ازین بیش | بکارت می نیاید بد پندیش
لبت خون میچکاند از دل من | نمک خون آورد پیوسته بر ریش
مرا دل خود ز جور چرخ ریشست | تو بیهوده نمک بر ریش میریش
بخون زندگانی تشنه ام زان | که سیر آمد دلم از هستی خویش
ازین پس دست ما و دامن صبر | ببینم تا چه خواهد آمدن پیش
همی یکسان نماند کار گیتی | گهی نوشست کار او گهی نیش
بصبر احوال دیگرگون شود هم | کسی باید که باشد صبر از [illegible]

وله

روی بنمای که دیوانه شدم | رحمی کز غمت افسانه شدم
شمع رخسار تو نادیده تمام | من دل سوخته پروانه شدم
آشنایی غمت بود سبب | کز همه شادی بیگانه شدم
با غم دل شکنت پنجه زدم | من بی دل که چه مردانه شدم
دام زلف تو بدیدم در راه | ناگهان شیفته و دیوانه شدم

آرزوی لب میگونت خواست | برگزانی سوی میخانه شدم
هوس زلف چو زنجیرم کو | نه ز پی عقلی و دیوانه شدم

وله ایضا

دلبرم سیم خود چنین دارد | که دل دوستان غمین دارد
از پی یک حدیث دامن گیر | صد جواب اندر آستین دارد
حلقهٔ زلف او ز بوالعجبی | چرخ پیروزه در نگین دارد
زلف پرچین ز بیکی آسایش | حکم بر زنگبار و چین دارد
نه تواضع ز سرکشی باشد | سر که پیش تو بر زمین دارد
نشود خود بکوی او نزدیک | هر که او عقل دوربین دارد
نخورد هیچ غم ز هستی خویش | هر که دلدار نازنین دارد
گرد کوی وی آنکسی گردد | که علالش ز عقل و دین دارد
تن موبین بزور و چون شمع | هر که او جان آتشین دارد
برهاند ترا ز هستی خویش | عشق خود خاصیت همین دارد

ایضا له

بیمار فراق تو بحالیست | دردم ور تو عافیت محالیست
در عهد تو کس نشان نداده است | کاسودگیست یا وصالیست
بر چهرهٔ روزهای گیتی | روز من تیره روز خالیست
در خشم شوی ز هر چه گویم | ای دوست مرا ز تو سوالیست
با بنده چنین یا ترا خود | زاف پانهٔ عاشقان ملالیست
من گفت من ار رخ تو آری | اندر سر هر کسی خیالیست
می بربندی بزر میان را | با آنکه چو من ضعیف حالیست

وله ایضا

عشق تو گر دست در زمانه برآرد | زادمیان قحط جاودانه برآرد
رخصت آهی بده که تا دل تنگم | یک نفس آخر بدین بهانه برآرد
باد کی عشق او چو تاختن آرد | عقل نیارد که سر ز خانه برآرد

فتنه چو پروانه یافت از خط گردون
مغز سلامت تا زبانه برآرد

مردمک دیده مردم از مژه جاروب
بر در تو گرد آستانه برآرد

بوک دلم گم شده ز خاک در تو
جایگهی سر بدین ترانه برآرد

جان جهان در دهانهٔ عدم افتد
آتش عشق تو گر زبانه برآرد

نیز چو دندان تو خوشاب نباشد
گر صدف از دل هزار دانه برآرد

روی ترا بی نقاب آینه چند
زلف تو آسوده سر بشانه برآرد

حیف نباشد من از غم تو بدین حال
زلف و رخت سر بدان یگانه برآرد

وله

ترک سر خویشتن بگویم
نام تو در انجمن بگویم

تا چند چو غنچه زیر لب در
چون گل همه با دهن بگویم

خورشید قفا خورد ز رویت
در روی سمن این سخن بگویم

پیش رخ تو جمال دارند
من با گل و یاسمن بگویم

در سجده شوند سرو سوسن
گر وصف تو در چمن بگویم

وصف رخ و زلف تو بتعیین
چون سنبل و نسترن بگویم

دانند همه کسی که من چه گفتم
گر پیش هزار تن بگویم

ترسم که خجل شوی اگر من
شرح غم خویشتن بگویم

خود میگویند چشم و رویت
حاجت نبود که من بگویم

ایضا

دلبرم هم ز بامداد برفت
کرد ما را غمین و شاد برفت

آن همه عهدها که دوش بکرد
بامدادش همه ز یاد برفت

گفت کین هفته میهمان توام
آن حدیثش هم از نهاد برفت

باز گردیدنش نبد ممکن
راست چون تیر کز گشاد برفت

همچو خاکسترم نشاند ز هجر
بر سر آتشم چو باد برفت

خواست جانم که همرهش باشد
لیک با او نه ایستاد و برفت

روز من شب شد و عجب نبود
کافتابم ز بامداد برفت

جبر بیچاره چون نخواند دل
دید کاتش درو فتاد برفت

که بنالم ز جور غمزهٔ تو
کز جهان رسم عدل و داد برفت

وله

لب و دندان یار من نگرید
خوشی روزگار من نگرید

اختیار نشست خوبی او
خو[illegible]یار من نگرید

تیر دیدی که در کمان باشد
قامتش در کنار من نگرید

ترسم از نازکی برنجد اگر
تیر در روی یار من نگرید

نظر از چشم من او وام کشید
وانکه اندر نگار من نگرید

دوش هندوی خویش خواند مرا
این همه اعتبار من نگرید

تا چو در روی او نگاه کشید
باری از هم شمار من نگرید

بوسه خواستم همی ز لبش
گفت خه کار و بار من نگرید

باد دامنت تاه بوسهٔ من
چشم بد دور کار من نگرید

ایضا له

نام تو بر زبان من باشد
شکر اندر دهان من باشد

ای خوشا زندگی که من دارم
اگر آن یار جان من باشد

نه هم بوسه جز که بر لب خویش
گر دهان تو زان من باشد

عاشق زلف و فتنهٔ رویت
هر که باشد بسان من باشد

آنکه گوشش فلک کند سوراخ
حلقهای فغان من باشد

وانکه تا جاودان بخواهد ماند
در جهان داستان من باشد

گفتم آن دل که از منش داری
گر نباشد زیان من باشد

گفت جایی نمی رود دل تو
در رود در ضمان من باشد

در آستینت ار نبود
بر در آستان من باشد

خاکی دوش با دلم میگفت
غم که از دوستان من باشد

که مرا وصل گفت باز مگرد
از فلان تا نشان من باشد

غزلهای اینچنین موزون
بیشتر در قران من باشد

وله ایضا

نیکویی پیش ازان نمی باید / فتنه اندر جهان نمی باید
راست اندازه دلم دارد / تنگ تر زان دهان نمی باید
لبکی داری آنچنان الطاف / جز لب من دران نمی باید
زلف شوریده [illegible] در بند / کان خود الا جهان نمی باید
آن نقابت ز چهره بکسوش / کافتابم نهان نمی باید
جان همی خواست کفتمش بستان / کفت نی رایگان نمی باید
کفتم از من بزر بوسی کفت / تا بدین حد گران نمی باید
وز رخت می خرم بجان بوسی / هیچکس درمیان نمی باید
بپشته زان بده که خط بدمید / زانکه شب درمیان نمی باید

ایضا له

شاید که دل ز عشق قیامت همی کند / کشتی ازو روی آن قد و قامت همی کند
ابله کسی که روی ترا دید آشکار / وانکه مرا بعشق ملامت همی کند
تا فتنه شد برخ تو نهان کشت عاقبت / انصاف زلف که بسلامت همی کند
چون دل بعشق داد هم من که بوی او / بر آفتاب حسن غرامت همی کند
کر بشنود ز من دل من تو به بهتر است / زین عاشقی که بس علامت همی کند
پرواز می نماز برد قامت ترا / آنی فرض عین دان که اقامت همی کند
هم آتشست چهره او هم بهشت نقد / کشتست رشکم که قیامت همی کند

وله ایضا

تا دل اندر مهر دلبر بسته‌ام / در بروی خوشدلی در بسته‌ام
خویش دلی در عشق آن شیرین پسر / زانکه دل در تنگ شکر بسته‌ام
کر چه بستم چون کمر در بند او / طرفها شکر ز دو در بسته‌ام
تا شد ستم فتنه بر کلکون رخش / عافیت را رخت بر خر بسته‌ام
با دو چشمش کرده جهد هم سر کله / خواب ازان بر چشم عبهر بسته‌ام
تا بچشم او مکر باشم عزیز / نقش روی خویش در زر بسته‌ام

چون صراحی پیش دستش خدمتکنم / زان کمر پیشش چو ساغر بسته‌ام
با لب لعلش بسی کوشیده‌ام / تا بجانی بوسه بسپر بسته‌ام
کر ز عشقش جان برم خونم بریز / وین کرو صد بار دیگر بسته‌ام

ایضا له

دل من ز اندوه تنگی ندارد / چو دانه که شادی درنگی ندارد
پالوده از خون جانم زمانه / جز از زهر من او خدنگی ندارد
کشد تیغ در روی من صبح هر دم / چرا با من آموز چو جنگی ندارد
ز آب سرشک و ز آه دمادم / چو آیینه دل که ز زنگی ندارد
ندارد بر چشم من ابر آبی / یقین این چنین [illegible] ندارد
بجز درد عیش دارند هر کس / دلم پیش از اندوه تنگی ندارد
بدیدم بچشم خرد روی کارم / جز از خون دل هیچ رنگی ندارم

وله ایضا

چنان خوبرویی بدان دلربایی / دریغست باید بهر کس نمایی
مرا مصلحت نیست لیکن همانی / که در پرده باشی و بیرون نیایی
نه پیدا توانست دیدن نه پنهان / بلای دلم را بلایی بلایی
وفا را بعهد تو دشمن کرفتم / چو دیدم ترا فتنه بر بیوفایی
من آن روز از خویشتن کناره کشتم / که افتاد با تو مرا آشنایی
اکر نه امید وصال تو بودی / ز دیده برون کردمی روشنایی
نباشد ترا هیچ غم پی دل من / کسی دید عیدی به بی روستایی
من دمی ازین بس که درد و رنجست / نیاید ز دلهای ما پارسایی

ایضا له

آه کان قاعده وصل جهان هم نماند / زان همه عیش و طرب نام و نشان هم نماند
اشک من خود سپری بود و لیکن گهگاه / مددی بود ز خون دل و آن هم نماند
جان همی کندم و در سینه همی پروردم / غم عشق تو نهان لیک نهان هم نماند
که کهم از بدی زخم زبانی بدروغ / خود باقبال من آن زخم زبان هم نماند

من با ندوه دهم غم فرو دم نزنم
که چنین هم نماند چنان هم نماند
خود همان به که مرا این دل شیدا کردی
ور نه آن دل بتوانی جان و جهان هم نماند
گفته بودی نگذارم که بماند دل تو
دل پستی را دل تنها نه که جان هم نماند

وله ایضاً

دروغ بود که من در غمت صبور شدم
خلاف بود که از خدمتت نفور شدم
در از دیده‌ام در تو زبان زد یکسان
برای مصلحتی یکدو روز دور شدم
درون من از آرزو جگر خون شد
بظاهر ار چه نمایم که من صبور شدم
شدم بوصل تو مغرور من نباشد ای
ببین که عاقبت اندر سر غرور شدم
هنوز زلف تو دارد دل شکسته من
که تا نگویی آن کسور شدم
چو خاک کوی تو از زحمت از حضور بودم
ز آستان تو پی زحمت حضور شدم

ایضاً له

دلم هر شب از عشق چندان بنالد
که از آه او چرخ گردان بنالد
ندانم چه بیماریست این که جانم
بنالد ز درد و ز درمان بنالد
برقص اندر آید دل از سینه من
سحرگه که مرغی ز بستان بنالد
چو چنگ از پی یک سر انگشت در من
زمین هر رگی بر دگر سان بنالد
بی کو بخاک درش تشنه باشد
عجب نیست گر آب حیوان بنالد
اگر بشنود کوه نالیدن من
ز درد دل من دو چندان بنالد
بسیار هجران گرفتار کرده
مران دل که از بار جانان بنالد

وله ایضاً

دلی دارم ز جان دل بر گرفته
پس از چشم پی دلبر گرفته
بترک خویش لیلا گفته و انگه
غمش را تنگ اندر بر گرفته
شده در سایه آن زلف دلگیر
گرفته پایه و در خور گرفته
زهی از پرتو رخسار خوبت
چراغ آسمان انور گرفته
غمت از نازنینی عاشقان را
سراسر در زر و گوهر گرفته
لب شیرین تو هنگام نکته
هزاران خرده بر شکر گرفته

خیال زلف تو اندیشه‌ها را
همه در مشک و در عنبر گرفته
ز تاب زلف و عکس چهرهٔ تو
دل من صورت مجمر گرفته
ز بار عشق آن مشکین رسنها
قد من عادت چنبر گرفته
مثال خط تو در باغ دیده
بنفشه نسخی زان بر گرفته
همی خندم برغم دشمن خویش
وگرچه همچو شمعم سر گرفته

ایضاً له

کی بود کی که در ایام ز درت
همچو زلف تو در افتم بر برت
ناگه از بوسه بتاراج دهم
شکر تنگت و تنگ شکرت
ایکه از زلف تو آموخت دلم
بسته سوی شدن چون کمرت
همه آشفته شده بر یکدیگر
حلقهٔ زلف یک اندر دگرت
وین دل سوخته خسرو من
در نیاید بجوی در نظرت
دل ز زلف تو برون آوردی
اگرم دست رسی بر برت
آب چشم و رخ زردم هم دم
که گلی چاره ندارد از خاک درت
گر ز جان دست بداری تو دهم
از دلی پاک دلی پی جگرت

وله ایضاً

هر کرا دل باختیار خود است
آرزو هاش در کنار خود است
عمک [illegible] ندارم عجب آنکه
همه غم یار غمگسار خود است
گله از دوست چون کنم که مرا
همه رنج دل از فگار خود است
دوست را هر که بهر خود خواهد
او نه عاشق که دوستدار خود است
عاشق آنست در جهان کو را
بود و نابود در سپار خود است
ز آب چشم ار چه کم نبود اوی
آتش سینه برقرار خود است
بس که از دیده اشک میبارم
شرمم از چشم اشکبار خود است
جان من میبری بیر چه کنم
بخدا کت همه از شمار خود است
نیست در روز کار تو یک دل
که نه مشغول روزگار خود است
عذر میخواستم زغم که دلم
از صداع تو شرمسار خود است



گفت زنهار این حدیث مگوی … که مرا خدمت تو کار خود است

وله ایضا

یار با ما وفا نخواهد کرد … با خودم آشنا نخواهد کرد
حاجت ما بر و حرام است … حاجت ما روا نخواهد کرد
نکند رای ما و گر کند او … بخت من خود رها نخواهد کرد
خوبی و بد خوبی چو سیم زادند … او ز همشان جدا نخواهد کرد
عهد دارد که جز جفا نکند … تا نگویی وفا نخواهد کرد
با چنان زلف و رو که او دارد … بر غمش دل قفا نخواهد کرد
تنگ شکر کرش چو هست فراخ … زان نصیبی مرا نخواهد کرد
جانم آمد بلب ز غصه او … بوسی از خود جدا نخواهد کرد
تا نیارد غمش برویم روی … بر غم او قفا نخواهد کرد
چاره زر کنم که جز زر پس … چاره کار ما نخواهد کرد
در همه روز حیف خود کاری … از برای خدا نخواهد کرد
هست در دست من دعایی و او … رغبت اندر دعا نخواهد کرد
خود نداند که دولت و خوبی … تا قیامت بقا نخواهد کرد

ایضا له

هر کرا زلف عنبرین باشد … طبع او با وفا بکین باشد
چون نهد بر رخ تو طره تو … نقش چین بر حریر چین باشد
غمزه تو بجادویی ببرد … دل که در هفتمین زمین باشد
ور بسر زلف تو همی گردد … که دلم برد و خود همین باشد
نی بجان تو کش بدست آرم … ور چه با ماه همنشین باشد
رفت دل چون نهم بر بند و … لاجرم حال من چنین باشد
بی دل اندر جهان بسی گردد … هر کرا درد نازنین باشد
عاشقان خود رخ ترا باشد … که زر و سیم در آستین باشد
ورنه هرگز زر و سیم اندیشد … عاشقی از صف پسین باشد

وله ایضا

لعل تو بازار گوهر بشکند … زلف تو ناموس عنبر بشکند
در دندان تو چون صف بر کشند … لشکر اندر قلب لشکر بشکند
رنگ خون پیدا شود بر چهره ات … چون صبا زلف ترا بر بشکند
پیش قد و خد تو نقاش چین … هر زمان پرگار و مسطر بشکند
زار زوی آن دو تا مشکین رسن … ماه خود خود را چو چنبر بشکند
رسیم از این سرکه دار زلف تو … توبت ما بار دیگر بشکند
هر که او در انتظار وصل تست … روز کارش ال غم در بشکند
راستی را از تو باید خواست … هر که او را لقمه در بر بشکند
روزی از ما که دل دیوانه ام … در جهد آن مهر شکر بشکند
از دهانت کام دل حاصل کند … وار زوی جان مخمور بشکند

ایضا له

برآمد زگل زار باد بهاری … بیا ورمی ارغوانی چه داری
بر ما ز تقصیرهای گذشته … چه عذر پذیرفته تر از می آری
چمن از چه اندوخت این تازه رویی … صبا از که آموخت این سازگاری
ز غنچه دهانی و صد گونه خنده … ز بلبل زبانی و صد گونه زاری
نسیم سبک دست بر نسترن گل … بکاو و بپر زر کند خرده کاری
زهی شوخ نرگس که با اشم کوته … گذارد شب و روز در شاده خواری
بسوک شکوفه صبا مرز بانی … بنوشد ز ابر آب روی بخاری
ز بس لطف و دلداری غنچه گل … که می کرد با لاله از غمگساری
خجل گشت نرگس ز رویش ازین … که سر بر نمی دارد از شرمساری
همی خواست سوسن که عذرش بخواهد … ولیکن زبانش نمی داد یاری
سر از خواب مستی کنون بر ندارد … هر آنکس که دارد دل هوشیاری
می و سیم و معشوق و یار موافق … کسی را که باشد زهی بختیاری

وله ایضا

تا بکف جام می توانم دید / زهد و سالوس کی توانم دید
یاد پیران صومعه نکنم / تا رخ خوب وی توانم دید
پرتو باده چون فروغ زند / در عدم نقش شی توانم دید
شاهد از شرم گاه صبح / بر بناگوش خوی توانم دید
در پس زلفشان دل شده را / نیم شب نقش پی توانم دید
نه نگر زد چنگ بدرگ را / رگ گسسته ز پی توانم دید
مردم از باد بچش افتاده / در تهی گاه نی توانم دید
عقل را پیش جام دریاکش / غرقه در جام می توانم دید
شیشهٔ بد مزاج نازک را / زا مسلاکرده قی توانم دید
در صراحی نه در رکوع بود / در قدح خون وی توانم دید

وله ایضا

هر که بر روی لعل شیرین تو فرمان میدهد / جان شیرین از پی سی و دو دندان میدهد
چشم بدمست بزخم تیغ حاصل میکند / هر قراری کان سر زلف پریشان میدهد
شحنهٔ بازار عشقت بی محابا هر زمان / گوشمال عالمی بر دست هجران میدهد
گفت عشقت خون تو هم بریزم عاقبت / راستی را وعدهای خوش فراوان میدهد
خندهٔ پنهان تو در زیر لب ساعتی / عاشقان را زیش خندی بس بسامان میدهد
که دانم ناله را در کوه می بندد عیان / گاه چشم اشک را سر در بیابان میدهد
چشم تو گر که گهی از اشک فرگاهی کند / آن نه از رحمت بود خود آب پیکان میدهد
گفتمش بوسی بجانی می فروشد لعل تو / تا نپنداری که لعلت بوسه ارزان میدهد
گفت روزی نیست کس بوسه ناطمع نیست / هر کرا دل میدهد می آید و جان میدهد
جان همی دادم بآسانی فراقت گفت هی / این توقف چیست که پنداری که تاوان میدهد

ایضا له

ای باد صبا خبر چه داری / وز زلف بتم اثر چه داری
از غمزهٔ او دلم جدا نیست / زان بیماران خبر چه داری
گر مردم چشم من نه تو / بر خاک درش گذر چه داری

بوی سر زلف و خاک کویش / دانم داری دگر چه داری
ما را بجهای نیک بفروش / زین جنس متاع هر چه داری
ور را بجز این دو نیست حاجت / از تو مثلا خود ار چه داری
از من بربا بر بهایی / تو خود بجز این هنر چه داری
گر از تو چو حال من چنین شد / دریاب غمی بخور چه داری
گر هست نگشتنم ترا رای / تعجیل کن ای پسر چه داری
بی فایده صد هزار دل را / بگشته بزلف در چه داری
در بسته میان بعشوه ما را / بر هیچ نه چون کمر چه داری
بد عهدی و جور یار دیگر / گردی همه زین بتر چه داری
بردی دل و صبر و جان نگویی / تا چشم هنر ز بر چه داری
ترسم که جواب این فرستی / دانم که تو خود بسر چه داری
جان و دل و صبر هیچ باشد / اندیشه بکن که زر چه داری

وله ایضا

باز ما را رخ زیبای تو در کار آورد / بازبان بند کمند تو گرفتار آورد
همچنان بود که چون غنچه گریزم در خود / بازم از پوست برون آن گل خندان آورد
کرده بد روی بدیوار سلامت دل من / نقب زد فتنه و سر زین سر دیوار آورد
از غم عشق که یکچند برفت از بر من / دوش باز آمد و شادی بجز وار آورد
روزکی چند چو غنچه شده بودم مستور / عشق چون نرگس مستم ببازار آورد
می ببرد از سر من خرقهٔ سالوس بهد / ریش بگرفت مرا تا در خمار آورد
طبع من تاختنی کرد برین بام و باغ / عقل را دست فرو بسته نگونسار آورد
عکسی از رنگ خوشش بر رخ خورشید افتاد / اثرش در دل کان لعل پدیدار آورد
بویی از نکهتش آمیخته شد با صبا / بر سران خار که زد لاله و گل بار آورد
عشق بنمود کلهٔ گوشه و چون دید مرا / چه که خرقه و زنار آورد
عقل کالنگار برین شورش دستی میکرد / چون خطت دید برین شاهدی اقرار آورد
شحنهٔ عشق تو یک شهر اسیر دل را / بسته اندر خم موی تو بزنهار آورد

گرچه اندیشهٔ زلف و رخ تو صد باره — با سرم محنت و رسوایی بسیار آورد

دست سودای غمت با دل این شوریده — هرگز این شیوه بیاورد که این بار آورد

هر کسی را غم تو پیشکشی می آورد — از میان پیشکش من می فنار آورد

وله ایضا

زهی در حسرت آن چشم مخمور — فتاده نرگس مست رنجور

سخن در لعل تو علت با جان — قدح بر دست تو نور علی نور

روا نبود در خوشی لعل تو مایه — فلک را در جفا خوی تو دستور

بهار آمد چه داری خیز کاکنون — نباشد مردم هشیار معذور

چو غنچه هر که نو بوی دل آید — نماند وقت گل او نیز مستور

فلک می گردد ای غافل چه باشی — بدین ده روزه ملک حسن مغرور

اگر شادی بجو تخواری بهر حال — ز خون عاشقان به خون انگور

بیاد بزم خسرو جام پر کن — که باد از دولت او چشم بد دور

ایضا له

دل ز غم عشق تو کی جان برد — تا که جفای تو بدینسان برد

دست کسی از دامن تو کوتهست — هر نفسی سوی گریبان برد

لذت جان کی بود آن را که او — بی رخ تو عمر بپایان برد

تا هوس آن لب و دندان بود — بس که دلم دست بدندان برد

جای رخ باشد آنجا که ماه — باز نخست گوی بمیدان برد

خاک جهان بر سر چوگان و گوی — زلف تو چون سر بزنخدان برد

هر چه ترا آرزویست آن بکن — بنده همی آنست که فرمان برد

وانکه بدان شاد بود جان من — گر ز تو غم و جور فراوان برد

آنچه دلم دید ز عشق بتان — وانچه همی از غم ایشان برد

زنده بر آتش نفس زین بیش — پیش من از نام نکوان برد

وله ایضا

دلبرم سوی سفر خواهد شد — کار من زیر و زبر خواهد شد

دل خون گشته ام اندر پی او — از ره دیده بدر خواهد شد

حال من خود ز غمش نیک بدست — وه که زین نیز بتر خواهد شد

عشق او گر همه پس پنهانست — در همه شهر سمر خواهد شد

ای بسا روز که بی روی ویم — آستین از مژه تر خواهد شد

وی بسا شب که در اندیشهٔ او — دیده پر خون جگر خواهد شد

من ندانم که مرا بی رخ او — چون یکی روز بسر خواهد شد

جانم آمد بلب و یار هنوز — تا دو سه روز دگر خواهد شد

ایضا له

خیز شاد و کش آمدی کجایی — شرمت بادا ز بیوفایی

کو آن همه عهد و استوایی — کو آن همه مهر و آشنایی

خود هیچ ز حال ما نپرسی — یک لحظه بنزد ما نیایی

جان و سر تو که هیچ ناید — آن محتشمی و این گدایی

ما را چو فقاع بسته کردی — ما کوزه ز دیگران گشایی

گفتی که ز من جفا نه بینی — هر چند که بیشم آزمایی

تقصیر همی کنی زهی تو — تو خود نه ز مردم جفایی

ای غم ز تو من چه عذر خواهم — پیوسته تو در صداع مایی

ای وصل ترا چه بود باری — کز دور رخم نمی نمایی

ای دل تو عظیم تیره رویی — وی عقل تو سخت تیره رایی

وی اشک تو باری از میانه — بر خود زده دور روشنایی

وله ایضا

غمت جز با دلم خوش در نیاید — سرم جز با تو سرکش در نیاید

گشاده کی بود آن چهره دل — که با نقش تو درکش در نیاید

خط گر طبع تو سم راست طبعیت — که جز با لعل تو خوش در نیاید

ایضا له

رخت از ماه و لبت از شکرست — آنت ازین و نیت از آن خوبترست

بر رخت بوسه کجا شاید داد — که نظر نیز محل خطر است
در میان نیست میان تو ز لطف — وین عجبتر که میان کمر است
تا لبت را نرسد چشم بدان — ورنه با نها همه ناشکر است
بوسه از لب و دندان خوشست — خونبهای دو جهان چیز است
از چه ناشسته رخم میخوانی — که رخم شسته بخون جگر است
بدسگی با من و گویم که مکن — گو ز هم بگسلت از تیر تر است
با رخ و غمزهٔ تو می سازم — که گل و خار تو با یکدگر است

وله ایضاً

دلم نخست که دل بر وفای یار نهاد — به بی قراری با خویشتن قرار نهاد
ز جان امید بریده و دل ز جان برداشت — پس آنگهی قدم اندر ره استوار نهاد
بگرد خویش چو پرگار می‌دوید از پس — کنون که پای طلب در میان کار نهاد
مران ستم که ز دلدار دید در ره عشق — گناه آن همه بر بخت روزگار نهاد
ز تنگنای دلم چون بجست قطرهٔ اشک — ز راه دیده روان سر بکوی یار نهاد
مران سپه کمری کان دو زلف با من کرد — برفت و یک یک بر دست آن نگار نهاد
ز بس تنگی اندر حصار دیده دلم — ذخیرهٔ غم و اندوه بی شمار نهاد
مرا بخون دل خود چو تشنه دید فلک — بدست گریه ام این کام در کنار نهاد
سم ار ز نوا در ایام دان که نرگس تو — مرا بپای گل از نوک غمزه خار نهاد
کسی که نام فراق تو بر زبان آورد — چنان بود که زبان در دهان مار نهاد

ایضاً

زهی از روی تو گل شرمساری — بنفشه از سر زلف تو تاری
کشیده خطت از عنبر هلالی — گرفته لعلت از باده غباری
ز لشکرگاه خوبی بر نیاید — بدل بردن چو تو چابک سواری
بنامیزد رخی داری که گویی — چو بر سرو سهی شکفته لاله زاری
سر زلفت چو عقد حسن بگسترد — نثار و آفتاب اندر شماری
رخ و خطت بچشم من چنانست — که بر گلبرگ از عنبر غباری

ز قد تو بمانده پای در گل — کی سرو سهی بود در جویباری
ز شرم روی تو خورشید هر روز — بر آید سرخ همچون شرمساری
ز مهر بندگیت ماه هر ماه — شود در گوش کج چون گوشواری
چو تیغ غمزهٔ تو یار گردد — نماند زنده کافر را سواری
همه لطفی سراسر چشم بد دور — نباشد از تو زیباتر نگاری
مرا در دولت وصل تو می‌رفت — باقبال تو خوش خوش روزگاری
دل من شاد بود آخر که هر روز — بخدمت می رسیدم یک دو باری
فلک چون زلف تو بر هم بشورید — چو رخسارت برونق کار و باری
فراقت تاختن آورد ما را — ازین اندیشه دل خون گشت باری
مرا از خدمتت بگسست ایام — همین صنعت کند ایام آری
جهانا در جهان کام دل اینست — که گردانند جدا یاری ز یاری
پی آورده سرفرازی را نشیبی — پی سرمستی آرد خماری
بقصد جان من برخاست اکنون — سپاه حادثات از هر کناری
کنون تا تو بشادی باز گردی — من و دردسری و انتظاری
چو ابروی تو پیوسته بجایی — چو زلفین تو در هم بسته کاری
نه جز درد تو ما را هیچ درمان — نه جز یاد تو ما را غمگساری
خبر پرسان بر آب از دیدهٔ گریان — نشینم بر سر هر رهگذاری
منم گر مهربانی بر نتابم — نسیم آب تو آسیب خاری
بنامه گه گهی یاد آور از من — که نه تنگی ازین خیزد نه عاری
مکن یکبارگی ما را فراموش — که چون من بد نباشد دوستداری
اگر من زنده مانم خیر و رنه — بود این گفته از من یادگاری
سلامت همرهت بادا همه راه — سعادت یار تو در هر دیاری
ز هر کاری که اسبت بر گرفته — گشاده چشمه در مرغزاری
مراد حاصل و باز آمدن زود — مبارک آمده بر اختیاری

وله ایضاً

آنکه پسرم بر خط فرمان اوست / گوی دلم در خم چوگان اوست
دل بغمش دادم و جان هم بهم / کز لب و دندان لب و دندان اوست
حال دلم هرچه پریشانیست / پرتو آن زلف پریشان اوست
زهره و مه چونکه بپستی بهم / وانکه کند زه و گوی گریبان اوست
تشنه نیز چو دلم هر که او / در طلب چشمه حیوان اوست
چشمه خورشید بجان آبروی / قطره از چاه زنخدان اوست
صبر چنان سخت کمان در غمش / بسته از عقده پیمان اوست
دل که چنان سینه همیکرد وا / دیدنش او هم نه زمردان اوست
شاید اگر دل نه بفرمان ماست / زانکه بهر حال که هست آن اوست

ولہ ایضاً

نخستم دل بدام اندر کشیدی / پس آنگاهم قلم بر سر کشیدی
بدست عشق رفت صبر من پاک / ز کوی عافیت بر در کشیدی
چو گفتم یک نظر در کار ما کن / ز غمزه در رخم خنجر کشیدی
بقصد جان چون من ناتوانی / ز روم و هند و چین لشکر کشیدی
ز رنگ لعل من بر چهره زرد / معصفر بر کنار زر کشیدی
چو بد در دفتر عشاق نامم / بیک ره خط بران دفتر کشیدی
دل مسکین بزنهار تو آمد / شدی زنجیر زلفش در کشیدی
پراکنده همه غمهای عالم / ز بهر من بیکدیگر کشیدی
اگرچه آستین بر من فشاندی / وگرچه دامن از من در کشیدی
نخواهد شد ز یادم آنکه با من / شبی تا صبحدم ساغر کشیدی
ترا من چون کله بر سر نشاندم / مرا تو چون قبا در بر کشیدی

ایضاً له

سحر دگر غنچه خون من دلخوش آمد / که گل سوی چمن شاد و دلکش آمد
بمطرب میدهد بلبل بهر ضرب / که نقش عشرت از نرگس شش آمد
هوا قوس و قزح در بازو افکند / که گلبن بر مثال ترکش آمد

ز پستی چنار خیره و پست / که پیره و کم بضاعت برکش آمد
ز نور آفتاب و عکس لاله / پسند خاک کوی ابرش آمد
صبا آنکه بجان میکرد از عشق / ز بس کش عارض سوسن خوش آمد
خرابی از سپاهان دور بادا / که زرین رود و بس دریاکش آمد

ولہ ایضاً

سحرگهان که گریبان آفتاب کشند / حریفکان صبوحی شراب ناب کشند
برون در بنشانند عقل و ایمان را / چو در سراچه خلوت دمی شراب کشند
کشند زحمت پستی ز راه مستی دور / که جنس و تاپس از یکدگر عذاب کشند
بدانکه تا بنشانند گرد راه وجود / به پشت مردمک دیده مشک آب کشند
ز آه سینه دو صد سیل آتشین بر دم / بدست غیرت در چشم آفتاب کشند
بگاه عربده دندان عقل و دین شکنند / قلم بدست خطا بر سر صواب کشند
بگر خرد سخن از راه کن مکن گوید / ز باده بر رخ او خنجر عتاب کشند
ببوی آنکه ببوسند روی شاهد خویش / چو زلف یار بسی بند پیچ و تاب کشند
چه خوش بود که سحرگاه ساقیان دوست / بدست خویش قدحهای چون گلاب کشند
ولیک سلسله صبر حلقه حلقه کنند / اگر بناز ز می روی در نقاب کشند
خنک کسی که ازین باده مست و بیخبر است / بغل گرفته ز مجلس بجا به خواب کشند

ایضاً له

سحرگهان که ز بهر صبوح برخیزم / هزار فتنه ز هر گوشه برانگیزم
چو خط دوست زنم دست در گل و سوسن / چو زلف یار بسرو سهی درآویزم
بجان امید که با یار خلوتی سازم / ز باده مست شوم تا ز خویش بگریزم
چو زلف یار بپایش در افتم از سر ذوق / شکسته بسته و آنکه درست برخیزم
ز لذت آن لب چون لعل من ز غایت عشق / همه تن آب شوم تا بتی برآمیزم
ستارگان را دندان بکام در شکنم / بگاه عربده گر با سپهر بستیزم
چو می بدست بود از جهان نیندیشم / چو یار یار دهد از فلک نپرهیزم
جهان خراب شود گر من اندرین مجلس / ز نیم خورده خود جرعه بر جهان ریزم

و له

سحر کهان که دم صبح در هوا گیرد / صبا چراغ گل از شمع روز وا گیرد
بگرید ابر بهاری و غنچه از سر لطف / سرشک او همه در دامن قبا گیرد
سرا بچه سوسن آزاد بر زبان راند / ز خوشی زبانی او زود در صبا گیرد
چو افتد آتش خورشید در چراغ شب / چراغ لاله از او روشنی فرا گیرد
ز شرم روی تو هم گل چنان برآید سرخ / که پای تا سر او آتش حیا گیرد
سرشک ژاله ز رخسار لاله [illegible] / که هر آینه از جوهری بها گیرد
چنین که گل بجوانی و حسن مغرورست / حدیث بلبل عاشق درو کجا گیرد
ز تنگ چشمی غنچه اگرچه زر دارد / دهان برابر شاید واز عطا گیرد

ایضا

سحر کهان که صبا نافه ختن بیزد / زمانه عنبر و کافور در هم آمیزد
بگسترند عروسان باغ دامن خویش / چو ابر بر سرشان ز آستین گهر ریزد
خیال دوست بر چشم خستگان ز رنگ / ز خواب فرد مگر دیده را برانگیزد
ببوی آنکه مگر پی برد بخاک درش / دلم چو بوی بباد هوا در آویزد
کسی که آفت هستی خویش بشناسد / بپای هستی از کوی عقل بگریزد
هوای طبع تو سر پوش آتش شوقست / چو باد حرص تو بنشست شوق برخیزد

و له

سحر کهان که دم صبح در چمن گیرد / چهار سوی چمن نافه ختن گیرد
نسیم افغان و خیزان چو مست عربده جوی / بباغ در جهد و سیب و نسترن گیرد
خروش مرغان بر سرو بن چو دل شده / که یار خود را به پای در سخن گیرد
بشکل لاله نگر خال عنبرین بر لب / چو یار من که سر زلف در دهن گیرد
گل شکفته چو معشوق شوخ کز عاشق / زر قراضه در اطراف پیرهن گیرد
خیال سبزه و شبنم ببر و بدان ماند / کسی که قبضه شمشیر در سفن گیرد
درست گویی زنجیر زلف یار منست / چو روی آب ز باد هوا شکن گیرد
حدیث مشک خطا پیش او خطا باشد / چو باد فایده ز انفاس یاسمن گیرد

چو غنچه هر که درین وقت تنگدل باشد / دلش گشاده شود چون ره چمن گیرد
درین چنین سره وقتی بجد بپایه خویش / همه کسی پی دلدار خویشتن گیرد
ببوی یار سبزه و بیک گل شوم آویز / ز بیوفایی رنگ نگار من گیرد
دلم ز غصه او قطره قطره خون گردد / ز راه دیده بیکایک برون شدن گیرد

و له

ساقیا هین بیار ساغر می / تا تنم جان شود ز پیکر می
ماه رویا چو مهر روشن کن / چشم از کوهر منور می
مشک زلفا چو ناف آهو کن / کامم از نکهت معطر می
عمر و سیم و نشاط و جان جهان / همه هیچ اند هیچ در بر می
آفرینش مسخر خرد است / خرد اندر جهان مسخر می
عشق با جان چو آشنا است چرا / کرد بیگانگی ز کوهر می
طبع من کر بود نشاط انگیز / چه عجب زنکیست مادر می
ببر و آبروی کوثر خلد / روی معشوق در برابر می
دل چو لاله پیاله باید ساخت / ظرف می کر کنیم در خور می
گفتم از می تهی مدار تو کف / ور چه چون کف زدیم در سر می
جوهر روشنست و بر کف ما / چون عرض بی درنگ ساغر می
گر بجوهر عرض بود قایم / به عرض قایمست جوهر می

ایضا

اگر دلدار من روزی نقاب از رخ براندازد / بسا عاشق که در پایش ز دست خود سر اندازد
بجانم در زند آتش چو زلفش عنبر افشاند / دلم را آب گرداند چو لعلش شکر اندازد
هزاران گردن افرازد سر برکرده از هر سو / که تا او از سر صیدی کمندی اندر اندازد
بدان تا عاشقان را باد در دل کم [illegible] / بروز باد هر ساعت گره بر عنبر اندازد
کند [illegible] پستی دلم زان می که او از خون من ریزد / کنم نقل لب و دندان ز سنگی کو در اندازد
زمستان زلت اندازی بذارد چشم هر کس / نگر چشمش که چون شد است ناوک بر سر اندازد
چو اندازد ز بن تیرها کنم در دیده پنهانش / بدان تا از پی آن تیر تیر دیگر اندازد

کسی کو سوز عشق او چو آتش یافت آن گرمی
بو جدا اندر سپر افشاند برقص اندر سر اندازد

کشد در دیده جوهر سان بکحلی مردم دیده
گر او از گوشه چشمی نظر بر جوهر اندازد

اگر چه نیست دریای غمش را هیچ پایانی
مباد آنکه او ما را ازین دریا بر اندازد

وله ایضا

روزی از یار اختیاری نیست
رنگ ما را ز بخت یاری نیست

چکنم با ستیزه روی بخت
چاره الا که سازگاری نیست

هم ز عشقت بر این حال دلم
گر بقول من استواری نیست

تا بگویید که بی توام شب و روز
کار جز ناله و زاری نیست

عشق و نام نکو چگونه بود
عشق جز رنج و خاکساری نیست

ای که در عشق عافیت طلبی
غلطست اینکه می شماری نیست

هر کجا عشق و مستی در پیست
علم و زهد و بزرگواری نیست

عاشق از سرزنش کجا ترسد
عاشقی جز که برد باری نیست

بر سر کوی عاشقان چکند
هر کرا برگ عجز و خواری نیست

گو برو آب روی خویش مبر
هر کرا روی خاکساری نیست

ایضا له

از گلبن زمانه مرا بهره خار بود
وز جام روزگار نصیبم خمار بود

اکنون چه راحتست درین دور روزگار
چون شد بهرزه آنچه ز عمر اختیار بود

از حادثات دهر و جفاهای روزگار
خود رنج بود آنچه مرا در شمار بود

بر بود هر چه مایه من بود روزگار
وان مایه خود چو در نگری روزگار بود

تنها نه روزگار بعهد استوار نیست
من خود ندیدم آنکه بعهد استوار بود

بر خاطر منت و فرامش نکرده ام
آن عهد خوشدلی که مرا یار یار بود

هم آب روی بود مرا هم هوای دل
وان آب آن هوای مرا سازگار بود

جان از میان حادثه آورده بر کنار
وان آرزو که بود مرا در کنار بود

از جام باده عیش مرا بود روشنی
وز روی دوست کار مرا چون نگار بود

طبعم بطبع خویش همه در پیش من نهاد
آن چیزها که طبع منش خواستار بود

در بر خلاف رسم غمی روی می نمود
زانم غمی نبود که با غمگسار بود

وله ایضا

ز لعلت عکس بر جام می افتاد
نشاط عاشقان اندر پی افتاد

جهانی می پرستی پیشه کردند
چو از رویت فروغی بر می افتاد

جمالت پرده از رخسار برداشت
گل از بس شرمساری در خوی افتاد

سراپایم چو نی در بند عشق است
غمت در من چو آتش در نی افتاد

دل گم گشته ام زان بس که خون شد
بدست عشق تو دانی کی افتاد

ز راه دیده بیرون رفت عشقت
نشان خون بدیده در پی افتاد

دلم با عارض ساده دلی تست
که طراری چو زلفت بر وی افتاد

دلم بردی کمند ابرش که هرگز
شکاری اینچنین در پی افتاد

ایضا له

ای ز روی تو آب بر آتش
دل ز چشم تو تاب بر آتش

ای ز رنگ سیاهی خط تو
جگر مشک ناب بر آتش

بجز از خال و چهره تو ز دود
من ندیدم حباب بر آتش

بر رخت دل چرا نهم خیره
دل نباشد صواب بر آتش

لطف تو غالبست بر خشمت
زانکه تیز است آب بر آتش

زلف هندوی تو بسان منست
ساخته جای خواب بر آتش

گفتمش چشم تو چرا افکند
این دل پر ز تاب بر آتش

گفت آری بنزد بیماران
زسم باشد کباب بر آتش

وله ایضا

باد بر خاک ترکتازی کرد
با عروسان خفته بازی کرد

ابر از آب دیده وقت سحر
جامه شاخ را نمازی کرد

غنچه را بر سماع بلبل مست
وقت خوش گشت و خرقه بازی کرد

من چو نرگس ندیده ام هرگز
خاک پایی که سرفرازی کرد

اندرین صفحه باد سوداست
بس که هر گونه کارسازی کرد

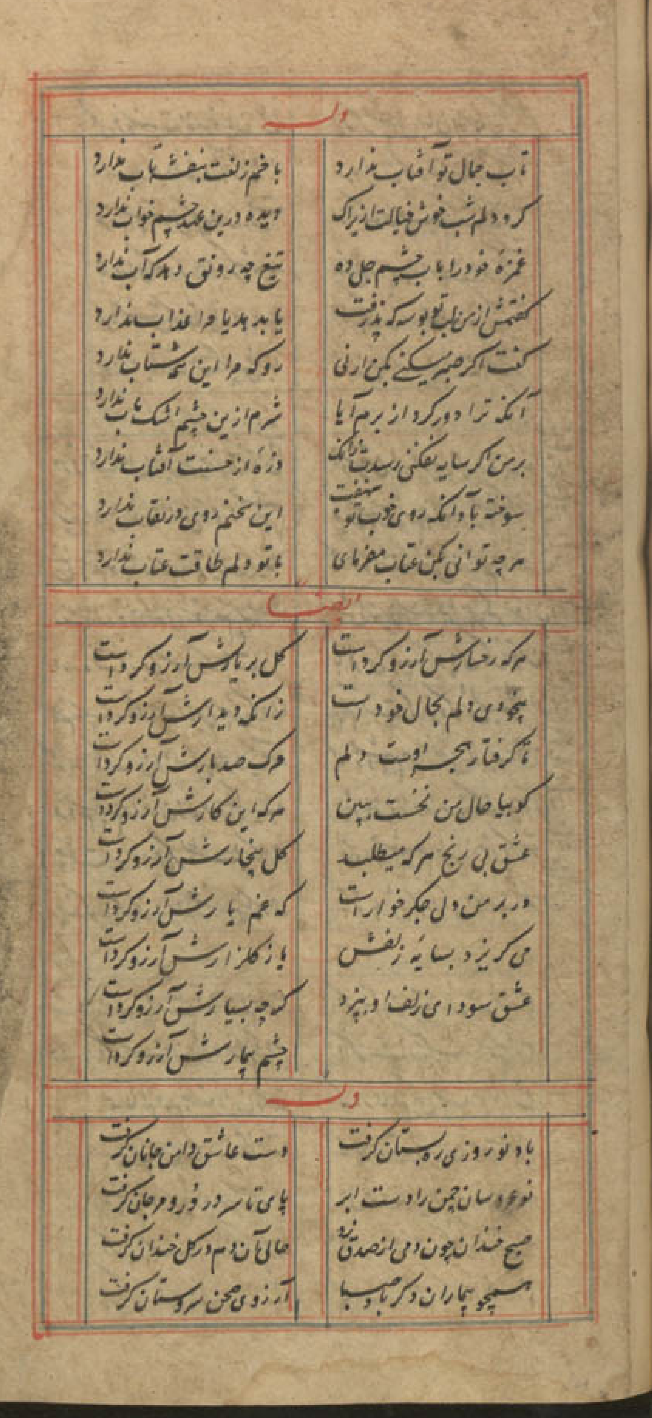
نرگس را کلاه زر بخشید   غنچه را برگ دل نوازی کرد
چون زبان بنفشه کوته یافت   سوسن آنجا زبان درازی کرد
گل که اول ز ساز و برگ تمام   بر سر شاخ ترک تازی کرد
از غرور توانگری و جمال   بلبلان را جگر گدازی کرد
عاقبت خاک برد هم نکند   ز آنکه دعوی بی نیازی کرد

وله

جان را چو نیست وصل تو حاصل کجا برم   دل را که شد ز دور تو غافل کجا برم
بی وصل جانفزای و حدیث چو شکرت   این عیش همچو زهر هلاهل کجا برم
بشکست چرخ باز چنانم به درد هجر   چون وصل نیست گو به تکمیل کجا برم
بنیاد خوشدلی من از سیل خیز اشک   گیرم که خود نکرد دو باطل کجا برم
بی پایمرد وصل تو غرقاب حادثات   کشتی عمر خویش بساحل کجا برم
ریگ روان و تیره شب و ابر تند باد   من چشم بسته را بمنزل کجا برم
سنگ کشای وصل که دیر تر رسید   چندین هزار قصهٔ مشکل کجا برم
گیرم که آرزوی دلم جمله حاصل است   اکنون چو نیست روی تو حاصل کجا برم
گر بر کنم دل از تو و بردارم از تو مهر   آن مهر بر که افکنم آن دل کجا برم
منزل دراز و بارکشم لنگ و تن ضعیف   بارم گران و راه پر از گل کجا برم
گفتند برگرفت فلان دل ز مهر تو   من داوری مردم جاهل کجا برم

وله

امید آدمی بوصالت نمی رسد   اندیشهٔ خرد بکمالت نمی رسد
می گفت دل حدیث زحال تو عقل گفت   خاموش این حدیث بجانت نمی رسد
خورشید آنکسی که جوانیست گرم رو   ور گرد باد گیر جمالت نمی رسد
گفتم دلم بجست وصلت بصد بلا   الا بدست بوس خیالت نمی رسد
لطف تو گفت این چه حدیث است سر بسر   پیغام من بباد شمالت نمی رسد
ور چه سیه تر است چو روز غم از زبان   گرد و دل و دان خط و خالت نمی رسد
هر چه آن زکات روان جوادت رسید   دم دم همی رسند و وصالت نمی رسد



وله

تاب جمال تو آفتاب ندارد   با خم زلفت بنفشه تاب ندارد
گرد دلم شب خوش خیالت از آنک   دیده درین عهد چشم خواب ندارد
غمزهٔ خود را بآب چشم جلی ده   تیغ چه رونق دهد که آب ندارد
گفتمش از من لبت بوسه که بذرفت   یا به هدیا چرا عذاب ندارد
گفت اگر صبر میکنی بکنم ارنی   رو که چرا این همه شتاب ندارد
آنکه ترا دور کرد از بر ما یا   شرم ازین چشم اشک تاب ندارد
بر من اگر سایه فکنی رسدت آنکه   ذره از هست آفتاب ندارد
سوخته باد آنکه روی خوب تو بنهفت   این سخنم روی در نقاب ندارد
هرچه توانی بکن عتاب مغزهای   با تو دلم طاقت عتاب ندارد

وله

هر که رخسارش آرزو کردست   گل بر بارش آرزو کردست
همچو من دل بجان خود است   زانکه دیدارش آرزو کردست
که گرفتار هجر اوست دلم   هر که صد بارش آرزو کردست
گو بیا حال من نخست ببین   هر که این کارش آرزو کردست
عشق بی رنج هر که می طلبد   گل بگلزارش آرزو کردست
در بر من دل جگر خوار است   که غم یارش آرزو کردست
می گریزد بسایهٔ زلفش   باز گلزارش آرزو کردست
عشق سودای زلف او بپزد   گرچه بسیارش آرزو کردست
      چشم بیمارش آرزو کردست

وله

باد نوروزی ره بستان گرفت   دست عاشق دامن جانان گرفت
نوعروسان چمن را دست ابر   پای تا سر در و مرجان گرفت
صبح خندان چون دمی از صدق زد   عالم از دم در گل خندان گرفت
همچو یاران در کنار باد صبا   آرزوی صحن بوستان گرفت

گل فرو شست از رخ خوبان باغ / ابر گر چشمش جهان طوفان گرفت
دست بر عالم فشاند آزاد وار / سرو چون کار جهان آسان گرفت
عزم استقبال گل دارد درخت / از شکوفه سیم در کف آن گرفت
جامهای کازری در سر کشید / شاخ را چون در چمن باران گرفت
سرو در خشی گو قد یارم بدید / از تعجب دست در دندان گرفت
چون صبا نشناخت کس قدر بهار / زان چنان نشو در میان جان گرفت

وله ایضا

در فراق دل ازین سوخته تر نتوان داشت / خویشتن را به ازین زیر و زبر نتوان داشت
سرخ رویی خود از لعل تو می دارم چشم / وین چنین چشم جز از خون جگر نتوان داشت
تیغ چشم تو چنان خون عزیزان ریزد / که خود از لذتش از زخم خبر نتوان داشت
از میان تو چو طرفی نتوانم بربست / بیش ازین بسته مرا همچو کمر نتوان داشت
در ره فتنه ازین بیش که حالت دارد / با قوی دستی او پای مگر نتوان داشت
غم دستار و کله بود ازین پیش کنون / هم آنست که خود گوش بسر نتوان داشت
گوهر اشک من از لعل دلاویز آمد / که از آن چشم چو از لعل تو بر نتوان داشت
مردم چشم مرا خون ز قدمها بچکید / بیش ازین او را بر راهگذر نتوان داشت
چشمت ار جرم همی کرد نظر نگذارم / خود از آن چشم جز این چشم دگر نتوان داشت
چند گویی که بخود وا ز نظر تا بری / تا تو باشی بخود ای دوست نظر نتوان داشت

ایضا له

امید راحت از عالم ندارم / اگر شادیست ور غم هم ندارم
اگر افزون شود خرم نگردم / وگر نقصان کند ماتم ندارم
همه عالم دم است و این عجب تر / که در عالم یکی همدم ندارم
بذیرفتم من از دست قناعت / که حاجت بر بنی آدم ندارم
نه بینم روی شادی هرگز از من / دل خود را به غم خرم ندارم
اگر پی بسته ام از کارستی / نصیب بخت از کس کم ندارم
چرا گیرم غم صد ساله در پیش / که امید زندگی یکدم ندارم

وله ایضا

زلف تو کان که بسر ما دارد / گو بیا هیچ سر ما دارد
گرد روی تو چرا حلقه کنند / گر نه با ما سر سودا دارد
سرکشی چون نکند هندویی / کان همه نعمت و کالا دارد
من نگویم که چه دارد زلفت / هر چه دارد همه زیبا دارد
خرمنی مشک فراهم کرده است / دامنی عنبر سارا دارد
از لب و عارض و خط و دهنت / شکر و عنبر و حلوا دارد
بالش نقره و درج یاقوت / رشته لولو لالا دارد
بی تو که ندارد سلطان / آنچه زلف تو تنها دارد
قد من گشت دوتا تا گویند / کان دوتا زلف تو همتا دارد
نافه مشک اگرش خود بود است / جگر سوخته از ما دارد

ایضا له

ترا یکذره خود پروای ما نیست / بنیک و بد دلت را رای ما نیست
چه بد کردم که بر خاک در تو / بیکبار از هست جا و جای ما نیست
فراوان عاشقان داری ولیکن / بدلسوزی یکی همتای ما نیست
چه سازم چاره وصلت چه دانم / که این معنی بدست و پای ما نیست
مرا در غم شکیبایی مفرمای / که این کار دل شیدای ما نیست
تو معذوری که شبهای درازت / خبر از چشم شب پیمای ما نیست
مرا از درد دل دل نیست بر یاد / ترا از عیش خوش پروای ما نیست
مرا شد در سر سودای تو دل / دلت را خود سر سودای ما نیست

وله ایضا

نفس با صبا می جنبد / غیرت مشک خطا می جنبد
سرو گویی سر خالت دارد / می زند دست و ز جا می جنبد
لاله سوخته دل پنداری / که هم از عالم ما می جنبد
شاخ از رقص نمی آساید / که ز بس برگ و نوا می جنبد



مهد طفلان چمن پنداری / بر انگشت هوا می جنبد
شوری اندر چمن افکند صبا / خود ندانم ز کجا می جنبد
باد نوروز چنان می جنبد / که بصد حیله فرا می جنبد
عالم مرده صفت بار دگر / از اثر صنع خدا می جنبد
رگ باران حرکت می گیرد / نبض باد صبا می جنبد
همچو پیر است شکوفه بر شاخ / که بیاری عصا می جنبد

وله ایضا

باد صبا بین که چها می کند / کس نکند آنچه صبا می کند
مست بگلزار شود بامداد / عربده با شاخ و گیا می کند
طره طفلان چمن می دهد / بازیکی بس بنوا می کند
زلف ریاحین و گریبان شاخ / می کشد و باز رها می کند
می فکند در کله لاله خاک / پیرهن غنچه قبا می کند
سیم همی ریزد و زر می کشند / باغ پر از برگ و نوا می کند
هیچ نمی دانم و کین خاک پا / این همه بخشش ز کجا می کند
زانکه نقاب از رخ گل دور کرد / بلبلش از شاخ دعا می کند
پست شد از خنده گل خیره خند / بس که صبا شعبده ها می کند

ایضا له

زان شب که با تو دست در آغوش کرده ام / یکباره ترک صبر و دل و هوش کرده ام
هر چه آن نه عشق تست بیاری شمرده ام / هر چه آن نه یاد تست فراموش کرده ام
در چشم من شده است یکی دانه گهر / هر نکته که از دهنت گوش کرده ام
خالی شده دماغ من و مستی و خمار / زان باده ها که از لب تو نوش کرده ام
بر چرخ می رسید خروش من از فراق / اوراد بوعده های تو خاموش کرده ام
از چشم نیم خواب تو امروز روشن است / آن ناله که من ز غمت دوش کرده ام
دانسته ام که زیر سنگ فراقت هر شبی / تا روز با غم تو در آغوش کرده ام

وله ایضا

رخت تا شیر آهی برنتابد / غمت هر دو نگاهی برنتابد
چنان نازک رخی داری که از دود / بصد حیلت نگاهی برنتابد
رخت را برگ رویم نیست شاید / زلالی برگ کاهی برنتابد
دلم خود مختصر جاییست بس تنگ / چنین ابر سپاهی برنتابد
همی ترسم که ملک خوبی تو / فغان داد خواهی برنتابد
نمی ترسد رخت از ناله من / گمان کاینه آهی برنتابد
رخت چون زین نهد بر سبز بالا / عنان از هیچ شاهی برنتابد
دل عاشق عتابی بر نگیرد / بر نرگس کلاهی برنتابد
نبود جای خط اندر پهلوی زلف / رخی چشمی ز سیاهی برنتابد

ایضا له

رخ و زلفت از شکر حقت بهار دارد / خنک آنکه سرو قدی چو تو در کنار دارد
لب لعل دلفریبت نگهر حدیث ماند / سر زلف مشکبارت ز بنفشه بار دارد
رخ چون مهت ندانم که چه عزم دارد آیا / اثری همی نماید که سر شکار دارد
که کمند عنبرین را ز دو سوی حلقه کرد است / که خدنگهای مشکین چو زبان مار دارد
دل خود طلب چو کردم بر نرگسش گفتا / بر وی فلان و بهمان بر من چه کار دارد
چو بسی بگفتم او را بکرشمه گفت با من / بس گفت گو ندارم که مرا خمار دارد
چه دهی صداع پستان بمکی حدیث چیزی / که بگنبد مندوی به ازین هزار دارد
چه ببرگ دل بگفتم غم جان خورم که ترسم / که چو دست بردی هم ازین شمار دارد

وله ایضا

نرگسی چنست که پنداری / دوش برخاستی ز بیماری
نیست بیدار ناتوانی تو / حالت خواب من ز بیداری
درخمار شبانه زیرا / جام داری و باده نگساری
چشم بر ره نهاده چون نگری / گر نه در انتظار دلداری
از خمار آتش ار توانی جست / تو بعینه از ان نمو داری
نه فروزان شمع در زین نکنی / لیک در حالت نگونساری

با صبا از سر کرشمه و ناز — سر براری و پس فرو داری
خاک پای و از دماغ تهی — بر شکسته کلاه جباری
اشک خیزد ز چشم و چشم تو باز — خیزد از ابر اشک آذاری
باد در سر گرفته رسیدت — که جوانی و خوب و زرداری

وله ایضا

ای مرا کرده مشوش زلفت — وی ز گل ساخته مفرش زلفت
تا که در خسته دل ما پیوست — بست خالی ز کشاکش زلفت
شد ز بیماری چشمت آگاه — هست از آن روی بر آتش زلفت
روز خوش را دل من شب خوش کرد — تا که او راست شب خوش زلفت
نور خورشید نهان شد چو فکند — سایه بر رخ مهوش زلفت
آن چه خطست که گویی که بنگ — سیم را کرده منقش زلفت
گفتم آن زلف بگیرم یک شب — گشت از اندیشه مشوش زلفت
گر ز حال دل ما می پرسی — اینک اینک سوی خود کش زلفت

ایضا له

چه جفا بود که زان ترک ختن نشنیدم — چه محالات که زان عهد شکن نشنیدم
هر کسی گوید کورا دهنی هست ولیک — من بجستم و جز نام دهن نشنیدم
تا بدیدم که سمن رنگ رخش بر خورد — پس از آن هیچ چمن بوی سمن نشنیدم
راز زلف تو اگر چه ز صبا فاش شده است — من حکایت بجز از مشک ختن نشنیدم
راستی را سخن قد تو هر جا که برفت — بجز آزادی از سرو چمن نشنیدم
دوش بگذشتم و دشنام بمیداد مرا — بندگیش کردم و چه داشت که من نشنیدم
گر چه لعلش ز سر ناخوشی آن می گفت — من از او خوشتر از آن هیچ سخن نشنیدم
عشق آموز که من بر دل پیر فتم — گفت آنجا نه [illegible] نشنیدم

وله ایضا

باز ویسه که ابر تر دامن — باغ را کرد پر گهر دامن
گل ز بهر نثار بر چیدن — پیرهن کرد سر بسر دامن

غنچه تنگ چشم را گر چه — هست پر خرده های زر دامن
از گدایی چو قرص خور چند — باز گیرد ز یکدگر دامن
سرو آزاد بین چو چالاکان — در زده چست در کمر دامن
پای در آب می نهد زیرا که — گرد از ساق راست تر دامن
گر چه از خار خیمه گل را — میخها کوفتند بر دامن
روی بگشاد و رخت می بندد — در خنده از پی سفر دامن
وانکه اشک چنار پنجه کشید — کش بگیرد بره گذر دامن
کف بر آورده پای در زنجیر — آب دیوانه شکل تر دامن
وانکه اندر قفای دیوانه — کوه کرده است سنگ در دامن

وله

دوش با من نگار من آن کرد — که بصد سال عذر نتوان کرد
زلف بر بند خود بدستم داد — حل آن مشکلاتم آسان کرد
قصب از پیش ماه دور انداخت — آفتابی بصبح تابان کرد
بشکر خنده چون دهان بگشاد — پسته را دل ز رشک بریان کرد
سر دلی را که نقش دید ز دور — بر وی از غمزه تیرباران کرد
زلف تو بند را ز هم بگشاد — خاطر مشک از آن پریشان کرد
چشم جادوش ریش دلها را — نوش دارو ز نیش مژگان کرد
یک جهان آرزوی گرسنه — دهن اندر بسیج مهمان کرد
خال هندی جادوان کافر را — بحدیثی لبش مسلمان کرد
از سر لطف و از خداوندی — هر چه این بنده گفت فرمان کرد
بر خلاف طبیعت خوبان — هر چه میخواستم همه آن کرد
عاشقی بود و بس بعزم شدن — قامت سرو را خرامان کرد
سرو را از شکوفه ساخت غلام — ماه را شهر بند زندان کرد
زین یکی چادر آن همه فتنه — من ندانم چگونه پنهان کرد

ایضا له

دلم درآرزوی عشق روی جانانست
بدوست می‌نرسم این همه بلا زانست
همه از این سوی عشقست هرچه رنج و بلاست
چو جان بعشق گرو گشت کار آسانست
چو اهل عشق نباشی و لاف عشق زنی
تو آن کمال شناسی و عین نقصانست
نخست ره بره عشق دیده بیناست
که عشق چهره خوبان نه کار آسانست
چو دیده ور شدی آنکه حجاب بسیارست
که شرح هریک ازانها جدا بدیت آنست
چو از حجاب برونی برون شدی یکیک
حجاب هستی تو صد هزار چندانست
چو هستی تو ز پیش رخ تو برخیزد
کلوخ آینه چون روی جانانست
چو در سراچه عشق آمدی زند صدق
گناه طاعت محض است و کفر ایمانست
عیان ببینده ازو دل بعشق دفع شود
چو عشق صدق بود درد عین درمانست
بجان عشق توآن بود زنده جاویدان
خنک دلی که حیاتش بلطف این جانست

وله ایضا

هرکه اندر موسم گل همچو گل بیچاره نیست
آنچنان انگار کو خود در جهان یکباره نیست
نرگس صاحب نظر تا دید احوال جهان
اختیارش در جهان جز مستی و نظاره نیست
تا صبا شد حله باف و ابر شد گوهرفشان
هیچ است در جهان خالی ز طوق یاره نیست
گل ز بلبل طیره شد زان جامه بر خود چاک کرد
زانکه این بر کو و آن از طاق گفتاره نیست
ساغر لاله اگر بشکست بر جای خودست
زانکه جای کاسه بازی غیر سنگ خاره نیست
از لب سوسن چو رنگ بوی شیر آید همی
بس برای چه چو غنچه بسته در گهواره نیست
نسترن بر گلبن و برگ شکوفه در هوا
از طریق نسبت الا ثابت سیاره نیست
از درون پیرهن رنگی ندارد چون گل
زانکه او را مایه خوبی بجز رخساره نیست
گر جهد بیرون ز سنگ خاره آتش پاره‌ها
لاله جز از سنگ خاره جسته آتش پاره نیست

ایضا له

گر من ز سوز عشق تو یکدم برآورم
دود از نهاد گنبد اعظم برآورم
گفتم بنالم از غم عشق تو پیش خیل
هجرت رها نکرد که خود دم برآورم
اشک ستاره بر رخ گردون فرو شود
وقت سحر که آه دمادم برآورم
از درد دل شود جگر از ناله خون
فریادها که نیم شب از غم برآورم

گر یک نفس زند دهنم جز بیاد تو
خالی بروی او دم محکم برآورم
ور جز بسوی تو مردم چشم نظر کند
رویش سیاه کرده بعالم برآورم
گرچه امید وصل تو دورست از خرد
سر سپر بکوی بچرخ دی هم برآورم
با پنج درد در دل غمگین فرو برم
با شاخ کام از آن رخ خرم برآورم

وله ایضا

تا دم باد صبا بگشاده است
گرهی از دل ما بگشاده است
هر نسیمی که جهان زاست ز گل
همه از باد هوا بگشاده است
نقش بندان چمن را همه کار
از تکاپوی صبا بگشاده است
لاله پنداری عطار بهار
نافه مشک خطا بگشاده است
سبزه با منت جهان خندان روی
غنچه زان بند قبا بگشاده است
دل سوسن زکه از رده شده است
که زبان را بجفا بگشاده است
از تهی دستی بیچاره چنار
دست خواهش چو گدا بگشاده است
تا گلش خرده‌گکی زر بخشید
پنجه پیشش بدعا بگشاده است
ابر را گر نه بدو دل سوز است
آبش از دیده چرا بگشاده است

ایضا له

شاخ سرسبز و چمن دل شاد است
عالم از عدل بهار آباد است
غنچه تا روی بصحرا آورد
گرهی از سر دل بگشاده است
سرو در خدمت گل بر پای است
بند در پای چنار افتاده است
بنفشه سوسن مشکین نفسم
گوست گز بند جهان آزاد است
دل بشکست بنفشه چکند
سر به سودا و جهان بنهاده است
سرو را هرچه ز اسباب خوشیست
بر سر دست فراهم داده است
بر جهان وحشتی چون افشاند
بار کس می نکشد آزاد است
بنگر غنچه صاحب دل را
که بدلتنگی خود چون شاد است
زانکه داند که بد و نیک جهان
همه چون خرمن گل بر باد است

وله ایضا

چیست از روزگار حاصل من / بجز از غصه‌های مشکل من
تنگ سرگشته‌ام نمیدانم / که جهان ناخوشست یا دل من
خالی از خون دل نمیگویی / شد سرشته زخون دل گل من
جان بپساند سپهر و عشوه دهد / نیست انصاف با معامل من
وه که چون در مقام اندیشم / می چکد خون زحال مشکل من
زان همه رنجهای بی ثمره / وان همه سعیهای باطل من
گر جهان منزل طرب گردد / پس کوی غمست منزل من

ولہ ایضا

آه ازین زندگی ناخوش من / وز دل و خاطر مشوش من
پر زغم حادثات شده است / دل پر تیر همچو آتش من
در همه عمر خویش نشنیده است / بوی راحت دل بلاکش من
طبع خوشدلی ندارم ازانکه / روز خوش کرده است شب خوش من
هم عفا الله مردم چشمم / که گهی میزند بر آتش من

ایضا له

یاد باد آنکه حریفان همه با هم بودیم / دوستانی که همه یکدل و همدم بودیم
نو حریفان پاکیزه‌تر از قطره آب / بر نشسته چو گل و لاله چو شبنم بودیم
هر یکی عالمی از فضل و هنرمندی و ناز / فارغ از نیک و بد گردش عالم بودیم
هر کجا بستگی بود کلیدش بودیم / هر کجا خستگی بود چو مرهم بودیم
با لطافت همه چون باد صبا سست عنان / در وفا کوه صفت ثابت و محکم بودیم
روز کوشش همه هم پشت جوانان بودیم / شب خلوت همه یک [illegible] و همدم بودیم
حلقه زلف بتان رشک همی برد زما / که ز دلداری در بند دل هم بودیم
هر کجا پر هنری با سخن آرایی بود / جمل ایشان [illegible] بودیم
آنچنان فارغ و آزاد بدیم از غم دل / که تو گفتی که نه از عالم آدم بودیم

ولہ ایضا

خون دل از دو دیده بدامن همی کشم / باری گران نه در خور این تن همی کشم
رخسار من چو کاه و بر دوانهای اشک / این کاه دانه بین که بگردن همی کشم
افتاده‌ام چو سایه و چالاک میدوم / چون سوز غم برهنه و در من همی کشم
شاید که چون صراحی خونم همی خورند / زیرا که سر ندارم و گردن همی کشم
از عجز همچو گل سپر از آب بفکنم / وانگه زعجز تیغ چو سوسن همی کشم
در هیکلم تا رشته قطرهای آب / در دانه بین که در سر سوزن همی کشم
سعد و رم از گریه هر اصبر و دل نماند / از چشم سبل رخت ز مسکن همی کشم
این جور را ببین که من از دوست می‌برم / وین طعنها نگر که ز دشمن همی کشم
رنجی که از کشیدن آن کوه عاجز است / با آنکه نیست تاب کشیدن همی کشم

ولہ ایضا

گشت آشکاره راز دلم بر زبان اشک / از چشم اشک ازان بفتادم میان اشک
افکنده پاره پاره دلم در دهان خلق / زان پاره پاره می نهمش در دهان اشک
بر دوخت چشم من از خواب تا شنید / در تار سوزن مژه‌ام ریسمان اشک
زانکه گشت منزل من سینه غمت / می بگسلد ز دامن من کاروان اشک
صفراویست رنگ رخم از فراق او / از بهر آن همی دهمش ناردان اشک
چون ناردانه که درو استخوان بود / پنهان شده است شخص من اندر میان اشک
زان هر زمان بروی در آید سرشک من / کز دست اختیار برون شد عنان اشک
تا بر رخت بنفشه و گلنار بر دمید / می بشکفد ز نرگس من ارغوان اشک
دل در میان اشک و تو اندر میان دل / پیداست رنگ چهره تو در میان اشک
خون دلم بتر شد ازبسکه هر زمان / فتوی دهد بخون دل من زبان اشک
هر گوشه که تیغ بگیرم زدست غم / آرد غم تو با سپرم بر نشان اشک

ایضا له

[illegible] عقد برایندگان / آفرین بر جان آسایندگان
جامها در رنگ گوناگون زدند / در چمنها چهره آرایندگان
در نگر در عالم کون و فساد / و اندرین اقلیم ناپایندگان
میوه دارانند اکنون در چمن / بس سر ناپاید چون زایندگان

گر بهای ابر بر یکدشتگان / خنده‌های برق بر آیندگان
پرده‌های باد دست خاکپای / از طرب پیچ بر فلک سایندگان
بلبلان گویان به آواز بلند / مدح جان شکرخایندگان

وله ایضا

من از وجود بر نجم مرا چه غم بودی / اگر وجود پریشان من عدم بودی
همه عذاب وجود است هرچه می‌بینی / اگر وجود نبودی عذاب کم بودی
نه درک بودی اندر عدم نه حسرت عمر / نه آرزو که مرا پیش ازین درم بودی
نه ترس آتش دوزخ نه هول رستاخیز / که خود تمام هری گر خود این دو غم بودی
نه از تهی دستی بار بردلی بودی / نه از قوی دستی بر کسی ستم بودی
گر اگر نه که عدم بر وجود بگزینید / اگر خود آفت هستی همین شکم بودی
نبودمی من ازین سان در آرزوی عدم / اگر وجود نه با درد دل بهم بودی
اگر وجود بودی در امن و آسایش / ازان وجود مرا ذوق هم بودی
ولی وجود که در رنج و خوف و بیم بود / اگر نبودی خود غایت کرم بودی

وله ایضا فی الرباعیات

زین گونه که تو بدلربایی فاشی / عاشق خواهی ز رشک صد بسراسی
معشوق تو بعشق کس نیست گرو / خود هم تو بسزد که عاشق خود باشی

ایضا

یاد تو کند کسی که خاموش باشد / مست تو بود کسی که با هوش باشد
آنجا که برد غمزهٔ تو دست بتیغ / جان آن ببرد که خویشتن کش باشد

وله

در حضرت عشق هر که او مقبول است / هر آرزویی که او کند مقبول است
هر دل که نه او بعاشقی مشغول است / در عالم جان او ز وصل معزول است

ایضا

شاید که دلم میل بسوی تو کند / زیبد که همیشه آرزوی تو کند
پروانه چو در فروغ رویت نگرد / بگذارد شمع و قصد سوی تو کند

ای راه وصال تو درازی کوتاه / جز بندگی تو هرچه کردیم گناه
امید نداند به سر کوی تو راه / و اندیشه نیارد که کند در تو نگاه

وله

هر جا که ز حضرت نظری افتاده است / سودا زده‌ای بر کفر رها افتاده است
در کوی وصال تو که آید کانجا / هر پایی که در نهی سری افتاده است

ایضا

با آنکه به هیچ سان نیم در خور تو / باطل نکنم نام خود از دفتر تو
هرچند سر من نبود از در تو / تا سر دارم همی زنم بر در تو

وله

ای دل ره او بیر وی اول خون شو / وانگاه بیا تات بگویم چون شو
زین شکل اگر برون شوی بیچون شو / بیرون شو از خود و ز خود بیرون شو

ایضا

صاحب نظران چو شمع در بر گیرند / از هیچ حساب خویش کمتر گیرند
چون آفت بود خویشتن نشناسند / حالی سر خود بدست خود برگیرند

وله

تیغ تو که بنده می‌کند شاهان را / آورد بسی براه گم راهان را
در دست تو یک قطرهٔ آب است ولیک / آب است ز سر گذشته بدخواهان را

ایضا

در روی زمین تیغ تو کشت دشمن نیست / کش منت شمشیر تو بر گردن نیست
چون ساغر می جان بدهد از سر دست / خصم تو که چون کوزه سرش از تن نیست

وله

کم کوه که کمر بپای بدارد با تو / نه باد چو سبک خجسته یارد با تو
چون سیره بپای خود ره بر دارد / هر کوه چو کاه سر برآرد با تو

ایضا

خصم تو که دارد تیغ و زر و دل تنگ / پیوسته چو تیغ می‌زند سر بر سنگ

آورد برهنه دست در گردن او	آمیخته قد کی چو شاخ لبی سبز ارنگ

وله

خصم تو که همچو تیغ بد جمله زبان	سر در سر نیزه کرد مانند سنان
چون تیر بجست دی ز دست ابرو	زه در گردن همی کشندش چو کمان

ایضا

خصم تو که تیزتر از تیر آمد	در گردن او زره چو زنجیر آمد
از غصه تیغت ار بمیرد شاید	کز بخت بدش آب بگلو سر آمد

وله

چون کوس ز پرخاش بود آوازم	چون نیزه بسر بجنگ دشمن تازم
چون تیر به تنها شکم قلب عدو	چون تیغ برهنه بر سر او تازم

ایضا

آنرا که بمردمی اشارت نبود	الا حیوان ازو عبارت نبود
وانکس که بزر و سیم بر مردم بد	چون دیده نرگسش بصارت نبود

وله

در باغ ببین ز گونه گون برگ و نوا	زان برگ و نوا آرزوی طبع نوا
برخیز و بیا و میوه از شاخ بخور	گر خورده نه نزدیک تو چون حلوا

ایضا

هر گونه ز راه عشق گوینده شود	مجموع بقول او پراکنده شود
هر لفظ که نیست جان معنی با او	دشوار دل کسی بدو زنده شود

وله

ای دل چو ترا ذوق دل جانان نیست	کم گوی حکایتی که دل با آن [illegible]
چون نای بتقلید حدیث لب یار	آنکس که بدو که در لب او جان نیست

ایضا

یک روز فلک کار مرا ساز نداد	هرگز سوی من بخت خوشی آغاز نداد
یکشب نفسی ز سر شادی نزدم	کان روز بدست صد غم باز نداد

وله

در کار تو صاحب نظران نظاره	تو غرقه بدریای هوس یکباره
رو چاره روز واپسین ساخته دار	زان پیش که گویند که آن بیچاره

ایضا

گل را دیدم دمیده از کام آتش	از آب گرفته هفت اندام آتش
گفتم که چه شد گفت بلا بابت راز	کوتاهی عمر و بس سرانجام آتش

وله

شد عمر و نشد هیچ مرادی حاصل	وز بهر سفر نگشت زادی حاصل
از علم نشد وجه نجاتی حاصل	وز عقل نگشت اعتقادی حاصل

معشوق چو وحشی بد و بادام بود	عاشق چه زیان که خوار و بدنام بود
چون باده بکام باده آشام بود	باشد که سفال پاره جام بود

ایضا

ای دل زر و سیم را میندیش و بخور	آنروز پسین ز غمی از پیش بخور
اندر غم این و آن بسر بردی عمر	خوردی غم هر چیز غم خویش بخور

وله

عمر تو درین هوس بها خواهد شد	گر چرخ امید تو وفا خواهد شد
اندیشه نمیکنی که این جان عزیز	چون از تو بدر شود کجا خواهد شد

ایضا

چون هست بلای زندگی پیش از مرگ	چندین چکنی رنجه دل خویش از مرگ
گر زندگی اینست همیشه پیش از مرگ	جهدی بکن و بمیر آن پیش از مرگ

وله

بر من که ازین پس غم عالم نخورم	شادی و خوشی تا بتوانم نخورم
گر تاج نهند بر سرم [illegible]	ور نیز کلاه هم ببرد غم نخورم

ایضا

بی آنکه مراد خویش حاصل کردیم — سرمایهٔ عمر خویش باطل کردیم
بیهوده پی هوای دل می رفتیم — تا جان عزیز در سر دل کردیم

ولـه

از دیدن من چشم تو شد زانسان سیر — کز بس غم دل گرد مرا از جان سیر
باور نکند کسی که برخوان جمال — کشتند دوست از جگر بریان سیر

ایضا

جایی که جهان صید ز دامی برود — سعد ور بود دل از جای می برود
در دامن اشک دست زد خون دلم — تا در پی یار چند گامی برود

ولـه

تا دست برو بن برآورد چنار — صد گونه بساط عیش گسترد چنار
با سرو قدان عشق کهن از سر گیر — اکنون که بباغ دست برکرد چنار

ایضا

تا سوز تو از میان جان بنشانم — بنشینم و شمعی ز میان بنشانم
چون آرزوی قد توام برخیزد — سروی بمیان بوستان بنشانم

ایضا

هر سرو که من ببوستان بنشانم — بر یاد توای سرو روان بنشانم
با سرو بآرزوی آن بنشینم — تا آرزوی قدت بدان بنشانم

ولـه

با روی تو شمع را کجا بنشانم — با قامت تو سرو چرا بنشانم
برخیز و قد و قامت خویشم بنما — تا من گل و سرو و شمع را بنشانم

ایضا

وقتی که بتم گره بران زلف نهاد — از سختی بند بر قفا می افتاد
امروز بشکر آنکه بندش بگشاد — بر روی افتاد و بوسه بر پایش داد

ایضا

از بس که رخ لاله خوش و خندانست — چشم تر نرگس اندرو حیرانست

رویی که بچشم می دارد اینست — چشمی که بروی می دراید آنست

ولـه

گل گرچه کند دعوی شهر آرایی — او چون رخ خوب تو کجاست در زیبایی
این از پی آسایش بینی باشد — وان از پی روشنایی بینایی

ایضا

مایم وجودی ز عدم ناخوشتر — عیشی چو زمانه دم بدم ناخوشتر
وین طرفه که شد در طلب چیزی خوش — مرگ من و زندگی ز بیم ناخوشتر

ولـه

ای دوست بیکباره ره ناز مگیر — هر لحظه بهانهٔ نو آغاز مگیر
هرچند که مقصودی از آن حاصل نیست — پیغام دروغ هم ز من باز مگیر

ایضا

از بس که کنم شام و سحر در کارت — خون گشت مرا دل و جگر در کارت
گفتم که کنی یک نظر اندر کارم — کردم چو نکردی آن نظر در کارت

ولـه

امشب منم و جام می و نوشانوش — فردا بود داغ و چه تنها در آغوش
گر دولت وصل پای مردی کردی — برداشتمی من سر فردا از دوش

ایضا

در بر هر غم کسی که او پیشتر است — چون زلف تو آشفته و آسیمه سر است
چون چشم تو کان خوشست در عالم — مستست چنانکه از جهان بیخبر است

ولـه

نه زین سبب که بچشم اگر خوش [illegible] است — ور دیدهٔ خفتگان ز من بیدار است
گر چشم ترا ز حال من نیست خبر — آن بیخبری او هم از بیماریست

ایضا

[illegible] عشق را زدنی برفت — قدت بخمید و سرو از جای برفت
بگذشت صبا سحر که بر گلزار — بوییت بشنید و زورش از پای برفت

ولہ

مسکین دل من که شادمان از غم تست
عمری کم کرد و جز رضای تو نجست
بر بوی تو زنده باشی نیم درست
چون باد صبا همیشه‌ام پای بست

ایضا

بیداری چشم و خواب بختم نگزید
بر دست فنا غارت رختم نگزید
نه مرده و زنده همچو باد نوروز
اندر تن سست جان سختم نگزید

ولہ

بیزار شدم بی تو ز هر آسایش
خود چون باشد بعشق در آسایش
آسایش من از دم باد سحر است
بیمار دهد وقت سحر آسایش

ایضا

با یاد تو جان من چو دمساز آمد
چون چنگ همه رگم بآواز آمد
پیش سخنت حدیث گوهر کردم
بنگر تو که چون بروی من باز آمد

ولہ

هر کس که رخ و قد نگارم بیند
بر روی گل و سرو و شمع را نگزیند
نه سرو بایستد بجای قد او
نه شمع بجای روی او بنشیند

ایضا

آگاه ز حال من سرگشته نه
گر عشق چو من زیر و زبر گشته نه
آن روی چو روز را مگردان ز من
شکرانه آنکه روز برگشته نه

ولہ

هر دم زدنی بجور آهنگ کنی
تا چون دهن خویش دلم تنگ کنی
تو چنگ زنی بر سر و من شکر کنم
من بوسه زنم بر لب و تو جنگ کنی

ایضا

چشم تو اگر چه ناتوانست آویز
جان تو که هم بلای جانست آویز
دل دست حمایت بسر زلف تو برد
می بینم و هم زیر میانست آویز

ولہ

بانگی

بی عیش و طرب دمی چو بنهاد دو دست
ناچار ز سر غمی بیازارد دوست
گر زانکه غمی بروی‌ش آمد چه عجب
غم نیز چو من روی نکو دارد دوست

ولہ

ساقی که بلطف از سمن تر باشد
زنجیر بر او نهی نه در خور باشد
نی نی غلطم ساق تو آبیست روان
زنجیر بر آب خود نکوتر باشد

ایضا

آنجور که بر سرو بلندت کردند
در بند اسیر و مستمندت کردند
شمعی چه عجب که گیسو داری بر پای
سروی چه عجب که تخته بندت کردند

ولہ

بلبل بسپیده دم سحر در فریاد
کین آتش گل در همه گلزار افتاد
ابر از پی آتش ار چه آب میریخت چه سود
کاتش همه در گرفته بود از دم باد

ایضا

سوی دهنم تبسم چو ره بر بخت
شیرین بر پسته لب و شکر بخت
بوسه ز دهان او کی دارم چشم
چون با لب او مرا سخن در بخت

ولہ

در هجر تو هر دمی گرم بساز آیی
آن هم بدو صد کرشمه و ناز آیی
وان دم که شوی رنجه بیایی پرسش
چندانکه بهر سمت که کی باز آیی

ایضا

[illegible]
سیلابش از این بسی فزون بایستی
[illegible]
آن جمله بچشم من درون بایستی

[illegible]

[illegible]
همدم بسیاله باده نی می باید
[illegible]
گلگونه عارضش از چهره‌ای می باید

[illegible]

هر دم ز [illegible]
در ناعره زود باز گردی بروی

ای دل
[illegible]

چون غنچه نقاب بسته آیی بر من / وانگه که نقاب باز کردی بردی

وله

دی پیر فنم مست و کش و خرم و شاد / آن ماه دو هفته پیش من باز افتاد
گفتا که چه حالت گفتم فریاد / کان نوبت من بقای سوگند تو باد

ایضاً

از بس که تنم ز آتش غم بگداخت / نتوانستم از شمع همی باز شناخت
زین پیش مرا سوز جدا کرد چو شمع / هر شب تنی از سوم نمی شاید ساخت

وله

آنرا که بدست زلف دلکش باید / همچون بادش بر آب مفرش باید
وان دل که ره هوای جانان سپرد / باشش چو سر شمع ز آتش باید

ایضاً

دل بشکست جان و دل آورد چو شمع / هم پیش تو تیغ و کفن آورد چو شمع
هم سوی تو عذر روشن آورد چو شمع / آب از لب تو بر دهن آورد چو شمع

وله

آن شب که ز تو ز آتش غم سوزم / خشک و تر خود چو شمع در هم سوزم
تنها سوزم بگوشه در چو سپند / چون شمع میان جمع مانی کم سوزم

ایضاً

گر چه دل من چو شمع آتش خاست / زین آتش من [illegible] آورده راست
ور چند مرا زبان تن فرسا است / چون شمع زبان من تن برنا است

وله

شمعم که چو خود را بغمت پردازم / در پای تو برخیزد [illegible] اندازم
در پای تو سر که چو سپری در بازم / در حال [illegible] بر فرازم

ایضاً

ای دل سرگشته تا پای [illegible] / برخیز [illegible]
از پای در آیی چو تو برخاستنت / بنشینی چو تو شمع تا پایی برپای

وله

ای طبع تو از هنر نکوآیین تر / جانت خوانم [illegible] از جان شیرین تر
بر مرغ دلان چرا زنی سنگ جفا / ای تو ز نگان کر نه دل سنگین تر

ایضاً

رشک آیدم ای دوست که هر نیم شبی / در بر گیرد قد تو هر بی ادبی
حیفست چنان لبی والحق چه لبی / آلوده شده ببوسهٔ هر جلبی

وله

آن آتش غم که بر جگر میکشمش / بگداخت مرا ز بس که بر میکشمش
مانند شمعم که مرا آتش عشق / در پای آورد و من بسر میکشمش

ایضاً

روز آمد و بر دوختم از دم لب را / پرداخته کردم از روان قالب را
اکنون که مرا زنده همی دارد شب / شاید که چو شمع زنده دارم شب را

وله

راز تو بنزد این و آن نتوان گفت / آسان آسان بترک جان نتوان گفت
این ما که توان گفت که درد دل من / تو نشنوی و با دگران نتوان گفت

ایضاً

رنگ رخ زر زانکه دولت تست / خون در رگ کان زجود بی منت تست
ده هیچ تو همچو پسته ام چرب زبان / تا مغز در استخوانم از نعمت تست

وله

می ده که دل از رشک مرا مرهم اوست / سودا زدگان عشق را همدم اوست
[illegible] / از جمع که کاسهٔ سپهر عالم اوست

ایضاً

ای [illegible] لبت [illegible] داور [illegible] / وی کرده رخت جهان مسخر بر نخ
[illegible] / او نیز [illegible] سر بر نخ

وله

ای من ز تنت خون بپرورده دو چشم
وز موج سرشک بر سر آورده دو چشم
من کرده دو چشم چار در آرزویت
تو از پی دیدنم یکی کرده دو چشم

وله

شیرین دهنت که تنگنای سخت است
با ماش مضایقه برای سخت است
سیمرغ وفا و کیمیا بتوان یافت
لیکن دهن تنگ تو جای سخت است

ایضاً

مشک تو نقاب ارغوان میکرد
سوسن ز بنفشه در نهان میکرد
هرچند که در پس جهانت رفت
دریاب که احوال جهان میکرد

وله

ما هم چو قمر که همه ره بسته کمر
در خدمت تو صف زده دریکدگر
ما راست سری بزرگ سایه گستر
او را همه جمله کرد نان در خبر

ایضاً

زلفت که سیه رنگ و پریشان آمد
شیرین دهنت که اصل نیرنگ آمد
آن رنج دلست از آنجهان بسیار است
وین راحت جانست از آن تنگ آمد

وله

ای برده دل من چشم تو چون ناز تو خوش
چون موسیقی کل وقت من از ساز تو خوش
چون چنگ خود ار بسازی امشب ما با
ما نیز بر آییم چو آواز تو خوش

ایضاً

ای دل ز نشاط و عیش بیگانه نشین
ور کوی بلا در ای همه دیوانه نشین
چون فتنه میان خلق بودی یکچند
ما کاشکی اکنون چو عافیت به خانه نشین

وله

نه عقل ز کار من شماری گیرد
نه در دل من صبر قراری گیرد
اشکی که بخون جگرش پروردم
هر لحظه ز چشم من کناری گیرد

ایضاً

از دیده فرو بارم اگر آب شوم
از زلف برون کنی اگر تاب شوم

گر خاک شوم برو تو گر در پای
از چشم برون فتی اگر خواب شوم

اشک گران چو دیدش دود آلود
زی بر الهم طمع زد دو دستی بنمود
کو نی دل من ز رست از درد دست بربود
یک تمیز کون خضاب یک تیغه چو دود

دو چشم لب تو زر که جان در باید
ز ریست به جان فی نقشان در باید
از ذکر تو معنی بار یکست
من بنده شاهنشهم به آن در باید

گل گرچه به سکوفی است رنگ های
سرو ارچه بلند هست باغ آرای
ایکن ز رخش ای گل تو قدم رنجه مکن
وز نیست قدش ای سرو تو بالا منمای

داری سر عیش از سر سودا در شو
بی زحمت خویش به تنهاد در شو
در می طلبی برون بیا از در کشتی
از جا به برون آی و به دریا در شو

گر ورچه حدیث در رباب گیرم
خواهم بهر در نیست جان جاب گیرم
روزی چو کمر گرد تو حلقه گیرم
در بهر کنار در نیست گیرم

عشق تو مرا جان روان می بخشد
امروز تو آرام دل جان می بخشد
بخشنده بود است از آن خسته دلم
باست تو به حمله جان می بخشد

امروز همی گر تو به همت ربود
دان شد و دلی گر تو نغمه چاره بود
آن شاه نه خسته تو را افکار بود
وان دل همه کشته تو مردار بود

راز من و تو چو هر کسی میگوید
هر کس سخنی از هوسی میگوید
نزدیک تو ای چشم بر ابروی او
کم می آیم زانکه کسی میگوید

پیوسته زنو با دل پرخون باشم / با چهره زرد و اشک گلگون باشم
روزی که دو بار بینمت حال این است / آن روز که خود نه بینمت چون باشم

سر در سر خاک آستان تو نهم / دل در خم زلف دلستان تو نهم
جانم بلب آمدست یکبوسه بیار / تا جان بلبت نه در دهان تو نهم

خاک سر کوی آن بت مشکین خال / میبوسیدم من دوش با امید وصال
پنهان ز رقیب آمد و در گوشم گفت / میخور غم ما و خاک بر لب میمال

اشکم ز ره خون دل آهی سره رشت / در رفتن او دو چشم من خیره بدشت
در دیده عجب نمی‌ماند دید / کین آب ز سر چشمه دل تیره گذشت

ای آنکه سر ابر ملک افراشته گیر / وین زیر زمین گنج انباشته گیر
وین سیم که جو جوش بهم می‌آری / خرمن خرمن بجای بگذاشته گیر

ای وصل تو سرمایه گویائی من / مشغول نگردم خودرائی من
با خاک سر کوی تو خو درائی من / کین خانه نشد از سه هر جائی من

پیری اگرچه آشنائی مرگست / از دولت بنده کی آن لائق مرگست
چندان نکنی کوشش اگر بشناسی / کارایش زندگی بلای مرگست

سنگین دلم از دو رهیافتی دیدن / شد سیر ز روی زندگانی دیدن
دیگ دل تنگم از برای جائش / در روی نگار ریش تو تا بی دیدن

هر صبح ز حسرت رخ چون رخ او / دیدم دل خود چاک چو پیراهن او

هر شام که گذشته شد از در کوی / همرنگ سر آستین من دامن او

زلفت که دلم رو بفغان می‌آرد / از دل سیهی برهمیان می‌آرد
هر جا که حدیثی ز درازی گویند / او سر ز قصه رلی میان می‌آرد

زان بس که فدای عشق تو کردم جان / بر من بنگر چشم کی ای جان جان
هرگز تو مرا چه داده جز دشنام / یاران تو من چه برده‌ام جز خرمان

رنگ آمده‌ام از جبه توای عشق فروش / گر روی ترا چنین کنند در آغوش
زین پس نشوم جدا از آن چشم و رخش / چون زلف ترا مرا بود بر سر و دوش

گر باز آئی و دلم من باز آری / هر شام بدل و روان بی‌تو آزاری
جانی که ز دل برفت اگر باز آری / از هیچه رانش بیک سخن باز آری

شادی جوانم شبهای ترا / دادم لقب ایصاف شبهای ترا
رفتی تو و در من دگری گیرد جای / الحق چه توان گفت که شبهای ترا

ای داده مرا جان وجود لی بر باد / دادم ز رقیب سود و دنیا لی برباد
در هر سخنی چه یاد می‌آویزی / تا چون سخنم همی نشانی بر باد

امروز ملالی که دلم دارد / باور نکنی که هر چه حالم دارد
از هر چه بر آنم بیشه مردم گوید / زان خیره در آن عکس خیالم دارد

امشب ز فراق تو اگر در گیرش / جز دست و قدم قلندری در ... یش
ای صبح ز بهر دل من دم در کش / الفگار که آتشیم جان در ریش

آنها که فلک وفا نداد ایشان را
وصل من و تو مراد و فریاد ایشان را
خواهند مرا ز خدمت باز برند
یارب که زبان بریده باد ایشان را

ای شادی آن عهد که بودت غم من
بر روی تو شب و روز بوس و آه من
در خاطر من نه که ناگاه چنین
تو کم زنی و گیری دیگری کم من

هر شب ز غمم نوای عشقت روز و روان
ار ما که من ساز لید گردون
کز لب جیحون گذرم باکی نیست
خون میگذرد بر لب چشم جیحون

تا اکنون ضعیف من شمع آسای
از جنبش بادی نشیند بر پای
چون شمع محبت وجود آنکه داری
دارد همه ساله کفش رو بین در پای

چون گل که غنچه را صبا پرده درید
غماری کرد و پرده بروی بدرید
در زخم شگفته اش چنان تیر کشید
کش از تن نخست همه خون بچکید

در سحر بنفشه بری اگر گشت فه
با زلف تو آن به که ز خود کم لافم
چون چشم خوشش ترنم باشد نرگس
در خود رگ بنفشه سیم و زر بافم

غافل بودم که یار بر ما بگذشت
چون برق بر خیزد از بر ما بگذشت
تا دیده رخش تمام تا چشم زدیم
چون راحت روزگار بر ما بگذشت

تنها دم و کاسکی بتی داشتمی
یا روز بری که با لقا داشتمی
ابروت اگر بجای تو زینی برمی
تنها ت چنین روزنه که داشتمی

از ضعف اگر کام زنیم شب ریم
بنشینیم و یکجا هی اساییم

شد وقت آمدن روزت دیدم
زین پس گرت به بر نبرت دیدم

عید آمد و درد بر قرارست مرا
وان غم که ز تو بود هر دو است مرا
چون عید ز روی آن نگارست مرا
با عید دگر کسان چه کارست مرا

گل را ز طرب همه دهان بخندد
گویی ز برای چه چنان می‌خندد
آری همه کار او به برکت زر زر
زان خفته ستان و جهان می‌خندد

ابر آمد و گرد و برگرفت دامن گل
زیرا همه دامن است پیراهن گل
تا بر نهیم رخت پیراهن گل
پیمانه می زنیم در خرمن گل

گل رفت به بزیکه هر انجمنی
تا گرد و پرواز قرار خنده زر دهی
وان که رفو کرده های پیراهن تو
بر دو خنده نام دمنک ابراهی

از شاخ سمن که روی خنده آن دلیم
می‌خواهد که سیم پنهان دارد
ور آن غنچه منت خوب آورده ایم
از تعبیه در جامه خلعان دارد

دی گفت مرا که گل نزدیک رسید
تا در گردم که رنگ آن بود پدید
زیرا که چو چشمهای نرگس بمحبت
بپسند انستم که روی گل خواهد دید

گل چون ز صبا حدیث رویت بشنود
لب خنده از سر ربوت بنمود
تا لاجرمش صبا چنان زر و زری
کش کشت همه لب و دهان خون آلود

گل خواست که چون روی تو زیبا باشد
وین خود چه خیالست چه سودا باشد
حسنی بایر چو حسن تو روز افزون
گرونه نکو ی همه کس را باشد

چون حاصل کار ما نشد جز جامی — ش دردیدیم به نیک و به بدنامی
قصه چکنم بر ختم زین خامی — نه کام دل و نه صبر در ناکامی

وقتی صد مرد در طلب دلبر بود — گیسر بحکم زیاده و دلبر بود
وامروز که از حال همی از نیشم — گویی به کیای من کسی دیگر بود

آن عهد که من داد طرب میدادم — گیرم قدح باده زلف بنهادم
چون زلفش همیشه با زنخ بد کارم — وا کنون چو زنخ در پس ریش افتادم

گر شب حرام خرد و نا پروایت — تا روز من از پس و از ایت
چون خط تو گرد و دهنت میگردم — چون زلف همی فتم تبر در پایت

گر افتد مر آن ماه نشست برت — بسیارم جان خود بر و دست برت
ور رو اش بار زنیت پیوسته برت — وان هم که جان خودم هست برت

آن زلف خمیده را که راست کنم — زو کار دل خسته که راست کنم
بس سنگ دل و چهره زبانست ولیک — روزی چو ترا زو نشش ترا است کنم

تا یافت دلم زلف تو تر و تنگی — چون خط تو یافت بجز دوی با سنگ
عشق دهن و زلف ترو خوش کرد را — از دل و دیده تنگی و تاریکی

آن سار که از راست گیسوی درد — چون از ره کشم زبان زهر سوی درد
وان آینه که روی در روی تو کرد — چون هست شب و روز کم روی درد

هر کس که در آن قامت و تو روان گرد — اورا لقای خوشش کوته شمرد

چون روز

چون روز نشاط و طرب بالت قربت — کوتاه شده چون شبادی که زد

آرزوی تو را هر که زنا که دیده — در تاب برخ تو گرده کمره دیده
تو دیده نبندد اگر کوتاهی — بسیار بود مردم کوته دیده

در گوش تو گر جای گیر و سختم — در غم تحوری بجام ای سیم تنم
تا مردم اگر تیر آه سحری — سنگین ازه تو حلقه حلقه کنم

زلفت که گرفت خون من در گردن — انداخت کمند عشق در هر گردن
سنگیست اگر شکفته شد سر تا پاش — روزی صد ره چو می فتد در گردن

از بسکه بلای دل ما میجستی — از خط تو در کار تو آید سستی
ای خط که سیه باد چو روزم رویت — تا که زکجا بروی او بر رستی

با دل گفتم تو باز آخر یکی — گر من دوری جیب زمن تر و تنگی
دل گفت که با دهان و زلفش عمری — تا می سازم به تنگی و تاریکی

تا رز لبی از دهن کسم بدر — هرگز نرسی بوصل آن سیمین بر
ور چون کمرش تو تا میان آری زر — با زر آید با تو در میان هیچ کمر

باغ از گل و لاله از چه می آراید — بیرون تو دل دمی بیاساید
از خیمه لاله دود بر می خیزد — در گنبد گل آب فرو می آید

از رخ چو آمد گل رنگین بیرون — از رشک نیم از دل غمگین بیرون
گر دنبال روان عروس آن چمن — سر ها زد در جیب ای چو میرون

اطراف چمن لاله دلکش بگرفت
در جنبش از آتشی خوش بگرفت
از آتش زنه ابر و هم از شعله برق
هر لاله گل سر بسر آتش بگرفت

شاخ ار ز شکوفه نکهت بر وی ناله
آنهم ز نسیم سنگ من غمگین دارد
از نالهٔ من کوه گران سنگ دلی
از لاله بر این دل خونین دارد

نرگس در دست رنگ و بو چون
بیخنده نهاده چشم بر طرف چمن
با سرخ گلش بهم چو دیدم گفتم
ای نرگس پرچمن زچشمت روشن

من باده خورم ولیک مستی نکنم
الا بقدح دراز دستی نکنم
دانی غرضم ز می پرستی چه بود
تا همچو تو خویشتن پرستی نکنم

چون نیست حدیث وصلت از زر خالی
هم بزم گیم ترا بجز بی مالی
رز نقره بستم که او چون حلقه در
گوشت گیرد و آورد پیش من حالی

آمد بر من چو در گفتم ز زر چند آنست
چون دید که زر ندارم این نکته بدانست
از حلقهٔ گوش او وجود شد معلوم
کانها که زرست گوش پیدا برداشت

دی گفت مرا حدیث زر کم گوی
در یکولی بیا بدست در کوی
بنمود مرا حلقهٔ زرین در گوش
یعنی که حدیث وصل من با زر گوی

از حلقهٔ گوش تو دلم را حسرت
کین تندی طبعت همه از بهر زرست
از گوش تو خود قیاس پیدا کردم
کانها که زرست پایهٔ نرم ترست

در سینه کسی باش که یاری گیرد
مهر دار آن که خواستاری گیرد

بلبل تا خورد چو حلقه می آویزد
آنکس که چو حلقه گوش داری گیرد

اقطاع طرب در خطر سبز نبات
سرسبزی عیش در سر ساغر ماست
بیم است که از فتنه و غوغای بعد شود
هر ذره ز هر طرف کمر ساغر ماست

ای غمزهٔ خونریز تو چون پیکان تیز
گردم ببرم تو داغ هجران تیز
گر زانکه زبان دشمن نکته شود
من بر لب تو بازکنم دندان تیز

آن گه که مرا دل و شکیب نبود
در هجر توام صبر و توانا نبود
کاری که مرا برفت در دوری غمت
آب رخ روزگار بر ما نبود

پیوسته دلم ز غم همی پر خون گردد
هر جا که غمی بود در او آویزد
هر شام که گهی حریف دردی باشد
هر صبح همی بروی غم برخیزد

در عشق چه عیب که من پروازم
تا از همه کس نهفته ماند رازم
ماننده زبان شمع اگر بسوزم
گر انگشت بگرد خویش خندق سازم

در عشق تو از گذشت بیم کشتن
هرگه که نه گیرم چو بیم ز تو من
باز آوردم عشق تو مانند شمع
تا گنده بپای و رشته در گردن

تا کی ای دل حسرت زده بپای
گر است ترا خبر ز جانان رای
در ظلمت شب همان روش کن هر جا
چون شمع بخیز پای تا سر جای

مشتاق توام روی تو سماط
بیمار توام به نرگس غمزه ای
صد بند بود مرا یکی مشک تا
آخر ببه کار دو سنان را ای

شد در سر کار این دل کار افزای   صبر و خرد و هر چه مرا بود بجای
جانم بسر آمدست چون شمع مرا   وان نیز ز دست غم تو بر سر پای

گردم ز غم رخ دغانی خجل   ناگشته مرا ز هیچ جانبی حاصل
شاگردم چون بوزن ور تسم نشود   جز رشته مرا رشته پائی حاصل

ایام بر آنست که تا بتواند   گردون مرا بکام خودش ننشاند
عهدی دارد که تا فلک گردانست   خود سیکرد و مرا همی گرداند

روزی دیده‌ام که عالم نابود   پای طلبم ز رنج بگذاشت فرسود
چون رزق ز لعد بکاست بیش نفزود   همچون خاک باد پیمودن بود

زلف تو چو بر روی تو آشفته کنی   در شب چراغ شسته و لولی
می نی سر زلف تو جای دل ماست   گرد روی تو جای دل ما بگذاری

گل گفت اگر هست چو من نوش و گوش   با من بنشین و بر رخش می کش خوش
من بر دل خویش کرده‌ام آتش خوش   زان عمر بکام دل گذرانم خوش خوش

تا دل بهوا خوبی بهشت برگرفت   هر شب غم تو با هجر تو بس است
عکس رخ تو در آب جویم آمد است   پیک نظرم رسیده و دور از چه است

تا که مرا دیده بروی تو بخفت   اندر سر من نماند از عقل اثر
این عقل بود به خانه ز لعل و گهر   چشمم همه شب که دیده بیدار و در

آن دیده که دیده بنفشه از غم رست   و در بگذر لب جامم بشکست

خندید

خندید و مرا گفت که از روز نخست   شگفتم این کار نه امروز است

از غایت آنکه هست بر من نازش   ور زانکه کند خوی بد از من بازش
بر بگذرد او سخن کم گوید   ترسند که بگوش من رسد آوازش

گیرم ز نقاب درکشی رخسارت   با بت که کند مرا بغم گفتارت
دانم نتوانی که نهفتش باری   چشمی قد و چابکی رفتارت

همواره تو ای غارت دلها بکنی   هر برگ که از آن تر بود با ما بکنی
جان بازی عاشقان اگر دیده تو   بنمای رخ از دور و تماشا بکنی

ورش غم تو بجای جان است مرا   سودای تو مغز استخوان است مرا
در عشق فرو گذاشت این کار بهیچ   چیزی است ورای عشق آن است مرا

آن زلف سیه پریشان دل ماست   شوریده و آشفته نشان دل ماست
او را بس ازین اگر نه آن دل ماست   بربا و بده برخ آن دل ماست

دل بار دگر بشادی آمد بگرفت   در کوی غمت آمد و کاشانه گرفت
گر خانه خود سیه بخواست دلم   اندر خم زلف تو چرا خانه گرفت

در هجرت بگریم ز سر راه   بر فرق سرشک چشم من هر سر راه
در آرزوی روی تو این چشم پر آب   دارم چو شفق به روز و شب بر سر راه

گفتم صف عقل غمزت می شکند   بازار دل غیب می شکند
چشم ز غمت بنگه ریز نشست   دریاب که ناموس تو بت می شکند

ز لطف نمی شود بصد زر دمت	در بار محمد سخن امروز دمت
نام تو ز بادم بصد اندیشه برد	و از نیشه لکه لب نهم بر دمت

دور از تو اگر نفس بگشایم	از سردی باد دم خود در مانم
گر خسته تنم را نگری آرام	افتد چو قلم ز لاغری در پایم

کارم همه ناله و خروش است بشب	نه صبر پدید است و نه هوش است بشب
دوشم خوش بود ساعتی پنداری	کفاره خوشدلی دوش است بشب

از حال من خسته جگر می پرسی	شرح غم هجر خواهی از من پرسی
ور درد دلت ز من بباید نیست	این دوست روا بود ز دشمن پرسی

چون در تو نیارم که بچشم نگرم	در دیده برید چشم تا کی نگرم
من خام طمع وصال کسی بجویم	کم زهره آن نیست که بروی نگرم

پا ارگه با سر قدم رنجانی	هر روز براه بوعده بنشانی
صد عذر بگوی نیامدن را دانی	یک حیله برای آمدن نتوانی

هر گه که ز جور تو من دلخسته	در کار تو پای بشوم آهسته
آید هوس تو گوش جانم گیرد	آرد بسر کوی تو گردن بسته

گر بر کنم از تو من دل ای بیسیلا	از عشق تو گشته ام بدین رسوائی
آن روز بدو در جور و جفا آوردی	گوئی بچشم من که ز تر آسا

ای دل بجمال یار خرسندی کن	وی دیده تو با سرشک پیوندی کن

ای عقل

ای عقل فضولی تو خرسندی کن	زحمت ز سرم بر خداوندی کن

ای زلف تو نی به پا همه بر همه کس	هی بوسه دهی بران لب می گون
آن غمزه او نه بس حریفست مکن	بازی قدح با دهان شکش

شد دیده بسی پر از خون دل من	تا گر و پر از غصه درون دل من
تنها را اگر دلم نشد روزی	از دیده طلب کنید خون دل من

رفت آنکه ز چشم اشک لولو بچکید	یک دانه آب از ان نسکو بچکید
همچون جگرم که رفت نزی واکنون	لعلی بهزار خون دل زو بچکید

من بودم دوش و یار سیمین بر من	جمعی ز نشاط و عیش پیرامن من
زیشان همه صبحدم پراکنده شدند	جز خون جگر نماند بر دامن من

گفتی هر چه شبها سوی ای در رخانه	آیم بر تو تا کم افسانه
شد خانه تهی ز خویش و بیگانه	نامد بر من آن حدیث ستی یا نه

ای ابر اگر کنف برات چو تنک	کاصطبل تو از زرد و بهای فلک
نه کاه دروده سبزه نه آب نه جو	این جای ستور نیست جای ملک است

اسبی دارم لنگتری از خر خرتر	از کاو خراس ضعیف و پرخور تر
چند انکه رود بود همی بر کاوی	چند انکه همی شود لاغرتر

دندان همه کرده بلا میکند	از بهر شکم چو آسیا میکند
کرکنه شد ز رنگ شبها دندان	او باز تشی تیز چرا میکند

دندان که از کوه گشتی نابم
کنده است ولی راز بسی میخاید
اکنون ز چنینی سوختن و در زشت
هر روز او را ز چوب مالش باید

بر روی تو صد ره از تعجب نگرم
عکس بنود به تیغ در وی نگرم
هرچند بقسم خرد کاری سازد
دیوانگی او همه یکجا نخرم

دل خون شد و ریم جان گرازی است
در حضرت او کمینه بازی است
با این همه این هم نمی یارم گفت
شاید که هنوز بنده نوازی است

آنرا که به وصل تو پناهی بود
بهتر ز عدم گریزگاهی نبود
تو در دهن گوری و من بر لب گور
از لب به دهان دراز راهی نبود

ای قفل زنخ بر دهان افکنده
در عهد تو کس به پیر جوان افکنده
از نام تو سپهر ساز و ز نصره علم
تا این نشود شکسته دل افکنده

در جنگ ترا بیازمودیم بسی
همچون سپر خویش فتادی ز بسی
شمشیر تو عور تیش پنداری ابر آمد
هرگز نکنی بر آهنم نرو کسی

خصم تو ز پس نیزه خورد روز وغا
اندیشه ز خصمان خیال است مرا
خود در قرآن برجای خود گیرد
نه لاتخف است پیش خصمان ینها

ای رای تو برداده دوش پاینده
بر خاک رخ از فرو ساینده
بگشاده در آب زده روینده
هر شب زلبی رونده و آینده

آیین جدل کردن اندر پی خون
از گمگی تو خلق را داد نشان
یعنی شدن کر برون از زندان
الا که زخم چوب بگریزند نالان

دمش از دل خون گشته تخت برود
جان هم به غم تو داد و بستر درد
چشم تنخفت تا بر و آبی ریخت
بس هم بسر کوی تو در خاک بگرد

وله

چون ساغر می راز نهانم پیداست
خون دل و مغز استخوانم پیداست
راز دل من روشن از آن شد چون شمع
سوز دلم از سر زبانم پیداست

ایضا

زین اشک که موی بس من غمناک است
در کوی تو با من وطنش در خاک است
می تنگ پلد از دامن من دست وفا
پیداست که گوهرش ز آب پاک است

وله

دیدی که ز نماز بودم ای ماه جبین
گردان شده چون پیاله زان دست ببین
باز آی و کنون چون خم می باز مبین
خونین دل کوفته و گوشه نشین

ایضا

خواهی که جهان زیر و زبر گردانی
تا زو تن خویش بهره ور گردانی
شرمت نامد این همه سرگردانی
با نقمه خاک خوبتر گردانی

وله

در تیره شبی چون سر زلفش تاریک
از لطف به وصل خویش کردم نزدیک
تا زود به دست بوسه بر جام وصال
می داد مرا از لب شرابی باریک

ایضا

چوگان ز زلفان چو سوی میدان تازند
گو از دل عاشقان غمگین سازند
از خویشتنش چو گوی دور اندازند
و آنگاه دو اسپه از پیش می تازند

وله

ترکم سوی آماجگه آمد سرمست
چون غمزه خود تیر و کمان اندر دست
هر تیر که چون بشست خود دور انداخت
نالان نالان برفت و در خاک نشست

ایضا

ای ترک چرا چهره برافروخته
خود از چه چنین کینه اندوخته

این تنگ شکر و گرفتت بر مردم / ما ماکه زچشم خویش آموخته

وله

این پیلکی که برکف دست / دانی که چراست نازنینم پیوست
چون آبله ایست دل پر از خون او نیز / زانش دارم چو آبله برکف دست

ایضاً

چون زلف ترا کار ز بالا برسید / یارب بچه نیکویی بدینجا برسید
گفتم چو بدان قامت زیبا برسید / از وصل قدت بار زو ما برسید

وله

این مردم چشم من همی ناپاید / در جستن تو جهان همی پیماید
دور از هوست گرد جهان میگردد / بس شب برش آب فرو می آید

ایضاً

روزی که بهرزه میگذاریم زعمر / آنرا بغلط همی شماریم زعمر
پس جمله حاصل چو براریم زعمر / جز غم بس انکه نداریم زعمر

وله

یارم زجفا هیچ جفا کرد و نکرد / یک وعده که فرمود وفا کرد و نکرد
هر تیر که چشم مستش انداخت بمن / گویی بخطا یکی خطا کرد و نکرد

ایضاً

نه از دل کس بوی طرب می آید / نه رنگ شکر خنده زلب می آید
وقتی زعجب خنده گرم می آید / امروز مرا خنده عجب می آید

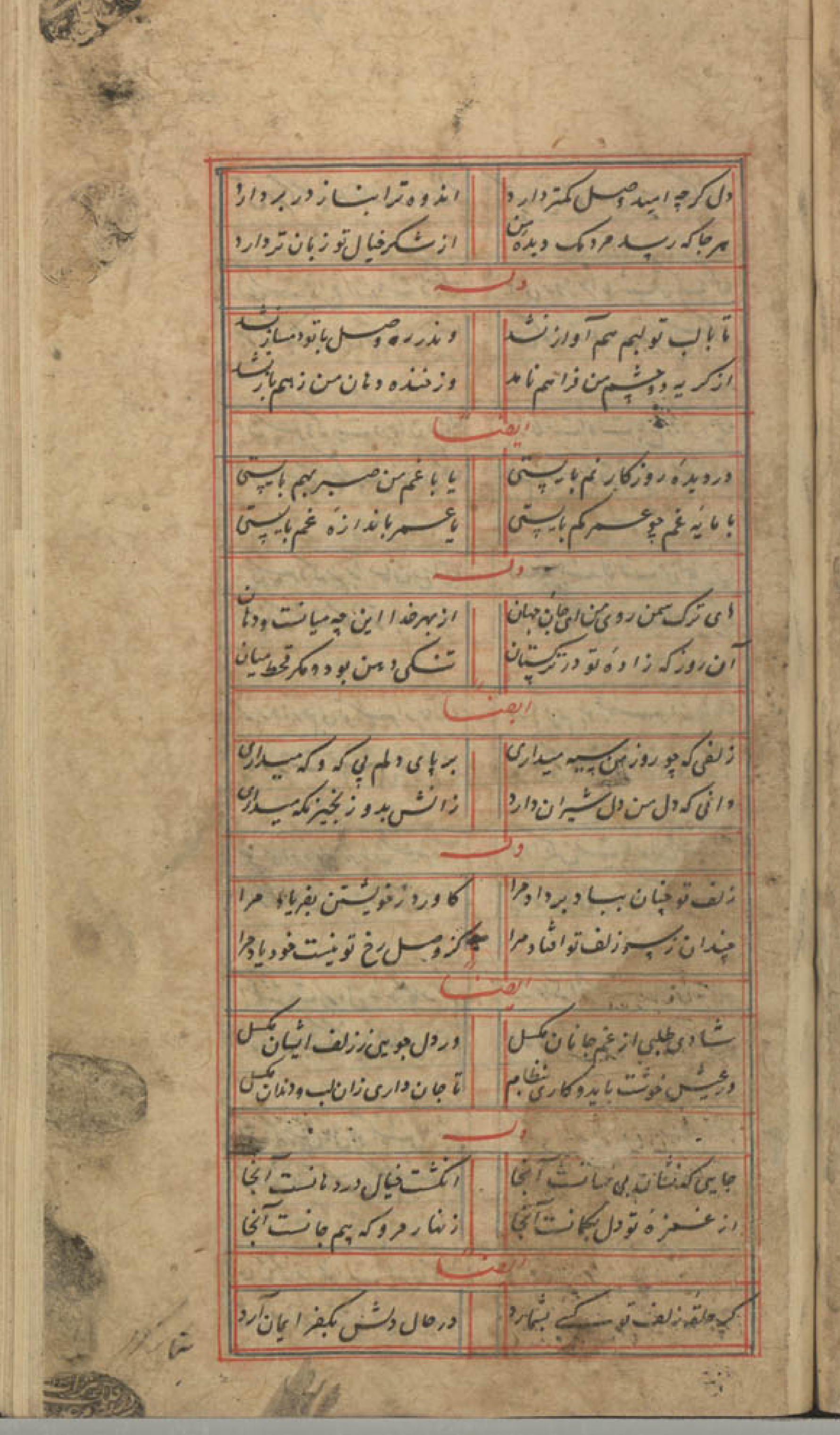
وله

شاها زغمت زمانه چون [illegible] نکبت / پیروزه چرخ [illegible] زمان از [illegible] کبت
وی از پی تو بر آسمان یک گز بود / و امروز زپی [illegible] تنک

ایضاً

آنروز که بر خاطر عالی گذرم / از عجب چو نرگس همه در خود نگرم
از کوی تو گر باد قبولی جهدم / مانند برگ گل ز شادی بپرم

دل گرچه



دل گرچه امید وصل کمتر دارد / اندوه ترا بناز در بر دارد
هر جا که رسید مردمک دیده من / از شکر خیال تو زبان تر دارد

وله

تا با لب تو لبم هم آواز نشد / وندر ره وصل با تو دمساز نشد
از گریه دو چشم من فراهم نامد / وز خنده دهان من زهم باز نشد

ایضاً

در دیده روزگار نم بایستی / یا با غم من صبر بهم بایستی
با مایه غم چو عمر کم بایستی / یا عمر باندازه غم بایستی

وله

ای ترک سمن روی من ای جان جهان / از بهر خدا این چه میانست و دهان
آن روز که زاده تو در ترکستان / تنگی دهن بوده و مگر قحط میان

ایضاً

زلفی که چو روز من سیه میداری / بر پای دلم پی که و که میداری
دانی که دل من دل شیران دارد / زانش بدو زنجیر نگه میداری

وله

زلف تو چنان بباد بر داد مرا / کاورد زخویشتن بفریاد مرا
چندان زپس زلف تو افتاد مرا / کز وصل رخ تو نیست خود یاد مرا

ایضاً

شادی طلبی از غم جانان بگسل / در دل چو بین زلف ایشان بگسل
در عیش خوشت باید و کاری بنظام / تا جان داری زان لب و دندان مگسل

وله

جایی که منشان دبی [illegible] آنجا / انگشت خیال در دهانست آنجا
از غمزه تو دل بگمانست آنجا / زنهار مرو که بیم جانست آنجا

ایضاً

یک حلقه زلف تو کسی بشمارد / در حال دلش بکفر ایمان آرد

آن سر که بسر زلف درازت دارد
کس را بوصال روی او نگذارد

ولـه

ای گشته فراخ از دهنت دلتنگی
وی روز مرا با شب تو یک رنگی
چون آب بپیرهن تو چرا ارزانست
من کوه ندیده ام بدین بی سنگی

ایضاً

آن سرو که نیست در جهان همتایش
از قامت اوست باغ را آرایش
ور راستی ار چه کس ندارد پایش
هم زیر آمد ز قد تو بالایش

ولـه

ای سرو که سر بر آسمان می سایی
وز قد بلند لاف می پیمایی
هرچند گرفت کار تو بالایی
زر چشم کشیم از قامت او زیبایی

ایضاً

گر بر دارم بی تو سر از بیماری
در پا ایم چو عنبر از بیماری
بیمار پرست چشم بیمار توام
بیمار پرستی بتر از بیماری

ولـه

خونخواره یار مهربان غمزه تست
مردافکن مست ناتوان غمزه تست
بیمار که جان دهد فراوان پیستند
بیمار که جان بپستاند آن غمزه تست

ایضاً

انگشتریت بر دل خود کاره نهم
وز حلقه او سر از رهنگاره نهم
از خون جگر نگین لعلش سازم
وز دیده خود بر او دو بادامه نهم

ولـه

آنرا که ز عشق دل چو آتش باشد
هر نکته که گوید همه دلکش باشد
تو قصه عاشقان همی کم شنوی
بشنو بشنو که قصه شان خوش باشد

ایضاً

حاشا که مرا بخواب یاری باشد
یا بی تو مرا خواب و قراری باشد
تا من بزیم عشق تو ای جان جهان
در گردن من چو زنهاری باشد

گر لاف زنم که یار کس خوبت نه
با ما بوفا و عهد نیکوست نه
وان نادره تر که از برای تو مرا
شهری همه دشمنند و تو دوست نه

ولـه

ای دل ز طرب جرات بیگانگیست
مردن ز غم عشق تو مردانگیست
با آن همه صبر این چه رسوا شدنست
کو آن همه عقل و این چه دیوانگیست

ایضاً

ای چشم وجود نور رخساره تو
حیران شده چشم جان ز نظاره تو
مردم بکشد چشم تو صد پیکان را
فریاد ز چشم مست خونخواره تو

ولـه

اندر دل خود نقش تو پیدا نکنم
بر دیده خیالت آشکارا نکنم
خود دیده و دل خاک درت ولی
من جای تو در دوزخ و دریا نکنم

ایضاً

شد راز من و تو ای صنم فاش اکنون
افتاد میان خلق او باش اکنون
اکنون که شد آگه این دشمن و دوست
باری نفسی برآر و خوش باش اکنون

ولـه

نام تو مرا چو بر زبان میگذرد
صد چشمه نوش در دهان میگذرد
گفتی که چگونه میگذاری بی من
ناگفته بهست قصه آن میگذرد

ایضاً

دریاب که رفت دست رسی خواهد بود
کین عالم فانی نفسی خواهد بود
در هجر باختیار چندین بکوش
هجران ضرورتی بسی خواهد بود

ولـه

زین بیش نگفتم شکایت این دل ریش
کز درد فراق و غصه من کم و بیش
این عشق تو بتنگای دل را نبرد
تا دیده نداشت روشنایی در پیش

ایضاً

هر دم ز دست چو لاله در خون بنهم
زارم چو گشت عذر موزون بنهم

در حلقهٔ غم نهند نگین دل من
وانگه چو نگین ز حلقه بیرون ننهدم

ولہ

ای جان و جهان را مدد از لطفت
حیران شده عقل از صفت بیش و کمت
روزی صد بار همچو زلف بخت
اندیشه فرو رفته ز سر تا قدمت

ایضاً

بارنگ رخ تو بر سمن خندد دل
جز زلف تو جای خویش نپسندد دل
در زلف تو دانی بچه پیوندد دل
خود را برسن بر تو همی بندد دل

ولہ

زلف تو که در سیه گری چاکر تست
گویی که ز مشک افسری بر سر تست
بس سر بر زلف جوان دوست چو من
آخر نه بناز روز و شب در بر تست

ایضاً

گر قامت بنده زین بخم تر باشد
بر پای بسان چنبرش سر باشد
هم عاقبت از زلف تو برخور باشد
کاخر گذر رسن بچنبر باشد

ولہ

زلف تو که چون او نبود هیچ پری
مشکیست که زو سوخته شد هر جگری
چون گرد میان تو در آید گویی
ماریست که حلقه می شود بر کمری

ایضاً

لعل تو طریق مهربانی داند
هر شیوه که در لطف تو دانی داند
زلفین تو هم دلبر و هم دلدار است
هندو وزدیست پاسبانی داند

ولہ

لعل تو ز لطف صورت جان دارد
خطت صفت مهر سلیمان دارد
وین طرفه که با مهر سلیمان زلفت
دیویست که با دو [illegible] دارد

ایضاً

ای خوی تو همچو اشک من زنگ آمیز
وی بر دل من ز زلف تو رستاخیز
الحق چه نکو بسیکند گر افتد و نیز
آن زلف دلاویز و دل از زلف آویز

می آمد و چهره از عرق تر کرده
چوگان بکف و اسب برابر کرده
وندر خم زلفهای گرد آلوده
شهری دل خسته خاک بر سر کرده

ولہ

چشم تو کزو در هوس یک نظریم
کمتر نظری ازو بجانی بخریم
با جان بداده چون همی درنگریم
با چشم تو همچو ابروت بر سریم

ایضاً

ای کرده رخت بماه و اختر بازی
وی عادت من در ره تو سربازی
در جنبش باد زلفکان تو چنانک
زنگی بچگان کنند چنبر بازی

ولہ

روی تو نقاب همچنان می پوشد
چون ابر که ماه آسمان می پوشد
چشمت ز کمان ابرو از زیر نقاب
می اندازد تیر و کمان می پوشد

ایضاً

ان زلف نگر بر رخ آن شهره صنم
آویخته بی جنگ و خصومت درهم
وان ابرو چین بشکل کشتی گیران
سر سوی هم آورده و قد داده خم

ولہ

دلدار مرا ز هرچه خوشتر چشمست
زان روی مرا همه نظر بر چشمست
شاید که جهان بروی او می بینم
کان ماه چو خورشید سراسر چشمست

ایضاً

زلفت که ز روی باز پس می افتد
در پای تو چون من بهوس می افتد
چشم تو که عالمی نیفتد در وی
مستست از آن بر همه کس می افتد

ولہ

احوال منت باور اگر نیست ز کس
ور این دو گواهت از رخ دانگ بس
بیماری من بچشم خود می بینی
آشفتگیم نیز ز زلفت بر پرس

ایضاً

چشم تو که بیماری او نهفته است
در خیره کشی طاق فلک را جفت است

معذور بود زلف تو گر آشفتست — زیرا که دو بیمار عزیزش خفتست

ولہ

مانند دو چشم این و آن دلبر — در تنگ و بد زمانه باهم یاور
هر شب تا روز خفته با یکدیگر — یک روز ندیده یکدگر را بنظر

ایضاً

چشمت که همیشه چشم من تر خواهد — وز بی آبی آب ز سر در خواهد
زنهار رها مکن که دیگر خواهد — بیمار آن به که آب کمتر خواهد

ولہ

بر چشم تو هر گه که مرا افتد چشم — یا اشک برخ فرو دود بی خود چشم
بر دیده نهم ز عشق چشمت نرگس — دارند عزیز بهر چشمی صد چشم

ایضاً

باور نکنی که از من عشوه پرست — بر بود دل شکسته آن نرگس مست
تا راست بگوید این سخن در رویت — هم مردمک دیده تو کژ بنشست

ولہ

دل از رخ خوب تو می نگریزد — خون زلف تو زان قرار می نپذیرد
از کژ طبعی که مردم دیده تست — از چشم خوشت کناره می گیرد

ایضاً

بر من چو لبت ببوسه شکر بارد — چشم تو روا بود گر ش بشمارد
با دام شکسته ات دو سیمرغ ز تنگ — هر یک بدو در شمار من می آرد

ولہ

هر لحظه بدیگر نظرم می نگری — من راست تر و تو کژ ترم می نگری
گفتی که دو رویی این غلط از من نیست — هر لحظه بچشم دیگرم می نگری

ایضاً

تا ظن نبری که در نکوییت شکیست — یا چون رخ تو ستاره در فلکیست
در پی آی و شوخی و تیغ زدن — خورشید سپهر و چشم تو هر دو یکیست

نازکی

تا این دل محنت زده آهنگ تو کرد — جان در سر کار رخ گلرنگ تو کرد
خود می داند که تنگ روزیست دلم — زین روی طمع در دهن تنگ تو کرد

ولہ

گفتم ز تو خوبتر درین شهر کسیست — گفتا که چو من بعالم اندر کس نیست
گفتم نه همه چشم دو دارند ایشان — گفتا آری و لیکن نه همه چشم یکیست

ایضاً

بر هم زده ز زلف و رخ رنگی خوش — بر برده ز طاق ابرو آهنگی خوش
تنگست دلم همچو دهان تو و لیک — این تنگی ناخوشست و آن تنگی خوش

ولہ

چشم ز میان تو نشان هیچ ندید — پس از کمر تو در میان هیچ ندید
هیچست دهان تو و در عالم حسن — هر کس که ندید آن دهان هیچ ندید

ایضاً

در حق خود از تو صد سخن می شنوم — دشنام همیدهی و من می شنوم
این بیهده سخنها نه توام میگویی — من این همه زان لب و دهن می شنوم

ولہ

دلدار مرا اگر فراخست دهان — گل را نه هم از خنده دهانست چنان
چون دیده تنگ نشاط ما این دهنست — گر دیده تنگی فراخ باشد چه زیان

ایضاً

گر در دهن تو از فراخی تنگیست — آسوده ز گفت و گوی هر طعنه زنیست
گر نیست بچشم ما دهان تو بزرگ — زانست که آن دهان نه کوچک دهنیست

ولہ

از عشق دهانت دل مسکین بشکست — گفتند فراخست دلم زین بشکست
هر چند که در جهان فراخست دهان — باری دهن فراخ شکرین بشکست

ایضاً

شد زاخته جان زان دلارامی فراخ — تا گشت دهان آن شکر خای فراخ

وین نیز هم از غایت لطفت که خواست / تا بر دل تنگ ما کند جای فراخ

وله

با گشت عتاب و جنگ با ما گستاخ / شد تنگ شکر زان لب و دهانش فراخ
گویند فراخست دهان خوش او / آن روزی جان ماست گو باش فراخ

ایضا

لعل لب او که درج گوهر باشد / چون بوسه بران نهی چه در خور باشد
گر خرده نیامد لب او باکی نیست / یاقوت بزرگ قیمتی تر باشد

وله

در خلوت وصل ای چو شکر لب تو / چون می نتوان نهاد لب بر لب تو
من نیز شوم جان خود آرم بر لب / گیرم که نهاده ام لب اندر لب تو

ایضا

بگشاده بخنده لعل جان پرور خویش / تا بگشادم بگریه چشم تر خویش
او مایهٔ شادیست و من کان غمم / او گوهر خود فروشد و من گوهر خویش

وله

از لعل تو پخته گشته شد کار خام / وز روی تو شد دایرهٔ ماه تمام
بهای تو کرد کام شکر شیرین / دندان تو کرد کار گوهر بنظام

ایضا

پیوسته خمیده همچو ابروی توام / همواره شکسته بسته چون موی توام
در پای تو افتاده چو گیسوی توام / چون خط تو فتنه گشته بر روی توام

وله

آن تنگ دهان که قوت جان میکرد / از دیده بخنده نهان میکرد
گنجیست نهان که کس بدو راه نبرد / هر خط که بدید واصف آن میکرد

ایضا

زلف تو چو دندان بصورت ماری / گرد شکر تو مور خط بسیاری
در زیر کلاه حلقه شد تا باری / از روی نرسید هیچ مور آزاری

لعل تو کز و شکر شد دست اندر خط / وانی که چرا زدوست دست اندر خط
از زلف تو مار دید بر هم پیچان / حالی بفسون گری نشست اندر خط

وله

نقاش که تا آن صورت زیبا بنگاشت / یا رب چه بقد آن قد و بالا بنگاشت
وز خط خوشت نیز چه گویم کان خط / نتوان بقلم چنان خطی یا بنگاشت

ایضا

روزی لبم از رخ تو بوسی بربود / از ساده دلی رخ تو بر روی بخود
آشفتگی زلف تو دانم ز چه بود / در خط شدن لب تو باری ز چه بود

وله

در چنگ غمت گرنه زبون آمدمی / کی چون سر زلف تو زبون آمدمی
گر عارض تو مرا بخود ره دادی / چون خط تو از پوست برون آمدمی

ایضا

از روی تو زلف پاره بگرفتست / هر حلقه از و کناره بگرفتست
وان خال سیاه بر رخت پنداری / در پیکر مه ستاره بگرفتست

وله

اندیشهٔ تو چو در دل ما بنشست / دل را همه آرزو آرزوها بنشست
هر فتنه که خواست روز بازاری تیز / در حلقهٔ زلف تو ببود وا بنشست

ایضا

با روی تو این دیدهٔ پرنم بدبیست / با خط تو از طرهٔ پرخم بدبیست
دریاب جمال زلفت اصلیست تمام / وان اندک سوی عارضی هم بدبیست

وله

در کوی وفا چو بی درنگیست دلت / با آشتی جمله بجنگیست دلت
من با تو بگویم که چه رنگیست دلت / نازکتر از آینه بسنگیست دلت

ایضا

بگذشت و مرا اشک روان بود هنوز / وندر تن من باقی جان بود هنوز

میگفت و مرا گوش بر آن بود هنوز | بیچاره فلانیست جوان بود هنوز

ولـه

نه یاری ازین دل کسلی هست مرا | نه جز غم عشق حاصلی هست مرا
وانکه گویی مرا که دل خوش دار | خاموش کدام دل دلی هست مرا

ایضاً

خورشید غلام آن رخ مهوش باد | تیر ستم ترا دلم ترکش باد
بر خاک در تو مرد خوش خوش دل من | یا رب که دعا کرد که خاکش خوش باد

ایضاً

دی گفت ندیدمت درین روزی چیست | خیر است کم آمدن چرا موجب چیست
پیش لب تو همین زمان بتوان مرد | صد سال بلطف این سخن نتوان زیست

ولـه

بر خاک در تو ای مه سلسله موی | یا همچو ابلی کرده بدم روی بروی
تا روز ز دست هجر چون قرعه فال | می غلطیدم ز پهلو اندر پهلوی

ایضاً

ای روی تو جز بخت نگون کی خسبد | پیدا و نگار اندرون کی خسبد
ور آرزوی تو گر بخفتم چه عجب | خون گشت مرا دو چشم خون کی خسبد

ولـه

در گریه چو با اشک زبون آید چشم | تا اشک ز خویشتن برون آید چشم
امروز ز چشم آب روان می آید | تا خود پس ازین ز آب چون آید چشم

ولـه

جز از غم نکنی | جز از غم نکنی
این قدر ستم نکنی

ایضاً

آن غنچه نگر چو من گرفتار بدل | پیوسته لبش بمهر و انکار بدل
آورده فرا هم رخ و بر خود پیچان | ز انست که سردم رسدش خار بدل

گل گرچه بطبع خوب و پیدا زاد | معشوقه بلبل خوش آواز افتاد
بس خنده زنان آمد و چون روی تو دید | گریان گریان خجل خجل باز افتاد

ولـه

گل را همه ساز و رنگ و بو می باید | با یارش آب بجو می باید
سرتا قدش روی نکو می باید | کورا همه روز روی او می باید

ایضاً

چون غنچه گل در رنگ و بو می افتد | از شاخ بهر باد فرو می افتد
ز آغاز و سرانجام همی اندیشد | ور آمد و شد خنده برو می افتد

ولـه

آن غنچه دوشیزه نگر آبستن | از مهر شده بیک نظر آبستن
لعلی بهزار خرده زر آبستن | چون دیگانی بصد سپر آبستن

ایضاً

چون نرگس نیم خفته بیدار شود | بر یک قدش دو سر بدیدار شود
چون شعله دو سر که بفروزندش | وز جنبش باد سر نگونسار شود

ولـه

وقتی که صبا طره سنبل شکند | ساز طرب از نوای بلبل شکند
بر گل شکنند عاقلان توبت خویش | ابله باشد که توبه بر گل شکند

ایضاً

گل کرد ز باده لعل پیراهن خویش | می باده و گل مدار پیراهن خویش
پیرانه سر و رند به بین کو یکدم | می بگسلد از دامن گل دامن خویش

ولـه

آتش نه سوخته بیشه | بس اطلس الستن در اند همه سحر

ایضاً

گل گرچه ز چمن می نهد خار دلم | سرو ارچه کشد ز لطف تیمار دلم

جز روی تو ورد چه دلم می نشود | جز قد تو راست نیست بر کار دلم

ولـه

وقتی که گل حریف پیمانه شود | بلبل ز گل شمامه‌اش دیوانه شود
تا خرقه کلاه پنبه آگین دارد | و امد که وریده پر خم خانه شود

ایضا

بلبل که نبود در چمن پروازش | بی برگی شاخ کرده بدین سازش
چون دید شکوفه سیم مطرب بازش | بنگر که بچرخ می رسد آوازش

وله

آن باد ببین شکوفه را سر گیران | لرزنده شده چو دست و پای پیران
وان سایه برگ بید بر روی چمن | همچون ماهی شصت ماهی گیران

ایضا

بلبل که پریر از دل ناشادش | گفتی که برفت مطربی از یادش
امروز بچرخ میرسد فریادش | تا ماکه شکوفه سیم مطرب دادش

وله

الغت رفیته اروز شب نگسستند | یکباره در روزه پا در بستند
پا پای شب و روز بهم بشکستند | تا روز و شب از آمدنش بنشستند

ایضا

رفتم بوداع جان بدروازه صبر | زان سوی عدم شنیدم آوازه صبر
تا چند مرا حواله بر صبر کنی | پیداست که چند باشد اندازه صبر

وله

بسیار بدیدم و چو تو کم باشد | یاری که برنج یار خرم باشد
نازک دل و زود سیر و بد پیوندی | زان وصل تو چون پیاله یکدم باشد

ایضا

چون کس بزد بر طمع خود پر و ز | زین بس منم و دلی قناعت اندوز
وانم برای خار تر از چرخ نیم | دو نیز نقرصی بسر آرد هر روز

ای دل

ای دل بنشین طریق کاری اندیش | ضایع مکن این عمر گرامی زین بیش
هرگز نرسد باز روی دل خویش | آنرا که اجل ز پس بود و غم در پیش

وله

بر لاله ز عارض تو مردم نخست | پیش ز نخت برگ سمن هم نخست
تا جوش زنخ تو زنخ خوش می زن | کین خوبی تو چو کار عالم نخست

ایضا

هر بد که ز گردش زمن می آید | سبحان الله عجب ز من می آید
این گریه من نه بهر چیست و آسید | بر خویشتنم گریستن می آید

وله

تیغ تو که همچو گرگ مردم خوار است | بر پایه تخت سلطنت مسمار است
گر گوهر آب دار در بحر بود | در بحر کف تو آب گوهر بار است

ایضا

تیغ تو که لب تا لب او دندانست | دندان اجل در لب او لرزانست
در چشم حسودت ار چه آبی تنکست | بسیار جهان گیر پس از طوفانست

وله

تیغت که فشانند بر او سپر مردم | کوتاه کند راه اجل بر مردم
نه انسان که هر روز برهنه مردم در آب | این آب برهنه میرود بر مردم

ایضا

تیغ تو گیاهیست که مردم درود | در زخم زبان بر و خطایی نرود
در رنگ بسان برگ حنا آمد | سبز است و بهر جا که رسد لعل شود

وله

تیغ تو که مرگ جرعه ساغر اوست | سرچشمه آب نصرت اندر سر اوست
رخساره بخون دشمنانت شوید | وین هم ز نشانهای کو سر اوست

ایضا

تیغت که اجل همی بپرهیزد ازو | گر ره یابد زمانه بگریزد ازو

ای ابر کفت بر سر دشمن بارد | آن قطره که طوفان بلا خیزد ازو

وله

خصمت که ره قضا بدو می جوید | بیکار تر از خرد می جوید
بر تیغ تو کرد خویشتن را عرضه | بیچاره در آب مرگ خود می جوید

ایضا

گردون که همه گرد جفا می گردد | پیرامن رخت عمر ما می گردد
تیر اجل از شصت رها می گردد | پشتم چو کمان ازان دوتا می گردد

وله

جام طربم زناگه از دست افتاد | کارم ز سر چرخ در پست افتاد
در چشمه زندگانیم ماهی عمر | از پنجه روزگار در شصت افتاد

ایضا

خوش باش که تا نه بس ازینجا بروی | امروز خوشک نشین که فردا بروی
چندین بحدیث رفتن از جا برو | کاینجا تو بدان آمده تا بروی

وله

پیوسته ترا حال پریشان باشد | خرج تو همه ز کیسه جان باشد
این مایه عمر صرف در چیزی کن | کانگاه که این نباشد آن باشد

ایضا

تا هست ترا چراغ دانش در دست | از پای طلب نمی نباید نشست
تا روشن کردت که این جان شریف | چون بگسلد از تو با که خواهد پیوست

وله

تا چند ازین غم فراوان خوردن | سیلی جهان بگردن جان خوردن
نان می نخوری تو از غم نان خوردن | زین بیش غم نهفته نتوان خوردن

ایضا

از خط تو شد بنفشه را پشت بخم | وامد ز پریشان ازان سان بر هم
گر زلف تو اش باز نمی داشتم | چون دیدمشان از پس گوش تو بهم

امشب که بجز باده مرا باقی نیست | می نالم و نام من ز مشتاقی نیست
خود عادت بلبلست فریاد ارنی | بر دل منو کی باقی نیست

وله

آن غنچه و گل که طبع خرم آورد | در دیده نازنین ازان نم آورد
کامروز صبا بشکسن بریکی دم آورد | برگی که بجون دل فراهم آورد

ایضا

گر دیده نرگس نه سنبل می دارد | پیداست چرا خلل می دارد
بیدار نه خلاف دارد در باغ | از بهر چه گریه در بغل می دارد

وله

شد باد مشک اگر پیرامن سرو | آورد و غبار دوست در گردن سرو
ابر آمد و بر داشت بصد حیله گری | گردی که نشسته بود بر دامن سرو

ایضا

بلبل نالان ز شاخ چون دل شده ایست | گریان ز برش ابر چو بخت زده ایست
گویند جهان خوش بهشت ای سرچه بهشت | کز گریه و ناله همچو ماتم کده ایست

وله

گر لاله بشد پیاله کامی کم نیست | ور نیست بنفشه تیره فامی کم نیست
آنجا که رخ تو باشد ار گل نبود | از بزم طرب شکسته جامی کم نیست

ایضا

فراش چمن باد شمالست اکنون | بی باده و گل عمر وبالست اکنون
می خور که باجتماع جمله اهل سنر | خون رز و مال گل حلالست اکنون

وله

بستند گره با نفس مشک تتار | بوی گل و باد سحر و زلف نگار
هستند برغم تکیه گر گوهر بار | چشم من و لعل یار من و ابر بهار

ایضا

گل در همه روزه همچنان می خندد | گویی که بطنز بر جهان می خندد

می روشن و نو بهار و مردم هشیار　　گل را عجب آمدست ازان می خندد

ولـه

زلفت که هزار عهد محکم بشکست　　پشت دل صفدران عالم بشکست
گفتم که بگیرمش شبی در دستی　　با این همه پر دلی ازان هم بشکست

ایضا

گه میخوانی مرا و گه می رانی　　عاجز کردی مرا بسرگردانی
چون می ببری ز من چرا میخوانی　　کز باز آمدن نیاید دانی

ولـه

لطف تو با آشنا و بیگانه رسید　　زو بهره بهر دلی جداگانه رسید
از خلوت وصل و لذت گفت و شنید　　ما را همه آرزو افسانه رسید

ایضا

آمد دی و دیبها فروبست از کار　　هر کاره که بود خلق بنشست از کار
دست من و جام می کنون گزیر ما　　هم کار رشته ز دست و هم دست از کار

ایضا

این خنگ کیا که زرد چون روی منست　　ریزنده و جای جای چون موی منست
وین طاق پل شکسته و آب روان　　گویی که مثال چشم و ابروی منست

ایضا

شخصم که ز من هست از غم پیدا　　شد سوز دلم ز چشم پر نم پیدا
زان هست مرا سوز نهانم پیدا　　کم گریه و خنده نیست از هم پیدا

ولـه

از بس که ز بادچستی تاب خورم　　چون کوزه ز حرص آتش تاب خورم
چون چنگ ز معده تهی می نالم　　چون تیغ همی ز ناشتا آب خورم

ایضا

چون نیشکرم گره ز پیدا و جهان　　در سینه تنگ لفظ شیرین نهان
وز خاموشی چو پسته در کنج دهان　　زنگار گرفت مرا تیغ زبان

ما چند

تا چند می و کاغذ و ساقی طلبی　　با لاله به فصل هم وثاقی طلبی
آنکه گذرد آن که چشم دل باز کنی　　در باقی عمر عمر باقی طلبی

یاری که از و بسی جفا دیدستم　　زان پس که بهر چه رنجها دیدستم
دی حال خویش برو بگفتم　　گفتا که تو کی منت کجا دیدستم

چون بر تو بنا شد اعتقاد سختی　　تا لب سخنی تو بهر دم زونی
رفته به بدی نام تو در هر راهی　　در صدق چو صبح از بری همراهی

کی هیچ مرا چو غنچه دل خوش کرده　　تا هر نفسم حال مشوش کرده
گر با تو نخفته ام بدرم پیراهن　　ور آب خورم در دلم آتش کرده

چشم تو همیشه است دلم را به عذاب　　گفتم عجب که کار ایشان دریاب
زان لب زنگ لعل تر و دادم جواب　　عاقل نکند بیا بخی مست و خراب

عکس رخ تو چو بر فلک می افتد　　مه در روی خوشش سنگ می افتد
رخساره لعل بر رخ زردم نه　　کان رنگ برین رنگ خوش می افتد

چون آه دمادم دمادم افتد　　سوز دل من در دل انجم افتد
با روی تو گر چشم مرد کار افتد　　آری همه کارها بردم افتد

چشم دگر این چه فتنه می انگیزد　　کز دعوی خون هیچ نمی پرهیزد
گاهی نظر از خوشش بسی میریزد　　گه خون دلی بر گذری میریزد

در حیله گری هزار رنگ آورده　　تا چون لب خویش به جنگ آورده

هر چند که در پردهٔ امروز دلی
روزی بترانه تحنیک آورت

نرگس که صبا بروی ما می‌نگرست
یعنی ز لطافت که دم میزد نرگس
کان چشم مرا باز کرد در کوی بقا
چیزی ان زهر مهت که بیم زند کس

سنگین خطی از لب تو برمیخیزد
سودا بش از دل قمر برمیخیزد
گوینده شکرستان خیزد بسیار
این شام عجب که از شکر میخیزد

زلف تو بر چهره بگشا ز دل
من چیره برادرش نبادا نه دل
در روی تو آتش دو دش پریشان دیدم
گفته اشتم آنکار ز پریشانی دل

بیماری نرگست چو زان دیدم
وز زلف بر آن گوه پریشان دیدم
من تیر دل خویش زنسته گردانی
گفته اشتم آنکار چو جان دیدم

دردا که دل از غمی نرگس باشد
باد سحرش آب بر آتش باشد
دوش سحری باد ز تو جانی داد
بیمار که جان دهد چنین خوش باشد

ای لبسته بلبی من میان آهسته
وی کرده مرا قصه میان آهسته
جان میخوزد و بر بنیاید بشتاب
آهسته ترا ای جان جهان آهسته

پیش از رخ غم تو در نهان میزنیم
سودای تو غنچه استخوان میبود
در وقت گذشتن زبان نام [illegible]
اول سخنی که در زبان من بود

چون خواب بیاییم برین چشم درون
وز دل نتوی همی چو از آتش برون
زین چشم چه آید بجز از قطره آب
وزین دل چه کشاید بجز از چشمه خون

چون دیر

چون دیر برآورده غم از جانم گرد
بنما میره بسیار بیمانی خورد
گذشت همی کرت بیکدم بررود
خوی برمن کار چنین دل که کرد

ای فتنه شده زلف بیچت بیدار
خود می‌نگر نرگس مستت بیدار
زنهار زدل ما از هر شب تا روز
تو خفته و عالمی ز دستت بیدار

چون بلبل مست خوش زبانی یافت
روی گل جام باده رخشان یافت
آمد بزبان حال در گوشم گفت
دریاب که روز رفته نتوان یافت

ای دل سخن زلف ترش نگذار
از لب وصل یار هوش نگذار
در سینه کسان این دو سه روزی از غم
گر نگذارم ما خوشتن خوش نگذار

در عشق تو گرچه بس شهره‌ام در عالم
از زردی ما نهفته ماند حالم
مانند شکر دو رنگ بر چهره زرد
گلگونه هم از خون جگر می‌مالم

گفتم مرا بوسه‌ای ده [illegible]
گر بوسه زنم برا لبان نگذارد
افسوس مرا همچو نرگس آن [illegible]
مست است و [illegible] چشم زر دارد

یاری که ز عشق او دست بغمناک
گل پیرهن ز درد رشک جیش دارد چاک
از خاک نگر دو چو رخ [illegible]
یعنی مرا است بچشم زر و خاک

آن دیده مرا گرد غم جبره بسته
بر قصه دلم گمان ابرو بر ده
زربسته همی دارد شاه رخت که زند
وز گوشه بادام همی گفت که ده

در بیت مرا گلها همه آینه درون
در بستر م رخت [illegible] ما بنه دور
این روی تو رخ و دان ما بادانه
هر سال چو گل نرگس آینه درون

امسال بهار رسم دگرگون کرد — سنجر جیش باد صبا بیچون کرد
بر شاخ شکوفه را کشید از رچوب — آهو در می ز دشت رو بیرون کرد

دیدی که دگر برخ آن سرو بلند — از گل و نسیم برادر خط افکند
ای بهره گوی تست بسیار گوی — وی شوخ دهان دریده بر جوش مخند

وقت است که باز بلبل آشوب کند — فراش چمن ز باد جاروب کند
گل پیرهن دریده خون آلود — از دست رخ تو بر سر چوب کند

هم نعمه گریه در خنده چو گل — وامرز همه مجمعی پر ز له چو گل
دل داده برت گل رعنا لاله — خود را همه سان در افکنده چو گل

که گل و بلبل زد نباله او — می ناله و سوز کی کند ناله او
چون گل همه سر گذشت بلبل شود — بر خنده اگر دو غم بیا له او

چون گو زبان شد اسیر قلم — هم می کند با درچه از قلم
هر چند ز خط قلم می رود — نام بخط نمیرود ز قلم

ای حکم ترا نهاده سرها گردن — در چنبر طاعت فلک را گردن
این طره فره دریای کهف [illegible] — آیات [illegible] تر [illegible] کردن

گر باد و دران طره دلخواه کند — از بس خم و پیچ و تاب گمراه کند
وان هم ز بنگشتم [illegible] از رام بود — که گاه دراز و گاه کوتاه کند

این اشک که دیده ام همی می بارد — از درد خاک رهت لاله و ریحان کارد

ارجم

وز چشم اگر اشک فرو گذارم یکدم — سر خیر بستانه درت بر نارد

ولـه

دل در هوس زلف تو زان بست ببین — گورا دو هزار بند بر بند نهی
گاهیش بزیر کلهش بنشانی — گاهیش بدست شانه باز دهی

ایضاً

ای دل که ترا گفت کین دم میخور — گاهی که نباشی غم عالم میخور
نابودن خود بدیده عقل ببین — آنکه اگرت کرا کند غم میخور

ولـه

از هر چه بدو میل دل غافل ماست — جز حیرت و حسرت چه دگر حاصل ماست
سبحان الله همه خوشیهای جهان — گویی که زبهر ناخوشی دل ماست

ایضاً

چون باد اجل همچو نفس سرد شود — چون صبح ز اند نفس سرد شود
خورشید گذ رفت کسی پر ال تر — از هم فرو شدن رخش زرد شود

ولـه

کاری که نبود از آن کند دم یکدم — هرگز غم آن کار نخوردم یکدم
گفتند که یک دم بجز این کار مکن — من در همه عمر خود نخوردم یکدم

ایضاً

از غم عمر ز خود بدین خرسندم — کان روز که در غصه بغم پیوندم
با دل گویم مژده که از راه اجل — یک منزل دیگر پس پشت افکندم

ولـه

[illegible] هر [illegible] چنان ضایع شد — گو چک چیزی نبود کان ضایع
[illegible] آن دم که تو آگاه شوی — کان چیست که از تو رایگان ضایع شد

ایضاً

شب گرچه ز روشنی جدایی دارد — او را دو طرف بروشنایی دارد
بیگانه ز حال دل منم ورنه دلم — دیر است که با تو آشنایی دارد

آنان که طریق علم می نمایند
وانان که زجهل ژاژها میخایند
هرچند زراه مختلف می آیند
مقصود تویی چو راز میگشایند

وله

گردون چو غم زشت و نکو می بخورد
این شکر و شکایت آرزو می بخورد
این صبح که نفس دهن بگشاید
جز آب حیات ما فرو می بخورد

ایضاً

پیوسته زبهر شهوت جسمانی
این جان شریف را همی رنجانی
واگاه نه که آفت جان تو اند
آنها که تو در آرزوی ایشانی

وله

با غنچه صبا چو دست اندر کش کرد
بشکفت و ز شرم چهره چون آتش کرد
دانست که نو رسیده و ساده و لست
او را بدو سه قراضه زر دل خوش کرد

ایضاً

هر لحظه فلک بهانه آغازد
تا از پی من درد دلی برسازد
زین پس من و عیش خوش که از کینه غم
زین بیش بچرخ غم نمی پردازد

وله

تا دور هم از آن دو لعل جان آویزش
با دیده من خواب نکرد آمیزش
در فرقت روی او و وصف قد او ام
برهم نزند جز که خون ریزش

ایضاً

از حد چو برفت ماجرای من و غم
گفتم که بنامه درازان شرح دهم
خود آب سرشک و آتش سینه بهم
نه رنگ دوات ماند و نه آب قلم

وله

گر من ز زمانه حاجتی داشتمی
خود را ز تو کی چون خجلی داشتمی
چون سوی تو هم کرده امی در پی تو
با هر سویی اگر دلی داشتمی

ایضاً

دل بازمرا خوار و خجل میخواهد
از من رخ آن شمع چگل میخواهد

جانی که نه ام

جان میخواهد بازم بدو خواهم داد
زیرا که چنانست که دل میخواهد

وله

ای دانه دل نهاده در شوشه اشک
در راه غمت شد سپری توشه اشک
وین چشم که باز داشت از قطره اشک
بر بوی تو بفکند جگر گوشه اشک

ایضاً

ای دل که بدی شیفته هر دل گسلی
زلف تو ببرد آنچنان مستحلی
با آن همه آوازه دلداری او
زلف تو هم از موده ابتر بدلی

فود را سگ کوت ار پنداشتمی
جز خاک درت خوابگهی داشتمی
آلوده شود ز ننگم آری ناست
بر چهره بخون دیده بنگاشتمی

وله

با چشم تو گفتم آنچه در پستان مهمانی
زین بیش صداع زیر پستان مهمانی
لعل تو بپای مردیش گفت مرا
برخیز تو نیز و دیگر پستان مهمانی

ایضاً

از چرخ کهن محنت و درد و هم نازه است
وز ناله من همه جهان آوازه است
وین غصه که من همی کشم از هجرات
چون آرزوی من بتو بی اندازه است

وله

شاید که از آن روی نکو نشکیبم
یا زان سر زلف مشکبو نشکیبم
ناساز تر از غمش حریفی نبود
روزی که نه بینمش از او نشکیبم

ایضاً

نزدیک من از شرم و ز تیمار نهان
باریک کنی همه تن خود چو میان
وز شادی و عیش در گفتار دگران
چندان باشی که در نگنجی بجهان

وله

با دیده دلم گفت چو از دست تو من
خون گشتم و ساختم و ز آتش مسکن
تو راه برون شوم بکن گفت بچشم
از بهر تو برنشست راهی روشن

ای دل که بجز سوی غمت رهبر نیست / بی روی دل افروز توام درخور نیست
جان گرچه عزیز است ولی جانب او / از جانب رخسار تو نازکتر نیست

و له

گر در همه عمر خویش فرصت جویید / تا با من دلخسته حدیثی گوید
ناگاه بستیزه مرا چشم رقیب / چون دیدهٔ نرگس از زمین بر روید

ایضا

هر چند که روی لاله بس دلگسلست / در هجر تو چشم من ز رویش خجلست
سرتاسر عالم ار همه کام دلست / هر چه آن نه غم تو باشد از من خجلست

و له

یارم بسخن دوش همی گفت شکر / زو گوش بجز دار همی رفت شکر
گفتم که چه چیز است بدین شیرینی / پسته بدل شکسته میگفت شکر

ایضا له

من پیر و کهن گشته ز جان فرسایی / عشق آمد و داد از توام برنایی
پیرانه سر ار چه هست خود رسوایی / الحق خوشم آید این کهن پیرایی

و له

برخیز و دوای دل دلتنگ بیار / وان بادهٔ مشکبوی گلرنگ بیار
اخلاط مفرح دل ار می سازی / یاقوت می و بریشم چنگ بیار

ایضا

دوشب که نگارم از برای مستی / آمد برم از سر هوای مستی
دستی بر ما فکند هم مستی پیشتر / خیزیم و در افتیم بپای مستی

و له

آمد گل و آورد به پیراهن زر / بنشست بباغ و کرد بر خرمن زر
یعنی که بشادی نتوان برد بسر / یک روزه حیات جز بیکدامن زر

ایضا

می آمد و میرفت پیاله بر ما / تا غنچه نهاد در رگ ساغر ما

چون

چون چشم خروس بس که شد در سر ما / چون تاج خروس لعل شد افسر ما

و له

ای دل همه جام عاشقی نوش چو گل / پیوسته لباس عاشقی پوش چو گل
چون شمع زبان آتشین دار و عشق / زنهار مباش پنبه در گوش چو گل

ایضا

عشاق برآمدند پیراهن گل / یکباره زدند دست در دامن گل
از بس که همی کشند پیراهن گل / اینک بهزار شاخ شد برتن گل

و له

با چشم تو یاد چشم عبهر نکنند / سودای تو هر عقل را بر نکند
ور گل نه باندام کند خدمت گل / هم باد صباش پوست از سر بکند

ایضا

گل خواست که چون رخش نکو باشد و نیست / چون دلبر من برنگ و بو باشد و نیست
صد روی بفرا هم آورد هر سالی / باشد که یکی چو روی او باشد و نیست

و له

در روزه چو نیست روی می نوشیدن / گل را بچه کار است چنین خندیدن
مشکل کاری بوقت گل اندر پیش / قندیل بجای پیالگینی دیدن

ایضا

آن باده که چشم عقل روشن دارد / همواره ز دست من نشیمن دارد
منکر تو بدان که من چه دارم در پیش / آن چین که تو که او چه دست بر من دارد

و له

آن لاله نگر چو پیاغری آمده خرد / یک نیمه از آن صافی و یک نیمه درد
وان شبنم بنشسته بر عارض گل / گویی که پیاله حل شد و می بفشرد

ایضا

عید آمد و ساز پارسایی بشکست / گل نیز چو روزه رخت برخواهد بست
دوران شراب محتسب الا مست / گل بر سر پا بست منه جام ز دست

هر گوهر معنی که دلم کرد پسند — تا تا طلقه را از دو کنم عقدی چند
چون دید نسیم سحر مهمان در بند — آن جمله ز راه دیده بیرون آیند

و له

دل چون ز جهان عنبرین گیسو فتاد — در دام بلا زان خم گیسو افتاد
تا پای سر گیسوی تو همزانو شد — چون گیسوی تو در پس زانو افتاد

ایضا

گر سوز تو ام یک نفس آهسته شود — از دود دلم راه نفس بسته شود
در دیده از آن آب همی گردانم — تا هر چه ز نقش تست از آن شسته شود

و له

چشمت بکرشمه از پی طنازی — می گفت شبی بوصل ما پردازی
گویی که در آن چه دیده باشد چشمت — جز آنکه همی کند بمردم بازی

ایضا

هر سوخته کو شادی عالم خواهد — پیوند خود آن عارض خرم خواهد
گر زانکه غمی بروت آمد شگفت — غم نیز وصال نیکوان هم خواهد

و له

چشمی ز خیال تو پر اختر دارم — دستی ز غم هجر تو بر سر دارم
خوش گشت دلم تا که خیال تو دروست — زانش همه ساله تنگ در بر دارم

ایضا

هر گاه که کار وصل در پیوندیم — گردون همه آن کند که ما نپسندیم
واندکه چو ما بیکدگر پیوندیم — شادان بنشینیم و بروی می خندیم

و له

کس لب بطرب خنده نگشود امسال — از فتنهٔ جهان دمی نیاسود امسال
در خون گلم که چهره ننمود امسال — تا وقت چنین چه وقت گل بود امسال

ایضا

گر لاله بهجران تو خوشدل بود است — خون جگرش نگر که چون پالود است

پی روی تو غنچه خنده از دل زد — وان نیز بدولت تو خون آلود است

و له

در فرقت تو چو بلبلم نوحه گران — چون دیدهٔ نرگس از پی جان نگران
چون لاله ام از میان جان سوخته دل — چون غنچه ام از درون دل جامه دران

ایضا

ای برده گل از رخ چو گلنار تو رنگ — وآورده ز شرم گل بر بار تو رنگ
با روی تو روزگار گل رفت در تنگ — می آرد و می برد ز رخسار تو رنگ

و له

هر سال شکوفه پیش سیم چندان بارد — گندر همه کیسه یکدرم نگذارد
گل زر ز برای آن هوس کرد آرد — کو پیرهنی دریده عمر می دارد

ایضا

گر من ز غمت حکایت آغاز کنم — با خود دل خلقی بغم انباز کنم
خون در دل من نپرده پنهان تو — چون غنچه اگر من سر دل باز کنم

و له

از بهر چه لاله پر ز درد بود — گر نه دلش از رخ تو پر درد بود
جایی که تو گرم کردی هنگامهٔ حسن — گل گر همه آتشین شود سرد بود

ایضا

در حسن ندارد گل صد پر پایت — زان می فتد از دست تو هم در پایت
وان غنچه که لب فراهم آورد چنان — زانست که تا بوسه نهد بر پایت

و له

از گردش چرخ بی خرد می ترسیم — در هر حالی ز نیک و بد می ترسیم
زان روی که بر کس اعتمادی نماند — از همرهی سایهٔ خود می ترسیم

ایضا

نه بی رخت انتظار دانم کردن — نه جز غمت اختیار دانم کردن
تو هر چه توانی ز جفا باز مگیر — من گر نکشم چه کار دانم کردن

ای ز سیم تو در ناکسی و بس پیوستن   عهدی داری بعهد با شکستن
شرمت ناید بقصد جان چو منی   بر خواستن و با دگری بنشستن

ولـه

زامد شدن تو گرچه باشم در وای   تا ظن نبری کز تو بگردانم رای
چندانکه روی و آیی ای سرو روان   همچون نفست در دل من باشد جای

ایضـا

گر نتوانم که با تو پهلو گیرم   با تنگ آغوش خود درگیرم
این بتوانم که هرکجا پای نهی   در حال بجای خاک از و برگیرم

ولـه

گفتم که ترا ماه زمین می گویند   گفتا که چنین نچنین می گویند
گفتم ز در بوس و کناری الحق   گفتا که همه شهر همین می گویند

ایضـا

چون روی ترا آینه در پیش بود   از رشک هزار حسرتم بیش بود
ور در عمری یک نظرم بر تو فتد   چشمم پس آن یک نظر خویش بود

ولـه

با آنکه بکس دست به پیمان ندهی   زنجیر کنی از زر و بر دست نهی
بربست بیکبارگی ای سرو سهی   زر دست ترا چو بی زری دست رهی

ایضـا

آنرا که چو تو نگار در بر باشد   باید که ز سیم و زر توانگر باشد
در گوش تو هر سخن که بی زر باشد   از حلقهٔ تو میان تهی تر باشد

ولـه

نرگس که دلش هوای ساغر دارد   بادی ز نشاط و لهو در سر دارد
در دست عصایی ز زمرد دارد   کوری بنشاطت مگر زر دارد

ایضـا

ای دل ز حدیث چو منی بارد زر   کم کن ز سخن که کار زر دارد زر

گر خواهم از آن لبان شکر حل کنم   چون زلف از دیده روان گردد

تا هست گل و درگذری بستانی   بر زرد رخ گلگون مکسی تمانی
چندان غنچه که تا دامن دل   پر زر نکنی بند قبا نگشایی

خواهم که بیار زر برکش   چون شمع بسوی یار زر برکش
خاص منشین زبان نگاه دارش   بر دل نه سنگ و چون ترازو زرکش

از سکری چمن رودی ترا   ور لبت گفته گل ز روی چمن تر با
تا لاجرم آزادی سرتاپا   در صحبت زبان بوس و سر و اقبال

ولـه و ...

وقتی که بلبل بگل آواز کند   این لاله در افزاید و آن ناز کند
بلبل بسخن مضاحک آغاز کند   تا گل بشکر خنده دهن باز کند

ولـه

گه زلف بنفشه برکند باد صبا   گه ساغر باده بشکند باد صبا
گه لرزه بر آب افکند باد صبا   وانگه چه دم لطف زند باد صبا

ایضـا

وقتی که بر زمین شود قطرهٔ آب   از نعرهٔ تندر برود زهرهٔ آب
از قطرهٔ آب آتش گل بدمد   وز آتش لاله بچکد قطرهٔ آب

ایضـا

چون خار رنگ رخ تو گل بازار آرد   در شهر بسی شور بدیدار آرد
گر یاد قدت کنم بر سرو سهی   از شوق چو گلبن همه دل بار آرد

ولـه

تا لعل لبت چو غنچه در خنده فزود   خون جگرم چو لاله از رخ پالود
دارم چو گل دو رنگ از فرقت تو   رخساره ز زر اندود و ز رخ خون آلود

پیوسته دلم میل ببوی تو کند　چنگ و دف و عود آرزوی تو کند
وانجا که رخت با گل ریحان پوشد　رنگ رخ من شنبلیم روی تو کند

ای من ز تو امروز بصد حسرت و غم　در راه تو دل شکسته از درد و غم
بی تو ز کشان دامن شادی ز پای　من بی تو کشیده پای در دامن غم

آن غنچه گل نگر که چون افتادست　بر دوش شکسته آخر و بخت افتادست
دیروز چنان فراهم آورده دهان　وامروز چنین ز خنده بست افتادست

هر سال که تشریف دهی چون گل نو　با باد در رقصنت بود دسته گرو
من ناله کنان چو بلبل از پی تو　تو خنده زنان گوش در افکنده درو

ایضا

بهر تو بود میل بهر سو که کنم　وصل تو بود هر آرزویی که کنم
ما را غم تو راحت جانست و درو　چون غنچه ز دل کنیم رویی که کنم

وله

نرگس که مرا در نظر آمد چشمش　وز هر چه خوشست خوشتر آمد چشمش
در خوبی اگر چه برتر آمد چشمش　با چشم تو هم برو در آمد چشمش

ایضا

جانا غیرت مست که دی در پستی　با چنگ چه کرده که ز جا بگسستی
بسیار بکوشیدم و هم ننشستی　تا توبه کهنه مرا بشکستی

وله

جایی که می لعل بپا پی گردد　طبعم همه گرد طرب و می گردد
وقت گل و می حاضر و یاران همدم　گر توبه کنم مسلم کی گردد

ایضا

گاهی بخودم چو زلف گستاخ کنی　گاهی چو پرم از جفا بده شاخ کنی

نالیم نهم بر لب تو دم نزنم　چون نای گرم چو لعب سوراخ کنی

وله

از بس که چکیده است مرا از هر رگ　خون بر قطره همچنان که بر نشتر رگ
همچون نی و چنگم که نماندست مرا　نه مغز در استخوان و نه خون در رگ

ایضا

از وصل سمنبران چنان شد حالم　کز ناز ز پیمان گل تو می نالم
چون غنچه دلم ز روی نیکو بگرفت　آنم که چو چنگ از خوشی می نالم

وله

ای دل ز شبی که با غمش بنشستی　از ناله خروشی بجهان در بستی
خاموش چو پیاله با دلی پرخون باش　تا چند چو چنگ ناله سر دستی

ایضا

دل خوی فراق و درد غم خوردن کرد　در بندگیت هر چه توان کردن کرد
تا داشت رگی در تن و خونی در رگ　خدمت چو صراحی رگ گردن کرد

وله

رشک آیدم ای دوست که با تو هر شب　هر رومی و هندی نشیند بطرب
که چنگ سپید را نهی رخ بر رخ　که نای سیاه چرده را لب بر لب

ایضا

آن دل که شد ز خط تو ای دوست برون　از دایره وصل تو نیکوست برون
با من رگ چشم دوش در خون باری　همچون رگ چنگ آمد از پوست برون

وله

یکدم که ز خدمتت جدا می باشم　با ناله و گریه آشنا می باشم
چون شمع ز گریه آب رویی دارم　چون چنگ ز گریه با نوا می باشم

ایضا

چون چنگ تو تار کیم در تن باشد　در گوش زمانه ناله من باشد
در ماتم و سور هر کجا خواهی گیر　در او من و شمع بر گرفتن باشد

از دشمن و دوست جز تو اندیشه ماست
زان روی جهان جسم ...
تا صبح نشسته ایم و گریان خندان
زین روی تو شمع شب ...

وله

چون غنچه چمن ز رنگ و بوی خالی
پروای کسی و سخن ندارد حالی
ای ابر تو میگری که تر میگریی
ای مرغ تو می نال که خوش مینالی

ایضا

وقت است که کس تاج سرانگشت شود
وان خسته چو آتش ز رشت شود
چون راه تو گیرد همه دل روی آرد
چون روی تو بیند همه تن پشت شود

وله

گفتی دو دلی وار تو کاری باید
بهتان چنین نهی تو با من شاید
خود نیست مرا دل و گر نیز هست
گر هست بود از بهر غمت می باید

ایضا

ساغر که باده پرستند اورا
همچون دل من چرا بخستند اورا
در دور که هوا آنکه او بود دلم
در داکه برشته بر تو بستند اورا

وله

ای بر قدم از رشته رگو بچیده
چون شمع ز رشته با خود پیچیده
شد شاخ سخن گوی تو از گردش چرخ
همچون ... رشته ...

ایضا

ای شمع زمانه بهره دشمن تو
از درد جبا دگر بر دامن تو
تابند دو چو شمعت رخ روشن تو
هرچند ز رشته بیکد از دو تن تو

وله

آن سیم گری که عالم دارد
در طبع بهار عدل می بگذارد
از ... نمی بازد شاخ
کز جیب شکوفه سیم بیرون آرد

بیت

چشم تو که کار حسن او بازی نیست
در مملکت جاش ... بازی نیست

گفتند که نیست چشم ترا دارش
باری دو سه ام او عیب امراری پیش

ای دیده خیال روی چون گلزارش
بر خور زدی از چشم فرو مگذارش
وی دل تو ترا طره عنبر بارش
بیک آوردی بدست محکم دارش

رو مرغ نشاط را بپرواز گذار
غمهای جهان با من غمخوار گذار
تو شاد نشین و عیش در بر گذار
غم را بمن و مرا بغم باز گذار

بستان دلم از نه غم زمن بستاند
ور من بزهم بیدم ز من بستاند
گر عشق تو خون ازین چنین خواهد ریخت
سرمایه گریه ام ز من بستاند

ای مشک تو تاری ز لب آمده
بر روی دو زلف یار ما آمده
از ما دور اگر نه بجف آمده
از زلف تو ان نسیمه چرا آمده

بر خاک درت بخت مرا خوابگه است
در کوی تو جان نقشبند خاک ره است
در دور تو نام پارسائی گنهی است
در حلقه غم تو روی دل سیه است

مشکین سر زلف یار و ما رال تن او
ز ما بر گرفت باد پیراهن او
یارب که چو خنده و خوب لبان او
بخت گلو و طالع پیراهن او

ای دل اگرت چو دیدن رخ بود
عذار که او از تو بود با حسنود
زیرا که بر بستان که تو ...
روزی گذرت بر در او خواهد بود

عمری رخ دلدار ندیدیم بچشم
وامروز که دادیم کردیدیم بچشم
با یکی گرا احوال خود از بیم رقیب
گفتیم با برو و نشیند بچشم

چشمش دیدم گرفته راه خانه
خلقی با او ز خویش و از بیگانه
در راه ستم بر زدم مردانه
ز آنگونه که با شمع کند پروانه

گر باد شوم در ره تو پیراهن
ور گرد شوم نشیمنت بر دامن
سوی تو کشند و گر بود بسته چو سنگ
هر یک رگ من بریسمان در تن

هجر آورد تیز نام بر کش
دلخواه چو چشم چشم اندر کش
در دو تن من رگی نه در پرده است
بیرون ز تنم آرد و بیاتش در کش

از بهر دمی که با تو گفتار کنم
چون نای همیشه ناله زار کنم
گر روز گر از گفت تو دور افتم
چون چنگ تو روی خود به دیوار کنم

دی گفت مرا در لب چون حیله
تا لب بتا ندر ره شکر پنهانست
گفتش ز پی شکر تنت ولی کردهای
جانی ز دهان شوخ جم لغاک

دی بر دل من ز راه غم یکراه
سرگشته زلعت فلک پیراه
یک عقده جفت زخم میخواهد
هم ماه دو هفته هم فلک گردانه

گفتم که دل تو از چه بیگانه است
دیوانگی او همه شهر افسانه است
در بند زلف تو بستم ای دل
خود بند دیوانه تر از دیوانه است

ای دوست مراد گر چه حس و دانی
حال دل من تو بهتر از من دانی
خود دست ز تو همه زحمتی دزدانی
حال لب من چه ز روز روشن دانی

تیر چو صراحی همه از دل شده ایم
بی گفت زبان همه چو گوش شده ایم

چون باده بجوش آمده ایم از جای
چون شمع ز سرکشی فروش شده ایم

بر رشته کار ز رقت دیدم چو شمع
تن در لف سوز عشق دادم چو شمع
در کار غمت بیک نفس تمامیم
چون پای درین نشیب ننهادم چو شمع

شمع ار چو غم قصه من برخیزد
صد خصم مرا ز خویش برخیزد
دل خنده زنان ز لعل و جان آویزد
جان رقص کنان از سر تن برخیزد

در خدمت تو کرشمن بر پاست
آنهم نه بزور خویش بر پاست
شمعی که میان انجمن بر پاست
از ضعف تنش به پیرهن بر پاست

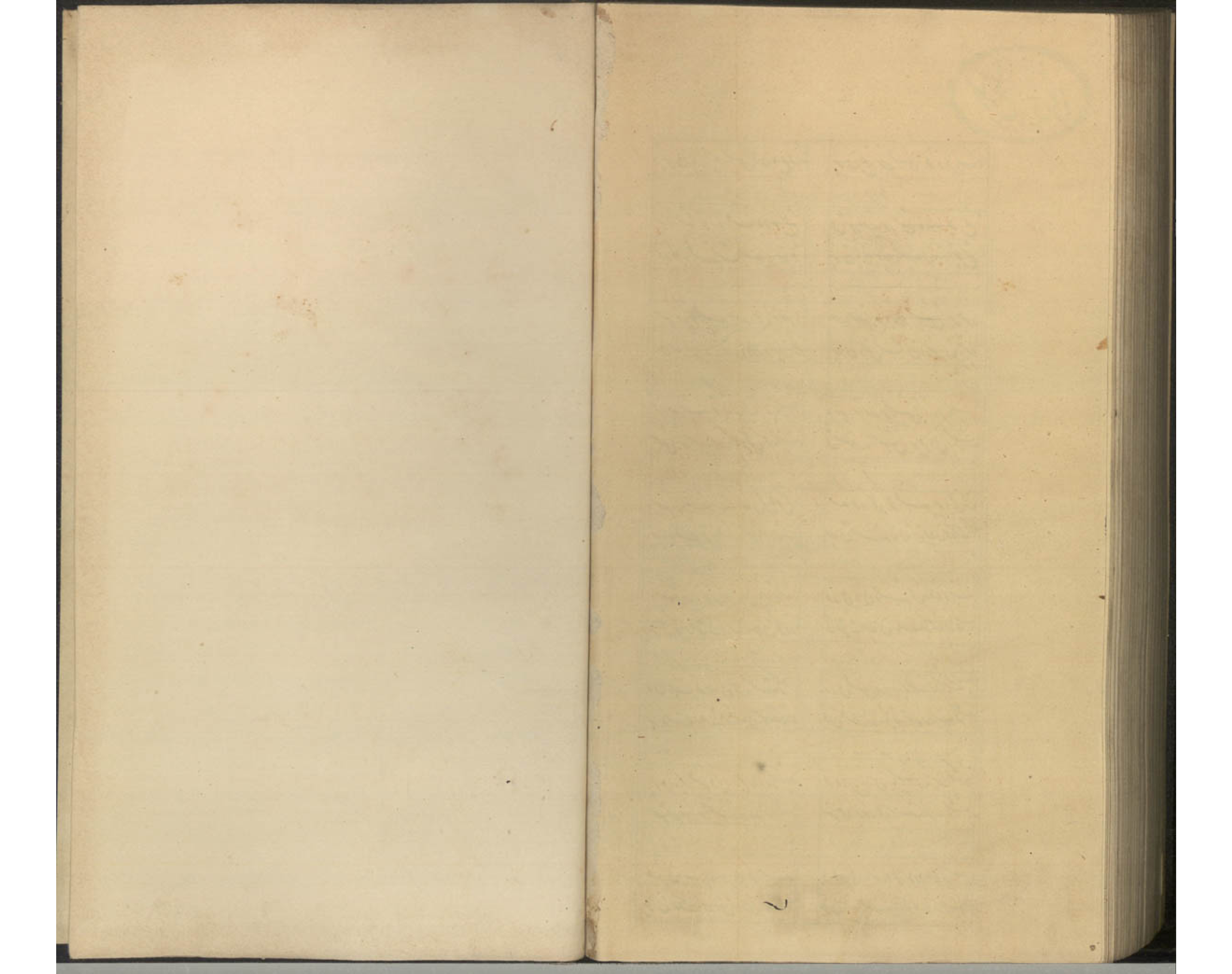
شمع ار شد ز شدت جان تن قصر تن
صد گونه غمی گرفته پیراهن من
بر یاد لب تو وقت جان دادن من
جان خنده زنان برون شود از تن من

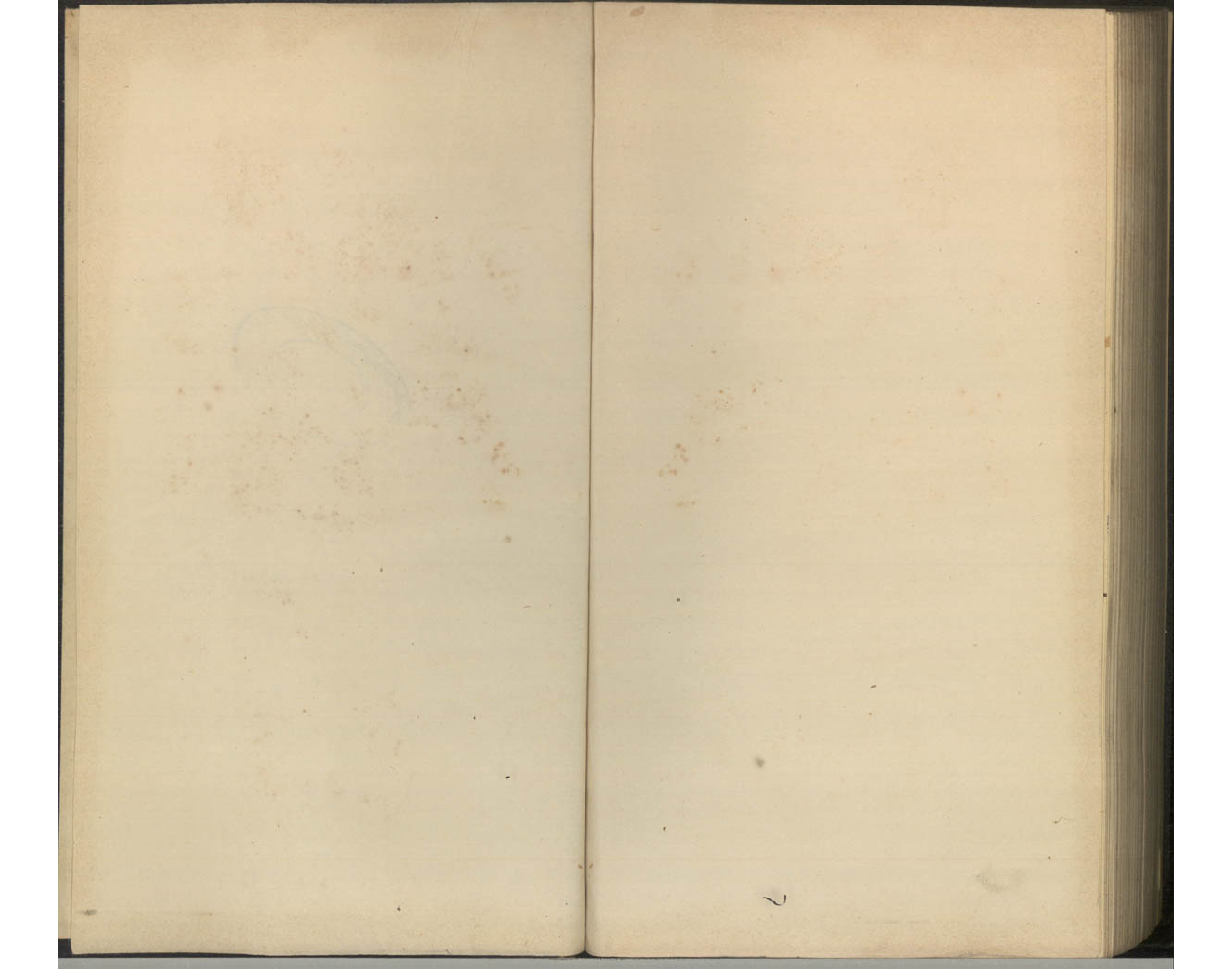
اشکم که ز خون این دل ما شادست
از پی آنکه ز چشم من افتاد است
هر اشک که بر خاک درت خون گردد
آن خونبهای جانی است که مردم زاد است

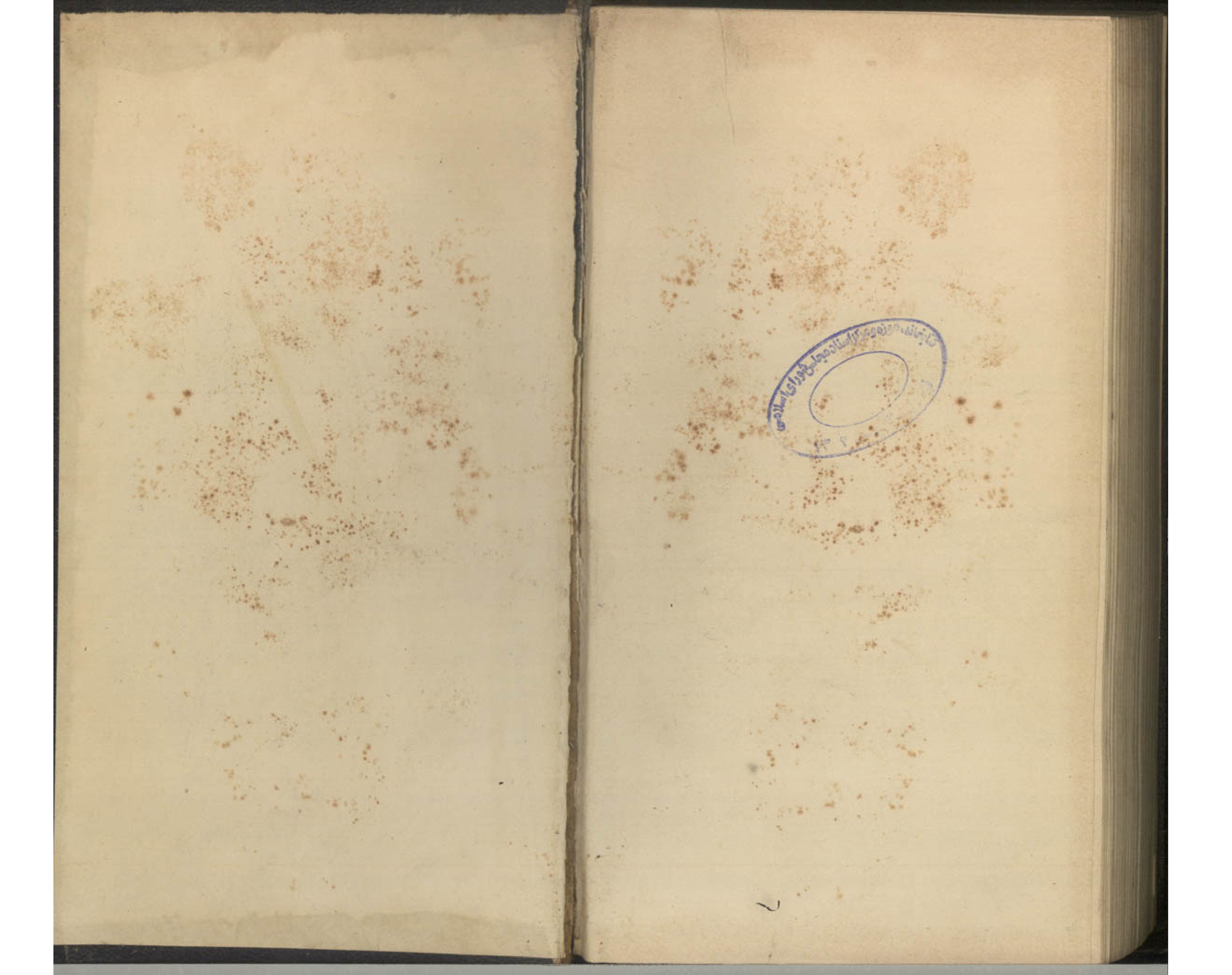
آن شب که جهان نعره مستان گرفت
زان بس که دلم بزلف چون چنگ گرفت
بر دست گرفت تا جهان شب گیرد
این فتنه نگر که باز بر دست گرفت

چون دید فسرده بر رخم راه سرشک
گر دور ز رخ من بانسیمی یکره اشک
شمع سحر از رشخند گرفت دلبند
سر می برود همی ستر دل از رود اشک

عشاق نه از باجوانی گرینند
یا از پی سود و از زیان گرینند
چون چنگ همه زنی درستی نالند
چون شمع همه ز زندگانی گرینند






کتابخانه، موزه و مرکز اسناد مجلس شورای اسلامی

